



<http://www.moinzadeh.com/payambaran-kherad.php>

فهرست

۴	پیشگفتار
۸	مقدمه
۱۲	وسوسه پویا
۲۰	کلب علی
۳۱	تالار نور و فریاد کور
۳۶	شورش عقلي
۳۸	عقل و تعبیر ما از آن
۴۱	خدای عوام، مخلوق جهل و توطئه
۴۵	شوریدن، پیش درآمد شورانید
۴۶	میپرسند چه کنیم؟
۴۸	ای همه چیز همه چیز
۵۱	عقل و دین
۵۴	پسر و پدر رو در روی هم
۵۸	نه خالق عالم که مخلوق یهودیان!
۶۶	مار - مُرد!
۸۳	و... آن خدای مجعول
۱۰۲	... بگذارید ناپدید شوم
۱۰۴	من و سعید و ماه و گورستان
۱۱۰	آقای بشارت
۱۱۶	آخوند
۱۳۴	جوابت را ببین!
۱۴۰	ملاقات با خرم دین
۱۴۳	من زنده بگور نیستم
۱۴۹	هیچکس رسول نیست
۱۵۱	روضه خوان فکلي
۱۶۹	لا اله الا زور!
۱۷۵	سودای قدرت به بهانه‌ی رسالت
۱۸۹	قرارگاه بیقرار!
۱۹۸	حق و قدرت
۲۱۱	حاصل جمع غریزه و فهم
۲۱۴	گور غربتی
۲۱۸	عوامیگری، نافی مردم سالاری
۲۲۷	سفر آموزشی
۲۲۸	و هم بر فهم غالب آمد
۲۳۵	بهره چندانی از تعقل ندارد
۲۳۹	رحم مُرده زا!
۲۴۴	دایره ای وجود ندارد!
۲۴۶	یک سر و دو دهان
۲۴۸	باور کن آدم هستی
۲۵۰	خِرْد ز خاك مُرده، دانش اندوزد

نوبت کهنه فروشان درگذشت
نوفروشانییم و این بازار ماست

«مولانا»

پیش گفتار

چند ماه پیش یکی از دوستان نادیده ام، در پایان یک مکالمه‌ی تلفنی طولانی، گفت: - از من خواسته اند که از شما بپرسم، آیا حاضر هستید پیام یک حرکت فرهنگی را که توسط گروهی از خردمندان در درون کشور به راه افتاده، به آگاهی هم میهنانمان برسانید؟ به عبارت دیگر پیام آور انسان‌های فرهیخته‌ای باشید که پیامشان بازتاب افکار و اندیشه‌های فرزندان سرزمین پدران ماست؟ پیامی که راه‌های ایران را از سلطه حکومت جهل و تعصب و واپسگرایی و بویژه عوامی‌گری نشان می‌دهد؟... و سپس خواهش کرد در باره‌ی این موضوع فکر کنم تا چند روز بعد در مورد آن مجدداً با هم صحبت کنیم.

پس از این مکالمه، مدت‌ها موضوع پیام و پیام‌آوری فکر و خیال مرا به خود مشغول کرد. بویژه از انتخاب خود برای رساندن این پیام شگفت‌زده بودم و از خود می‌پرسیدم: - برای چه فرزندان مبارز ایران، از میان هزاران انسان اهل فضل و معرفت و قلم، مرا برای رساندن پیام خود انتخاب کرده اند؟

افکار گوناگونی به ذهنم می‌آمد، از جمله اینکه: لابد طرز فکر و برداشت‌های ذهنی من با اندیشه‌های آنها هماهنگی دارد. شاید بی‌روایی‌ام در بیان حقایق، توجه آنها را بسوی من جلب کرده است، و در این مورد بخصوص، فکر می‌کردم آنان یا نوشته‌های مرا خوانده اند و یا در باره‌ی آنها از این و آن شنیده اند. در غیر اینصورت، دلیلی نداشت که گردانندگان یک حرکت فرهنگی کسی را ندیده و نشناخته، به چنین رسالت مهمی دعوت کنند. واقعیت اینست که پنج سال پیش، وقتی اولین کتابم «خیام و آن دروغ دلاویز!» را منتشر می‌کردم، آرزویم این بود که این دفتر و دفاتر بعدی که در صدد نوشتن و انتشارشان بودم، وسیله‌ای شوند تا با صاحب‌فکرانی که مانند من برای رهایی مملکت‌مان به یک رستاخیز فرهنگی باور دارند، گرد محوری جمع شویم. دست به دست هم بدهیم و برای بیداری هموطنان و رهایی مملکت‌مان از دست آخوندهای «سنتی و فکلی» که قصد دارند با جهل و بداندیشی خویش، ما را به دوران بادیه‌نشینان صحرائی حجاز برگردانند، قدمی برداریم. اگرچه این خواسته‌ی قلبی من کمابیش بازتاب مساعدي داشت و صدها ایرانی فرهیخته هر یک به نوعی با این اندیشه همراهی و هماهنگی نشان دادند و حرکت فرهنگی بعد تازه‌ای پیدا کرد، اما هنوز آن نتیجه‌ای را که من آرزو می‌کردم، ببار نیاورده است.

با خود میاندیشیدم: شاید پیام این فرزندان، آغاز این همدلی‌ها و همراهی‌هاست، چیزی که من و همه‌ی ایرانیان به انتظار آن روزشماری می‌کردیم و می‌کنیم... در تماس بعدی، در جواب این دوست نادیده، گفتم: با کمال خوشحالی حاضریم پیام آور و ناشر افکار و اندیشه‌های انسان‌هایی باشم که حرفی برای گفتن و راهی برای حل مشکلات کنونی میهن در مانده‌ی ما داشته باشند، و بتوانند درد بی‌درمان جامعه‌ی مصیبت‌زده‌ی ما را درمان کنند. بخصوص اگر این انسان‌ها در ایران باشند و نتوانند آزادانه افکار و اندیشه‌های خود را با مردم در میان بگذارند. از او خواستم که پیام را برایم ارسال کند تا پس از مطالعه، نظرم را در باره‌ی اینکه چه کاری برای نشر آن از دستم ساخته است به آگاهی برسانم.

مدتی بعد دفتري که حاوی پیام بود، به دستم رسید. شروع به خواندن کردم و وقتی آنرا بپایان رساندم، در عالم خیال، خود را در سده‌های نخستین ظهور اسلام دیدم. روزگارانی که مانند امروز گروهی به نام دین‌خدا و پیغمبر بر مملکت و بر پدران ما استیلا یافته بودند - میکردند آنچه نایبستی میکردند - آنها با غرور و تکبر بیجا و خودخواهی

توأم با نادانی، چنان بیدادی به راه انداخته بودند که تا امروز در مملکت ما سابقه نداشت. مردمان آنروزگاران ایران نیز، مانند امروز، بارها و بارها در مقابل ظلم و ستمی که به نام مسلمانی و مسلمان سازی مردم، بر آنها میرفت، سر به شورش برمی داشتند و می کشتند و کشته می شدند، ولی دست از نبرد برنمی داشتند تا بالاخره سلطه‌ی آن قوم بیدادگر و خودخواه را از سرزمین خود برانداختند.

با یادآوری آن حوادث تلخ، با خود گفتم: اگر جماعتی به اصطلاح روشنفکر اما متعصب و قشری، گروهی بنام سیاستمدار اما بی خرد سیاسی، و عده‌ای مطرود و مزدور و خائن، دست به دست هم نداده و تیشه به ریشه‌ی مملکت نزده بودند، چنین فاجعه‌ای نه آنروز، در قادیسیه و نهاوند، با خباثت و خیانت امثال سلمان فارسی اتفاق می افتاد و نه در انقلاب شوم اسلامی، با دست اندرکاری محلل‌هایی که سلمان فارسی‌های معاصر بودند، به وقوع می پیوست، که به سبب آن، آخوندهای امروز که میراث خواران اعراب دیروزند، بر سرنوشت ملتی بزرگ و سرفراز مسلط شوند.

آنروزها را هم می دیدم که در یک سو سلحشوران ایرانزمین غرق در خون و آتش بودند و در سوی دیگر فرزندان این مملکت، مردانی چون فردوسی، در میدان‌های فرهنگی با آفریدن حماسه‌هایی از بزرگی و افتخارات پدران خود، فرزندان وطن را مثل امروز به رویارویی با دشمنان نیاخاک خود فرامیخواندند.

ابن مقفع‌ها و رازی‌ها و ابن سیناها و خیام‌ها و ابن راوندی‌ها و سهروردی‌ها و دهها و صدها فرزانه کشورمان را می دیدم که همگام با دلاوران سلحشور مملکتان، مانند سیاه جامگان و سرخ جامگان و سپیدجامگان و دهها نهضت بیگانه ستیز دیگر که هر روز در گوشه و کنار این مملکت قد علم میکردند و بر حاکمان غاصب عرب می شوریدند و آنها را از شهر و دیارشان بیرون میریختند و بابتک وار برای رهایی ایران زمین جان میباختند، ولی خفت و ذلت را برنمی تافتند و از پا نمی نشستند.

سده‌ی چهارم هجری را می دیدم که جانشینان متوکل عباسی به دنبال معتزله و زندق می‌گشتند، همچنانکه امروز نیز جانشین دیگر خلفای عباسی، یعنی ولی فقیه در سده‌ی چهاردهم هجری تاب دیدن هیچ دگراندیشی را نداشته و ندارد و آدمکشانش در داخل و خارج از کشور به دنبال هر کسی که به زعم او و اعوان و انصارش، مرام اعتزال و زندقه دارند، میگردند تا حلق آویزشان کنند و یا به زخم دشنه رگ گردنشان را بزنند تا شاید بتوانند مانند اجدادشان چند صباحی به عمر نکبت بار حکومتشان بیافزایند.

به عنوان یک پژوهشگر ساده، من صدها کتاب آموزنده از بزرگان ایرانی و غیرایرانی خوانده‌ام، اما دفتری که به دستم رسید، در نوع خود چیز دیگری بود. اگر بخواهم محتوای این دفتر را به گونه‌ی ساده بازگو کنم، باید بگویم که عصاره اندیشه‌های ناب فرزندان جهل ستیز ایران را در یک مجموعه به هم میهنان خود هدیه نموده، و همچون پزشکی حاذق، علل بیماری جامعه‌ی ایران را تشخیص داده و دارو و درمانش را نیز در شرایط کنونی مشخص کرده است.

در عین حال، این کتاب سرگذشت مردیست که برای نجات سرزمین دوست داشتنی خود از دست دستاربندهای فاسد به دنبال دلاوری مانند «کاو» میگردد بدین امید که: «مردی از خویش برون آید و کاری بکند».

در این گشت و گذار یا به عبارت بهتر جستجو، قهرمان ما، نخست با شخصیت «او» بروایت یکی از دوستانش آشنا میشود. بعد از زبان یکی از مخالفین متعصب مذهبی، اما صادق، به افکار منظم و تکان دهنده و تردید برانگیز «او» پی میبرد. در نهایت نیز با یکی از مسئولان اصلی این جریان فرهنگی برخورد میکند و از طریق این شخص، متوجه میشود که هدف «او» و فعالین سازمان منسوب به «او»، آشنا کردن افراد جامعه با خرد آزاد خود و متکی کردن آنها بر وجدان بیدار خویش است، نه مرید و مرادسازی و بوجود

آوردن دكاني ديگر در كنار دكانداران ديني و سياسي موجود در كشور...
 اين جريان فرهنگي، راه نجات ايران را در وجود آوردن زمينه‌ي «شورش عقلي»
 در جامعه عليه سنت هاي بازدارنده و حاكميت جهل و در يك كلام عوامي گري ميداند. به
 همين سبب هدف و راه و روشي غير از تحميق و خواب كردن و يا اعمال و القاء ترس
 اين جهاني يا آن جهاني در پيش ميگيرد. اينان پس از تجزيه و تحليل تجربيات جانكاه ملي،
 بخصوص در صد ساله‌ي اخير، به اين نتيجه رسیده اند كه:

- بدون فراهم كردن زمينه‌ي وجود آمدن يك رستاخيز خردمندان و تجديد حيات
 فرهنگي، هر تحول سياسي در ايران از نيمه راه منحرف خواهد شد و از رسيدن به هدف
 نهايي كه استقرار حاكميت ملي و دمكراسي است باز خواهد ماند.

هدف بنيادگذاران و كوشندگان اين حركت، ايجاد تحول بنيادي در جامعه از طريق
 مبارزه با فريبكاران ديني و سياسي است. در اين راستا، تفكرات سنتي را در برخورد با
 واقعيت هاي علمي مورد بررسي قرار ميدهند و سيماي واقعي و محتواي دو تفكر عوامانه
 و سنتي را در مقابل اندیشه علمي و منطقي ميگذارند و هم ميهنان را به داوري ميخوانند.
 - اهميت ديگر اين كتاب در آن است كه عوامي گري را در ابعاد مختلف آن
 بازكافي و افشاء ميکند، و برخلاف جريانهاي فكري گذشته، كه به دروغ يا به تقليد،
 عوام ستايي ميکردند، عوام و عوامي گري را، حاصل فقر و جهل و استبداد حاكم بر
 جامعه‌ي ايران ميداند، كه بايد آنرا از ريشه و بن برانداخت.

اين جريان فكري مانند جريان سنتي، عوام را «كالانعام» يعني «همانند حيوانات»
 نمي انگارد، تا خود را پيشوا و امام و مرجع و ولي فقيه آنها تلقي كند، در عين حال،
 همانند بعضي از جريانهاي سياسي غيرمذهبي به عارضه‌ي «عوام ستايي» و فريفته‌ي
 عوام شدن نيز مبتلا نيست كه در نهايت كارشان از فريفته‌ي عوام شدن و خودفريبي به
 عوام فريبي منجر شود.

اين حركت، با توجه به خصوصيات عوام و عوامي گري، راه برون رفت از اين مهلكه
 را از يكسو در مبارزه با عوام فريبان، يعني آخوندهاي سنتي، آخوندهاي فكلي و ساير مدعيان
 ديني يا سياسي معتقد به حقايق مطلق و ابدي، اعلام ميکند و از سوي ديگر وانهادن عوام به
 حال خود را به معني تحمل سلطه‌ي جهل و خرافات بر جامعه و خيانت به ملت تلقي مينمايد.
 از اينرو، مبارزه‌ي دوسويه‌ي اي را با برنامه و نقشه آغاز کرده كه هدف نهايي آن پايان دادن به
 عوامي گري و قلم بطلان كشيدن به تداوم موجوديت عوام در جامعه است.

بي شك اين كتاب نيز نظير هر كتاب ديگري، كمال مطلوب نيست. اما بيگمان
 آغازگر عصر روشنگري و خردگرابي و جهل سنتيزي نويني در ايران جهل و فقر و
 ستم زده‌ي ماست. بطور قطع اين كتاب رهگشاي دفترهاي ديگري نيز خواهد بود،
 دفترهايي كه اقدامات عملي و جمع بندي هاي نظري را در سنتيز با عوامي گري و مبارزه
 با جهل و خرافات و مرده پرستي در سطح بسيار وسيعي فراهم و در اختيار هموطنان
 مبارزه داخل و خارج از كشور قرار خواهند داد. از سوي ديگر، اين كتاب را بايد بازتاب
 و همنوائي مبارزان داخلي با تلاش ايرانيان مبارز خارج از كشور دانست كه در بيست و
 دو سال گذشته در امر خردگرابي و جهل سنتيزي ضربات جانكاهي به بنياد جهل و خرافات
 و عوامي گري حاكم بر جامعه‌ي ايران زده اند.

آنچه در اين مرحله و در اين كتاب توصيه شده است، ايجاد تشكّل هاي جهل سنتيز و
 خردگراست، كه آنرا مؤثرترين راه مبارزه با عوامي گري ميداند، و همچنين هماهنگ
 شدن و بهم پيوستن اين تشكّل ها، در جريان عمل، در داخل و خارج كشور، از اهداف
 اصلي اين كتاب است تا با هدف قرار دادن چشم اسفنديار حكومت عوام فريبان، به حاكميت
 «مردگان بر زندگان»، «سنت ها بر علم و معرفت» و «عوامي گري بر عقل و خرد
 آزاد» در ايران، نقطه پايان بگذارد.

این دفتر، پس از مدت ها، به اینگونه که می بینید آماده‌ی تقدیم به هم میهنان عزیز شده است. امیدم اینست که پیام آن، همانطور که بر من اثر گذاشته است، به دل هم میهنان عزیزم نیز بنشیند و آنها را برانگیزد تا با فرزندان مبارز داخل کشور همراهی و در حد توان خود به این جنبش فرهنگی کمک کنند و نقش مؤثر در به ثمر رسیدن آن ایفاء نمایند، نقشی درخور يك ملت بزرگ با تمدن و فرهنگ و تاریخ کهنسال.

با سپاس از دوست نادیده‌ای که پیوندي میان «من» و «فرزندگان» مملکت‌م بود، با کمال فروتنی در مقابل این فرزندان دلیر و غرورآفرین میهنم سر تعظیم فرود میآورم، شجاعانی که در یکی از سخت‌ترین و تاریک‌ترین روزهای مصیبت بار تاریخ مملکت‌مان، با سرفرازی پا به میدان مبارزه گذاشته و الگویی به دست داده‌اند تا همه‌ی کسانی که ایران و ایرانی را دوست دارند و ننگ و خفت و ذلت حکمروایی مشتی دستار بسر را برنمی‌تابند بپا خیزند و برای آزادی ملت بزرگمان، بستیزند...

آذر ماه ۱۳۸۰ - هوشنگ معین زاده

مقدمه

نزدیک به دو قرن پیش يك کشیش جوان فرانسوي که بعدها تبدیل به يکي از مکارترین سیاستمداران عصر خود میشود، گفته است:

«زبان را براي آن به انسان داده اند که با آن افکار خود را پنهان کند.»

در ایامی که دومین پادشاه دودمان قاجار بر ایران خاکسترنشین فرمان می راند، يك ایرانگرد انگلیسی، از مطالعات و مشاهدات خود در ایران از جمله نتیجه می گیرد که «ایرانیان در بیان کنایه آمیز مکنونات خویش هنرمند هستند».

هر دو این افراد، قطع نظر از انگیزه هایی که آنها را به اندیشه و عمل و جمع آوری اطلاعات و امیداشته، حقایقی را بیان کرده اند که موشکافی در آنها زیانی به ما نمی رساند. آن شریعتمدار و سیاستمدار یعنی «تالیران»، از روی تجربه و به فراست دریافته بود که دروغ گفتن به مردم و فریب دادن عوام از راهش (باورشناسی عوامی) رمز موفقیت کسانی است که مطلوبشان حکومت بر مردم و اندوختن ثروتهای کلان از راه سوء استفاده از قدرتی میباشد که در واقع به خود آن مردم بینوا تعلق دارد.

آن مرد هوشمند انگلیسی هم به واقعیتی اشاره کرده که آن واقعیت عمر درازی در سرزمین ایران را از سر گذارنده و هنوز هم زنده است. گرچه آن انگلیسی نگفته، علت چه بوده است که این به اصطلاح «هنر» در ایران زمین پیدا شده و رواج و رونق پذیرفته است؛ و نگفته، شهری که دروازه بانس دروغ گو و حاکمش تبهکار سیاسی باشد، مردمش ضایع و فرهنگش آلوده میگردد و در این رهگذر، حقایق از پشتوانه لازم برای جلوه کردن بدون کنایه و آشکار محروم میشوند.

بر فرض که به کنایه سخن گفتن یعنی از صراحت در بیان و اندیشه ها پرهیز کردن و گاه به نعل و گاه به میخ زدن را در مواردی که به سرنوشت و حقوق عمومی ربط پیدا نمی کند، نوعی «هنر» تلقی کنیم، لیکن آنجا که گفتن حقیقت در باب: «دیانت» و «حکومت» یا عوامیگری و فرمانروایی رجال «دزد و خائن» و دار و دسته های جنایتکار يك مسئولیت در قبال رشد «دانش زندگانی» و پالایش فرهنگ عمومی از آلاینده ها شمرده میشود، دیگر جایی برای «هنرنمایی» و «شیرین زبانی» باقی نمی ماند. کسانی که حقایقی از قبیل سنتهای اجتماعی زائد و زیانبار و یا نهادهای سیاسی بازدارنده و سرکوبگر را به درستی شناخته اند، معذالک در بیان ماهیت آنها هاله غلیظی از رمز و راز و کنایه و اشاره، پیرامون گفتار خود میکشند تا جایی که حقیقت، در میان انبوهی از دود و دم ترس، و مه و بخار دروغ، گم میشود، «هنر» عرضه نمیکند، بلکه حقه بکار می گیرند و از روی «خجولی» و به اصطلاح اخلاقگرایی! و یا از بیم عکس العمل های خشونت آمیز عوام! و رجال «رجاله» ای که اختیاردار افکار عامه و نیز معیشت و امنیت عمومی شده اند، سرانجام، سر از همسایگی با سیاستبازان درمی آورند، یعنی «زبانشان را برای آن به کار می گیرند که افکار خود را پنهان کنند!»

به نظر میرسد اگر هدف، پیوستن به اقداماتی باشد که حاصلش ظهور يك جامعه‌ی زنده است، ما از این راهها به مقصد نمی رسیم. «پاورچین پاورچین» رفتن یا مثل روضه خوانهای فکلی که میکوشند به اصطلاح خودشان تفسیر و آهنگ نوینی به روضه‌ی کهنه شده عرضه فرمایند، نتیجه اش بالاخره از پادرامدن، بجا ماندن و به حال و روز مصیبت بار خویش گریستن است.

این قبیل شیوه ها، گرچه در نظر اول، «سحرآمیز» و «مجنوب کننده» به چشم می آیند لیکن با کمی تأمل بیشتر به مسائل و مشکلات جدی و مبتلابه جامعه، متوجه

خواهیم شد که حتی ارزش آنرا ندارند که خودمان را با آن سرگرم کنیم. عصر ما عصر بازیافت و بازسازی «خود» است. بیایید دیگر دست از تجاهل و تردید برداریم و علیه عقاید ویرانگر «مکتبخانه ای» سر به شورش برداریم. شهری که دروازه باننش دروغ و حاکمش ستم است، «ریا» و «تقیه» از رایج ترین فرآورده های فرهنگی و اخلاقی ساکنین آن خواهد شد و هر جا که بازار «ریاکاری» رونق پیدا کرده باشد، «رشد» پا نمی گیرد و اگر هم آثاری از آن مشاهده گردد بی ریشه و ناپایدار خواهد بود. زیرا «ریا» مشوق تولید اشیاء و اندیشه های باسمة ای است. پس بیایید گرد هم آییم، شجاعت بخرج داده و تا دیر نشده یکبار برای همیشه دروازه بان و حاکم شهرمان را از میان برداریم و گرنه از میان خواهیم رفت. آنهم نه در شرایط عادی بلکه در منتها درجه حقارت ملی، پُلشتی اخلاقی و پوسیدگی کامل فرهنگی.

آیا از به بار آمدن خسارات هنگفتی که در نتیجه «لاپوشی» و «ماست مالی» بسیاری از اهل قلم و اندیشه، متوجه بنیانهایی پیشرفت اجتماعی کشور شده، بی خبر و غافلیم؟ یا هنوز هم منتظر «امدادهای غیبی» نشسته ایم تا مگر معجزه ای بشود، «خدای وسیله ساز و روزی رسان»! راه چاره ای پیش پای لنگمان بگذارد! آیا مطلعین و اندیشمندان و اهل ذوق و زیبایی و سخن و همه کسانی که مدعی هستند «راز» توسعه و تکامل اجتماعی را یافته اند، نمی دانند که «دین» بنا بر تعریفی که بما آموخته اند و منشأئی که برایش جعل کرده اند، دنیایمان را بر باد خواهد داد و ما را بنده ای انسان دیگری خواهد ساخت! اگر خود ما کم و بیش تحت تأثیر مستقیم یا غیرمستقیم شارلاتانیزم و مکتب شیادی قرار گرفته باشیم نباید فقط از سوء نیت و اعمال و رفتار جنایتکارانه ای شیادانی بنالیم و ایراد بگیریم که از دیرباز تا به امروز بر سرنوشت مردم حاکم شده اند؟

کسانی که میدانند چرا جامعه ای ما دچار نازائی شده، اما به وقت گفتن علل این نازائی، به طبع «شوخ و سنگ» خود پناه میبرند و به «اشاره» ای و «کنایه» ای بسنده می کنند و حتی تأسف بارتر از آن خاموش میمانند و آب سرد بر آتش خشم و خروش انسانی خویش یا دیگران می ریزند، اینان آیا حق آنرا دارند که از ناحیه مردم، جدی گرفته شوند؟ آیا نگفتن آنچه که باید گفت، مصلحت است یا نوعی خیانت؟ آیا اگر بزرگان دنیای اندیشه و علم و ادبیات و هنر از عصر برپا شدن رنسانس اروپائیان به بعد، راه «جیونان» ما را در پیش گرفته بودند، امروز دنیا میتوانست شاهد آثاری باشد که مایه ای فخر و مباهات بشریت شده اند؟

خیر، آنها مانند بسیاری از «بزرگنما» های ما عمل نکردند. بلکه برعکس با دلاوری تمام مرزهای دین و دانش و جغرافیا را در نور دیدند تا سرانجام نوادگانشان توانستند بر فضا و جغرافیای زیست انسانی تسلط نسبی پیدا کنند: سرعت بگیرند و گوی سبقت را از دیگران بر بایند، خاصه از آنهایی که نتوانسته بودند «حس تسلیم» را تسلیم «حس طغیان» خود، علیه باورهای زبون ساز شخصیت خویش گردانند. نقد «خود» و کالبدشکافی فرهنگی و تمدنی که ما را بعنوان يك «ملت» به جهانیان می شناساند، اصلی ترین راه کشف چگونه بود خویشتن «ما» است.

پس بیایید صفت های خودمان را در پس حجابی از اخلاقگرایی های کاذب و قوم ستائی های ریاکارانه پنهان نکنیم. بیایید از «کشف خود» نهراسیم، نگران از عواقب و نتایج تلاش برای درهم کوفتن عوامل نازائی رشد انسانی و عقب ماندگی فردی و ملی خود نشویم. چرا که نقد کسانی از امور انسانی، شنیدنی است که نقد خود را از خود شروع کرده باشند، و حربی نقد را نخست علیه خود به کار گرفته باشند. ما باید خودمان به داد خودمان برسیم، داد رسی نیست. منتها در این امر موفق نخواهیم شد مگر آنکه ریشه های «جهل و فقر و استبداد» را در میان خودمان بشناسیم و از جا برکنیم. این بهتر است. بهتر است عادت «چشم به در دوختن» را از سر به در کنیم و از مردگان هم طلب نیرو برای زندگی ننمائیم

والا ناگزیر خواهیم شد که چشم از خود بپوشیم و به خواری بمیریم و در حالی چال شویم که دشمنان دیرین ترقی بشر بر ایمان «نماز میت» بجا می آورند و لاشخورها بر ایمان «فاتحه» میخوانند و جشن میگیرند.

خوشبختانه باور کرده ایم که هیچکس به فکر ما نیست و امیدوار کننده تر از این باور آنکه به وقت زمزمه با خود، به خود میگوئیم آیا دل به غیر بستن (اعم از مرده و زنده اش) و انتظار از غریبه داشتن، محصول احساسی که از ضعفهای خود پیدا کرده ایم نیست؟ پس بیایید بیشتر به خود فکر کنیم تا بشود با هم فکری به حال همه مان کرده باشیم. پس بیایید به عمر اوهام و افسانه ها و خیالافیهای مذهبی و سیاسی، پایان داده، فهم را بر حیات فرهنگی و سیاسی خویش غالب و حاکم کنیم تا دیگر، وهم، فرصت جولان یافتن و تاخت و تاز پیدا نکند.

البته ناگفته پیداست که این امر هم شدنی نیست مگر از راه افشاء و دفن آراء مرده و باورهای ویرانگر عوامی.

دیگر بس است فریب «خود» خوردن و «خود» را فریفتن. «خودشیفتگان» هرگز حقایق را درک نخواهند کرد و کسانی هم که «خود» را میفریبند احساس یگانگی و همدلی با دیگری در وجودشان یافت نمی شود.

سزای مردم ما، تن درداندن به «حکومت حقارت» و سر فرود آوردن در برابر یکه تازیهایی «ملایان مرتجع و جنایتکار» نمی شد، اگر آنها را زیر بار استیلا تاریخی «باورهای مکتبخانه ای» نمی بردند، این چنین خانه خراب و درمانده شان نمی کردند. آیا سزاوار است که از یک طرف خودمان را واقف بر امور، و آگاه از رموز ترقی اجتماعی قلمداد کنیم ولی از سوی دیگر بر طبل بیداری نکوبیم، مدافعین عصر جهل و بی خبری را رسوا نکنیم و علیه «عفریته» های سیاسی و «پتیاره» های فرهنگی برنخیزیم؟ نه سزاوار نیست. اینکار یعنی سکوت در برابر حاکمیت عوامیگری، از شخصیت کسی که حقیقتاً دوستدار رهایی انسان از حاکمیت اوهام و اباطیل باشد بر نمی آید مگر آنکه از در عرصه «تزویر» و «ریا» وارد شده، خودش را به خاطر یک چنین شخصیتی آراسته و بزک کرده باشد. در این صورت برای وی چاره ای باقی نمی ماند جز آنکه مدام دروغ بگوید تا بتواند شخصیت واقعی خودش را پنهان کند. و یا بر طبل بیعاری بکوبد و بالاخره سر از «جرگه ی خیانتکاران و رجاله های» روزگار درآورد.

تاریخ غمبار ما پر از هنرمندان و اندیشمندان بیعار و سیاستبازان ناجوانمرد است. پس بیایید «واهمه» ها و ملاحظات را کنار بگذاریم و از تاختن به اوهام و برانداختن ریشه دارترین بازدارنده های آزادی و رشد انسانی، روی نگردانیم و دودلیها را از خود دور سازیم. مگر کور شده ایم؟ آیا زخمهای مهلکی را که به علت لاقیدی بیعاران و خوی تبهکار نامردان بر پیکر ملت مان مشاهده میشود، نمی بینیم؟

باری، نمی توان وجود مسلمات را انکار کرد و با نادیده گرفتن قوانین تغییرناپذیر طبیعت، اثرات محتوم آنرا بر حیات فرد و جامعه از میان برد و به اصطلاح در اختیار را به روی امیال خفته یا نیازهای آشکار خود گشود.

فرهنگ ها و ملت هایی توانسته اند بر ضعفهای خود غلبه کنند، زنده بمانند و در مقایسه با دیگران اختیاردار امور خویش گردند که از راهش وارد شده اند. یعنی نخست خدایان مجعول و ناموجود را بوسیده و کنار گذاشته و در راه کشف و شناخت خلاق موجود (عالم لایتناهی وجود) دست به یک کوشش عظیم عقلی و علمی زده اند. به این ترتیب آنها حقیقتاً رو به خدانشناسی مدرن یعنی به خود آمدن و بیداری شعور ملی و فردی آورده اند اما ما همچنان «بت پرست» و «خودپرست» باقی مانده ایم.

در میان انبوه مسلمات یکی هم آنست که فرد به محض زائیده شدن، تحت تأثیر قدرت و نفوذ یک طرفه فرهنگ و جامعه (عمدتاً گروه اجتماعی) قرار میگیرد. وضع موجود رفته

رفته «بدرود او راه پیدا میکند» بی آنکه او بتواند چیزی بر آن بیافزاید یا از آن بکاهد. زیرا نه امکان آنرا در اختیار دارد و نه قدرتی که بتواند به کمک آن «اراده» کند و خودش را از انفعال برهاند. منتها همراه با رشد اندامی و فکری، اندک اندک از شدت درجه انفعالش کاسته میشود، مرحله‌ی عکس العمل‌های «هوشمندانه» شروع میگردد و همزمان با آن نیز نیروهای اجتماعی بکار میافتد تا قوای او را به سمت و سوی هنجارها و قالب‌های اجتماعی زیست هدایت کند. این امر و اتفاق، طبیعی هم هست. به همین دلیل نیز موفقیت آمیز بوده چون صرفنظر از نیاز جامعه به جذب قوای افراد، حیات جامعه بر حیات فرد ارجح است. لیکن اگر اختیار تصمیم‌گیری در باره‌ی چگونگی عملکرد و اهداف نهادها و تشکیلات اجتماعی، در دست گروه یا گروه‌هایی باشد که حقوق طبیعی افراد را قربانی منافع و امتیازات اجتماعی خود میکنند، دیگر بهانه‌ای برای آنکه فرد علیه آن قیام نکند باقی نمی‌ماند.

از یکسو بین نیاز جامعه ما به رشد و رفاه و از سوی دیگر، در رابطه با بسیاری از باورهائی که به ناحق «حق» آنرا پیدا کرده اند که «تکلیف» افراد را در امر انتخاب راه و رسم اندیشیدن به عالم و آدم و اتخاذ آئین و روش زندگی، معلوم کنند، تضاد عمیقی ایجاد شده و از رهگذر همین تضاد، ضرورت شورش عقلی و ضدخرفی ظهور کرده است.

از ره آوردهای درک مختصر همین تضاد که خواه ناخواه به درونم راه یافت و روان شد، بنا بر اقتضای خود که می‌خواست تمامیت هستی‌ام را در اختیار بگیرد و «همرنگ جماعت» و مطیع قدرتی کند که سابقه دشمنی آن با آزادیها و حقوق انسانی طولانی است، مقاومت کردم و به قدر بضاعت و توان خود، در برابر فشارهای ظالمانه و انتظارات ناحقش ایستادگی کردم و تا آنجا که توانم اجازه می‌داد به مبارزه پرداختم، چرا که آدم بودم، مرداب نبودم.

و از اینرو، قدم در راهی گذاشتم که ماجرای آنرا می‌خوانید.

وسوسه پوریا

شنیده بودم که «او» توانسته است در باره‌ی اغلب موضوعات و مفاهیمی که بر زندگی افراد اثر می‌گذارند به نظر بالنسبه مستقلی برسد. بین آراء و عقاید افراد با میزان وابستگی آن عقاید به روحیه و اندیشه‌شان رابطه برقرار کند و به ارزیابی شخصیت انسانی آدمی بپردازد.

«او» گفته بود: باورهای کسی که تحت نفوذ مستقیم و غیرارادی قدرت القائات فرهنگی محیط اجتماعی شکل گرفته باشد، مناسبترین وسیله برای کشف روح سرافکنده و تسلیم پذیر آن شخص است. «او» طالب هر ج و مرج و بی قانونی نبود اما عقیده داشت که: هر جا که نیروی اراده‌ی معطوف به آزادی فردی و ترقی انسانی، ضعیف باشد، آنجا مسلخ شخصیت انسانی و مزرعه‌ی کشت خطرناکترین و آلوده‌ترین بذره‌ای فرهنگی و اخلاقی می‌باشد.

صرفنظر از اختلاف در آراء کسانی که از نزدیک «او» را می‌شناختند و کم و بیش از عقاید پرخاشگرانه و بعضاً تند «او» متأثر شده بودند، تقریباً اکثر قریب باتفاق آنها در این نکته اتفاق نظر داشتند که «او» نمونه‌ی ملموسی از آن گروه آدمهائی است که علل سرکشی و طغیان فکری و روحی خود را علیه نهادها و هنجارهای ذلت‌زا و نکبت‌بار بخوبی می‌شناسند.

یکی از آنها می‌گفت: آدم ناراحتی است. اما شگفت آور اینست که حرفهایش در عین آنکه مانند پتک بر سر کیش و شخصیت انسان فرود می‌آید و روح را بعضاً جریحه‌دار می‌سازد با اینحال به دل می‌نشینند و راه راحت شدن از اثر انگیزه‌های رنج‌زا را به روی آدم می‌کشایند. مثلاً خود من که به منشاء روحانی و الهی خیر و شر معتقد بودم وقتی نظر «او» را در اینباره شنیدم، ابتدا احساسی آمیخته به ترس و تنفر از «او» پیدا کردم، لیکن تحت تأثیر صداقت و صراحت «او» رفته رفته شک بر من غالب شد و بازنگری نسبت به صلاحیت حضور موجودات و مخلوقاتی آغاز شد که خیال می‌کردم خود در ساختمان و سلطه آن‌ها بر راه و رسم و رفتار اجتماعیم نقش مهمی داشته‌ام. فهمیدم که عاقبت خوش و شرافتمندانه، سرنوشت کسانی نیست که دروغها را راست پنداشته، ناپسندیده‌ها را پسندیده‌اند و نام تسلیم شدن از روی ترس و یا رعب را ایمان گذاشته‌اند. من هنوز هم «او» را دوست ندارم. اگرچه «او» بمن فکر کردن را آموخت. با اینحال هرچه بیشتر به «او» و توصیه‌هایش فکر می‌کنم، کمتر موفق می‌شوم که دوستش بدارم، اندیشه‌های «او» مانند تبر است. انتظارش از آدم آنست که احساس مسئولیت کند. تبر را بردارد و هنجارهایی را که «او» بی‌بر و بار اما هولناک و هیولانوش می‌نامد از بن برگند. حال آنکه من از عهده‌ی اینکار برنمی‌آیم.

«او» راستگو است و در گفتن حقیقت، پروای هیچکس را نمی‌کند. منتها می‌داند چه می‌گوید و چرا می‌گوید. برای همین است که امثال من از یکسو از «او» می‌ترسند و از سوی دیگر نمی‌توانند دل از «او» برگنند.

دکتر پوریا که آدمی با فرهنگ و اهل مطالعه می‌باشد، شخصیت «او» را مجموعه‌ای سازمان یافته، هدایت کننده و مجهز به فلسفه‌ای می‌بیند که منبع نفرت «او» را از عوامزدگی و پایگاه عشق و علاقه‌اش را به خرد و خردمندان پرخاشجو تشکیل میدهد.

دکتر پوریا از پیشینه‌ی قابل توجهی برخوردار بود. وی علاوه بر خدماتی که ریشه آنها مسئولیتهای تخصصی و شغلی‌اش بودند، بعلت آنکه طبعاً به کسب دانش اجتماعی و

نیز پیشرفت فرهنگ مردم علاقه داشت، جنبشهای فرهنگی را می ستود و از تلاش نهادها و مجامع ذوقی و فکری دفاع می کرد و در راه همکاری با آنها گامهای مؤثر برمی داشت. وی به پیشینه‌ی خود، بدیده‌ی احترام می نگریست. منتها عقیده داشت که ضعف بنیادی بسیاری از محافل فرهنگی ما، در محافظه کاریهای مفرط آنها در امر روبرو شدن با علل و عوامل انسانی و عقب ماندگیهای بینشی در جامعه میباشد.

دکتر پوریا می گفت: «آنطور که من از مطالعه‌ی تاریخ «تمدن و فرهنگ و هنر» گفتاری و نوشتاری ایرانیان استنباط می کنم وراجی و روده درازی، مداحی و تملق گوئی، افراط در استفاده از روشهای بیان رمزگونه‌ی رازهای زندگی، تبلیغ توهمات که عوام را به اسارت خود درآورده اند.

من پیش از دیدن «او» و شنیدن حرفهایش در شك و تردید بسر می بردم و به درستی شیوه ای که برای شناختن توهمات و دور ریختن آنها از ذهن خود برگزیده بودم، اطمینان نداشتم. چون تا آن زمان با کسی که با اعتماد بنفس و اطمینان در راه پالایش معنویت خود از شکایات عقیدتی و نظری، قدم برداشته باشد، تقریباً روبرو نشده بودم. «او» مرا از دودلی رهانید.

دکتر پوریا در ادامه‌ی سخن خود گفت: من به تشویق دوستی که شغل مطبوعاتی داشت، سرانجام حاضر شدم بدیدن «او» بروم. خوب یادم هست در یکی از آخرین گفتگوهای که با دوستم در باره‌ی «او» داشتیم پرسیدم مگر این آدم چه امتیازی بر دیگران دارد. دوستم در پاسخ گفت: تا «او» را نبینی متوجه نمیشوی. دیدن کسی که میگوید: کلان واقعیت همانقدر به قدر و منزلت اورشلیم بی اعتنا است که به حرمت مکه و غیره. یا اینکه: کل زندگی انسان، خرده واقعتی است متصل به واقعیت کلان و محکوم قوانینی است که تخلف از آنها ممکن نیست.

دنبال چند روز و چند شب انتظار، بالاخره بی آنکه از محل و چگونگی دیدار و ملاقات و مشخصات ظاهری «او» با من حرفی بزند، با هم براه افتادیم، پس از نزدیک به نیمساعت رانندگی در مقابل يك مجتمع آپارتمانی توقف کردیم و در طبقه پنجم، دوستم زنگ یکی از آپارتمانها را زد و باتفاق داخل شدیم.

حاضرین که تعدادشان متجاوز از بیست نفر میشد، مردان و زنان آراسته ای بودند. بمحض ورود ما مردی میانسال و چهار شانه و چاق در پشت يك میز كوچك خطاب به ایستاد و شروع به صحبت کرد. از دوستم خواستم شخص مورد نظر را نشانم بدهد. اما دوستم فقط مرا مطمئن کرد که آن شخص در میان همین جمع است. گفت: حدس بزن! خودت «او» را پیدا کن! من از حالت رسمی رفتار دوستم احساس کردم که اصرار بیهوده خواهد بود. لذا از راه به اصطلاح حدس زدن وارد شدم و تنها هنگامی به غیرقابل اطمینان بودن حدسهای خود پی بردم که «او» را شناختم.

مرد تنومند سخنان خود را با این عبارت دنبال کرد: «مزیت عقل در روشنگری و قاطع بودن است. وقتی عنصر عقل ایفاگر نقش مسلط در انتخابها باشد، سود مانند سیل از منابع اجتماعی سرازیر میشود، انبانها و انبارها را پر میکند و به آدم اقتدار می بخشد.»

باوجود تازه بودن قسمتهایی از حرفهای آن مرد، شور و هیجانی را که انتظارش را میکشیدم، در خود ندیدم. لحنی سرد داشت و بدتر از آن چنین حس کردم که هدفش بر خرده انگیزه هائی بنا شده که توجیه واقعی و منطقی دوندگیهای روزمره اکثر افراد است. منتها اسباب و آلتی که انتخاب شده، کاملاً مشابه نیستند، اندک تفاوت در آنها دیده میشود.

مرد تنومند در ادامه حرفهایش گفت: «انتخاب عقل آزادیخواه و برابری جو (در مقابل قانون) بعنوان راهنمای عمل در کشاکش دهر بما کمک میکند تا سود خود را تمیز دهیم و هرگز گرد افکار و اموری که انسان را به مخاطره می اندازند و متعلقاتش را تهدید میکنند نگردیم... عقل، البته اگر بدرستی شناخته شده و بکار گرفته شود قادر است تمام

انواع تمایلات سرکش را سرکوب کند، آنها را در قالب نظمی معقول و مفید بریزد و به همان سمتی هدایت نماید که غایتش مصونیت است.

انسان عاقل کسی است که با هیچیک از هنجارهای اخلاقی و اجتماعی، دوستی و دشمنی ندارد. بلکه میکوشد تا آنها را بشناسد و مورد استفاده قرار بدهد. از فلسفه‌ی دین و قانون گرفته تا همه‌ی انواع آداب و سنتها. اگر میخواهی جان و مالت را از دست ندهی عقلت را پیدا کن. فرصتها را بشناس، وسایل را بکار بگیر. و از معدود افرادی که ترا متهم به سوء استفاده و خیانت خواهند کرد، نه‌راس. تو خود را در مسیر طوفان قرار مده تا دل آسوده باشی که از بادهای بیدلرزان، کاری ساخته نیست.»

این سخنان مرا آزار میدادند و بر تردیدهایم نسبت به ویژگیهای مثبتی که در باره‌ی «او» شنیده بودم دامن میزد. از خود می‌پرسیدم اگر «او» همانست که می‌گویند پس در اینجا چه میکند؟ چون برداشت من از گفته‌های آن مرد تنومند در ابتدا این بود که در تعریفش از عقل، آنرا وسیله‌ای بحساب می‌آورد که برای توجیه خوار شمردن دیگران و سوء استفاده از قابلیت افراد و قدرت نهادها لازم است.

مرد تنومند با ادای این جمله‌ی بدبینانه که: «عقل، دشمن دوست داشتن غیر و رمز اعتلا و اقتدار است، سخنان خود را به پایان رسانید.»

دقایقی بعد خانمی در جای وی قرار گرفت و گفت: «بنظر من عاطفه محروم از هدایت‌های عقل، علت ظهور آندسته از مفاهیم و دستگاه‌ها و ارزش‌های اخلاقی میباشد که باور و رفتار عوام را مشخص می‌گردانند. عاطفه کور، اخلاق ریاکار را وارد عرصه میکند و اخلاق آلوده، عواطف کور را برمی‌انگیزد و بطور کلی اخلاق یک عامل بیرونی است که قدرت خود را از نیروهای اجتماعی می‌گیرد، تغییراتی در آن بوجود می‌آورد و بر حوزه‌ی عواطف افراد وارد می‌سازد تا از اینراه نیروی عاطفه و غرایز وحشی را تعدیل کند و در عین حال جریان کلی عواطف را در زندگی هماهنگ گرداند، تحت نظم درآورد، حیاتش را تضمین کند. بدلیل وجود نقش عواطف کور در تصمیم‌گیریهای اجتماعی عوام است که متولیان دستگاههایی که معلم و منعکس‌کننده‌ی سنت‌های اخلاقی هستند، میتوانند از نیروی آنها به نفع خود بهره‌برداری کرده و از راه بکارگیری ابزاری اخلاق، عواطف عوامی را تحریک کنند. اخلاق بی‌عاطفه و عاطفه بی‌نیاز از محرک‌های خارجی یا گروه‌های اجتماعی خاص، در هیچیک از جوامع تاریخی مشاهده نشده است. ایندو همه جا با هم بوده‌اند، با هم بدنیا آمده و منبع تغذیه یکدیگر بوده‌اند. حاصل این همزیستی هم مولودی است که همه آنرا می‌شناسیم: خلاقیت‌های تلف شده و ثروت‌های سوخته. ما نمی‌خواهیم بیش از این شاهد ادامه این وضع باشیم. ما در این پیکار ماهیتاً فرهنگی، باید سعی کنیم که رابطه‌ی عاطفه را با اخلاق روشن سازیم تا بالاخره اهمیت انتخاب عقل بعنوان راهنمای گزینشها و رفتارها و مناسبات آشکار گردد. چون به اعتقاد ما عقل، ناظر بر سود و زیان تلاش‌های آدم است و از سوی دیگر نه مانند عاطفه مشوق هالوگری میباشد و نه مثل اخلاق، فریبنده و فریبکار و متقلب است.

اهمیت درجه موضوعاتی که برگزیده شده همچنین حالت جدی و بظاهر تعصب‌آمیزی که در رفتار گویندگان دیده میشد باضافه روش سیستماتیکی که بر جریان امور، حاکم بود، اندک اندک مرا بفرور برد و بر داوریهایم اثر گذاشت. احساس کردم که نیاز بیشتری به تمرکز حواس پیدا کرده‌ام و هنگامیکه سومین سخن ران شروع به گفتن کرد، دیگر شکی برایم باقی نماند که درک وضعیت عمومی و نیز شناخت اهداف آنها چندان هم ساده و آسان نیست.

شخص سوم، مرد نسبتاً جوانی بود، شیک پوش، بلند بالا و استخوانی. حالت خیره‌ی چشمان درخشان و رنگ مهتابی صورتش، از درونش حکایتها داشت. حکایت روح زودرنج و حساسی که مترصد فرصت بود تا خروش بردارد و آنچه را که در وجودش

نفرت و بیزاری تولید کرده بودند بیرحمانه بدرد و ببلعد، مثل پلنگ زخمی. نگاههایش با آدم حرف میزدند و حرفهایش به درون راه مییافت و میدان میگشود و در آنجا خود را جولان میداد. شایدهم تأثیرش در من اینطور بود. چون افکارش بی شباهت به پیش زمینه های نظری خود من در خصوص مذهب و نقش منفي آن نبود.

میگفت: دین و خرافات دو روی يك سکه اند. دو طرف يك معادله‌ی ساده: چهار مساوی است با دو باضافه دو. دین راه رستگاری روح تشنه‌ی انسان دانش پژوه نیست. بلکه برعکس محملی میباشد که فریب خوردگان و بخش وسیعی از اهل بیخیالی و نشئه را بر پشت خود می‌نشانند و آنها را به سرعت از کنار مناظری که عقل را تحریک میکنند، عبور میدهد و پس از درهم شکستن تمامی مقاومت‌های اجتماعی‌شان، بالاخره آنها را دسته دسته به درون گودالهایی تخلیه میکند که تاریکی عقلی و تعفن ناب اخلاقی بر آنها حکمفرماست.

عقل نقاد و فعال از لوازم ایمان نیست. زیرا هیچ وجه مشترك و نیاز متقابلی وجود ندارد که این دو را به یکدیگر ربط بدهد و نزدیک کند. عقل مسئول افشای حماقت‌های بشری است، اما ایمان ایستای دینی، علاوه بر آنکه خود مظهر یکی از عالیترین درجات رشد جهالت میباشد، نیروهای بالقوه‌ی او را که علاقه به جهل و توسل به توهمات، در ذاتشان نهفته است تحریک میکند، راه می‌اندازد و بر روح و روان شخص مسلط میسازد. بالاخره آنقدر فرد مؤمن را میچلانند که از نظر عقلی به يك زائده تبدیل میشود. خصومت بنیادی ایمان دینی یا همان باور خرافاتی با دیدگاه علمی از مهمترین عللی میباشد که باعث گندی تحولات عقلی شده و راه را بر پیشرفت و تکامل صورتهای معقول تفکر بسته است. بنابراین چشمداشت اینکه عقل و ایمان بهم نزدیک شوند انتظار بیهوده‌ی می‌باشد. چرا که طبیعت تعقل، آنرا بجای هدایت میکند که خواه و ناخواه میبایست از مرحله‌ی ذبح ایمان بگذرد، و سپس راه خود را بی آنکه نگاهی به پشت سر بیاندازد ادامه بدهد. راندن اباطیل دینی از دایره تلاش‌های فکری، لازمه رسیدن به بلوغ عقلی و حد تمیز است. تفکیک اشیاء، تمیز انسان، یافتن آغاز راهی که راز حماقت‌های بشر را نشان بدهد و دروغ‌های دینی را برملا کند، همه و همه مستلزم تخلیه ذهن و ترکیه روح از پندارها و آرزوهای یاهه‌ی است که از طریق آموزش‌های دینی و خرافی در کودکی بر وجودمان وارد ساخته اند.

از میان وسایل مؤثری که دین در راه رشد خود بدانها نیاز دارد اخلاق روانشناسی وحشت از جهنم و گناه و نیز تحریک رؤیاهایی چون وعده‌ی بهشت و حوری و غلمان و اطعمه و اشره‌ی آن، که امر فریب دادن و فریفته شدن افراد را تسهیل میکنند، اهمیت و مقام ویژه‌ی او دارند. ناسازگاری دین با عقل، ادیان را عموماً بسوی اسطوره سازی و تفسیر آنها هدایت میکنند. بهمین دلیل و بشرط آنکه بین دین در تاریخ و ذات دین شکافی ایجاد نشده باشد، دین پیشرفته، دینی خواهد بود که سادگی خیال فلسفی آن در باب وجود و حیات، عقل علمی و آزاد را به خنده وادارد و حقارت دیدگاه‌های غیرعقلی بشر در عصر دین باوری را نمایان سازد.»

رنگ سیما و چشم‌های مرد مهتابی رنگ، رفته رفته به سرخی گرائید و این نشان روشنی از خشمش بود. وی سعی داشت هم‌هی آنچه را که ارزش‌های فرهنگی بشر نامیده شده با ترازوی عقل بسنجد و لذا باین نتیجه رسیده بود که دین پدیده‌ی نفرت انگیزی است که آبخورش را باید در حقارت برداشتهای فلسفی اکثریت جاهل هر اجتماع یا جامعه، جستجو کرد. مرد مهتابی رنگ می‌گفت: اگر از همان ابتدای پیدایش جامعه و فرهنگ، تعداد خردمندان بر بیخردان فزونی داشت، دین هرگز پا بعرصه‌ی تاریخ نمی‌گذاشت. وی که با هیجان از بی منطقی دین سخن می‌گفت، جمع را به هیجان آورده بود، بنحوی که در خاتمه، هم‌هی حاضران از جمله خود من به استثنای یک نفر از آنها که ظاهری آرام داشت، برایش ابراز احساسات کردیم.

دکتر پوریا عینک خودش را از جیب در آورد و بچشم زد و پس از تأملی کوتاه ادامه داد: عدم وجود حرفه‌های نامربوط با موضوعات انسانی باضافه‌ی وجود نوعی انسجام مشخص یا به اصطلاح وحدت روحی در گفتار گویندگان، در کنار آهنگ اطمینان بخشی که هنگام بیان جمله‌ها بگوش میخورد، رفته رفته علاقه‌ی مرا به درون مایه‌های فکری آن جمع برانگیخت. حس کردم که افراد گروه نسبت به گروه‌هایی که می‌شناختم از چند نظر برتری دارند:

اول، بجهت آنکه حقیقتاً صاحب يك اندیشه هستند.
دوم، بدلیل پروا نداشتن از بیان آنچه که بنظرشان درست می‌آمد.
سومین دلیل برتر بودن آنها، بعقیده‌ی من آگاه بودنشان از او‌هام و رؤیاهای اجتماعی بود.

بالاخره، از احساسها و عشق‌های غیرعقلی فاصله گرفته و نسبت به پرورش ساختارهای عقلی در زمینه‌ی بهره‌گیری از نیروهای بالقوه‌ی روحی و فکری بنظر می‌آمد که متعهد بودند.

جذابیت فکری آن گروه هنگامی در من شدت گرفت که پیرمرد فروتنی ضمن سخنان خود عبارت کوتاهی را بر زبان آورد که برایم بس دلنشین بود. چون از دید من، حقیقت داشت. پیرمرد گفت: «عشق يك عنصر تبهکار در تصمیم‌گیری‌های انسان است. ارمغان عشق و شیدائی، شوریدگی و رنج جانکاه برای شخص و کشمکش بیهوده و بی‌سرانجام برای محیط اجتماعی اش میباشد.»

در دقایقی که سکوت بر آن جمع حکمفرما میشد، هوای فکر کردن به درون آدم راه مییافت. سکوتشان انگیزه‌ی اندیشه و تفکر بود، تجربه لذت بخشی که خوب نمی‌شناختمش. یادم هست در ادامه‌ی یکی از همین خاموش نشینی‌های سحرآمیز بود که صدای خوش آهنگ و مردانه‌ی فضا را شکافت و سکوت را شکست. آنهم در لحظه‌ای که من خود را آزاد از فشارهای بیرونی زندگی و غوغای درون حس میکردم. صدای گرم و مهیج «او» به معنای واژه‌ها و کلمات، روح تازه‌ای میدمید. ترکیب حرارت صدا و تازگی معنا خیلی زود بر من اثر گذاشت و کشمکشی در درونم برانگیخت. گویی میخواست بگوید: آنکس که فشارهای بیرونی را حس نمیکند و غوغایی در درون خویش نمی‌بیند، پشیزی هم نمی‌ارزد.

کوتاه زمانی از آغاز گفتار گوینده نگذشته بود که نگاهم به «او» دوخته شد. نخست باور نمی‌کردم که سخنران همان کسی است که تا آن لحظه توجهم را به خود جلب نمیکرد. من «او» را پرورش یافته دست هیچ استادی ندیدم. «او» فرزند خصال خویشتن بود. متهور اما مسئول. بی‌تکبر اما مغرور.

سخنان «او» در آن جمع کوچک با این عبارات آغاز شد:
عقل و جهل از دیگر اجزای آن موجود متشکل و در عین حال متحول میباشد که اسمش را گذاشته اند آدم. وگرنه عقل مجرد و جهل مجرد نوعاً متعلق به آن گروه از او‌هامی میباشد که فلسفه‌های باطل و میان‌تهی الهی و اندیشه‌های خیال‌گرا آفریده اند، مانند چیزهای ناب یا ذره‌ی نهائی. منتها هر يك از ایندو (عقل و جهل) در جهتی ره می‌سپارد که بمرور فاصله اش را از آن دیگری بیشتر و بیشتر میکند.

بظاهر هر يك پشت بر پشت آن دیگری دارد. اما اغلب رو در رو میشوند، به نزاع برمیخیزند، با هم می‌ستیزند و در پایان هر پیکار بی‌آنکه امید قاطعی بر غلبه‌ی نهائی یکی بر دیگری برود، عقل در حالیکه از مشاهده‌ی مقاومت جانانه‌ی جهل، شگفت زده شده است راه خودش را در پیش میگیرد و جهل از خود راضی به راه خود میرود. معذالک به سبب وجود نقش نیرومند آن قانونی که چگونگی جریان یافتن و وسعت عمل انگیزه‌ها و اهداف بنیادی نوع بشر را معین میکند، عقل و جهل در يك میدان و در وجود درونی يك موجود

زنده، بکار برای خود و یا پیکار علیه دیگری میپردازند. میدانیم که نیازهای نوعی و منابعی که قابل شناخت و تصرف برای انسان باشند، عرصه فعالیت استعدادها و قوای میباشند که در نهایت، ماهیت انسان را مشخص میسازند. قوای که از جملهی مهمترین آنها باید همین عقل و جهل را نام برد. باوجود غیرقابل تبدیل بودن ذات هر یک از ایندو به آن دیگری، نمیتوان منکر تأثیری شد که هر کدام از آنها به هنگام عملکرد در عرصهی محدود زندگانی بشر بر دیگری میگذارد. لذا سرعت عمل و عمق نفوذشان بر دایرهی عمل آدمی، دائماً دستخوش تغییر و تحول است. در نتیجه تا زمانیکه یکی از ایندو حریف را بر زمین نغلطانده و از میان نبرده و مدفون نکرده باشد جدالهای زیانبار و فتنه انگیز و روانکوب و خسته کننده، ادامه خواهند داشت. چرا که آنچه مطلوب و منظور نظر عقل است منافی با خواست و مرادی میباشند که جهل را تحریک میکند و به سمت خود فرامیخواند.

عقل، همواره شناختن مرزهای ناشناخته، اما قابل شناخت را توصیه میکند. بر دوراندیشی و حزم و نیز نقد و سنجش امور قبل از اقدام تأکید میورزد، تهیه و تمیز اسباب تمرکز نیروهای پراکنده در وجود شخص را باو توصیه میکند و از کوشش برای تسلط یافتن بر امیال و اراده باز نمی ایستد. ولی هرگز ناشناختنی (لاوجود) را بعنوان موضوعی که ارزش تفحص و پژوهش را دارد معرفی نمیکند. عقل با منطق پیراسته از نیرنگبازی قرین و با علم همگام و همصداست. لیکن جهاتی که جهل را به جنب و جوش وامیدارند منظر متفاوتی از انسان را به ناظر نشان میدهند. چشم اندازی که اگر از روی واقع بینی و با دقت به آن نگاه کنیم، پی به جهل نسبی کسانی خواهیم برد که در تعریف خود از انسان توجه کافی به نقاط ضعف وی ننموده و میل سوزانش را به سرکوب قوای عقلی در جهت آزاد گشتن نیروئی که مجهز به لاقیدی فلسفی و مشتاق نگرش سطحی بر جریان رویدادهاست بدرستی ندیده اند.

مردگان، حیات جاودانه خود را مدیون جهل میباشند. همینطور خدایان، فرشتگان، جنیان و پریان و شیاطین. حضور تاریخی جادوگران و رمالان و صاحبان کرامات و معجزات! یعنی شیدانی که زائیده و زنده به جهل هستند، همهی اینها آیا بیانگر وجود آن میل مخرب در نظام امیال مختلف المراد آدمی نمیباشد؟ اگر تاریخ زندگانی بشر با کثرت عقب نشینی ها و شکستهای عقل در برخوردهای اجتماعی با جهل روبرو نبود، فرهنگ و تمدن شامل این همه عناصر و آثار شرم آوری که شاهدش هستیم نمیگشت. اینهمه نیرو و ذوق صرف ساختن بناهای بیمصرف یعنی معابد یا آرامگاه خدایان خیالی و نیز ایجاد و توسعه آئینهای زیان آور و خطرناک نمیشد.

جهل بمنزله يك استعداد سرشتی در انسان، توجیه گر تمامی انواع صور تقدس است و در ضمن از بنیادی ترین علل پیدا شدن ترسهای مرموزی است که باعث آفرینش و زایش خرافات میشوند.

مشاهدهی آثار تاریخی جهل انسان از دیدگاه عقل آزاد، حقارت آنها را برملا میسازد. اگر چشم بند دینی و پنبه های چپانده شده در گوش عقل را برداریم، خواهیم دید که گذشته و حال با ما حرف میزنند و طعنه زنان میگویند: بما نگاه کن تا حاکمیت درازمدت جهل و بیخردی را بر زندگانی مردگان و زندگانت ببینی تا شاید از راه تفکر و باریک بینی، وضعیتی را که در آن غلطیده ای دریابی و برای رها ساختن عقل از بیداد جهل تبهکار بپا خیزی و پیش از آنکه، کار از کار بگذرد و خوارتر و زبون تر از آنچه شده ای شوی، جلوی تباه گشتن آینده خود و آیندگانت را بگیری. گذشته و حال به تك تك ما میگویند: «ای درماندهی فرومایه، عمده ره آورد ما برای تو جنگهای بیحاصل، توهمات و تعصبات مذهبی، افسانه های سیاسی، ضعفهای جانکاه فنی و تولیدی، رؤیاهای هیولالوش و آدمخوار دینی، آرایش عمیق دانش زندگانی به خرافات، ادبیات روضه خوانی و تعزیه گردانی و

مدح، موسیقی آه و ناله و اشک و حسرت و ماتم و خرافه و غیره بوده و هست.» متأسفانه آثار جهل و نشئیهای روحی، آن چیزی را که اسمش را گذاشته اند فرهنگ و معنویت ملی، کاملاً آلوده و مسموم کرده است. پس اگر میل نداری به لاشه ای متعفن تبدیل گردی، بخود آیی و بی گذشت باش، تصمیم بگیر، به عقلت رجوع کن، با آن پیمان وصلت ببند، با اطمینان و اعتماد به نفس یک آدم شریف به عهد و پیمانت وفا کن و به پا خیز و روح و روان خویش را از عواطف و احساسات و توهمات که مغل قیام، و مانع انهدام بت های درونی تو میباشند تخلیه کن، تیر را بردار، تیزش کن و آنگاه... بدان که آینده خود و نسل های بعدی، مضطرب و وحشت زده نگران تصمیم توست. آینده از گذشته و حال یعنی از هر دو آنها بیزار است. نجاتش بده، آزادی اش را تضمین کن. بار سنگین خفتهایی را که اجدادت و خودت تاکنون به دوش کشیده ای از این ببعدها خویشت و اولادت منتقل مکن. نترس. از زیر این بار شانه خالی کن و با هرچه در توان داری سرکوبش نما. نفله اش کن. جانش را بگیر و گرنه آنقدر به جهل و فقر و ننگ نزدیقت کند که با آنها یکی شوی. یعنی آدمی که نه دیگر عقلی برایش باقی مانده، نه نای رفتن دارد و نه اندک اثری از غرور و عزت نفس در وجودش دیده میشود.

آری دوستان، ثمره‌ی حکومت جهل، ضعف عقل و انزوای اراده‌ی آگاه در عرصه‌ی ای میباشد که به آن فرهنگ و تمدن یا همان ابزار و آثار زندگانی انسانی میگویند. آینده از آن زنان و مردانی که عوارض سوء بیخردیهای اجدادی دامنگیرشان شده و از راه آداب و آئین های جاهلانه مذهبی و غیرمذهبی، تسلط خود را بر چگونگی رشد و نحوه‌ی عمل اجتماعی استعدادهای انسانی آنان برقرار نموده اند، روگردان است. زیرا زندگانی که مردگان جهتهایی آنرا معلوم کرده باشند و جاهلان و خراباتیان و خرافه پرستان و فرومایگان هدایتش کنند، آن زندگانی مرده بادش بهتر است.»

آنشب، شوری را که مشتاقش بودم در وجودم برانگیخت. من از کسانی که اشتهاشان در به اصطلاح خداپرستیشان بود یا بگفته مرد مهتابی رنگ، «از خدعه گرانی که خودشان هم فریب خورده بودند»، ناخالصیها و آلودگیها دیده و زخمها خورده بودم. سالهایی دراز از عمرم در کنار افرادی سپری شده بود که ورد زبانشان خدا بود و ابزار کارشان خطابه های اخلاقی و دین باورانه. و من با بی دقتی و ساده لوحی یک شاگرد مدرسه، بخود آنها و حرفهایشان، اعتقاد پیدا کرده بودم بی آنکه بدانم آنها یک مشت خدعه گر هستند نه خداشناس. ولی وقتی به خود آمدم، ملاحظه کردم که خود تبدیل به «خدعه گری خود فریب خورده» شده ام. فریب خورده ای که بخش بزرگی از مهمترین فصل زندگیش تباه گشته بود.

از آن زمان، یأس و بدبختی با من قرین شده و کشمکش عذاب آور نیروهای درونی، یک آن، راحت نمیگذاشت. باوجود این ناامید نبودم. از جستجو بازمی ایستادم. نقطه اتکاء و اطمینانی می جستم تا تمام قدرت خویشتن را از آن نقطه بر فرق خدعه گران فرود آوردم. چون هنوز نیروی زندگانی در وجودم نمرده بود، نماسیده بودم. از اینرو روح رنجیده ام آماده جذب آراء و انتخاب اهدافی بود که رودررویی با خدعه گران مذهبی و خرافات عوامانه را می آموختند.

آن شب مرا تکان داد. قدری از احساس تنهائی توأم با بدگمانیهایم کاست و در عوض شوری در دلم انداخت که با آن هیچگاه بیگانه نبودم. حالت دلپذیری در درون، که آنرا شرط شوریدن شناخته بودم. چیزی شبیه نیرو برای حرکت، بال برای پرواز، بر فراز قله هایی که از جهل و نیرنگ ساخته شده بودند.

آنشب سراغاز زندگانی ثمربخش من در کنار کسی بود که میگفت: «مقدسات مصنوعاتی هستند که انسان ناتوان، برای آنکه از خود بیخود و بیگانه شود آنها را آفریده است... ما وارث ترسها و تعصبها و نادانیهای هستیم که از نیاکانمان بجا مانده اند. حضور

مردگان در زندگانی نسل‌های کنونی بزرگترین خطری می‌باشد که بقای ما و آینده‌ی جامعه را تهدید میکند... مردگان، ما را از فرط ضعف بنیه‌ی فرهنگی و گرسنگی خواهند کشت مگر آنکه علیه آنها بشوریم و از نو به صندوق عدمشان بازگردانیم.

من بعد از آنهمه نیرنگها و ناجوانمردیهایی که از ناحیه‌ی به اصطلاح متولیان دین و مقتدایان امت و عوامیگری، دیده بودم، نمیتوانستم از کنار حقایق اینچنین آشکار بسادگی بگذرم و دل سپرده به اهدافی نگردم که رها ساختن روح درمانده‌ی مردم را از سر مرده پرستان و زنده بگور کنندگان شور و شوق زندگانی، نوید میدادند.»

به باور دکتر پوریا راه چاره همان بود که «او» میگفت: شوریدن علیه مردگان و بازگرداندنشان به صندوق عدم و پیراستن ذهن انسان زنده از سلطه‌ی مردگان. وی کاملاً متقاعد شده بود که زمانی میتوان به ساخته شدن «انسان نو» و برپاگشتن فرهنگ و تمدنی پایدار و پیشرو در این دیار جن زده و جنون آلود امیدوار شد که همه‌ی مجموعه‌های سنتی و دستگاههای اجتماعی که بنحوی دارای نقشی در زمینه‌ی پرورش جهل و ترس از نیروهای موهوم می‌باشند، مورد حمله قرار گرفته و منهدم شوند. شاید «او» دلایل کافی برای پافشاردن خود در این باب داشت. اما من تردید داشتم. شاید دکتر پوریا حقیقت را حقیقتاً جسته و یافته بود. حال آنکه من در جریان یک جستجو بودم و هنوز حتی «او» را به چشم ندیده بودم.

از خود می پرسیدم: آیا آنها از عقل چه استنباطی دارند؟ نگرششان در باره‌ی جامعه چیست؟ مجموعه وسایل مؤثری که برای کشف و علل نابسامانیها می‌شناسند کدامه‌اند؟... نکند هر ج و مرج طلب باشند؟ مبادا «او» یک پیغمبر، امام، مرشد یا «مردم فریب» جدیدی است که...؟

گرچه جوابی برای پرسشهایم نداشتم، لیکن عجله و شتاب را هم جایز نمیدیدم، زیرا از نتایج سوء آن باندازه‌ی کافی زیان دیده و عذاب کشیده بودم. دکتر پوریا هم بیش از آنچه که خودش مصلحت میدید کمکم نکرد. حتی از بیان جزئیات، در رابطه با ظاهر «او» هم خود را معذور میدانست.

من دکتر پوریا را میشناختم و افکارش را می‌ستودم. میدانستم که در زندگانی خویش تجارب گزنده بسیاری را از سر گذرانیده و بهمین دلیل قبل از اقدام به هر امری اول جوانب آنرا حتی المقدور می‌سنجد.

کلب علي

از روزي که تصميم گرفتم دنبالش بگردم و «او» را هر طور شده پيدا کرده و بشناسم، مدتي ميگذشت. دکتر پوريا جزو اولين گروه از افراي بود که در مسير جستجوهاي خود با آنها روبرو شده بودم.

از ديگر کسانی که عقیده جالبی نسبت به «او» داشت مرد میانسالی بود که میتوانم تندخویی و خشونت خلق، تعصب و نیز کم حوصلگی را مشخصترین معرفه های شخصیتش بشمار آورم. این خصیویات روانی باضافه ی دین باوریهای سیاسی و همکاری عملی اش با آن گروه از ملایانی که علیه نظام پیشین فعالیت میکردند، مانع از آن شده بود که بتواند تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته ی فلسفه به پایان برساند. خودش میگفت: «تا پیش از برملا شدن ماهیت و نیت آخوندها، گمان میکردم که آدم در عین دفاع از ارزشهای الهی نمی تواند به دین و ایمان مردم خیانت کند. بهمین علت با جان و دل به آنها خدمت کردم تا جائیکه از دانشگاه اخراج و روانه ی زندان شدم! و حالا تنها چیزی که تا به امروز مرا زنده نگهداشته ایمان و عقیده ام به همان معتقداتی است که خانواده و مسجد و مطالعه در اختیارم گذاشتند. درست است که بما خیانت شده اما هیچ دلیلی نمی شناسم که بتواند مرا از باورهايم جدا کند.»

بعد از روی کار آمدن ملایان، مدتی را در نهادهای نوپا و خلق الساعه، مثل کمیته و جهاد و سپاه گذرانیده، در جنگ شرکت کرده و از دل و جان مایه گذاشته بود تا آنکه بالاخره از امور دولتی کناره گیری کرده و سرانجام برایش آشکار میشود که فریب خورده، مغبون شده و بیهوده خود را به مهلکه انداخته است. میگفت: گرچه در برابر هجوم موج پرششهایی که بمغزم خطور میکردند، مقاومت میکردم، اما بالاخره همه ی مقاومتهايم درهم شکست و پذیرفتم که باخته ام. آنهم نه به «لیلاج» که به «اخته های سیاسی» باخته ام.

از لحظه ای که به این نقطه میرسد، دنیا را نیرنگستانی تصور میکند که باندهائی مافیائی از شیادان و قاتلان و دزدان و دین فروشان، سردمدار امورش شده اند. شکست رؤیاهای سیاسی در کنار فشارهای ناشی از حضور نیرومند واقیتهای، در عرصه عمل و در حوزه ی ارزشها و اندیشه های که با آنها مأنوس شده بود، دنیای خیالی اش را تقریباً درهم کوفته و روح حساس و پرتوقعش را به درون جهنم سوزانی از رنج و نفرت غلطانیده بود. معذالک در پی پایان یافتن این دوره ی دردناک باز دوباره به مغاکي خزیده و با موهوماتي همآغوش و همدم شده بود که ریشه ی تمام ناکامیها و تیره روزیهایش بودند. میگفت: «سیاست و انقلاب، ناخالصیها را برملا و دین فروشان را رسوا کرد. اما نتوانست به بنای سرفراز و سربفلك کشیده «دین حق» لطمه بزند... دین یعنی راهنمای رستگاری آدمی و وسیله ی وصول به حقیقت. این وسیله را خدا ساخته و خودش هم از آن محافظت میکند.»

پس از شنیدن حرفهایی از این قبیل، سئوالهایی بنظر آمد و خواستم با وی در میان بگذارم. مثلاً میخواستم بپرسم اگر اینکه می گویی دین را خدا ساخته و خودش هم از آن محافظت میکند، درست باشد، پس چرا به این واقیعت اذعان داری که بشر یا بنده ی خدا توانسته از دین بعنوان وسیله ای قابل عرضه و معامله، در معاملات خود استفاده کند و از آن سود جوید، آنرا دستکاری کند و به شکلهایی درآورد که عرضه کردنش در بازار انواع معاملات سیاسی و غیرسیاسی میسر شود؟ آیا با توجه به قانون داد و ستد و هدف از خرید و فروش اجناس جهت تحصیل سود، فرقی بین دین فروش و عروسك فروش وجود دارد؟ بخود میگفتم اگر جواب میداد فرق است میان دین فروشی و عروسك فروشی، از وی میپرسیدم: پس چرا اصولاً نتیجه هر دو آنها که ناگزیر به پیروی از سلیقه افراد و قوانین

بازار میباشد یکی است؟ و چنانچه قائل به فرقی بین آندو نبود، باز میتوانستم بپرسم: بنابراین به چه دلیل خیال میکنی که دین ساخته و پرداخته خدا، اما تابع قوانین بازار است. اما بلافاصله وضع و حال عمومی اش و مقصودم از تماس با وی بیادم میآید و از اینکار منصرف میشدم.

این مرد میانسال، در میان دوستان هم سنگرش معروف به «اسداله»، شده بود ولی خودش ترجیح میداد «کلب علی» صدایش بزنند. کلب علی، دارای دو فرزند بود اما با همسر خود زندگی نمیکرد. دخترش به خانه شوهر رفته و خودش با تنها پسری که داشت در خانه ای محقر و متروک، واقع در یک محله‌ی شلوغ و فقیرنشین شهر زندگی میکرد. پسرش با وی میانه خوبی نداشت. اغلب کلمات تند و گزنده‌ی بین آندو رد و بدل میشد. بگومگوهای که حاکی از وجود اختلاف شدید عقیده و سلیقه بود. خودش میگفت: اصلاً انتظار نداشتم که زندگی اینچنین تبدیل به جهنمی شود که امیدهای خانوادگیم را بسوزاند. پسر مرا مسئول مستقیم این وضع میندازد و هر وقت از کوره درمیرود به پیر و پیغمبر ناسزا میگوید. گاه جسارت را حتی بجائی میرساند که از همه‌ی آن چیزهای شریف و دوست داشتنی که بمن همت و هویت اعطاء کرده اند، هتک حرمت میکند. بعضی وقتها آرزو میکنم که ایکاش پسر مرا با خود به جبهه میبرد و طعمه توپها و خمپاره هایش میکردم.

در یکی از ملاقاتهای معمولی که در قهوه خانه‌ی با کلب علی داشتم، وقتی مطمئن شدم چنانچه از علت جدائی وی با همسرش جويا شوم خشمگین نخواهد شد، پرسیدم: چرا زنت را از خودت دور ساختی؟ مگر دوستش نداری؟

کلب علی قیافه حق بجانبی بخود گرفت و گفت: تنها ماندن بهتر از زندگی کردن با زنی است که حقانیت دینت را رد میکند و خدا و رسولش را زیر سؤال میبرد. من دوستش داشتم، اما نه به اندازه‌ی ایمانم. علنی شدن توطئه‌هایی که علیه مقدسات ما، در لباس روحانیت، پیش بینی شده بود، اندک اندک نظر آن زن را نسبت بمن تغییر داد، تا جائی که در کمال بیشرمی و نمک شناسی مرا متهم به ساده لوحی و حماقت کرد. یکبار در حالیکه چشمهای خود را به چشمهایم دوخته بود گفت: «تو و امثال تو هیچ چیز نیستید. شماها یک مشت خرافاتی، رودخانه‌ی خشک و انبانی از خودپسندیهای تهوع آور هستید. واقعاً که کلب علی بودن برارنده‌ی خلق و خو و وجود توست... دست از سرم بردار «کلب علی»! من هم معطلش نکردم. شرش را از سرم کوتاه ساختم. از امیدهای شگفت آور و شاید هم عادی کلب علی آن بود که خدایش پاداش تیره روزیها و رنجهای جانفرسایی را که در این سرای فانی تحمل کرده در سرای باقی کف دستش خواهد گذاشت و از توجه و تیمارش دریغ نخواهد ورزید! ولی از سوی دیگر و بخاطر آنکه خواه و ناخواه با زندگی این جهانی درگیر و از درگیریها و کشمکشهای فکری متأثر بود، نمیتوانست از سیر وقایع و رویدادهای روز بی خبر بماند.

کلب علی بیقرار، در مسیر جستجوهایش موفق میشود «او» را ملاقات کند. دیداری که با برخوردهای تند پایان میرسد. گفتگویی که گویا از یادماندنی ترین و در عین حال رنجبارترین رویارویی‌های کلب علی در برخورد با افراد و آراء و عقاید آنها بود. زیرا آنطور که از نگاهها و حالت چهره و سخنان کلب علی بهنگام به میان کشیدن نام و یاد «او» دیده و خوانده میشد، شکی باقی نمی ماند که «او» تا حدی موفق شده از راه تقویت قابلیت‌های فکری و منطقی کلب علی، بر آتش جنگ باورها و اندیشه‌های نامتجانس درون وی دامن بزند.

در اینگونه مواقع ترس و بیم در نگاههای کلب علی موج میزد. ترس از راه رسیدن حس آشکار و اطمینان به ضعف عقلی و منطقی بنیانهای فکری و دینی و نیز ناکارائی ایمان در زندگانی انسان، و بیم آنکه مبادا حقیقتاً بازیچه ناچیزی بوده است در دست توهمات که از دوران طفولیت به درونش راه یافته، اختیار از کف اش ربوده و قربانی اش

کرده اند.

چهره کلب علي با ياد «او» رنگ ميباخت و همراه با فشردن دندانها بيکديگر، حالي عبوس و بي اعتناء، اما مردد، بخود ميگرفت. مثل کسي که تقلا ميکند از يك وضعيت زهرآگين و نيشدار دروني دور شود و يا از برابر چشمهاي درنده اي که داراي اعضاي دوست داشتني هم هست بگريزد.

من ميدانستم که کلب علي «او» را ديده است، بهمين علت، موقعي که از کلب علي خواستم «او» را براي تعريف و توصيف کند يکه اي خورد و با تعجب پرسيد: مگر تو هم «او» را ميشناسي؟ گفتم: هنوز نديده ام اما بي ميل به ديدنش هم نيستم... کلب علي سر خود را بعلامت تأسف تکاني داد و سکوت کرد. سکوتش طولاني شد اما بالاخره به حرف آمد و بي آنکه بمن نگاه کند با صدائي گرفته گفت: اين ناشناخته مگر کيست که اينهمه آشنا و مشتاق پيدا کرده؟ خداوندا به تو پناه ميبرم از عاقبتی که در انتظار من و ما است. سپس نگاه خود را بصورت من انداخت. حس کردم از اشتياقي که در چشمهايم مشاهده کرد غمگين و متأثر شده است. با خشم پرسيد: «او» را ميخواهي چه کني؟... «او» زهر هلاهل است، شاگرد شيطان است، مادر بخطائي که با پرچم داران کفر هم قسم شده است. فايده ي ديدن و شنيدن حرفهاي مردی که ميگويد: «همه ي پيامبران بي دين بوده اند»، چيست؟ نمي دانم چرا اينهمه مشتاق پيدا کرده؟ در حيرتم. يا کار دنيا به آخر رسيده يا عمر دين.

من قبلاً هم خشم و نفرت کلب علي را ديده بودم و آن هنگامي بود که کمتر از دو سال از آغاز جنگ مي گذشت. روزهاي که هنوز بر يکي از ارکان باورهاي مذهبي اش در رابطه با پشتيباني از حکومت ملاها، يعني «نصر من اله و فتح قريب» خدشه اي وارد نگشته بود. در آن ايام، کلب علي تصور ميکرد که لحظه ي موعود فرارسيده و بالاخره خدا تصميم گرفته تا پس از سپري کردن عمر صدها نسل از «مؤمنين منتظر» فتح و پيروي نهايي را در تمام جبهه ها و جهتهاي زندگي نصيب نسلي از آنها گرداند که خود کلب علي از اعضاي آن بشمار ميرفت. در گرماگرم يکي از همين «عشقبازيهاي نشئه زا» ي کلب علي با رؤياهايش، شخصي را که بدرستي نمي شناخت و از طرفي جوان و دلبيسته به نظريه اي بود که «جهان را بي نياز از جهان آفرين» معرفي ميکند، با وي به مجادله پرداخته و سعي داشت به کلب علي بقبولاند که «امثال کلب علي عيني ترين گواه وجود آدمهاي بربادرفته اي هستند که علاوه بر خود، زندگي ديگران را هم به باد ميدهند». گرچه شخص مزبور موفقيتي بدست نياورد اما در برابر، با بيان جملاتي که وحشت و خشونت کلب علي را برمي انگيختند باعث شد که کلب علي به وي حمله ور شود.

آن جوان بدنبال يادآوري نام تعدادي از رويدادهاي تاريخي که علت آنها را «خوي جنائتکار دين باوران» قلمداد ميکرد، با صدائي بلند که بي شباهت به نعره نبود خطاب به کلب علي گفته بود: «خاموش باش. به کنجي بخز و در خلوت بمير. جهان چه خاک بر سري شده که خوره هاي جذام گرفته اي مثل تو، جرأت پيدا کرده و بخود اجازه داده اند که منادي راه رستگاري انسان از جهل و ستمگري باشند... خدائي که تو باورش کرده اي، تجسم دروغگوئي است که خدعه گري و تبهکاري هاي ضدانساني با ذاتش يکي شده، جماعتي را قرنها منتر خود کرده و با وعده هاي بي پايه، سرگرم و تباهشان نموده است...» کلب علي که خورش بجوش آمده و از خود بيخود شده بود، ضمن بيان جمله ي: «خفه شو، خوک زاده حرام لقمه» با مشت خود ضربه اي بر دهان آن شخص نواخته، سپس هر دو نفر بقصد لت و پار کردن يکديگر برخاسته و گلاويز شده بودند.

همين آگاهي از حساسيت، عصبيت و خشونت کلب علي، بمن اين امکان را داده بود که از رنجانيدن و دور ساختن وي از خودم بپرهيزم. در آن روز هم که قصد داشتم از زبان کلب علي، راجع به «او» بشنوم، اطلاعات و خاطراتي که از وي داشتم بکمکم شتافت. همينکه متوجه آثار خشم در سيمپايش شدم به ياد خشونتش افتادم و سکوت را بهترين

وسيله براي آرام گرفتن كلب علي يافتم. وانگهي قصد من مباحثه و بگومگو با كلب علي نبود. بلکه ميخواستم از لابلاي تصويري كه از شخصيت كلب علي در ذهن خود داشتم به تأثيري برسم كه «او» بر كلب علي گذاشته بود. چون فكر ميكردم، قبل از آنكه ببينمش، از اينراه خود را يك قدم ديگر به «او» نزديك ساخته ام، اما كلب علي باوجود ظاهر پرخاشگري كه در وي سراغ داشتم، زياد خويشتن را جدي نگرفت و محق تلقي نکرد. كلب علي، ديگر آن كلب علي سابق نبود. چون نه تنها خيلي زود خاموش شد، بلکه به فكر فرو رفت و مثل كسي كه از كارهاي خود اندكي احساس شرم و پشيماني كند، صورتش را با دستهاي خويش پوشاند و آه بلندي كشيد. حس كردم كه بايد اندكي به حال خودش بگذارم، كلب علي را گردابي از غم و غصه در بر گرفته بود. غم بي كسي، اندوه ناشي از قبول اين حقيقت كه از طرف آخوندهاي فريبكار به بازي گرفته شده بود و غصه سوزاني كه سرچشمه هاش را در ضعف قدرت روياروي خود با نيروي وحشي مهاجمي بنام ياس ميديد.

بمحض آنكه دستها را کنار زد، صورت پوشيده از عرق و چشمان غرق در اشك كلب علي مانند منظره اي كه براي آدم شگفت انگيز باشد، با تمام ظرايف و ويژگيهايش بر ديدگانم نشست و تا ژرفاهاي ناشناختهي وجودم نفوذ کرد. همان دم احساس كردم كه روح و روان كلب علي آتش گرفته است. اميدش به آينده اي كه آنرا همواره آرزو ميكرد، سست شده و در چنبره ي رنجزاي موج شبهه هايي گير افتاده كه امانش را مي بَرند و آرمانهايش را ميرمانند.

قطرات اشك و عرقي كه بر چشمها و چهره كلب علي نشسته بود. در نظر من، نه معمولي مينمود و نه بي معنا. اما نميتوانستم به روشني بفهمم كه داستان از چه قرار است. از خود ميپرسيدم آيا اين وضع تأثرآور، نتيجهي منطقي به خودآمدن كلب علي است يا حاصل طبيعي از خود بيخود شدنش ميباشد؟ چرا بي اختيار اشك و عرق ميريزد؟ آيا ياس گلوگير و شكهاي جان گز، وي را باين حال و روز انداخته اند؟ از خود ميپرسيدم كلب علي كداميك از اينهاست: مذهبي متعصب و گذشت ناپذيري كه قادر به پوشانيدن غرور و خودپسنديهاي خود نيست؟ دلسوخته اي كه گريه هاش گواه بر آنند كه از سنگدلي و قساوت بيگانه بوده است، يا نه، اين منظر مرد قسي القلبي است كه روحيه خود را باخته، سپر از كف انداخته و از پس و پيش آماج تازيانه و تير قرار گرفته است؟ ولي علت هر چه كه بود، در آن لحظه ي خاص، وضع كلب علي ميتوانست هر بيننده اي را متأثر و اندوهگين سازد. من يك چنين حالي پيدا کرده بودم. منتها سعي ميكردم نگذارم كنترل احساسات از دستم خارج شود.

اندكي بعد كلب علي پوزخندي زد كه اگر آنرا لبخند تلخ و شيرين كلب علي بنامم، فكر ميكنم در امر توصيف آن تاحدي موفق شده باشم. اين پوزخند گنگ، پيش درآمد جملاتي بود كه بلافاصله ادا كرد و گفت: «ماري است كه زهرش نميكشد، آدم را كلافه ميكند، مادر بخطائي كه راه رخنه به روح درماندگان را خوب مي شناسد. «او» در حمله به آنچه كه خود ناپسند ميشمارد، ملاحظه و مماشات نميكند. اگرچه روحم را جريحه دار كرد، حریم روحانيت و ايمانم را ناجوانمردانه دريد و از اين بابت جائي براي عفو و اغماض براي باقي نگذاشت. اما حس ميكنم در وجود اين درنده ي موزي، صفاتي هست كه دل ميپسندد.»

كلب علي دوباره خاموش شد. گوشه پيراهني را كه بر تن داشت بالا كشيد تا اشكها و عرق خود را پاك كند. من پيش دستي كردم و دستمالي در اختيارش گذاختم و پرسيدم: فكر نمي كني كه داري در باره ي «او» كمي بي انصافي بخرج ميدهي؟ منظورت از درنده چيست؟ لازمه درنده خوئي. جهل و بي فرهنگي و توحش است. حال آنكه «او» را اغلب مرد فرهيخته اي مي شناسند. از اينها گذشته «او» چگونه درنده اي است كه بقول خودت

داراي صفات دلپسند هم هست؟ کلب علي نگاه نيشدار و دقيق خود را که حاكي از تحريك شدن حس بدگماني توأم با کنجکاوي وي بود، بمن انداخت و گفت: «منظور آن نيست که تتم را دريد و يا تن پوشم را پاره کرد. ايكاش خونم را مي ريخت و هستي ام را به آتش ميکشيد. اين برايم بهتر بود. نيات «او» بسيار مهلکتر از اين حرفهاست. «او» قصد حقيقت مرا داشت. ميخواست به خيال خود، مرا از معنا تهی کند و از تعالي بازدارد. «او» درندهي ارواح و دشمن معناهاست. «او» آنطور که من شناختم، اگر موفق شود، مشکلات و موانع را از پيش پاي آزادي عمل خويش بردارد، چشم انداز روحاني آسمانمان را دگرگون خواهد کرد. اما حسن اين آدم در آنست که مثل زعمای دستار بر سر و نعلين در پاي ما نيست. «او» از پشت خنجر نميزند، بلکه از روبرو حمله ميکند. چهره در پس نقاب دين و آئين مردم عوام نمي پوشاند و آنقدر اعتماد بنفس دارد تا آدم باور کند که احتياجي به عوامفريبي ندارد. بعلاوه آثار اشتياق و ايمان نسبت به عقايدی که بيان ميکند، در وجناش موج ميزند. راستي که چه تناقض غريبي در شخصيت اين جرثومه ي انفجار - در اشکال سنتي ايمان و آرمان ما - وجود دارد.»

من برداشت کلب علي را از مقاصد «او» چندان جدي نگرفتم. چون داوري افراي نظير کلب علي، به سبب آنکه عميقاً تحت تأثير ارزشها و پيش فرضهاي مورد پذيرش و دلخواسته ي خود آنهاست اصولاً عادلانه نبوده و نيست. کلب علي قادر نبود باصطلاح کلاه خود را قاضي کرده و به تجديد نظر و دگرگونسازي شخصيت خويش اقدام نمايد. ولو با باورها و رؤياهاي که خيال ميکرد آنها از اويند و شخصيت و روانش به آنها سخت گره خورده است. کلب علي مانند همانندان فراوانش راه پس و پيش را تقريباً بروي خود بسته بود. باوجود اينها ابائي از بيان صفات دلپسندی نداشت که در «او» ديده و معتقد شده بود که اينگونه صفات، «زينت مردان و زيبنده ي مؤمنان است» بهمين دليل نمي توانست شگفتي خود را از سرسختي کسي که به ظن وي قاعدتاً نمي بايست صاحب اخلاق و آرمان متعالي باشد، مخفي کند.

آنگاه کلب علي از جا برخاست و براه افتاد. من از اين حرکتش اندکي تعجب کردم. چند قدمي از من دور شد و سپس ايستاد، رويش را بسوي من برگردانيد و با کمي خشم گفت: مگر نمي خواهي براي از «او» بگويم؟ گفتم: چرا. من امروز بهمين منظور بديدن تو آمده ام. گفت: پس برخيز و با من به خانه ام بيا. آنجا هم مناسبتر است و هم بمن مجال آنرا ميدهد که «او» را بهتر و بيشتري بتو بشناسانم.

آثار روح ناآرام و شخصيت دلنتگ و نامتعادل کلب علي را در فضاي کوچک خانه اش بخوبي ميشد مشاهده کرد. وضع درهم ريخته آن خانه، به تازه وارد ميگفت که صاحب اين خانه مرد بس کم حوصله اي است که ذوقهاي احتماليش همراه با تزلزل اراده و از دست رفتن تدريجي اميدها و انگيزه ها، رنگ باخته و بيمار شده اند.

در همان نگاه نخست احساس کردم که رنجهاي کمرشکن باضافه ي تهيدستي روزافزون، ديري نخواهد پائيد که کلب علي را از پاي درخواهند آورد. هستي اش واقعاً مصداق واژه مفلس شده بود. نه آرزويي که بتواند وي را تحريك کند برایش مانده بود و نه ديگر آهي در بساط داشت.

من در گوشه اي از اطاق که با زيلو فرش شده بود نشستم. کلب علي بعد از معذرت خواهي به جمع و جور کردن اشياي که در کف اطاق ريخته و پراکنده بودند از جمله چند کتاب و تعدادي روزنامه پرداخت و بدنبال آماده کردن چاي، دفتر يادداشت نسبتاً بزرگي همراه با تعدادي جزوه با خود آورد و در کنار من نشست و بدون مقدمه چيني و در حالیکه دفترش را ورق ميزد و مطالب آنرا مرور ميکرد گفت: که خيال داري آقاي «او» را بشناسي. گفتم: بله، شناختن «او» از زبان تو براي خيلي اهميت دارد. چون ترا هم بقدر کافي مي شناسم.

رغبت کلب علي در باب گفتگو پيرامون «او» بمن امکان میداد تا از وي بخواهم براي از ابتدا تعريف کند و بگويد چطور شد که از وجود «او» باخبر گشت و چگونه بديدنش رفت و بالاخره بين آندو چه گذشت. خوشبختانه کلب علي با خوشروئي بدرخواست من جواب داد و با شوخي گفت: پس خوب گوش بده. چون حداقلش آنست که بر اطلاعاتت در رشته‌ي جانورشناسي افزوده ميشود. من سکوت کردم و کلب علي بعد از آنکه فکر و حواس خود را جمع کرد به نقل داستان دیدار خود با «او» پرداخت:

آشنائي من با صالح در دانشکده و بدنبال يك مشاجره و کتک کاري مختصر، رخ داد. صالح جوان برارنده اي بود. مخش خوب کار میکرد. او بيک خانواده‌ي روحاني تعلق داشت و خيلي مقيد بر عايت دستورات مذهبي بار آمده بود. عقیده داشت که اگر دين را بر سياست پيروز گردانيم، روزگار نوبني پيدا خواهيم کرد و عاقبت بسي خوش و نويدبخشي در اختيار بشر گمراه امروزي قرار خواهيم داد که متأسفانه بوسيله‌ي انواع مکتبهاي الحادي محاصره شده است. من با صالح هم عقیده بودم. خيلي زود بهم انس گرفتيم و سرانجام به اتفاق به جرياني پيوستيم که هدفش استقرار يك نظام سياسي مبتني بر احکام و عقايد ديني به رهبري روحانيت بود.

طولي نکشيد که من از تحصيل دانشگاهي محروم و روانه‌ي زندان شدم. ولي صالح باهوشتر از من بود. بالاخره موفق به اخذ دانشنامه‌ي خود شد. ليکن باوجود پيش آمدهاي تلخ، من و صالح هرگز از هم جدا نشده و بر جريان مبارزات سياسيمان نيز خدشه اي وارد نگشت. صالح با تمام نيرو، خود را وقف انقلاب کرده بود. نه انتظار پاداشي داشت و نه توقع استمالت و نوازش از جانب به اصطلاح رهبري برپا کننده‌ي انقلاب و برقراري حاکميت دين. زيرا بگمان من امثال صالح در جهت ايمان و آرمانهايشان مي انديشند و ميکوشند نه براي پر کردن جيب و انباشتن. منتها از آنجا که شامه اش قويتر از بسياري ديگر بود، پس از روي کار آمدن آخوندها زود متوجه بوي گندي شد که در فضاي حکومت و دولت و کشور پيچيده بود. بنابراین، خيلي زودتر از من خود را کنار کشيد و بناي انتقاد و مخالفت با آخوندها را گذاشت. از آن تاريخ تا مدتي طولاني، ميتوانستيم از حال هم باخبر شويم، آنهم تنها بوسيله‌ي تلفن. تاآنکه يکروز تصميم گرفتم بديدنش بروم.

صالح در محله اي دور از اين منطقه زندگي میکرد. هنوز هم همانجاست. اما ديگر مثل گذشته ها با دوستان قديمي خود دمخور نيست. منتها خودش را سرزنده نگه داشته و کتابهاي موجود در کتابخانه‌ي خودش را با عنوانهاي جديدي آراسته، عنوانهاي که از ديرباز از نظر من و صالح مطبوع و مفيد نبودند.

روزي که بانجا رفتم خانه خلوت و صالح تنها بود. بنظرم رسيد که عمداً و از روي ميل تصميم گرفته بود که با من خلوت کند. بر خورد خوش و رفتار ملايمش مشعوفم کرد. اما پاسخش به سوالهاي دور از انتظار و خلاف تصوراتم بودند، آزارم میدادند. مثلاً در جواب اين سؤال که جاي کتابهاي قديمي را در کتابخانه ات خالي مي بينم، آنها را چه کرده اي؟ گفت: همه را دور ريختم. ما در اشتباه بوديم. مرده ها را بايد دفن ميکرديم نه بزرگ. دل سپردن به افکار و عقايد يك مشت چوپان و مردمان سنتي هزاران سال قبل و برداشتهاي توهم آلود و عوامانه تعدادي نشئه و نادان، از طرز اداره‌ي اجتماع يا نشانه هاي حيات و نظام کائنات، شرم آور است. جاهلان، ما را به حقيقت نمي رسانند. بلکه با سراب روبرو ميکنند... و سياست و کشورداري بشرطي با نتايج مطلوب همراه ميگردد که متکي بر عقل و تدبير و علم سازماندهي صحيح و مدرن امور اجتماعي باشد. از دين و افسانه ها و دوز و کلکهاي که عناصر اصلي و حياتي آنها را تشکيل ميدهند، بي نياز باشد... آنها را نبايد کتاب مي پنداشتيم. نوشته هائي که يا مالا مال از دروغ و باورهاي غلط اند و يا آکنده از تغيير و تعبير يك سلسله برداشتهاي سطحي و عوامانه و ابتدائي از معنا و مفهوم آفرينش و حيات ميباشند که جز براي نقد، ارزش خواندن و نقل

کردن و نگهداری ندارند. بخش اعظم آنگونه کتابها که عنوانهای پرطمطراقی را هم یدک میکشند مثل مخزن الا... اسرار الا... کاشف الا... تفسیر الا... حقایق الا... انوار الا... یا شامل دروغهایی میباشند که از عهد عتیق بجا مانده اند و یا توجیه و تفسیر عقاید و خرافات اجدادی در عصر جدید هستند. در هر حال، من دور ریختن آنها و دفن کردن موضوع و محتوای این قبیل نوشته ها را ترجیح میدهم.

شنیدن این حرفها آنهم از زبان صالح بیم غریبی در دلم انداخت. احساس کردم که در خانه غریبه ای نشسته ام. غریبه ای که شمشیرش را از رو بسته و قصد جانم را دارد. با خود گفتم حتماً حادثه ای مهم اتفاق افتاده که وی را اینچنین دگرگون ساخته است. چون نشانه ای از آن صالح مؤمن که میشناختم در این مرد دیده نمیشد. امان از دست روزگار و نیش و نگاه ارواح خبیثه و ارباب الحاد. هیئات. هیئات. حتی دلسوختگان و شیفتگان الوهیت هم آسیب پذیر شده اند. هیچکس در امان نیست.

در فکر پیدا کردن دلیل قانع کننده ای برای توجیه تعجب و تأسف خود بودم که صالح پرسید: چرا ساکتی کلب علی؟ چیزی بگو. آیا هنوز نفهمیده ای که چوب نفهم ها و نفهمی های آنها و خودمان را خورده ایم؟

گفتم: در این فکر بودم که ترا چه شده است؟ گفت: چیزیم نیست. فقط به خود آمده ام. عقم سر جایش برگشته و در مقام خودش قرار گرفته است. گفتم: عقلت برگشته یا ایمانت گریخته است؟ صالح گفت: عقیده به وحدت ضدین ندارم. اهل سازشکاری هم نیستم. آیا میتوان دو جانور را که زندگی هر یک در گرو نابودی دیگری است در یک قفس جای داد و انتظار زنده ماندنش را هم داشت؟

گفتم: اولاً عقل و ایمان هیچ ضدیتی با هم ندارند. ثانیاً بر فرض هم که تشبیه این دو عنصر حیاتی به دو درنده ای که هیچیک از آنها تحمل دیگری را ندارد، درست باشد، آری میتوان چنین کرد زیرا به کرات دیده شده است. صالح گفت: پس معلوم میشود که تو نه از خاصیتهای ایمان کور اطلاع یافته ای و نه از ویژگیهای عقل نقاد، بصیر و آزاد. وگرنه آن دو جانور را همانطور که هستند در داخل یک قفس میدیدی نه آنطور که خیال میکنی هستند.

گفتم: منظورت چیست مگر آندو غیر از آنند که دیده میشوند؟

صالح گفت: عیب صالح دیروز و کلب علی امروز همین است. هیچوقت جرأت آنرا پیدا نکرده اند که به اشیاء واقعاً نزدیک شوند. چون پدران و مادران و پیرامونیان کوردلشان، وجدان علمی را در وجود آنها خفه یا اخته کرده و شهادت نقد و نفی اصول و عقاید موروثی را در آنها کشته اند. دوست فلکزده من، علت همزیستی آن دو جانور که مجبور به پاره کردن یکدیگر هم هستند آنست که هر دوی آنها را اخته کرده و از وسایل طبیعی مبارزه و دریدن، محرومشان ساخته اند. چنگ و دندانشان را چیده و از طبیعتی که نوعشان را مشخص میگرداند دور نموده اند. بقول «او» ایمان ثابت دینی و عقل متغیر علمی غیرقابل جمعند. ایندو نه قابل تبدیل بیکدیگرند و نه هرگز تن به همزیستی میدهند. مگر آنکه هر یک به نسبت نیازی که افراد یا گروههایی از میان عوامفریبان و معامله گران و توطئه چین ها به سازش بین خود پیدا کرده اند، از ذات خود دور گردانیده شوند. در اینصورت توانمندی و استقلال عقل و ایمان از دست میرود و تابع اراده های فرصت طلبان و بوالهوسان میگردد.

صالح میکوشید مرا بخیال خودش روشن کند. شاید هم بهتر باشد بگویم: وی سعی داشت از این راه مرا برای خودم توضیح بدهد، اما بکلی در اشتباه بود. مثلاً وقتی که شور مرا در دفاع از باورهایی که روزگاری بین من و خودش مشترک بودند، دید، با صدائی بلند گفت: کلب علی، گرسنه و زخم خورده ای علی، تو جامعه را با چه نوع کابوسی و در چه میزانی از جهل و حقارت و بدبختی باید ببینی و عمق بیچارگیها و رنجها در زندگی غمبار خودت چقدر باید بشود تا چشم بر آموزشهای مرده بپوشی و بپذیری که با مصالح

وارفته و بدرد نخور نمیتوان بناهایی نو بر پا داشت. صالح فراموش کرده بود که من با خدا پیمان بسته ام نه با بندگانش و یا با دولتی که کالبد متعفن خودش را در ردای پاک پیغمبر پوشانیده است.

هدف صالح را در رابطه با خودم درک میکردم و برایم اهمیت چندانی نداشت. هرچند طرز فکرش آزارم میداد. لیکن نقل قولهایی که صالح مرتباً بر زبان میآورد کنجکاوم کردند که بدانم «او» کیست که بر روح صالح سایه افکنده و يك آن رهایش نمیکند و آزادش نمیگذارد. از اینرو از صالح پرسیدم: «او» کیست که اینهمه ترا به خودش چسبانده است؟ امیدوارم خیر باشد. گرچه سخنان شرانگیزی از قولش بیان کردی.

صالح مثل کسی که گویا در گفتگویش با دیگران به یکی از مقصودهای خود رسیده، نگاهی بمن انداخت. از چشمهای درخشانش آذرخش میبارید؛ نوری که حکایت از عشق و علاقه داشت. از جایی خود بلند شده جزوه ای را که در چند صفحه خلاصه میشد بدستم داد. گفت: تا تو اینرا بخوانی من چایی را برایت آماده میکنم. و از اطاق خارج شد. پس از خواندن عنوان جزوه که «جدال ابدی دین و وجدان آگاه» بود آنرا باز کردم و شروع به خواندن آن نمودم. از دیدن عبارتی که بر بالای صفحه اول آن نوشته شده بود، تکان خوردم. مضمون آن چنین بود:

«و آن خدا جهان و آفتاب را بوجود نیاورد، آدم را نیافرید. معنا را وضع ننمود و حق را تعریف نکرد.»

برداشت من بطور کلی از محتوای آن عبارتست از اینکه بین ظهور ادیان و ضعف عقلی و علمی بشر رابطه مستقیم وجود دارد. ولی از آنجا که تکامل و پیشرفت فرهنگی بتدریج این ضعف را از میان میبرد، لحظه ای فرامیرسد که ادیان، علت وجودی و نیز انگیزه هایی را که جریان تاریخی آنها را تضمین میکرده از کف خواهند داد و بالاخره از مقابل نیرویی که علم و خرد آن را پشتیبانی و دنبال میکنند خواهند گریخت و در صورت ادامه ی مقاومت، نابود خواهند شد.

قسمتی از آنرا که جدالی است بین دین و به اصطلاح وجدان آگاه انسانی، عیناً برایت میخوانم:

«ایفاگر نقش دین، مرد نحیف و سیه چرده ای است بنام «یارالله» که لباس بلند و شندری و موهای ژولیده و ریش انبوه، حال و روزش را روشن میکند. یارالله سراسیمه و پریشان حال است و در حالیکه رمق چندانی برایش باقی نمانده سعی دارد پناهی بجوید و یا از شهر بگریزد و خود را نجات بدهد. اما به امید آنکه دستي بقصد کمک بسویش دراز شود گهگاه با صدائی بلند از اهالی استمداد میجوید. منتها کسی بدادش نمیرسد. یارالله خود را بهر در گشوده ای که نزدیک میکند آن در بسته میشود و هیچ در بسته ای برویش گشوده نمیشود. فریادش بلند میشود: دري به رویم بگشائید. دلي بحال زارم بسوزانید. مرا از گزند این غدار مصون سازید. آخر ای مردم، من روزگاری محبوب شما بودم. ولی کسی گوشش بدهکار فریادهای وی نیست. فقط سري از يك پنجره نیمه باز بیرون میآید و میگوید: آن روزگار ديري است سپري شده. اگر میتوانی به آن ایام باز گرد. ما ترا به نیکی نمی شناسیم غریبه.»

وجدان آگاه در تعقیب وی است. مرد درشت اندامی که سیمایی خوش اما خشن دارد. مردی که شنلی به رنگ شفق بر دوش، شمشیر عجیبی در دست و سوار بر پشت يك اسب الکترونیکی است. رفتارشان نشان میدهد که عمداً به یارالله مهلت داده تا وضعی را که حقیقتاً با آن روبروست خوب ببیند و درک کند. یارالله شهر را ترک میکند. سر از بیابان درمیآورد. یکه و تنها و زار و ناتوان؛ در حالیکه دشمن بی گذشت دست از تعقیبش برنمیدارد بیابان را پشت سر میگذارد و به آبادی کوچکی میرسد.

اهالی ده از وی روی برمیتابند، همگی بخانه هایشان رفته در به روی خود

می‌بندند. دادرسی نیست. چه طرفداران وجدان آگاه و چه کسانی که از جان خود بی‌مناک شده‌اند، توجهی به یارالله نمیکنند. غروب آفتاب نزدیک میشود. وجدان آگاه با اسبش بر فراز تپه کوچکی که مشرف بر آبادی است ایستاده و شمشیر بلند و عجیب خود را آماده برای وارد ساختن ضربه‌ای میکند. در این هنگام مردی که گوسفندان اهالی را میچراند با گله وارد میشود. یارالله شتابان خودش را به چوپان میرساند. چوپان نخست هراسان شده، پا پس میکشد. یارالله تقاضای کمک میکند. چوپان به وی نزدیک شده به چهره اش خیره میشود و با خود میگوید: «انگار که این مرد را دیده‌ام. چهره اش آشناست اما چقدر شکسته شده است». چوپان پیش میرود و در حالیکه بیک نیایشگاه مخروبه اشاره دارد خطاب به یارالله میگوید: «انجا برو آنجا، خانه هیچکس نیست. اینرا که خودت باید بدانی...» یارالله خود را دوان دوان به نیایشگاه خدایان میرساند و در گوشه‌ای از آن میخزد.

وجدان آگاه از بالای تپه فرود آمده و بسمت نیایشگاه میراند. یارالله را فرامیخواند: «برخیز و در مقابل من بایست. نکند هنوز خیال میکنی بتوانی خودت را از چشم من پنهان سازی؟» یارالله چنین میکند و وجدان آگاه از وی میپرسد: «پیشینیان میگفتند تو فرو فرستاده شده‌ای. بگو ببینم که فرستاده ترا؟» یارالله جواب میدهد: «تو که خود میدانی پس چرا از من میپرسی». وجدان آگاه میگوید: «میخواهم از زبان خودت بشنوم». یارالله میگوید: «بشر خام و دربر میگوید مرا غیر بشر یعنی خدا فرستاده و به انسان عطا کرده است. حال آنکه خود میدانم چنین نیست. مرا جامعه‌ی انسانی ساخته و خودش هم بکار گرفته است». وجدان آگاه میپرسد: «پس چرا حالا اعتراف باین حقیقت میکنی؟ بعد از آنهمه جور و جفائی که بر آدمیان روا داشتی؟» یارالله جواب میدهد: «من اراده‌ی مختار نبودم. من تابع بشر بودم و مطابق نیازها و میل و سلیقه‌های وی روان میگشتم و جریان مییافتم. منتها خوب میدانم که سودم در زیان توست. من و تو هر دو به بشر تعلق داریم. اما راه و جهت‌مان یکی نبوده و نیست. من نبودم اگر آدمی نبود. زندگی و سرنوشت تو هم بسته بوجود انسان است. پیش از آنکه آدمی پیدا شود، جهان بود، اما من و تو نبودیم. پس از نابودی بشر نیز از وجود من و تو خبری نخواهد بود. ما وابسته به آدمیم. نسبت ما به آدمیان مثل نسبت آنها است به زمین و زمان. بدون وجود آدمیان هم زمین میتواند باشد و هم جهان هستی متحرک وجود خواهد داشت. اما بدون ایندو، نوع آدمی حتی وجود ندارد چه رسد بآنکه تعریف شود».

وجدان آگاه گفت: «تو که اینها را میدانستی پس چرا نگفتی. مگر لال دنیا آمده بودی؟» یارالله جواب داد: «دلیل این کارم یکی دو تا نیست. اما از مهمترین آنها یکی هم اینست که با تو روبرو نشده بودم. مجبور نبودم. میدانستم بمحض آنکه اقرار حقایق کنم نابود خواهم شد».

وجدان آگاه گفت: امروز دیگر نیازی به اقرار تو نیست. حضور من در عرصه‌ی زندگانی بشر، برای فاش شدن علت ظهور و دوام و مرگ تو کافی است. خود نیز بخوبی میدانی که عمر تاریخی و طبیعی تو پایان یافته و دیر یا زود خواهی مرد.

یارالله از وجدان آگاه میخواهد که از کشتنش صرفنظر کند و قول جبران مافات میدهد. اما تقاضایش رد میشود. و وجدان آگاه بدنبال گفتن اینکه: «باوجودی که از ناحیه تو یعنی دروغترین آفریده‌ی فرهنگی بشر و سرگرم کننده‌ترین آنها، رنج‌های بسیار دیده‌ام و محرومیت‌های بیشمار کشیده‌ام لیکن میل ندارم با تو همان معامله‌ای را بکنم که با دیگر تبهکاران کردم. منتها نه کار من کاملاً سامان پذیرفته و نه تو این مخلوق خدعه‌گر قابل اعتماد هستی. اگر زنده بمانی طولی نمی‌کشد که روکشی شبیه به لباس من برای خودت خواهی دوخت و با نشانه‌هایی که مرا مشخص میگردانند خود را خواهی آراست و بدنام خواهی کرد. مگر تاریخ زندگانت غیر از اینرا نشان میدهد!» بی‌اعتناء به التماس‌های

یار الله از نیایشگاه خارج میشود.

اسب خود را تا ارتفاع نزدیک به رأس نیایشگاه بالا برده، نوك شمشیر خود را بر بلندترین نقطه بنای آن میکوبد، برقی میجهد و انفجاری روی میدهد. چند لحظه بعد نه اثری از نیایشگاه خدایان باقی میماند و نه نشانی از یار الله.»

کلب علی دفتر یادداشت خود را بست. سری از روی تأسف تکان داد و گفت: حُسن کارشان در اینست که نقطه‌ی ابهامی برای آدم باقی نمیگذارند.» نیاتشان را با شهامت و شرافتمندانه بیان میکنند. از این نظر قابل تحسین هستند.

پرسیدم بعد از خواندن نمایشنامه چه شد؟ لابد آنرا بر زمین کوفتی و بدون خداحافظی از صالح، خانه اش را ترک کردی؟

کلب علی تبسمی کرد و گفت: نه، حوصله بخرج دادم. مثل آن دفعه ای که شاهدش بودی، دعوا راه نیانداختم. نه... حوصله بخرج دادم. حالا که فکر میکنم میبینم همان روزها بود که مرا باین روز انداخت. اگر صبر میکردم، اگر فریب نمایشهای ظاهری «اخته های سیاسی» را نمیخوردم، اگر... شاید لااقل همسرم را از دست نمیدادم، پسرم را نافرمان نمیدیدم و اینهمه عذاب نمیکشیدم. خیر. این بار حوصله بخرج دادم. اما قادر به نادیده گرفتن عقایدی که قلب باورهای مرا نشانه رفته بودند نبودم. نمیتوانستم صالح را از دست رفته و خودم را شاهد رشد دور از انتظار خطری ببینم که متوجه عشق و علاقه‌ی روحانیم شده بود، اما در عین حال آرام بگیرم. بخود میگفتم نباید بی تفاوت بنشینم. حق ندارم بی تفاوت بنشینم. باید به مقابله برخیزم حتی اگر مجبور شوم يك تنه به جنگ «او» و هواخواهان و علاقمندان بروم. این بود که وقتی به صالح و وضع و حال تازه اش فکر کردم تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده، با «او» روبرو شوم، دست و پنجه نرم کنم و خوارش گردانم.

در این اندیشه ها بودم که صالح وارد اطاق شد و در مقابلم نشست. من ضمن نوشیدن چای دنبال جمله‌ی مناسبی میگشتم تا بوسیله‌ی آن بتوانم صالح را تحت تأثیر قرار دهم. صالح هم خاموش نشست و پیدا بود میل دارد فعلاً مرا بحال خویش واگذارد تا به آنچه از «او» شنیده یا در جزوه خوانده بودم فکر کنم. چند دقیقه ای همینطور به خاموشی گذشت. سرانجام در حالیکه من خود را آماده کرده بودم که به صالح بگویم تو اگر عقل میداشتی شیاطین را به خانه‌ی دل راه نمیدادی و نمی پذیرفتی که ادیان مخلوق آدمیانند. صالح پرسید: «چطور بود؟ آیا باندازه‌ی يك ارزن هم که شده ملتفت حقیقت شدی؟ آیا وجود جنب و جوش در نیرویی را که میل طغیان و خروش بر علیه باورهای دروغین و غلط پیدا کرده اند، در ضمیر خویش احساس نمیکنی؟»

گفتم: نویسندگان این قبیل آثار را با جویندگان حقیقت یکی ندان. گمراهان را مقصد و سرنوشتی جز آن نیست که به غضب الهی گرفتار آیند و معدوم گردند. فلسفه‌ی ایمان بر پایه‌ی اندیشه های لرزان و غیرقابل اعتماد آدمیان استوار نشده که فروریختنی باشد. اینها چرند میگویند و با پیشگوئیهای خیالبافانه در باره‌ی آخر و عاقبت ادیان، روح انبیاء را جریحه دار میکنند. خودت را از مهلکه این ملعونان دور کن.

صالح با خنده گفت: معلوم میشود از زندانی که از قرنهای پیش برایت تدارك دیده اند خوشتر آمده و هنوز هم بان دل بسته ای و کور و کر بودن را اسباب سربلندی و احترام یافته ای، پس در کنار مردگان و با خیال زنده نگهداشتنتشان، بمان تا به خواری بمیری. اما اینرا بدان که ما بگفته‌ی «او» تصمیم خود را گرفته ایم. تصمیم داریم مردگان را از نو در خود بکشیم و به صندوق عدمشان بازگردانیم.

گفتم: آنهائیکه تو مُرده میپنداری نه تنها زنده اند، بلکه منبع روحانی زندگی هستند. تعریف حقیقت آدم و هدف از خلقت کائنات را باید از زبان و بیان مقدسشان شنید. اینکه میگوئی مردگان را دوباره باید کشت، خود دلالت بر این حقیقت دارد که آنها نمرده اند، زنده اند. وگرنه برای صالح امروز و «او» معلوم است که کشتن مُرده عین انجام ندادن

کار میباید.

صالح گفت: پس منظور مرا خوب فهمیده ای. آری آنها به تعبیر ما بعد از گذشت قرن‌ها هنوز حضور دارند. هم در ذهن مؤمنین و هم در زندگانی فرهنگی و اجتماعی آنها. کلب علی، میدانی که من منجلا بی را که تو در آن فرورفته ای خوب می‌شناسم. جرأت بخرج بده. خود را از اسارت و نکبت آن آزاد ساز، مطمئن باش...
گفتم: از قرار معلوم، تو هم‌هی پلها را پشت سر خود خراب کرده و تصمیمت را گرفته ای.

صالح گفت: حال من حال آن پرنده ای شده که نیازمند و عاشق پرواز در فضاها ی طبیعی و بی حصار میباید و نیز محتاج به آنست که بر فراز انواع چشم اندازهایی که به روح بشر رستگاری و آزادی از بند نادانی و خرافات می بخشد، قرار گیرد. پس، بود و نبود پل در پشت سر، رغبتی در من به افول و بازگشت به عوالم مملو از تنگ نظری و تعصب و خودفریبی و ستمکاری تولید نمی‌کند.

رفته رفته دریافته و مطمئن شدم که صالح از دست رفته است. پس ضمن نثار نفرینهای بسیار به توطئه گران که با دست کارگزاران خود در ایران، جامه‌ی شوم و رسوا کننده‌ی سیاست را بر تن نازنین دین پوشانیدند و مؤمنین را در انظار خوار و بدنام نمودند، با خود می‌اندیشیدم که تنها از يك راه خواهم توانست صالح را از ادامه دادن راهی که در پیش گرفته، باز دارم. و آن عبارت بود از: رو در روی «او» قرار گرفتن، بر افکار و نظریاتش تاختن و وادار به تسلیمش کردن. بنابراین به گفتگویی که حس می‌کردم عواقب خوبی نخواهد داشت پایان دادم و رو به صالح کردم و پرسیدم: آیا میتوانم «او» را ببینم یا نه؟

صالح تبسم کنان جواب داد: آری. چون «او» روی بر علاقه‌مندان و حتی دشمنان نمی‌پوشاند. «او» را خواهی دید کلب علی. گوش بزنگ باش تا خبرت کنم.

تالار نور و فریاد کور

کلب علي ضمن آنکه میکوشید تا از راه کنترل احساسات و پوشانیدن تأثرات مثبتی که در رابطه با «او» در درونش تولید شده بودند، مرا بیخبر نگهدارد، بشرح ماجرا پرداخت. دفتر یادداشت خود را دوباره گشود و نگاهی بمن کرد و گفت: من مثل «او» را هرگز ندیده بودم. ایکاش این یکی هم مرده بدنیا آمده بود. سپس ادامه داد: درست بعد از غروب آفتاب و در سومین روز از تاریخی که صالح را ترک کردم، همانطور که گفته بود زنگ خانه ام بصدا در آمد. امروز هم مثل بیشتر ایام تنها بودم. رفتم و در را باز کردم. چشمم به مرد جوان و شیکپوشی خورد که تبسم دلپسندی بر لب و لباس آبی روشنی بر تن داشت. بدون آنکه کلامی بر زبان آورد پاکت کوچک آبی رنگی بدستم داد. پاکت را باز کردم. در داخل آن فقط يك قطعه کاغذ یافتم. آنرا برداشتم. عبارتی با خط صالح بر روی آن نوشته شده بود. از اینقرار: «همراه آورنده‌ی یادداشت به هر کجا که رفت برو. کنجکاوئی نکن چیزی هم نپرس.»

من باوجودی که مختصر اضطرابی در خود حس کردم، مطابق با آنچه نوشته شده بود عمل کردم. با راهنمایی آورنده‌ی پیغام، در قسمت عقب يك اتومبیل نشستم. از داخل اتومبیل هیچ چیز دیده نمیشد. حتی راننده‌ی آن.

اتومبیل حرکت کرد. هر لحظه که میگذشت بر سرعت آن و کنجکاوئی من افزوده میشد. هنوز بیش از چند دقیقه‌ای از حرکت اولیه‌ی اتومبیل نگذشته بود که خواستم چیزی بپرسم ولی وقتی نگاهم بصورت همراه خود افتاد پشیمان شدم. چون حالت چهره اش را آنقدر خشک و عبوس یافتم که حس کردم هیچ جوابی به هیچ سئوالی داده نخواهد شد. در این بین نگاه معنادارش به ریشهای نسبتاً انبوه من، مرا باین شك انداخت که نکند موهایم وضع نامرتبی پیدا کرده باشند. به شانۀ زدن موی سر و ریشم پرداختم. بقیه راه را که نزدیک بیک ساعت طول کشید، ساکت و صامت نشسته و تنها در این فکر بودم که ضربه را بر کجای «او» وارد کنم که مؤثر واقع شود و از پای درش آورد.

از سرعت اتومبیل کم کم کاسته شد و بالاخره ایستاد. من به راهنمایی آن مرد از اتومبیل خارج شدم. حدسم این بود که آنجا باید زیرزمین يك ساختمان باشد. مرا بیک اطاق که بی شباهت به رخت کن نبود هدایت کردند. بر روی يك صندلی که در مقابلش آئینه نسبتاً بزرگی نصب شده بود نشاندد.

آن مرد جوان آنجا را ترک کرد و لحظاتی پس از خروجش مرد جاافتاده‌ای که رفتار متین و محترمانه‌ای داشت وارد شد و پس از ادای احترام و احوالپرسی از من خواست تا خود را آماده برای تراشیده شدن ریشهایم بکنم.

درخواست وی مرا بخشم آورد. بقصد ترك اطاق از جایی خود بلند شدم. ناگاه چشمم بجمال روشن صالح افتاد. پوست خوشرنگ صورت و حالت درخشان چشمها و خنده‌های سرشار از علاقه و دوستی بر لبانش خبر از سرور عمیقی میداد که بر روح صالح سایه افکنده بود. از دیدن صالح احساس آرامش و امنیت کرده و اندکی از خشم خود را فروخوردم.

صالح همچنان که میخندید بمن نزدیک شد و گفت: دوست سرکش من، کمی آرام بگیر. این تعصب که ارمغانی جز خشم و خودخوری و رنج برایت ندارد، بالاخره دیری نخواهد گذشت که جانت را خواهد گرفت. چرا برافروخته شده‌ای؟

گفتم: من اجازه نمیدهم کسی دست به ریشم بزند. کلب علي با ریش تراشیده چه جوابی دارد که بمردم بدهد؟

صالح سري تكان داد و گفت: مردم ترا به ريش ميشناسند يا به كيش؟ تو هيچوقت نتوانستي علايق و عواطف خود را از شر انتظارات گذراي عوام برهاني. كمي استقلال پيدا كن. نيروي اراده ات را از قيد داوري تنگ نظران آزاد ساز. از اينها گذشته مگر نميخواهي «او» را ببيني؟

گفتم: چرا ميخواهم. بهمين منظور هم پا به اينجا گذاشته ام، اما...

صالح گفت: پس ريشت را بدست ريش تراش بسپار و دم فروبند. سپس با خوشرويي دست مرا گرفت و روي صندلي نشانيد و پيش از ترك اطاق به مسئول تراشيدن ريش سپرد كه تيغ بصورت من نياندازد.

خلاصه ريشم را تراشيدند، مايع خوشبو كننده اي بصورت من پاشيدند و با روش و رفتاري مؤدبانه كت از تنم درآوردند و بجايش يك روپوش كاملاً خوش دوخت و ارغواني رنگ بمن پوشانيدند.

از حق نگذريم بايد اعتراف كنم كه وقتي خودم را با هيبت و شمائل تازه در آئينه ديدم، از خودم خوشم آمد. چون به رغم آنكه دلخور شده بودم، سرحالت و جذاب بنظر ميرسيدم. اما نيافتن يك پاسخ روشن و قانع كننده براي اين سؤال كه آيا اينهمه تمهيدات و تشريفات فقط بدين منظور برگزار ميشود كه من و «او» با هم روبرو شويم، آزارم ميداد.

بفاصله چند دقيقه پس از آنكه مرا آراسته و آماده كردند خانم جوان و زيبائي وارد اطاق رختكن شد و با لحن ملايم و رفتاري كه حكاييت از صحت و سلامت اخلاقي داشت از من خواست همراهش بروم. باتفاقيش از دري كه اطاق را بيك راهرو مرتبط ميساخت خارج شده طول راهرو را پيموديم و در مقابل در بسته اي ايستاديم. خانم همراه سه ضربه به در وارد ساخت بلافاصله در گشوده و پرده اي آبي رنگ آويخته در مقابل آن كنار زده شد. در اين لحظه من خود را با چيزي روبرو ديدم كه اصلاً فكرش را هم نكرده بودم: تالاري بزرگ و غرقه در نور كه بنحوي هنرمندانه تزئين شده بود و گنجايش صدها نفر را داشت. نقطه اي كه ما از آن وارد شديم، در انتهاي تالار قرار گرفته و صدها تن زن و مرد ارغواني پوش در حاليكه پشتشان بما بود، روي صندلي نشسته بودند. سكوت كامل برقرار بود. هيچكس هم ظاهراً متوجه حضور ما در آنجا نشد. شايد هم اصلاً براي من مهم نبود كه در پشت سرشان چه ميگذرد.

خانم راهنما، مرا به انتها عليه سمت راست تالار هدايت كرد و بر روي اولين صندلي از ردیف آخر نشانند و خودش بازگشت. همه ي صندليهاي ردیفی كه بمن ختم ميشد خالي بود. از ديدن آنها هم آدم در تالاري به آن بزرگي و زيبائي، متحير شدم. همچنين اطمينان يافتم كه «او» نياز چندانى به صرف وقت براي بحث و گفتگو با من ندارد.

وجود يك تريبون بر روي سكوي بلندي كه در آنسوي تالار قرار داشت نشان ميداد كه جمعيت حاضر در آنجا براي شنيدن يك سخنراني اجتماع کرده اند.

هنوز اثر تازگي فضاي عطرآگين و نزاكت حاضرین و زيبائيهاي خيره كننده ايكه از تركيب رنگ و نور آفريده شده بودند، بر روح و روانم جاري بود كه پخش آهنگ شورانگيز كه حس طغيان را در آدم تحريك ميكرد شروع شد و همزمان با آن تصوير غول آسايي بر صفحه ديواره ي روبروي حضار نقش بست و اندكي پس از كامل شدن تصوير، عباراتي كه با خطي درشت نوشته شده بودند، نمايان گشتند. من اين تصوير را ميشناختم: مردی ملبس به شني شفق رنگ و مجهز به شمشيري عجيب و غريب و سوار بر يك اسب غول آساي الكترونيك. انتها در حالي مجسم شده بود كه پا بر ركاب اسب نهاده و عزم سوار شدن بر آن دارد. ضمن آنكه با نگاه خود معنای خيزش و شورش را القاء ميكرد.

در سمت راست و قسمت بالا و سمت چپ تصوير به ترتيب عباراتي بشرح زير نوشته شده بود: پشت سري را از پيش رو برداريد. «و آن خدا جهان و آفتاب را بوجود

نیاورد. آدم را نیافرید. معنا را وضع نمود و حق را تعریف نکرد.»
 عبارت آن خدا بصورت يك نيمدایره‌ی واژگون بر بالای تصویر قرار داشت و جمله‌ی سمت راست می‌گفت: دوستان واقعی عوام، دشمنان وضع موجود آناند. آن تصویر و این جمله‌ها که بنظر، بخشی از عقاید و اهداف مشترک آنها را منعکس میکرد، مایه‌ی تأسف خاطر و نگرانی حال من میشدند. این نگرانی موقعی بیشتر شد که ضمن چرخانیدن چشمهای خود بمنظور دیدن وضعیت تالار نگاهم بعبارت وحشتناکی افتاد که درست در پشت سرم و بر بالای دیوار نقش بسته بود: کلان واقعی همانقدر به قدر و منزلت اورشلیم بی اعتناست که به حرمت مکه و غیره.

در اولین نگاه متوجه معنای آن نشدم. اما کمی که فکر کردم دانستم مقصود و منظور از این سخن آنست که در جهان همه چیز از جمله آنچه که بعنوان مقدسات شناخته و پذیرفته شده اند تابع قوانین وجود یا ماده و بنابراین آسیب پذیر و غیرثابت هستند. بنای نفوذناپذیر و امر مقدس وجود ندارد. از این استنباط خود نتیجه گرفتم که سیل و زلزله و طوفان بمقتضای طبیعت خود عمل میکنند. طوفان در مسیر خود میتواند هر بنایی را درهم بکوبد. حلال و حرام سرش نمیشود. نه می‌کده می‌شناسد و نه مسجد. نه حرمسرا می‌فهمد و نه حرم. برایش هم فرقی نمیکند که قربانیان بکدام قبله و تبار تعلق دارند. مؤمن باشی یا ملحد، همین کافی است که در مسیر يك طوفان مهلك قرار بگیری قطعاً هلاک خواهی شد.

با خود می‌گفتم اگر درست فهمیده باشم مقصود این حرامزاده‌ها آنست که هیچ چیز آنگونه که امثال من تصور میکنند، برحق نیست. کم کم داشت کفرم درمی‌آمد. روح داشت با آن آهنگ هماهنگ میشد. میخواستم برخیزم و هرچه را پیش رو میدیدم متلاشی کنم و به آتش بکشم. اما نمیدانم چه شد که یکمرتبه آرام گرفتم. شاید تجربیات پیشین و احساس بی کسی، نقشی در آرام شدنم داشتند. نمیدانم خدا خود بهتر میداند.

قبل از آنکه به آنجا بروم گمان میکردم با «او» مستقیماً روبرو خواهم شد و گفتگو خواهم کرد. اما حال و هوا نشان میداد که در اشتباه بوده‌ام. هرچند صالح گفته بود که «او» رو بر علاقمندان نمی‌پوشاند لیکن در آن لحظات حس میکردم که انگار برعکس «او» رو بر کسی نمی‌نمایاند. در همین فکر و خیالها بودم که سنگینی دستی را بر کتف خود احساس کردم. سر خود را که برگرداندم چشمم به صالح افتاد. خواستم برخیزم، نگذاشت. سرش را بگوشم نزدیک کرد و به آرامی گفت: تا چند لحظه دیگر «او» را در پشت تریبون خواهی دید. صالح اینرا گفت و تبسم کنان از من دور شد.

موزیک قطع شد و سکوت دلهره آوری که بیش از سی ثانیه بطول انجامید تالار را در خود فرو برد. سپس آهنگی که پیدا بود بمنظور اجرای يك سرود ساخته شده در فضا طنین افکند و کمی بعد مرد خنده رویی که برای حضار دست تکان میداد وارد تالار گشت، از مقابل تصویر اسب و سوارش گذشت و پشت تریبون قرار گرفت. بمجرد ورود «او» حاضرین از جای خود بلند شده و بطور دسته جمعی شروع به خواندن سرود هیجان انگیزی کردند.

از همان لحظه آغاز سرودخوانی از شدت نوری که بر اطراف تریبون تابانیده بودند بتدریج کاسته شد. بطوریکه در پایان تنها میشد شبی از آن مرد را مشاهده کرد. در آن هنگام من فقط توانستم رنگ کت و شلوار «او» را تشخیص بدهم. بعلاوه اینکه اندامی متوسط دارد و در رفتارش هیچ تفاوتی با يك آدم معمولی دیده نمیشود.

در هنگام ورود «او» تا پایان سرودخوانی، من از جای خود بلند نشدم، چون اینرا حق و وظیفه‌ی خود میدانستم که با «او» مخالفت کنم. اما پس از آنکه حضار نشستند، برخاستم تا شاید «او» را بهتر ببینم. که البته توفیقی بدست نیاوردم. دوباره نشستم. در این موقع صدای مردانه‌ای که معلوم بود آنرا قبلاً ضبط کرده اند از بلندگوهای تالار شنیده شد: «صدای عوام، صدای جهل است. جهل را تنها بدلیل آنکه اکثریت دارد، بر مسند

منشانید».

بدنبال پخش این عبارت، «او» به سخن آغازید. صدایش گرم و دلنشین و زیر و بم صدا و نیز حرکت سر و دستهایش تا آخر سخنرانی، متناسب با حالاتی بود که جمله‌ها در «او» برمی‌انگیختند. باید اعتراف کنم که «او»، بیانش از ریا و رفتارهای نمایشی و عوامفریبانه دور بود. حقیقتاً همیشه بین افکاری که بیان میکرد و تمایلات قلبی و اهداف مورد نظرش تمیز قائل شد و شکافی بین شان مشاهده کرد. اما این مزیتها مانع از آن نمیشدند تا نظرها و زیانهای ناشی از طرز فکری که «او» شاخص‌ترین منادی و مدافعش شده بود از نظرم دور بماند. بهمین دلیل حرفهایش نه تنها علاقه‌ای در من نسبت به «او» تولید نکرد، بلکه حس کردم که با شومترین و منفورترین آدم در تمام طول عمرم روبرو شده‌ام.

در اینجا کلب علی‌نفسی تازه کرد، غرغری سر داد و بعد از قدری تأمل به ادامه‌ی نقل داستان اولین دیدار خود با «او» پرداخت: بله. «او» چنین گفت: «... برای ما مفهوم طبیعت یا جهان که نه مرکزی برای آن متصور است و نه دارای آغاز و انجام و تولد و زادروز یا ظهور و زایش سقوط و انهدام میباشد، عیناً همان مفهومی است که از واژه‌های دنیا، عالم، گیتی، کائنات، هستی و غیره در ذهن جستجوگر انسان آشنا به تعبیر فلسفی از این کلمات تولید و تصویر میگردد. گرچه وجود ابهام در این تصاویر ذهنی و اختلاف درجه‌ی این ابهام را نمیتوان نادیده گرفت.

ما در پیش‌گفتار سخن‌امشب از میان گروه کلماتی که از نظر معنا هم خانواده بوده و دارای ریشه‌ی مشترک مفهومی میباشند، واژه دنیا را انتخاب میکنیم، زیرا بکار بردن آن، امر انتقال معنا را برایمان تسهیل میکند.

با استفاده از حق بکارگیری تمثیل در زبان و بیان، میتوانیم بگوئیم که این دنیای بی‌مرز و مرکز، و بی‌نیاز به نقطه‌ی شروع و فصل‌پایان (در زمان و در مکان)، نه مولود مادری است که قبل از آن موجود بوده باشد و نه مادر نوزادی است که زائیده شدنش از بطن آن مادر، قابل درک باشد. پس نمیتوانیم بگوئیم دنیا زائیده شده و یا بگوئیم چیزی را زائیده است. چون بلافاصله بعد از پذیرفتن وقوع یکی از ایندو، پرسش وسوسه‌انگیز و بزرگ و سنگینی به ذهنمان خطور خواهد کرد که عبارتست از اینکه: آن زائیده‌ی پیشین (باصطلاح نخستین) قبل از آنکه دنیای بیکرانه موجود را بزاید در کجا بوده و به چه صورت عمل میکرده است، و بر فرض که قبول کنیم یک چنین واقعه‌ای رخ داده است منطق علمی حکم میکند که باز از خود بپرسیم در حالیکه آن زائیده یا خالق، نامتناهی بوده آیا در دنیا جای خالی وجود داشته که مخلوق خود را که آن نیز نامتناهی است در آن «جا» قرار بدهد؟ چون نامتناهی فیزیکی از نامتناهی نظیرش زائیده نمیشود. پس به حکم همان عقلی که به مدد آن انسان به تمیز مشخص تفاوتها و تشابهات میرسد، باید پذیرفت دنیا نه از مثل خود زائیده شده و نه قادر به زائیدن چیزی مثل خود است. بنابراین، دنیا از نظر اساس و ارکان خود واحدی است بی‌قرینه و بی‌جفت، پایان‌ناپذیر و بقول قدما ازلی و ابدی: چه در طول زمان و چه در ابعاد مکانی‌اش. دنیا قائم به ذات است و لاغیر. اهل فهم از این نظرگاه به دنیا مینگرند. اما پیروان و هم‌بر این باورند که دنیا را منشأ و محرکی خارجی آفریده و در جهت مقصدی از پیش تعیین شده و معلوم هدایتش کرده و میکند. اینان معتقدند که ماهیت جوهری آن موجود موهوم، نسبت به دنیا بیرونی است و وجه مشترکی با حیات مادی نداشته و تحت تأثیر قوانین آن نمیباشد. بعبارت دیگر دنیا را نه قائم به ذات خود بلکه قائم بر وجودی خیالی بنام خدا می‌پندارند که ذاتاً غیرقابل تفهیم و تمیز است. این ذات (بگمان خودشان) بی‌مانند را مانند توهم دیگری میدانند که اسمش را گذاشته‌اند «روح بشر»، منتها از آنجا که این هر دو عنوان (آن ذات و این معنی)، مخلوق ذهن خیالگرایی اشخاص متدینی میباشد که هم مرگ را

می‌بیند و هم هیچ وجه اختلافی بین سرنوشت خویش با سایر جانداران مشاهده نمی‌کند، اما در عین حال بمنظور رهانیدن خویش از رنجی که از درک سطحی ایندو حقیقت ناشی می‌شود، در فهم و پذیرش حقیقت علمی قضیه مقاومت می‌کند.

چنانچه از پیروان و هم‌پرسیم روح چیست؟ و به چه دلیل آنرا گوهر و منشاء حیات آنطور که خود تصور کرده اند میدانید، یکی از جوابهایشان آنست که «روح امر خداست». اینان در واقع چیزی را که نمیشناسند اسم آنرا روح یا امر یعنی مخلوق غیرمادی چیز دیگری معرفی میکنند که آن چیز را هم اصلاً نمیشناسند: یعنی خدا را.

بر فرض که بپذیریم آن ذات بیمانند یا وجود خارج از دنیای قاعده و قانون، آفریننده‌ی دنیای واجد قاعده و قانون می‌باشد باز این سؤال بلاجواب میماند که مصالحی که در ساختمان دنیا بکار گرفته شده است از کجا آمده یا آورده است؟ این مصالح قبل از آنکه مطابق باورداشتهای آنها شکل بگیرند وجود داشته اند یا خیر؟ اگر وجود داشته اند پس دنیا پیش از آنکه خالق تصمیم به آفرینش آن بصورتی بگیرد که آنها پذیرفته اند، وجود داشته است. اما اگر میگویند مصالح ساختمانی این دنیای بیکران، پیش از اراده کردن آن خالق تصویری به ساختن این دنیا وجود نداشته است، می‌پرسیم پس چگونه بوجود آمده اند؟ از درون ذات غیرمادی که ماده نمیتواند بوجود آید. اگر غیر از این می‌پندارید بنابراین باید بپذیرید که این ماده در درون آن غیرماده موجود بوده است. یعنی کل مصالحی که در ساختمان ماده بکار رفته از قبل وجود داشته است. منتها نسبت به ذات غیرمادی، درونی بوده است. اما این همزیستی میان دو موجودی که تضاد بینشان از نظر ریاضی و منطقی به بینهایت میل میکند، عین تناقض است. و این تناقض اصلی، بنیاد سلسله‌ی بی‌پایان ضد و نقیض گویی‌هایی است که همواره همراه باوردارندگان توهم فرض خالق غیرمادی بر جهان مادی باقی مانده و خواهد ماند.

این حقیقت اساس انبوه دروغها و تفسیرهای عوام‌فریبانه‌ی می‌باشد که دستگانه‌های مذهبی متعددی را، که دارای ریشه‌های مشترکی هم هستند، بوجود آورده و تعریف و معرفی می‌کند.

دوستان محرم و آقایان و خانمهای محترم، هدف از بیان این مقدمه آن بود که توجه شما را که به ظن من از برگزیده‌ترین زنان و مردان «خردگرا» و در زمره‌ی نگران‌ترین افراد نسبت به عواقب سوء حضور خرافه‌پرستی در تار و پود فرهنگ ملی کشورمان می‌باشید، به رساله‌ی که قبلاً در اختیارتان گذاشته شده است، جلب کنم تا در امر نقل مفاهیم و محتوای آن برای دیگران از هیچ کوششی فروگذار نباشید. زیرا نیاز جامعه‌ی ما به تحرك عقلي و تحول عقیدتی و فکری، بسیار فراتر از آن حدی قرار دارد که عشاق سینه‌چاک محافل به اصطلاح روشنفکری و فلسفه‌خوانی تصور کرده اند. بنابراین تقاضای تشکیلات از تـك تـك شما اینست که با استفاده‌ی درست از امکانات و منابعی که در اختیارتان قرار داده میشود، سعی کنید تماس دائمی و ارتباط لازم خود را خاصه با دو گروه از افراد جامعه حفظ کنید: اول جوانان و دوم خیل روشنفکرانی که از هول و هراس سیاست، رمیده و به کنج خلوت خزیده اند یا بر روی تختخواب محفل‌های روده‌درازی آرمیده و خویشتن را در اختیار نشئه جات ادبی گذاشته اند و بالاخره سرگرم لاس زدن با لعبتگان خوش خمیازه‌ی عرفانی و یا خیالی هستند.»

شورش عقلي

«دانسته شده که بدنبال پایان گرفتن دورانهاي بس طولاني تاريخ حيات طبيعي جانوري که اصلاً نمي دانست سرنوشتش آنست که تبديل به موجودي بنام انسان شود، گردش ايام بالاخره به ظهور آدمي انجاميد.

فعل و انفعالات آزاد و هدايت نشدهي اجزائي از بينه‌ايت: طبيعت، نوع انسان را در سياره‌ي زمين وارد عرصه‌ي زندگي انواع ديگر نمود.

مشترکات اندامي موجود تازه وارد، وحدت نوعي گروه‌هايي را روشن ميساخت که بطور پراکنده و بي آنکه خبري از وجود يکديگر داشته باشند، در سرزمينهاي مختلف اين زمين دوار و دور از همدیگر بسر ميبردند.

آدمي با اندیشه و شناخت و همبستگي، زندگي انساني را آغاز کرد، در حالي که مانند ساير جانداران، هيچ نقشي در ساختمان قوا و استعدادها و نيز احتياجات خود نداشت. بعبارت ديگر وارد در قلمرو جرياني شد که از عواقب و نتايج آن کاملاً بي اطلاع بود: جريان توليد و توسعه فرهنگ و تمدن.

از همان آغاز، بخش اعظم حس هاي آشکار و يا پنهان اين انسان مانند حس کنجکايي، کينه‌توزي و حس همکاري و غيره کار خود را شروع کرده و وي را مجبور نمود که مطابق ويژگيهاي نوعي خویش عمل کند. زيرا حتي آزاديخواهيهاي انسان هم در هر حال، جبري است و عللي دارد. همهي امور اصلي و فرعي زندگاني انسان، خواه ناخواه تابع قوانين و شرايط جهان شمولي ميباشد که نه آن قوانين براي خود وضع کننده و فرمانروا و حاکمي ميشناسند و نه از نيروهاي به اصطلاح غيرطبيعي تأثير ميپذيرند، چون در بينه‌ايت فزيکي و کيهاني، نيروي غيروارد ماوراء الطبيعي در آن راه و جائي ندارد. اين توهم است که گريبان آدم را گرفته است. اما از طرفي، غيرطبيعي هم نيست. اين توهم زائیده وجود بينه‌ايت در مقابل ذهن موجودي ميباشد که جزئي از آن است و در عين حال محکوم به زيستن بر طبق ويژگيهايي است که نوعش را مشخص ميگردانند.

حس شورشگري يا طبع طغيانگر و متمرد، يکي ديگر از مجموعه‌ي حس ها و کششها در ساختمان اندامي نوع بشر است. با کمي دقت نقش اين حس در ظهور تحولات اساسي در زندگي انسان در متن تاريخ، برايمان نمايان ميشود.

طغيان بردگان، عصيانهاي اجتماعي، جنبشهاي ديني، انقلابات سياسي و شورشهاي فكري متفکران و فيلسوفان و جويندگان حقايق علمي، تکنیکی و عملي، بمدد اين حس بظهور رسیده اند. جنبشي را نميتوان سراغ کرد که در سازمان حسي و قواي محرکه روي رهبران و برپا کنندگان آن، اهميت حس شورشگري در برانگيخته شدن آن تأثير برجسته و نيرومندي نداشته باشد. زيرا اين حس، منبع طبيعي تغذيه‌ي عاطفي همهي انواع اعتراضات، اعم از کوچک و بزرگ ميباشد.

اين حس در کسانیکه رهبري شورشها را در دست داشته اند، اغلب زنده تر و قويتر عمل کرده است، في المثل زعماي جنبشهاي عمده‌ي ديني در تاريخ که به غلط و از روي نيات غيرشرافتمندانه، آنها را پيام آوران خدا شمرده اند، در زمره اينگونه افراد هستند. اينها هم مثل ديگران به وضع موجود اجتماعي که در معرض ديدشان بوده به اعتراض برخاسته و عليه مدافعين نظام اعتقادي و اخلاقي پيشين شوریده اند.

ميدانيد که منبع طرح موضوعات و بحث در هر يك از آنها، ماهيت و مقاصد سازمان ماست و قطع نظر از پذيرفتن اين حقيقت که بدون تفکر آزاد يا به بيان ديگر بدون بهره مند بودن فرد از آزادي اندیشه در رابطه با قيودات منفي (بمعنای اعم آنها) نيل به يك

درک روشن و مشخص از علل و قوانین پیدایش و زوال پدیده‌ها میسر نیست، ما بیشتر مفاهیم و موضوعاتی را مورد توجه و توضیح قرار می‌دهیم که نسبت باین ماهیت سازگار و بیگانه نباشد. چون رسیدن به یک هدف ملموس و مشخص نیازمند، بکار منظم و تلاش پیگیر است. و تجمع و ترکیب نیروهای انسانی و هدایت آنها در یک نظم معقول تشکیلاتی، از ضروریات نائل شدن به آن هدف می‌باشد. جمع ما نه جمع معدودی متفکر یا مشتاق فلسفه مطلق است و نه محفل سینه چاکان رؤیاهای عارفانه و شورانگیز. ما نه قصد خدمت به فلسفه عام را در عصر نو در سر خود می‌پروانیم و نه حق خود میدانیم که از کنار فقر و حقارت جامعه‌ای که تا اعماق وجود خود، خویشتن را متعلق به آن می‌بینیم با بی‌اعتنایی بگذریم. بنابراین، عنوان کردن شورش عقلی و پرداختن به گفتگو در پیرامون آن، از مسئولیتی ناشی می‌شود که ماهیت و مقاصد تشکیلات ما بر آن استوار می‌باشد.

نارضایتی و حس شورشگری و شورش، یکی بدنبال دیگری بحرکت درمی‌آید و آشکار می‌گردد. شورش (صرفنظر از آنکه با چه مقاصدی همراه شود) نتیجه‌ی طبیعی تحول یافتن ناخشنودی، به تحریک حس شورشگری و در واقع افزایش درجه‌ی کمی و تحول کیفی در رشد آنست. این پدیده در وجه تکامل یافته‌ی خود عملاً موجب انقلاب در یک سلسله از نهادها و بنیادهایی می‌گردد و به جامعه‌ی انسانی موجودیت و معنای تازه‌ای می‌بخشد.

در دیدگاه ما که اساس آنرا آزادی تفکر و کاوش نظری انسان و رهایی وی از حاکمیت هم‌هی انواع باورهای غیرعقلی و عوام‌پسند تشکیل می‌دهد، شورشگران عقلی دوستان واقعی عوامند.»

عقل و تعبیر ما از آن

«زمان لازم برای آنکه حس شورشگری با جهت گیری عقل گرایانه وارد عمل شود، تحقیقاً بیشتر و طولانی تر از سایر صور و شکلهای شورش است. زیرا راهی را که عقل مجبور به پیمودن آن تا نیل به درجه‌ی کمال نسبی خود و رسیدن به حوزه‌ی حس شورشگری و اثرگذاری بر آن مییابد، طی هزاران سال با انواع موانع اخلاقی و عقیدتی و سیاسی و روانی و غیره، سد کرده اند. نظر به آنکه عقل، انسانی ترین راهنمای انتخاب و وسایل تفکر علمی و تعمیق آن در ذهن و زندگی بشر است، ذهن عوام پسند توجه چندانی به راهنمائیها و انگیزه‌های آن از خود نشان نمیدهد. پس شورش به مدد تفکر معقول و در جهت آزادسازی نیروهای عقلی از سلطه‌ی مخلوقات ذهنی و اوهام نظری، عبارت میشود از: «طغیان انسان علیه خرافات و برداشتهای باطل و بی اساس بشر، از علل و عوامل بوجود آمدن و حدوث عالم، و پیدایش انسان و نیز چگونگی ظهور و دوام فرهنگ و تمدن...» بنابراین نباید انتظار داشت که از طایفه‌ی عوام، کسی در مراحل مقدماتی این شورش مشارکت داشته باشد و یا به درک مشخصی از هدفهای آن نایل شود.

بین عقیده به موهوم و ایمان کور، با اندیشه‌ی معقول و تفکر علمی رابطه‌ی ای برقرار نمیشود مگر بر مبنای خصومت متقابل و جدال حذفی.

افسانه‌های گوناگونی که در نقاط مختلف جهان در میان اقوام و تبارهای متعدد در باره‌ی آفرینش دنیا خلق شده و در طول عمر خود، نیروهای عقلی و قوای علمی خیل عظیمی از آدمیان را به بیراهه کشانیده و نابود کرده اند، تنها در مقابل تمرد و طغیان و مبارزه‌ی فکری افراد و جمعیتها با اینگونه اباطیل است که به تدریج عقب نشینی کرده یا از میان رفته اند و همگی دلالت بر حقیقت رابطه‌ی خصمانه بین موهوم دینی و معقول علمی دارند، و از طرف دیگر، گواه بر آنست که فریب خوردگان و عوام، سرگرمتر و سرسپرده تر از آنند که فرصت و شهادت پیدا کنند تا به معقولات بیاندیشند، به عقل نقاد و آزاد برسند و برای اعتلا و استقرار آن در زندگانی معنوی و مناسبات مادی خویش بشورند. مگر آنکه آن دو اسباب اساسی یعنی فرصت و شهادت، در اختیارشان گذاشته شود.

به اعتقاد ما این کار ممکن است، منتها انجام آن بستگی به شرطهایی دارد که در فرصتهای مناسب به آن خواهیم پرداخت.

و اما ببینیم عقل، در دیدگاه ما چه معنا و چه جایگاهی دارد...
اطلاعات عینی، تجربی و ریاضی منبع اطمینان بخش اندیشه‌های علمی است و مغز هر انسان، بدون در اختیار گرفتن چنین منبعی، قادر به تراوانیدن آنچه که نامش را شناخت علمی گذاشته ایم، نمیباشد. بنابراین، نقش عقل که ماهیتاً هم گوهر و همسوی منطق علمی یا استدلال اثباتی و غیرتخیلی و غیرکلامی، در مشاهده‌ی امور است و هدفش پی بردن به روابط اجزاء و پدیده‌های طبیعت و دنیا مییابد، عامل نخستین در ظهور و حرکت و زایش سلسله‌های دانشهایی است که در حوزه‌ی عمل و مسئولیت خود، توانسته اند حقایق قابل اندازه‌گیری و محاسبه پذیر را بدست داده و در نتیجه، درک بسیاری از مجهولات را روشن و ممکن سازند.

تا هنگامی که عقل، امکان حضور متمرکز و نیرومند را همراه با هدفهای عالی و ارجمند پیدا نکرده باشد و در حقیقت، حصارهای اعتقادی و تاریخی را که جامعه و یا خود فرد در پیرامونش برپا داشته در هم نکوبد، وجدان آگاه یا اراده‌ی آگاه، فرمان شورش عقلی را صادر نخواهد کرد و تفکر علمی به جریان طبیعی خود نخواهد پیوست.

تنها تحت نظارت دائمی عقل است که شناخت علمی پویا و خلاق بوجود می‌آید و جریان پیدا میکند و به مفهوم اجتماعی نیازهای انسانی (در روابط اجتماعی) از قبیل رفاه، عدالت، آزادی و غیره، ارزشی را ارزانی میدارد که منطق، آنرا مقبول و مطلوب ارزیابی نموده است.

در اینجا ذکر نکته ای بنظرم لازم می‌آید و آن اینکه مقصود ما از شناخت عقلی همانا پدیده شناسی و جهان شناسی عقلی متکی به آخرین داده های علمی است. لذا آنرا با حوزه‌ی عمل عقل در محدوده‌هایی که از انگیزه‌ها و هوسها و حتی مصلحت‌های فرد در روابطش با دیگران بوجود آمده یا می‌آید نباید مطابقت داده و یکی گرفت. چون به اعتقاد ما هنگامیکه عقل در مقام خدمتگزار حوایج و آرمان‌های فردی و فرقه‌ای و دینی و عقیدتی وارد عمل شود، معمولاً تبدیل به وسیله شناختن شرایط موجود در پیرامون زندگی فرد برای خود فرد میگردد و عامل مؤثری میشود در جهت سوء استفاده و توطئه و خیانت علیه دیگران؛ همانکه گذشتگان بدرستی از آن بعنوان «عقل جزوی» یا «عقل کسبی» نام برده‌اند. آیا میتوان منکر عاقلانه بودن عمل آن خودفروش شد که انواع حيله‌ها را بکار می‌بندد تا بتواند از انواع وسایل از جمله دین و آئین مرسوم و حتی اخلاق رایج برای ایجاد مصونیت، تأمین امنیت و افزایش درآمد خویش استفاده کند؟ آیا عقل هیچ نقشی در همدست شدن ملایان با بیگانگان و توطئه‌گرانی که میکوشند تا پرورشگاه‌های سنتی و بومی جهل را در این مرز و بوم تقویت کنند، نداشته است؟

عقل در وجه منفي بعنوان «عقل مقید و تابع»، عملکردهای گوناگون و انبوهی داشته و دارد. این وضع تا هنگامیکه عقل در مقام راهنما و فرمانروای بی معارض امیال و اراده در جهت‌های عالی فکری و علمی قرار نگرفته باشد، ادامه خواهد داشت. لذا لزوم شورش عقلی از نیاز به آزاد ساختن عقل از توهمات توده‌ای و عوامانه و بوالهوسیها و خودخواهیهای زیانبار فردی یا گروهی ما برمیخیزد. پس وقتی که ما از عقل قابل دفاع حرف می‌زنیم، مقصود نهائی مان عقل نقاد و آزاد است، نه عقلی که به بردگی امیال و قید و بند عقاید و دگم‌های مکتبی و موهومات دینی کشیده شده باشد.

باری، منطق جستجوی کنج‌آوانه و دلایلی که برای فهم علمی حرکت و تغییر منظم اجزاء دنیا میانجامند، ذات عقل را می‌سازد. اما به مانند هر پدیده‌ای که در حد خود جزئی از فرهنگ بشری را آشکار می‌گرداند ناگزیر از رشد و تحول و ترقی میباشد. زیرا زائیده و زنده به قانونی است که بر تکامل عمومی انسان و جهان پدیده‌های زنده، حاکم است. بنابراین پیشرفت دستگاه تعقل یا فراگرد بینش منطقی، موکول به مرور زمان و سیر تاریخی مجموعه‌ای میباشد که از آن زیر عنوان فرهنگ و تمدن بشری یاد میکنیم.

جهت اثبات این حقیقت کافی است که به تاریخ سیر فلسفه و منطق و علم و تکنیک، در جوامع پیشرفته اروپا از آغاز جنبش ضد مذهبی، و با جنبه‌ی انسانی، علمی و خردگرایانه و عقلی تا لحظه‌ی پا گذاشتن انسان به کره‌ی ماه و رشد مداوم دانش‌های فضائی معاصر مراجعه نمود و مقام عقل و اهمیت نقش آنرا با دوره‌های قبل از آن مقایسه کنیم. دورانی که عقل بصورت يك غلام حلقه بگوش در خدمت او هام مذهبی کلیسائیان درآمد بود و وظیفه‌اش عبارت بود از كمك به جلوه‌گر شدن بهتر او هام در صورتک‌های بظاهر معقول، از قبیل ناسازیهای عقلی برای اصل بی محتوای تثلیث، توجیه افسانه‌ها و دروغ‌های آشکار کتب به اصطلاح مقدس و تفسیر فریبکارانه‌ی باورهای پوچی که پسر خدا و سپس خود خدا را بدون پهلوخوابی با مردی از رحم يك زن میزایانند، کشته شدن يك مدعی هدایت مردم را که خود فردی سرگردان و پریشان خاطر بود، بدست جمعی از «اولاد آدم»، بعنوان يك باور باطل مردود می‌شمارند و انکار کردن و غیرممکن دانستن قیام و زندگی مجدد يك مرده را کفر و الحاد قلمداد میکنند و غیره.

نیاز روحانی بشر یا همان اشتیاق سوزان آدم به کشف فلسفه و اسرار دنیا، عامل

رشد عقل برای حرکتش بسمت شناختن نظم و قانون عالم بوده است و در ضمن عقل علمی در پی یافتن آن علتی هم هست که منشاء پیدایش کهکشانها، منظومه ها و مجموعه ها در فضای لایتناهی است. در راستای همین نیاز و پوشش و تقلاست که اوهام نیز همچنین علوم نظری پا بعرصه وجود گذاشته و به جریان افتادند و هر يك به مقتضای حال خود به جستجوی پاسخ دینی برای پرسشهای علمی و فلسفی پرداختند.

درجه‌ی حضور عنصر تفکر مبتنی بر عقل در هر يك از این دو نگرش با دیگری فرق میکند. يك دسته به عقل بمنزله يك نیروی مزاحم مینگرد. اما دسته‌ی دیگر میکوشد عقل را تا مقام سروری و قاضی نهایی اندیشه آزاد ارتقاء بدهد. بهمین دلیل در امر یافتن پاسخهای مستدل، بینش دینی عقب میماند و گرفتار شارلاتانیزم و شیادی و عوام فریبی توأم با خود فریبی میشود. ولی تفکر علمی همچنان به پیش میراند. زیرا اوهام مخلوقاتی از جنس خود میآفرینند: از وهم، وهم زائیده میشود و آنرا مبداء وجود یا حرکت حیات قلمداد نموده باعث بوجود آمدن رضایت خاطر کاذب در انسان میگردد.

اما فلسفه‌ی عقلی و اندیشه‌ی علمی با جریان پژوهش معقول علل، نائل به کشف رازهای دنیا میشود، از ابهامات میکاهد و فضای گونه گون منبع اندیشه را به جولانگاهی بدل میسازد که در آن «دانش هستی» یا شناخت عینی و علمی، مقام اول را در تأملات فلسفی داراست. خلاصه آنکه عقل، نه تنها استعدادهای بالقوه‌ی طبیعت و قوانین آن و قابلیت‌های بشر را که خود جزئی از کل دنیا میباشد نادیده نمیگیرد و انکار نمیکند، بلکه به عکس در مورد وجود این واقعیتها و قابلیت‌ها تأکید نموده و بجز جهان لایتناهی، نیرو و استعدادی را در مفهوم ماوراء و مافوق وجود باشد نه برسمیت می‌شناسد و نه میتواند عقاید کسانی را بپذیرد که افسانه‌های آفرینش دینی را آفریده و یا به آن دل بسته اند.»

خدای عوام، مخلوق جهل و توطئه

«هیچ موجود یا عنوانی، خداوند عقل و خرد نیست، زیرا بشر به تنهایی، خالق هیچیک از قوای سرشتی خویش منجمله قوه‌ی عقلیه‌ی خود نمیباشد، بلکه خردمند کسی است که علاوه بر وقوف، به وجود چنین قوه‌ی در ساختمان نوع بشر و در راستای اقدام به امور خودآگاهانه از راه تربیت و تقویت اراده‌ی آگاه، نیروهای معنوی و موجود در این قوه را شناخته و از پروراندن و جلوه‌گر گردانیدن آثار آن، کوتاهی ننموده است. خردمندان، دوستداران خرد و دشمن جهل اند. از همین رو چاره‌ای جز این ندارند که دوست عوام یعنی دشمن باورداشتهای فرومایه و ننگ آور عوامانه باشند. بعبارت دیگر خردمندان دشمن عوام نیستند بلکه دشمن زنجیره‌های هستند که عوام فریبان با همکاری خود عوام بر دست و پایشان بسته اند. در یک کلام رهروان راه خرد آزاد، دشمن آشتی‌ناپذیر عوام فریبان و دشمن عوامی‌گری عوام اند نه خود آنها، که قربانیان جهل و خرافات مزمن اعصار و قرون و شیدان فریبکار هستند. فرق افراد خردمند با عوام در همین چیزهاست. وگرنه هر دو انسانند و نوعاً به یک گروه از جانداران تعلق دارند.

عوام در جستجوی مجهول از سلاح ارزنده‌ی تفکر معقول محروم است، لذا قادر به تمیز این حقیقت نیست که خدایی که مدعی پرستش و متظاهر به نیایش آن میباشد، مجعول و ساخته و پرداخته‌ی کسانی است که عقل آنها را گرفتار چنگال جهل و خدمتکار مقاصد جاه طلبانه و اقدامات توطئه‌گرانه‌ی خود ساخته اند. از اینروست که می‌بینیم خدای عوام شبیه پادشاهی است خون‌آشام و نادان. شاهی که امیال و هوسهای خودستیز و حیوانی، تکلیفش را معلوم نموده و هدایتش میکند. خدائی که در تحلیل نهائی، هم‌گهر با عوام است. خدائی که وسعت نظر و عمق جهان‌بینی و فلسفه‌عقلی‌اش در بالاترین سطح خود، با افکار و عقاید کسانی برابری میکند که توانسته اند علاوه بر خود دیگران را نیز بفریبند و در مقام رهبری روحانی - مذهبی آنها قرار بگیرند.

سازندگان و آفریدگاران این خدای موهوم برای آنکه بتوانند عوام را بخدمت خود درآورده و از طریق آنها به ارضای مقاصد این جهانی خویش بپردازند، انواع وسایل را بکار میگیرند: مثلاً بمنظور تحریک کردن مردان به شرکت در اموری که بانجام آنها حاجتشان افتاده، از غریزه‌ها و انگیزه‌های جنسی آنها استفاده نموده و وعده «عیاشخانه‌ای» را در فردا و قیامت موهوم میدهند که تا ابدالابد در آن باقی خواهند بود. و یا جهت پر کردن خلاء احتمالی شوق به آن «عیاشخانه» که بعلت وجود ترس و سرشت شکاک آدمی، خواه ناخواه تولید میشود، آنها را از عذاب‌ی میترساند که در صورت تمرد از اوامر و احکام‌شان، در الم‌زا یا دوزخ که تحت نظارت آن خدای موهوم و به کارگزاری و سرپرستی شکنجه‌گران مادرزاد اداره میشود، نصیبشان خواهد شد. خدای عوام، ظاهر و باطنش عین تعریف عوامانه از پیدا و پنهان آدم و عالم است. با این تفاوت که قلمرو اراده و اقتدارش عرصه‌ی کائنات تصور شده است.

عقل بالنسبه آزاد گشته از جور ترس و عاطفه و هیجان و سطح فکر عوام، هرگز با منظر چنین خدائی روبرو نخواهد شد. این عقل آزاد هیچکس را با خدائی روبرو نخواهد ساخت که غالباً و در کلیت خود، از جنس نر میباشد، زیرا عموماً، فرستادگانش از همین جنس و دیدگاه‌های اخلاقی و اجتماعیش نیز مردانه و بنفع مردان شکل پذیرفته است. حتی هنگامیکه ب فکر آفریدن «احسن المخلوقات» خود میافتد «آدم» را از جنس نر و به تعبیری با هیئت ظاهری شبیه بخود می‌آفریند.

از این خدا چه انتظاری میتوان داشت؟ خدایی که وجه اشتراکش با آدمها آنقدر فراوان

و آشکار است که اگر خواص روحی و ویژگیهای فکری و عقلی آن خدا، در يك تحليل بیطرفانه مورد توجه قرار بگیرد، آدم فراموش میکند که این خداست، زیرا صرفنظر از توهمات و زوائدي که پیرامون کمیت خصوصیات این خدا ساخته و سروده اند، هیچ چیز خارق العاده ای در ساختمان ذاتی اش مشاهده نمیشود. این خدای موهوم در شکل تجریدیش انسانی است فاقد نقاط ضعف انسانی نظیر تولد و نمو و میرائی، خور و خواب و شهوت و سایر صفات سلبيه و ثبوتیه ایکه دکانداران دین، باین عنوان تصوری یعنی خدای موهومشان نسبت داده اند.

خدای عوام از جایگاه سیاره‌ی زمین در منظومه‌ی شمسی اطلاعی ندارد و حتی نمیداند علت وجود شب و روز و تفاوت در ساعات آن در نقاط مختلف این سیاره چیست. هنگامیکه آفریدن آدم را به پایان میرساند. دقیقاً نمیداند که این مخلوق نیاز به چه چیزهایی دارد. مثلاً نمیداند که تعبیه کردن حس طغیان در ساختمان سرشتی آدم، ملازم با نیاز ترمز از اوامر خدا میباشد، لذا بعد از آنکه آدم یا «حضرت آدم» لاجرم زندگی را (در يك باغ پر گل و گیاه و مملو از علف و علیق انسانی یعنی جائی که بعدها آنرا تبدیل به بهشت یعنی عیاشخانه خیالی تن آسایان فاقد تفکر میکند)، آغاز مینماید، آنگاه بدنبال کنشها و واکنشهای غریزی آدم، خدا متوجه نقص کار خود در رابطه با آسودگی و بی‌رنجی «احسن المخلوقین» خود میگردد و ب فکر چاره میافتد. ولی از آنجا که گویا قادر مطلق، قادر به تهیه کردن گل مخصوص برای ساختن «حوا» خانم نیست به يك عمل «جراحی» دست میزند. دنده ای از دنده های سمت چپ آخرین مخلوق و مخاطب «احسن الخالقین» بوسیله‌ی خودش قیچی میشود و از آن دنده، خدا جفتی می‌آفریند! فقط بمنظور آنکه در خدمت رفع نیاز جنسی و احساس تنهائی آدم قرار گیرد.

مانند خود عوام، برای خدای عوام نیز روبرو شدن با حوادث غیرمترقبه و غیرقابل درك يك امر عادی است. بهمین دلیل بالاخره زمانی فرامیرسد که خدا از کرده خود یعنی خلقت کسی که بخاطرش بر خود لقب «احسن الخالقین» داده بود پشیمان میشود، به خشم درمیآید و تصمیم میگیرد که هر طور شده نسل این جانور طاغی و متمرذ را از صفحه‌ی روزگار برچیند و خیال مبارك خود را آسوده گرداند.

داستان از این قرار است که بدنبال طاغی شدن آدم ابوالبشر علیه خدا در آن باغ کذائی، خدا وی و همسرش را از آنجا میراند و بهمراه زوجه اش «حوا» به حال خود وامیگذارد تا مزه جان کندن برای تهیه‌ی قوت لایموت و رنج و تیره روزی ناشی از دوندگیهای بی پایان را نسل اندر نسل بچشد و ببیند.

بنوشته افسانه‌های دینی این اشرف مخلوقات «خالق زاده»، باتفاق همسر افسونگر خود جبراً دست به تولید آذوقه و نیز تولید مثل در روی زمین میزند. بتدریج فرزندان و دُریه ای از نسل و نژاد آندو ظهور میکند و نسل اندر نسل ادامه مییابد تا آنکه روز سرنوشت ساز فرامیرسد.

از مشاهده دور پایان ناپذیر ترمز و ارتکاب فحشاء و فساد ابناء بشر سرانجام «احسن الخالقین» و «عالم مطلق» به غیب و شهود، به این نتیجه میرسد که انگار فرزندان آدم دست از گستاخی و ترمز در مقابل اوامرش و بی‌اعتنائی به وعده و وعیدهای داده شده و تهدیدهای مکررش برنداشته و برنخواهد داشت. لذا باز از کوره به در میرود، غضبناک شده و اراده میکند که آنقدر آب بر زمین بچکاند که همه‌ی آنها، غرق و خفه شوند. اما مثل کسی که در عین حال حیفش میاید که بهترین محصول کار خویش را نیست و نابود گرداند، در آخرین لحظات ب فکر یافتن راه حلی میافتد، تا از آن طریق: هم بتواند نوع بشر را مجازات کند و هم اطمینان یابد که در نتیجه‌ی اعمال مجازات سخت و طوفنده، نسل اشرف مخلوقات منقرض نمیگردد.

در این راستا پیرمردی را پیدا میکند که ظاهراً از اطاعت اولی الامر اولین یعنی

(قادر و عالم مطلق) سر باز نمیزده. پس برایش پیغام میفرستد و تصمیم خود را با وی در میان میگذارد بی آنکه اشاره ای به طاعی و ناخلف بودن یکی از اولاد همان پیرمرد داشته باشد، بالاخره امر میکند که سفینه اقیانوس پیمائی در اندازه هائی که خود معین کرده بسازد. زن و فرزند و عروسان خود و نیز از هر حیوان هوازی يك جفت بر آن کشتی سوار کند تا از بلیه ای که خشم خدا متوجه آدم خواهد کرد نجات یابند.

سرانجام، خدای سرشار از عزم و دستخوش وسواس و ندامت، بلا را نازل میفرماید. چهل شبانه روز بارش باران بر تمامی سطح زمین!

دوستان، شما که شهامت پرسیدن و شوریدن علیه خلقتهای جاهلانه کارگاه تخیل و رؤیاسازی و افسانه پردازی جاهلان و عوام فریبان را پیدا کرده اید، نظرتان در باره یك همچو خدائی چه میتواند باشد؟ آیا خدائی که دنیای خود را نمیشناسد، کار خود را نمی فهمد و از خشم و خشونت نسبت به رفتار موجودی بی خبر از همه جا دریغ نمی ورزد، موجودی که هیچ نقشی در خلقت خصلتها و ساختمان گرایشهای طبیعی خویش نداشته و در مقایسه با بینهایت هم غایتی بشمار نمیرود، چنین خدائی ارزش آنرا دارد که مورد عنایت یا ستایش قرار گیرد؟ خدائی که قدرت حس و آگاهی را به مخلوقاتش میدهد و از سوی دیگر آنها را بدلیل پیروی کردن از حواس و آگاهی ها و اطلاعات خویش، تهدید به مرگ و عذاب ابدی میکند، آیا مخلوق يك توهم تبهکارانه و جاهلانه ی انسانی نیست؟

این خدا آدم را میسازد و در ساختمان آن حوائج را بکار می گیرد ولی بعد به آدم و نسل وی میگوید تو باید مطابق با دستورات شفاهی من عمل کنی نه به اقتضای نیازهایی که باصطلاح «با گل تو سرشته ام». یکی هم نیست از این خدا بپرسد چرا آنگونه اش آفریدی که مجبور شوی اینگونه دستورات متناقض برایش صادر کنی و در نتیجه عرصه را هم بر خودت و هم بر جانشین و «خلیفه ات» در زمین تنگ نمائی؟ ترس از يك توهم ناشناخته هرگز به انسان عوام اجازه نداده است که مثلاً از خود بپرسد:

۱ - خدایی که خود مدعی شده همه چیز را در همهی زمانها و در ذره ذره ی پهنشدت بیکران کائنات میدانسته و به هر کاری که انجام آن در مخیله بگنجد، توانا بوده است پس چرا بعد از آنکه اشرف مخلوقات خود را از جنس نر میآفریند، بعد متوجه حاجت وی به جفت ماده اش میگردد و آیا این خدا در امر آفریدن سایر جانوران هم با همین مشکل روبرو بوده است یا اینکه وی دائماً از فقدان حافظه و درك تجربه، رنج میبرده است؟ چرا متوجه نشده که باوجود حس تمرد و طغیان در ساختمان آدمی سرانجام این مخلوق سر به شورش برداشته و بر علیه تحمیلات خدا طغیان خواهد کرد؟ چرا با استفاده از دنده ی چپ آدم (مرد)، حواخام را میسازد؟ مگر مواد اولیه ی مورد نیاز در آفریدن حوا را در اختیار نداشته و بفرض موجود نبودن گل مخصوص، مگر این قادر مطلق ادعائی نمیتوانسته آنرا خلق کند؟ تا زنان منت دار اسطوره ای مردان نباشند!

۲ - میدانیم که در طبیعت، کشتی وجود ندارد. همانطور که گاری و زین اسب و پالان الاغ و جهاز شتر و تخت روان و تاج کیان و کلیسا و مسجد و کنیسه یا تراکتور و کامپیوتر و... از محصولات مستقیم طبیعت نیستند. کشتی از اختراعات و تولیدات انسانی است و درجه ی کارائی آن در امور دریائی مربوط به سطح تکامل زندگانی و تابع میزان ترقی فن شناسی و صنعت کشتی سازی میباشد. این حقیقت عینی را هیچ آدم عاقل و واقع بینی انکار نمیکند. حتی در متن افسانه ای که به داستان طوفان نوح اشتها یافته آثار این حقیقت دیده میشود. بنابراین نوح باید هم آشنا به صنعت کشتی سازی عصر خود و هم ناخدای ماهری بوده باشد. بفرض که وی را برخوردار از این دو دانش فنی بشناسیم، سؤال اینست که آیا ساختن آن کشتی مخصوص از عهده ی وی و عده ی انگشت شماری از اعضای خانواده اش برمیآمده یا نه؟ زیرا بقرار اطلاعی که داستان در اختیار ما میگذارد

جز چند تن (نوح و زرش و فقط عروسان و پسران اش به استثنای یکی از آنها، از نوادگانش هم صحبتی نیست) کسی به توصیه های مکرر نوح توجه نمیکند. پس طبعاً همگان از همکاری با وی در ساختن کشتی خودداری ورزیده اند.

۳ - فرض کنیم که نوح و پسران و خانواده اش موفق به ساختن آن کشتی شده باشند. آیا کشتی میتوانست ظرفیت و قدرت حمل آنهمه جانور را داشته باشد؟ چون وقتی فرمان داده میشود که از هر حیوان یک جفت را بگیر و در کشتی به گذارد، منظور یک جفت از تمامی انواع جانوران روی زمین است از میکرب و کرم خاکی و ملخ و مار و موش و موریانه و شیر و فیل و کرگدن و بوزینه و ببر تا طاووس و قرقی و شتر و خروس و مرغ و قناری و هزاران نوع جانور دیگر که در پنج قاره زمین پراکنده اند.

حال فرض کنیم که نوح همه این انواع و نژادهای مختلف، از همه جانوران را میشناخته، آن چند تن چگونه میتوانسته اند از شهر بابل تمام کوهها و جنگلها و دشتهای را درنوردند و از هر نژاد و انواع آن یک جفت فراهم آورند؟

در سرزمین بابل در جنوب عراق کنونی که نوح زندگی میکرده تمام انواع جانداران خشکی که وجود نداشت، حتی انواع مختلف نژاد واحد نوع آدم یعنی سفید و سیاه و زرد و سرخ نیز موجود نبوده است.

۴ - بیاییم باز قبول کنیم که ساختن و بکار انداختن سفینه ای که گنجایش همه این انواع و نژادهای جانوران خشکی را داشته باشد، در آن روزگار میسر بوده است. پرسش بعدی آنست که اولاً چه فکری برای جدانگداشتن جانورانی که در زنجیره ای غذایی، مجبور به خوردن یکدیگر میباشند، شده است. ثانیاً نوح علف و علیق و گوشت مورد نیاز آنهمه جانور جوراجور را چگونه فراهم ساخته و چه تدبیری برای انبار کردن خوراک چهل شبانه روز آنها اندیشیده است؟ به چه ترتیب پهن و فضولات و پشگل آنها را تخلیه و جایشان را تمیز میکرده است؟

۵ - اگر عوام این افسانه را که متعلق به قوم بنی اسرائیل است بمنزله ای یک واقعه ای حقیقی در تاریخ تلقی نمیکرد، هیچ نیازی به طرح پرسشهای بالا نبود، زیرا افسانه ها از قوانین مربوط به نوع خود پیروی میکنند و وجود انواع اسطوره و افسانه در فرهنگ اقوام مختلف نه قابل انکار میباشد و نه از نظر علم اسطوره شناسی که در جهت کشف علل پیدایش و دوام آنها و طبقه بندی انواعشان در فرهنگهای مختلف میکوشد، فاقد ارزش و اهمیت هستند.

اگر به عوام نمیگفتند که سراینده ای این قبیل داستانها خداست و اگر وی را از کنجاو شدن باز نداشته و نمی هراسانیدند، به بیان دیگر اگر شیادان و دروغگویان و قدرت طلبان که ترس و ساده لوحی عوام ابزار عمده ای نیل و رسیدن به نیاتشان بوده و هست، مانع از آن نمیشدند که عوام داستانهایی از این قماش را نه بعنوان باورهای غیرقابل انکار که منشاء خدائی دارد بلکه آنها را همانگونه که هستند یعنی از انواع صور افسانه های خلق شده بوسیله ای انسان های جوامع ابتدائی ببینند، حاجتی به تلاش برای اثبات غیرحقیقی بودنشان نبود.»

شوریدن، پیش درآمد شورانیدن

«بر مشتاقان خرد نقاد و آزاد پوشیده نیست که پیروزی قاطع در يك مبارزه فرهنگی بشرطي حاصل میگردد که سنخیت و جنسیت سلاح ها در این پیکار، بدقت مورد مطالعه و شناسائی قرار گیرد و از طرف دیگر، بمحض فرارسیدن زمان ضربه زدن بر پیکر حریف، تمام ملاحظات مَخل و مزاحم کنار گذاشته شود و هر نوع احتیاط که رایحه نامیمون سازش با نهادها و نیروها و دستگاههایی را بدهد که مجبور، موظف و مُضر در امر تولید و پرورش عوام پروري میباشند نادیده گرفته شود.

انتخاب رفتار سخت و بی گذشت در برابر بیدادگری و جهل اعصار و قرون، عین عدل و مطلوب مروت است و عقل و انصاف حکم میکند که در مواجهه با تجسم جهل و فریب یعنی در مقابله با دشمنان فرهنگی پیشرفت اجتماعی، باید بی گذشت باشیم. شیوهی کجدار و مریز و مدارا پیشه کردن، خیانت به پیشرفت بشریت است و ترحم بر پلنگ تیزدندان جهل و فریبکاری، ستمکاری بر قربانیان کنونی یعنی عوام و آیندهی نوباوگان و جوانان ما است.

ماسک آنها را باید درید و فریبندگیهای کاذبشان را از بین برد. باید پرده ها را کنار زد تا ضعفهایشان معلوم و اسرارشان فاش شود. باید رسوایشان کرد. چون پای بردگی و حتی مرگ و زندگی افراد يك جامعه و آینده آن در جهان پرشتاب و رقابت کنونی در میان است.

شورش عقلي ما در برابر سنتهاي کور حاکم با این حقایق کاملاً آشنا میباشد. اینها جزء اصلي ترین وظایف ما در راستاي آن تحولي است که جامعه را از اسارتها و خسارتهای فرهنگی و درماندگیهای حاد سیاسی آزاد خواهد ساخت و راز و راه زنده ماندن را نشان خواهد داد.

افشاء و اثبات این حقیقت عقلي که منشاء افسانه ها و سنخیت نوعی آنها، قطع نظر از اشکال مختلفشان از لحاظ محتوا بیش از یکی نبوده است و همچنین خارج ساختن افسانه ها از قلمرو بیگانه نسبت به آنها، یعنی از حوزهی علم و فلسفهی نقاد و آزادکردن ایندو از سیطره هیولاهای خیالی یعنی دین و تصوف، بمنظور تشریح و کالبدشکافی علمی موهومات دینی جزو مسئولیتهایی میباشد که بر دوش یکایک طالبین جامعه ای آزاد، عقل گرا و مدرن قرار دارد.

نظام عقلي، فلسفه نظري و جهان بینی جامعهی سنتی، شدیداً تحت تأثیر انگیزه ها و دیدگاهها و باورداشتهای عوامانه و دینی است که ریشه در گذشته هائی دارد که بجای علم و عقل، برداشتهای حسی و خیالپردازیهایی ناشی از جهل و ترس و عصبیتهای قومی، پاسخگوي علل پدیده ها و مسائل ناشی از آن بوده است.

نمونه های مشابه در فرهنگ عوام در متون دینی و ادبی بجا مانده از پیشینیان ما به وفور دیده میشود.

وظیفهی ما جستجوی آنها با هدف برانگیختن شورش عقلي و علمی علیه آنهاست. چرا که دین باوري عوام مانند، پردهی ضخیمی، بخش اعظم منظر جهان را از دیدرس عقل مردم اجتماع آنقدر دور ساخته است که اشتیاق عقل به جنب و جوش و پرس و جو در آنها به حداقل رسیده است. این پرده را باید درید. لیکن چنانچه تصور رود شوریدن جمعی از افراد آشنا به ویژگیها و ارزشهای عقل آزاد و نقاد و نقش آن در امر ترقی و پیشرفت در دنیای معاصر کافی به مقصود بوده و برآورندهی مراد و آرمان ما میباشد، سخت به خطا رفته ایم و اگر خیال کنیم با چند برخورد پراکندهی فردی یا محفلی با پدیده های

عوامانه و عوام‌پسند در فرهنگ ملي کنوني مان، موفق به پاره کردن آن پرده، آنهم به نحوي خواهيم گشت که به آزاد شدن نيروي عقل از بند نهادهاي پرورنده‌ي عواميگري منجر شود باز هم سخت در اشتباه هستيم. اشتباهي که نتايج زيان بخش ناشي از آن مستقيماً متوجه زيرساختهاي حياتي جامعه خواهد شد. بنابراین شوريدن ما تنها بعنوان يك تلاش مقدماتي در جهت شورانيدن همگان عليه دشمنان تعقل آزاد و موانع گسترش منطق علمي و علمي، ارزش دارد. بايد حس شورشگري خردگرا و هوشمند در تکاتک اعضا و عناصر اجتماعي جامعه ملي بيدار شود تا شورش عقلي عملاً معنا پيدا کند و منتج به ثمرات عيني اجتماعي گردد.»

ميرسند چه کنيم؟

«متأسفانه هنوز هم کساني در ميان ما پيدا ميشوند که يا بعلت ضعف اعتماد بنفس يا به سبب عدم توفيقشان در تضعيف و از بين بردن شکاکيتهاي بي مورد يا بجهت آنکه موفق به تخليه ترسها و اضطرابها و بي ميليهاي خود در امر درگير شدن در يك پیکار کامل و همه جانبه با دشمناني که بخوبي آنها را شناخته ايم، نشده اند و بهمين دليل هم نتوانسته اند مراحل اوليه تصميم گيري را پشت سر بگذارند و يا تحت تأثير برخي ملاحظات زيان آور اخلاقي و فردي قادر به آن نيستند که از بروز اختلاف و بهم خوردگي گاه و بيگاه تعادل روحي خويشتن جلوگیری کنند اينان پرسش «مي پرسند چه کنيم؟» را طرح کرده و به اين وسيله به حدسها و گمانه زنيهاي دامن ميزنند که نه تنها با روحيه‌ي طالبين تغييرات اساسي در ساختارهاي موجود جامعه، قرابتي ندارند، بلکه نشاندهنده وجود رسوباتي است که از خلق و خواهاي جبون و متمایل به سازشکاري شان ناشي ميشود.

باري، يادآوري اين اصل بسيار مهم از اصول اخلاقي تشکيلاتمان را لازم ميدانم که ميگويد: بکوشيم تا به دخالتهاي آقاي «من» در امر کشف و حل مسائل عمومي خاتمه بدهيم. با توجه به اين اصل پس اين «من» نيستم که گفته ام «چه بکنيم» و باز اين «من» نيستم که بگويم «چه نکنيم». هدفهاي «ما» و موانعي که پيش رو داريم، آشکارا به همهي «ما» گفته اند و باز ميگويند که: «چه بايد و چه نبايد بکنيم». مگر آنکه آنها را بدرستي ندیده و به روشني نفهمیده باشيم. پاسخي را که ما يافته ايم هر گروه ديگري ميتواند بدست آورد.

ما به شورش عقلي در سطح وسيعي از جامعه‌ي ملي، بمنزله هدفی مينگریم که بدون نيل به آن شالوده هاي روحي و شرطهاي معنوي ضرور، براي بجريان افتادن تفکر و تلاش علمي در آن جامعه ايجاد نخواهد شد، تا هنگاميکه عقل مرعوب دين، مغلوب وحي و اشراق و مطيع هوسها و باورهاي عوامانه و توجيه کننده‌ي خرافات است، اميدي به جهشها و جنبشهاي مترقي و سازنده اي که متکي بر قدرت سازمان يافته‌ي عمومي باشد، نميرود. بنابراین ما به هدفهاي آتي خويش نخواهيم رسيد مگر آنکه از اقتدار و حاکميت و آزادي عمل نسبي در راستاي شورانيدن همگان برخوردار بوده و امکان آنرا در اختيار داشته باشيم که با هر منع و مانعي در اينراه اعم از آنکه داخلي باشد يا خارجي و بين المللي، خودي باشد يا بيگانه، معنوي باشد يا مادي با طرح و برنامه و با سرعت و شدت مقابله کنيم و تاروپود آنرا چه در تاريخمان نهفته باشد و يا در جامعه مان، از هم جدا سازيم.

آيا بدون در دست داشتن اختيار وضع قوانين و قدرت اعمال حاکميت قانوني آنها بر روابط نهادي و مناسبات اجتماعي، امکان آزادي عمل در يك جامعه آزاد براي خردگريان و جهل ستيزان وجود دارد؟ آيا ميشود در راه اثبات عيني دوستي خود با عوام، دست به اقدامات خصمانه و کارآ عليه پرورشگاههاي جهل و مراکز تنفيذ باورهاي عوامانه زد، اما در عين حال، منابع قدرت و اهرمها و وسايلي که حکومت و دولت و قوه‌ي قانونگزاري و

دادگستري را از ساير نهادها و سازمانهاي اجتماعي، مشخص و ممتاز ميگرداند همگي در دست كساني باقي بماند كه موجوديتشان در تاريخ و حضور خفت اورشان در مقام فرمانروايي سياسي بر سرنوشت نسل كنوني منوط به تحكيم و گسترش جهل و خرافات عوامي بوده و هست؟

در حاليكه سرعت غلطيدين «حال» به «آينده» در بخشها و مراكز صنعت و قدرت بين الملل ابعاد شگفت انگيزي پيدا کرده است و باوجود رشد غول آساي جريان يابي حاكميت جهاني صاحبان سرمايه، دانش و تكنولوجي مدرن، آيا ضرورت فوري شورش عقلي و شورانيدن همگان را در اين راستا حس نميكنيد؟ آيا فكر نميكنيد بدون تحصيل قدرت سياسي و اعمال حاكميت، ميتوان به شورش عقلي همگاني عليه حاكميت جهل و ناتوانيهاي عقل دلگرم و اميدوار گشت؟ در شرايط كنوني كشور بنظر ميرسد هر كس كه به اين پرسشها پاسخ مثبت بدهد داراي نيات منفي، اراده اي سست عنصر و روحيه ماييل به سازشكاري و در شكل خاص آن شريك دزد و رفيق قافله است.

تلاش و مبارزه بي وقفه براي سرنگون ساختن دولت جاهلان و خرافه پرستان در كنار تقويت مداوم تفكر عقلي، اساسي ترين اقدامي بنظر ميرسد كه راه را بر شورش عقلي همگاني و نتايج منطقي ناشي از آن يعني «تلاش و تفكر علمي» ميگشايد. ما بايد بر آمادگيهاي خويش در جهت يك برخورد نهائي و بيرحمانه با دشمنان واقعي عوام يعني دوستان ريائي و خدعه گر آنها بيافزائيم. ادعا كردن و گفتن اينكه: من ميدانم پس بزودي و بخودي خود همه خواهند دانست، يا من عقل آزاد را شناخته ام پس بهتر است حوصله بخرج بدهم چون ديرو نخواهد گذشت كه همگان آنها خواهند شناخت. اين نوع فكر بيش از يك خيال باطل و يك بهانه ي ساده لوحانه نمیتواند چيز ديگري باشد.

ما را به روشنفكر و انديشمند حاشيه نشين و بي عمل نيازي نيست. كساني كه نوسازي را در تخریب خرابه ها نمي بينند و روش كورمال رفتن را براي يافتن راههاي اصلي ترجيح مي دهند، جزء ما نيستند.

پاسخ ما به اين سؤال كه «مي پرسند چه كنيم» باب طبع اينان هم نيست ولي در هر حال جواب همان است كه بود: تحصيل قدرت سياسي بصورت خواست همگاني و قانوني و روبيدن سردمداران توهमत و باورهاي عوامانه از عرصه ي سياست و منافع ملي و حاكميت بر فرهنگ جامعه.

حال روي سخن سوي آن تبهكاراني است كه عفونتهاي اخلاقي، تماميت شخصيتشان را در خود فرو برده است. آنهائي كه كاسه گدائي در دست، با خوي هرزگي و هرجائي گري، از راه تمسك جستن به ابزاري از قبيل چاپلوسي، مجيزگوئي و مداحي، دست بوسي و فريب، يا مزدوري و خودفروشي، همكاري با توطئه چينان و خائنين، شركت در اقداماتي كه هدف از آن تحريك لمپنيزم و تشويق رجاله گريهاي مذهبي است و نيز متابعت بي چون و چرا از نيات آنهائي كه در رأس سازمانهاي دولتي قرار گرفته اند، حيثيتي براي اين ملت باقي نگذاشته اند و بعلت تربيت غلط و شخصيت بيمار و حقارتهاي بيشماري كه همواره با آن دست بگريبان بوده اند به باربران و خدمتكاران خانه زاد دولتي تبديل شده اند كه در نتيجه ي ظهور افكار و بازتاب اعمالشان ما ايرانيان رسواي زمين و زمان گشته ايم.

با آنهايم، با به آب و نان رسیده هاي بي آبرويي كه آب در آسياب دشمنان ترقي و آزادي انساني جامعه ميريزند. ابائي هم ندارند از اينكه وجود باورهاي عوامانه در اخلاق اجتماعي و زمينه هاي پرورش جهان بيني افراد، بالاخره منجر به آن شود كه خاك عالم بر سر ايران فروريزد.»

اي همه چیز همه چیز

کلب علي پس از آنکه خود را از بازگویی سخنان «او» فارغ یافت، دفتر را بست بي آنکه سر خود را بالا آورد و به من نگاه کند، بدون بر زبان آوردن حتي يك کلمه، درست مثل کسی که جذبه هاي دروني، وي را بيحس و حرکت کرده باشند، خاموش شد و خیره ماند. گویی گذشت زمان و اقتضاء جا و مکان و وجود اشیاء و حضور من در خانه اي که متعلق به خودش بود، هیچیک برایش ارزش و اهمیتی نداشتند.

سکوت کلب علي طولانی شد. این فرصتی بود برای من تا ضمن یادآوری و مرور اساسی ترین بخشهای حرفهای «او»، با آزادی عمل بیشتری، علائم روشن اثراتی را که آن تالار و این حرفها در کلب علي بجا گذاشته بودند، در چهره اش مشاهده کنم. بنظرم چنین آمد که کلب علي در واقع به مرز این باور رسیده که دیدگاه منطقی و راه یافت اطلاعات علمی بدون حوزهی عمل تفکر فلسفی انسان، نه تنها خویشاوند باورداشتهای و القائات دینی نیستند (که با فرهنگهای سنتی مداربسته همراه میباشند)، بلکه بر روی آنها اثر میگذارند، مسیر حرکتشان را دستخوش دگرگونی نموده و بتدریج تغییراتی را در مسیر و جهت هایی که پیش از آن دنبال میکردند، در آنها ایجاد میکنند.

باتوجه به این برداشت از کیفیات درون کلب علي در آن لحظه ها، فکر میکردم وي خود را درگیر و دودل یافته است. اما بعلمت آنکه از قدیم روحیه اي سرسخت داشت و در حقیقت نمیخواست انگشت نما شود، تا مبدا کسی وي را آدم خودباخته و تن به عقب نشینی داده اي ببیند لذا به حربهی شناخته شدهی فریب متوسل میشد و خود را گول میزد تا بر مقاومتهايش خدشه اي وارد نشود. من اینطور فکر میکردم و وقتی کلب علي سکوت خود را با ادای این جمله کوتاه شکست که: تدارك كشتارگاه ارواحمان را میبینند. پروردگارا آیا نمیبینی؟ احساس روشنتری از وضعیت پرغوغای درونش بمن دست داد.

پرسیدم آیا آنچه که برایم خواندی متن کامل سخنرانی «او» در آن شب بود؟ جواب داد: آری آنرا از روی جزوه اي که برای توزیع در میان اعضای تشکیلات تهیه شده بود بعدها یادداشت کردم. امیدوارم آتش خشم خداوند، روح بی پروایشان را بسوزاند. از «اخته های سیاسی» که علیه آنها کاری ساخته نیست.

گفتم: خب بعد از آنکه حرفهای «او» را شنیدی چه شد؟ کلب علي گفت: از دیدن آن وضع و شنیدن سخنان «او» مخصوصاً آن قسمتهایی که مستقیماً متوجه شالوده عقاید من میشد، این احساسات بر من مستولی شد که آنها عمداً میخواهند ذهن مرا آماده تخلیه نموده سپس مرا از پا درآورند. البته بدرستی یا نادرستی این احساس آنها اطمینان چندانی نداشتم. نمیدانستم درست حس کرده ام یا نه، فقط اینرا می فهمیدم که حق ندارم در مقابل آنها همینطور بنشینم و بشنوم.

در طول سخنرانی «او» بارها صالح در نظرم مجسم شد. از خود میپرسیدم آیا صالح دوست من است یا نه؟ بخود میگفتم اگر دوست من است، پس چرا راضی به آن شده که من با اشیاء و افرادی روبرو شوم که چیزی بجز رنج برای من در برندارند؟ اما وقتی سالهای دراز و دلچسب گذشته اي را بخاطر میآوردم که در کنار صالح گذرانیده بودم، نمیتوانستم باور کنم که وي قصد سوئی نسبت به من داشته باشد. بهمین جهت باز از خود میپرسیدم اگر صالح نیت سوئی ندارد و در حالیکه هم «او» را میشناخت و هم مرا، لذا از روی کمال آگاهی ترتیب حضور مرا در میان آن جمع داده است؟ آیا پیش خود فکر کرده بود که نجات من در عوض شدن من است؟

آن شب، در هر حال فشارهایی که بر روح و روانم وارد میشد خشمم را

برمیانگخت و گهگاه اختیار از کفم می‌ربود. با وجود این حتی المقدور میکوشیدم تا کنترل خود را از دست نداده و واکنشی از خود نشان ندهم که نتایج ناشی از آن بر روی حاضرین در تالار بضررم تمام شود یا کمتر از آن حدی باشد که بنظرم مفید و مطلوب می‌آمد. بنابراین پای حرفهای «او» تا به آخر نشستم.

«او» پیش از خروج از تالار با صدائی که بی‌شبهت به غرش درندگان به وقت حمله به طعمه نبود گفت: «بیائید لاشخورها را به لاشه تبدیل کنیم. جان مردارخوارهای مُرده خوار و مُرده پرست را بگیریم و یکبار برای همیشه تاریخ این مرز و بوم را از وجود عناصر خرافه پرداز و نیروهای گندزده و گندزای اجتماعی پاک گردانیم».

وقتی که «او» داشت خارج میشد حاضرین ارغوانی پوش باز از جای خود بلند شدند و سرودی را که هنگام ورودش سر داده بودند از نو خواندند.

«او» تالار را ترک کرد و آنها پس از خواندن سرود و بدون آنکه حتی یکفرشان سر خود را به عقب برگرداند دوباره سر جاهای خود نشستند. سکوت، فضایی تالار را فرا گرفت. خاموشی بقدری عمیق بود که گوئی تالار از هر جنبنده و نفس کشی خالی شده است. این سکوت بیشتر از چند دقیقه طول نکشید. آهنگ ملایمی پخش شد و همزمان با پخش آن اندک اندک شروع به تاباندن نور بر تریبون کردند و پس از آنکه اطراف آن کاملاً روشن شد خانم جاافتاده ای که ظاهرش نشان میداد که باید زن بانشاط و متکی به نفسی باشد در پشت تریبون قرار گرفت و گفتار خود را زیر عنوان «مروری بر منشاء مشترک صور مختلف» آغاز کرد. من تصمیم خود را گرفته و آماده شده بودم تا به آنها حمله کنم.

چون «او» همانطور که گفتم وجود خدائی را مورد تردید قرار داد و ساخته عوام فریبان نامید که به وجودش معتقد و به اجرای دستوراتش مقید و متعهد هستم. بنابراین در راه دفاع از باورهایم موظف به آن میباشم که از هر وسیله‌ای مجاز و مؤثری از جمله، بیان پرخاشگرانه‌ی احساسها و اندیشه‌های خویش استفاده کنم. اما در آن هنگام، صلاح را در آن دیدم که باز هم صبر و سکوت کنم و ببینم و بشنوم که دیگر چه میکنند و چه میگویند.

آن خانم لحنی آرام داشت و پیدا بود که از روحیه مسلطی هم برخوردار است. گفتار خود را اینطور ادامه داد: «همه‌ی ما کم و بیش آموخته ایم که واقعیت جهان و جریان طبیعی زندگانی انسان، نسبت به دیدگاهی که آدم پیدا میکند یک واقعیت خارجی میباشد. طبیعت نه به پیروی از برداشتهای دیدگاهی انسانها خلق شده و نه مجبور است مطابق با آرزوها و امیدهای بشری رفتار یا سیر نماید. در این میان تنها دانشهای بشری ظهور نموده و در ساختار ذهنی خاصی دچار جریان و تحول گشته اند.

دیدگاه ما از ما چه می‌طلبد؟ مهمترین مسؤلیتی را که بعهدی ما گذاشته کدام است؟ دیدن جهان از راه شناختن نیروی عقل و بکار بستن آن بکمک حضور دائمی اراده‌ی معقول، در مجموعه‌ی روابطی که میتوان از علت‌های وجودی آنها آگاه شد.

اصل شناختی وجود، رابطه و نیاز متقابل بین عاطفه و اخلاق نیز ناظر بر همین مسؤلیت است که از اهم اصول دیدگاهی ما میباشد پس حرفهایی که ما در این زمینه بیان میکنیم قطع نظر از تأثیری که در شخصیت و طبیعت فردی و سیستم دریافتی و اندازه‌گیری ویژه‌ی مغزی من بجا میگذارد، خواه و ناخواه بر حول محوری میچرخد که اصل مزبور جزء لاینفک آن میباشد.

پیشترها گفته بودم که اخلاق بی‌عاطفه و نیز عاطفه بی‌نیاز از محرك خارجی هرگز مشاهده نشده است. در تکمیل این نظر میگویم در حالیکه اخلاق منشأ عاطفی دارد ایندو بر یکدیگر اثر گذاشته و بعلت نیازی که یکی به آن دیگری دارد فعالیت و عملکرد هیچکدام بصورت مستقل و آزاد انجام نمی‌پذیرد. ضمناً یادآوری این نکته ضرورت دارد که هر دو وجه عمده و آشنای اخلاق یعنی وجوه مثبت و منفی یا نیک و بد و بعبارت درستتر وجه مفید و مضر آن را باید مورد توجه قرار داد وگرنه منشأ مختلف الوجوه آن

یعنی عاطفه از یاد رفته، و بجای تحلیل پدیده از راه توجه به منبع طبیعی و مسیر حرکت و عملکرد اجتماعی آن، دست به یک عمل صرفاً انتزاعی زده و به بیراهه خواهیم افتاد.

تن انسانی بر یک وحدت ارگانیک استوار است. وحدتی که خود از مجموعه‌ی دستگاههائی تشکیل یافته که هر یک بفرآخور خود، مقامی در کل اندام پیدا کرده اند، بفعالیت میپردازند و بعلت رابطه‌ی ای که بین آنها وجود دارد و نیز بسبب راه یافتن به درون یکدیگر بقول قدما «جان» یا «روح» را تولید کرده و به چیزی که اسمش را گذاشته ایم «حیات جانوری انسان»، عینیت میبخشند. حسها و حرکتهای اندامی، ساده‌ترین و آشکارترین آثار و علائم وجود حیات یا «جان» در قالب «تن» است. این دو یعنی جان و تن قابل تجزیه و تفکیک از یکدیگر نمیباشند. نمیتوان جان را در یک دست و تن را در دست دیگر و در برابر هم قرار داد و باز هم شاهد وجود جانداري گشت که آدم نامیده شده است. تن زنده و جان، اجزایی هستند که جداکردنشان از هم در عالم واقع و نه از راه تخیل و انتزاع، غیرممکن بنظر میآید. بنظر ما جدا کردن نیرو از حرکت، شکل از محتوا و کمیت از کیفیت محال است.

وجود این ویژگی جانوری در میان همه انواع جانداران و وقوع کاملاً بدیهی مرگ یا سرنوشت مشترک زیستی در میان آنها از زادن در بین نوعشان تا مردن، آشکارا دلالت بر حقیقی بودن وحدت میان جان و تن دارد.

در طبیعت هیچ ذره‌ای قائم به ذات نیست. چون ذات عناصر و اشیاء با وجودشان یکی میباشند. و از آنجا که موجودیت عناصر و اشیاء بسته به ترکیبات و اثر متقابل آنها در همدیگرست، پس همهی ذات‌ها و جوهرها مرکبند و ذره‌ی لایتجزا یک توهم و در وجه تکامل یافته‌ی خود یک تصور خیالبافانه فلسفی میباشد بنابراین تعبیر صرفاً روحانی ذات، یا تفسیر ذات، بمنزله روح، ناشی از میل انسان به دادن نظم به اندیشه‌های فلسفی خود در گذشته‌ها است، بدون آنکه به غیرواقعی بودن اندیشه‌های اشفته خود (که چارچوب فکری خاصی هم برای آنها ساخته و پرداخته است) پی برده و یا پذیرفته باشد. پس کسی که میگوید روح (جان، ذات قائم بر ذات یا چیزی که حیاتش با مرگ تن و در رابطه با آن پایان نمی‌پذیرد) وجود دارد اما وقتی از چگونگی و کم و کیف آن پرسیده میشود جوابش آنست که: «روح امر خداست» و در منطق خیالپرستانه‌ی ادیان «امر» به مخلوقات غیرمادی خدا مانند روح و فرشتگان و غیره اطلاق میشود در واقع به سؤال کنندگان جواب سربالا میدهند و به جهل خود و نبود روح بطور ضمنی اعتراف میکنند، منتها نه از روی آگاهی و بصورت آشکار.

این قبیل پاسخها، هرچند قانع کننده نبوده و نیستند، اما باوردارنده‌ی ای را که قبل از رسیدن به این سؤال، وجود خدای عوام را پذیرفته است، ساکت کرده و حس کنجکاو را در وی از فعالیت باز میدارد.

کسی که خدا را روح ازلی و آفریننده‌ی جهان، فارغ از قوانین آن و حاکم بر جریانانش معرفی کرده و گفته که روح، شعاع و پرتوی مطلقاً روحانی از خدا در درون تن آدمی است، وقتی مورد سؤال قرار میگیرد، میگوید: ما نمیدانیم روح چیست. بما جز علم اندک عطا نشده است!

نخست به وجود روح اعتراف میکند، برای پذیرفته شدن وجودش از جانب دیگران میکوشد، ولی در عین حال میگوید که من نمیدانم ماهیت آن چیست. باوجود این ضعف آشکار منطقی و در حالیکه متوسل شدن به حربهی ارباب به قصد سرکوب کردن تردید در شنوندگان خود، دلیل روشنی بر سست بودن پایه‌های استدلال منطقی مدعیان وجود «روح مجرد» است، اما انتظار دارند که حتی خردمندان وجود روح را از آنها بپذیرند. معنای خدا و روح مجرد، همان تعابیر نامشخصی است که از مغز دین باوران میگذرد و بر زبانشان جاری میگردد، چرا که بنا بادعای شان در کتاب و کلام خدای خودشان آمده است.

میگویند از به اصطلاح متفکرین اسلامی معاصر ایران پرسیده شد: آیا بهشت وجود دارد؟ پاسخ میدهد: وجود دارد، اما در کائنات موقع جغرافیائی ندارد.

بنظر ما اگر این شخص ریگی در کفش و ابزار غیر کارآمدی در دست و روش تفکر آلوده به اوهام عوامانه و اغراض شخصی در مغز نداشت، هرگز به بیان پاسخی اینچنین سست و دوپهلوی و عوام فریبانه متوسل نمیشد. چون آنچه از ریشه این جواب استنباط میشود آنست که وی میخواست بگوید که: خیر آقایان بهشت وجود ندارد. منتها ترسها و مصلحت اندیشیها باضافه انگیزه های فرهنگی - سیاسی آشکار و پنهان وی، مانع از آن میشدند که از روی صداقت و با صراحت، نظری را که خودش قبول کرده بود بر زبان آورد. این جواب مثل این میماند که از ما بپرسند: آیا فلان سرزمین یا فلان نام و نشان در سیاره‌ی زمین وجود دارد؟ و ما در جواب بادی به غبغب انداخته و بگوئیم آری، اما در سراسر کره‌ی زمین موقع جغرافیائی ندارد. آیا بین این جواب و پاسخ صریحی که بگوید نه، فلان سرزمین اصلاً وجود ندارد تفاوتی است؟

باری، وجود تعدد و کثرت دستگاهها در يك واحد ارگانیک، دلالت بر این واقعیت دارد که هیچیک از کنشها و واکنشها و نیز هیچکدام از آفرینش های انسانی، مناسبت و قرابتی با آن مفهوم غریبی که از کلمه‌ی «ناب» افاده میشوند، ندارند.

مانند جذب ناب، دفع ناب، دین ناب، دولت ناب، عاطفه ناب، عقل ناب، اخلاق ناب و خلاصه جامعه ناب انسانی.

اخلاق محض یا مجرد از انسان اجتماعی يك تصور بی پایه و اساس میباشد. زیرا حاصل آن برداشتی است مبني بر قائم بر ذات بودن اخلاق، حال آنکه در کلان واقعیت نه تنها پدیده‌ی مستقلی بنام اخلاق وجود ندارد، بلکه حتی پیش از تکامل ساختارهای عاطفی اندامواره‌ی انسانی، ظهور نخستین دستگاههای اجتماعی در تاریخ، ابتدائی ترین ارزشهایی که ساختمان اخلاق را میسازند و به آن معنا می بخشند نیز وجود نداشته و نمیتوانست که وجود داشته باشد. پس اخلاق پدیده ایست عمدتاً اجتماعی که ریشه در ساختمان خاص ژنتیکی نوع بشر دارد، همچنین متأثر از اصل مشخصی میباشد که ناظر بر تأثیر متقابل پدیده های طبیعی و فرهنگی بر روی یکدیگر است.»

عقل و دین

«دین در هر شکلی که آنرا بیابیم و هر معنائی که در نظام فکری و فرهنگی خویش برایش داشته باشیم، از اهم عناصری میباشد که در ساختار اجتماعی بکار گرفته شده است. چرا که وسیله ای مناسب برای توجیه نادانیهها، ناتوانیهها، عقب ماندگیها و فقر میباشد و نیز راه ساده ای است جهت پوشانیدن ضعفها و معایب خویش از چشم خود و دیگران و همچنین وسیله ایست برای تولید تصنعی نیروی دلگرم کننده و امیدبخش، در تن و جانی که شاهد استیصال و تیره روزیهای خویش میباشد. چنین فردی ناگزیر به رماندین و دور ساختن خویشتن از احساس بهبودگیها و رنجهایی است که در نتیجه‌ی مشاهده‌ی آثار و نتایج عملکردهای احمقانه خود مدام بظهور میرسند و تا بن جان راه مییابند.

نیاز روحی یا همان حاجت به درك فلسفه‌ی وجود و حیات، علت پیدایش دین هم هست، منتها اندیشه‌ی فلسفی در خامترین و ابهام آمیزترین حالت خود منجر به پیدایش باورهای دینی میشود. بهمین علت در تمام اشکال تاریخی و متداول ادیان، ضعف صور منطقی تفکر را میتوان مشاهده کرده و لاطائلاتی را که پیرامون چگونگی خلقت جهان و انسان و هدف اخلاقی و دینی از آن بافته شده تمیز داد.

نیاز مذکور منشأ همه‌ی انواع دین در همه‌ی زمانها و همه‌ی مکانها، از بدوی ترین تا تکامل یافته ترین آن، در کل تاریخ جهان است. لذا از مشاهده‌ی وجود اختلاف در صور

نباید این شبهه بما دست بدهد که ادیان اعم از آئین بت پرستان و یا موهوم پرستان یا ادیان توحیدی، هر يك داراي منشأ خاص مستقل خود میباشند.

منشأ عملکردهای نوعی، مشترکات نوعی است و اختلاف در اشکال و صور عمل، محصول شرایطی است که جغرافیای طبیعی زیست و شرایط زمانی از جمله، بر گروهی که با منظر و موجودیت آن روبرو هستند تحمیل کرده است.

قبل از حضور تاریخی ادیان، در زندگانی انسان، همان نیاز روحی و جستجوی پاسخ برای آن، بصورت جادوگری و اساطیر و انبوه خدایان جریان داشته است. همینطور اخلاق پیش از آنکه بصورت يك نهاد یا رفتارهای هنجارمند اجتماع افراد درآید، متولد شده است.

دین سازندهی اخلاق نیست. اما برای آنکه بخشی از ضعفهای بنیادی خود را جبران کند از دستاوردهای اخلاقی سود جسته است. بهمین دلیل، همهی ادیان به ملقمه و معجونی مرکب از اوهام فلسفی، دستورات اخلاقی، افسانه های عوامانه و تمایلات سلطه گرانهی انسانی تبدیل شده اند. دین در جوهر خود از عقل روگردان، با علم تقریباً بیگانه، در خودستائیها و خودمحوریهای اخلاقی غرق و با عصبیتهای قومی یا ایمانی و غرورهای کاذب و میان تهی همراه میباشد.

بی خبری و سرگشتگی روحی مناسبترین شرط برای رویش و رونق باورهای عوامانه است و علت تداوم حیات تاریخی دین - باوریهای عوامی و عوام پسند نیز از همین جنس است.

عقل و دین در تحلیل نهایی از یکدیگر بیزارند، از هم میترسند و فاصله میگیرند و برهم میتازند. چون بدلیل وجود اختلاف ماهیت و معنا، پائین ترین وجه نسبت رابطهی دو قوه، در میانشان حکمفرما میباشد. این دو در تمدن مدرن قادر نیستند بین خود تفاهم ایجاد کنند و یا لااقل برای مدتی هم که شده در مجاورت هم قرار بگیرند و به اصطلاح دوش بدوش شوند. زیرا دین زنده به موهومات، افسانه ها و تشریفات است، حال آنکه عقل مکلف به فروریختن حصارهای غیرعقلی، دریدن پردهی پندارهای عوام و عوامیگری، رسوا ساختن دروغگویان و عوامفربیان و بالاخره موظف به هموار ساختن زمینه های رشد دانش و افزودن بر سرعت ترقیات بشری است.

در جهان امروز «دین» مکتب جهل و ریاکاری، و عقب ماندگی مادی و معنوی است. اما عقل کاشف العیوب و راهنمای تهیه و تولید منابع و شرایط پیشرفت علم و حقیقت اخلاق انسانی میباشد.

در جوامعی که غرایز کور و سنت های گذشته در کنار نیاز به ریاکاری و عدم صراحت و تقلب در مناسبات افراد و گروهها، نقش مهمی پیدا کرده اند، از دین میتوان بمنظور جمع آوری و سازماندهی نیروی بظاهر هیولوشی از افراد استفاده کرد و جهت رسیدن به اهداف آلوده به سوء نیت و خیانت، به حال و آینده افراد و کشور دست به قتل و خشونت زد. سپس با استفاده از روشهای سنتی و عوام پسند به توجیه و تفسیر جنایات خود پرداخت و بکار خود مشروعیت یا نوعی از حرمت و والائی معنوی بخشید. اما عقل اصولاً مخالف تشجیع و تهییج عواطف و افراط و تفریط بوده و مانع از فریب خوردن و دستاویز دیگران شدن و قربانی گشتن فرد و جامعه است. هر زمان عقل آزاد جایگاه رفیعی را در ساختار اخلاقی جامعه ای بدست میآورد، از حضور باورهای عوامانه در اخلاق اجتماعی جلوگیری میکند و نیاز به قتل و جنایت و اعمال روشهای مذموم را از میان میبرد. چون عقل ضرورت انجام امور را بر اساس منطق علمی و علم تجربی و ریاضی استوار میسازد و تعریف میکند و نه مطابق با نوقهای فردی یا بوالهوسیهای عوامانه و خیالبافیهای اعتقادی».

کلب علی در اینجا از ادامهی سخن بازایستاد. خشمگین بنظر میآید. من به امید آنکه

خشم وي فرونشیند و دنباله حرفهاي آن خانم را براي بازگويد، حرفي نزدم، صبر کردم، اما فايده نداشت. ناچار از کلب علي پرسيدم تمام شد؟ کلب علي گفت: چه چيزي تمام شد؟ گفتم: حرفهاي آن خانم سخنران. آخر ميداني فکر نميکنم حرفهايش به همين جا ختم شده باشد. کلب علي گفت: درست فکر ميکني. اما من قطعش کردم. طاقتم طاق شده بود. يکمرتبه عنان اختيار از دستم رفت. چه ميتوانستم بکنم. داشتم منفجر ميشدم. مگر ميشود پاي اينهمه فرمايشهاي کوردلانه نشست و ساکت ماند؟ پرسيدم خب چه کردي؟ کلب علي جواب داد: هيچ. از جاي خود بلند شدم. حس کردم هرچه نیرو در بدن دارم به خدمت فریاد کشيدم درآمده است. با صدائي که طنين هول انگيزي پيدا کرده بود فضاي تالار را شکافتم و گفتم: بس کن. زبان بدنان بگير خانم، و لب فروبند... بعد دستهاي خود را بسوي آسمان بلند کردم و خطاب به خدای بزرگ گفتم: پروردگارا چرا سقف را بر سر اين وارثان قبيله لوط فرونمي ريزي؟ چرا نور و روشنائي از چشمانشان نميگيري؟ چرا زبان در دهانشان نمي خشکاني؟ «اي همه چيز همه چيز» آتشي که خاکسترشان کند، بر سرشان فرو فرست. جانشان را بسوزان... پس چرا معطلي؟ مصلحت نمي بيني يا زورت نميرسد؟ پس از اين فریادها، خطاب به جمعي که همچنان پشت به من داشتند گفتم: شما بندگان بي بند و بار خدا را بايد روبيد. اي مفسدين في الارض، اي محاربين با خدا، اي مهذورالدمها، اي خارهاي روئيده بر زبان قاريان خوش الحان، با شماهايم. آهاي چرا روي بسويم برنميگردي؟ آهاي خفاشهاي شب تيره، و اي...

من در آتش خشم و فضاي فریاد خود غوطه ور بودم و همچنان ميخواستم بر آنها بتازم، اما در اين لحظه جوان بلند بالائي بمن نزديك شد ميكروفون كوچكي را در مقابلم نهاد و مؤدبانه و در کمال متانت از من خواست که در ادامهي سخنان خود از آن استفاده کنم. گفت: شما اگر بخوايد اينهمه نیرو فقط صرف فریاد کشيدن کنيد، خيلي زود از پا درميآيد. بنشينيد و خيلي راحت هر آنچه را که ميخوايد بگوئيد. به هر زبان و با هر لحنی که شما را خوش خواهد آمد. شما آزاد هستيد. با ديدن ميكروفون يکمرتبه احساس ضعف و بي حسي کردم، احساسم اين بود که آنها مرا تحقير کرده اند. کرخت شده بودم. ديگر چيزي نتوانستم بگويم. آخر ميداني، پيش خود فکر کرده بودم که ميتوانم لااقل با حرفهاي خود، جو تالار را دستخوش بحران و تلاطم گردانم. اما با چه روبرو شده بودم؟ حتي يک نفر از حاضران سرش را برنگرداند و به پشت خود نگاه نکرد. و من ناچار نشستم و در حالیکه نميدانستم چه کار کنم ميكروفون را بدست گرفتم و با لحن آرامي گفتم: صالح، خانه ات خراب، مرا درياب.

طولي نکشيد که صالح خودش را بمن رساند. سپس به اتفاق از تالار خارج شدیم. صالح مرا بهمان اطاعي برد که در آن ريش از صورتم چيده و روپوش ارغواني بر تنم پوشانیده بودند. در آنجا نگاهم به صورت خود در آينه افتاد. درخشش بينظيري در چشمهاي خود ديدم. همچنين درهم کوفتگي چهره ام، تو گوئي دقايقی که در آنجا گذرانیده بودم کسي بر سر و صورتم فشار وارد ساخته و آنرا مچاله کرده بود.

صالح روبروي من نشست. تبسم خوش اثری کرد و گفت: اين درون درمانده اما بيقرار تو، بالاخره کارت را يکسره خواهد کرد. مردنت واقعهي تازه و شگفت انگيزي نخواهد بود. ما همه محکوم به مردنيم، همچنان که آزاد نبوديم زائیده بشويم يا نشويم. اما سرعت گرفتن تو درهم آغوش شدن با مرگ حقيقتاً مرا متأثر ميکند.

گفتم: غم مرگ و زندگي مرا نخور. به حال خودت گريه کن که حالم را بهم ميزند. صالح قهقهه اي زد و در حالیکه سيلی هاي آشنا و گرمابخشي بر گونه هاي من ميزد گفت: من مثل آنروزها، حال و روز خود را به دست ديگران و به ذوقهاي مرده و اموات نسپرده ام. حال من نيازي به گريه ندارد... بگذريم، اگر از خلق و خوي ات آگاه نبودم متعجب ميشدم. باوجود اينکه ميخواهم بدانم چرا هنوز که هنوز است نميتواني خودت را کنترل و مهار

کنی؟

گفتم: من حق ندارم در اینگونه موارد خودم را کنترل کنم. اینها عملاً میکوشند تا بر شك و تردیدها نسبت به حقانیت باورهای من دامن بزنند. اینها با ماده گرائی علمی مشوق خصومت علیه روحانیت ما هستند. آنوقت تو انتظار داری من خودم را کنترل کنم؟ گرچه از آن صالحی که سالها پیش میشناختم دیگر رمق و روحانیتی باقی نمانده است.

سپس از جا برخاستم. روپوش از تن درآورده، کت خودم را پوشیدم و آماده برای ترك آنجا شدم. اما پیش از آنکه راه بیافتم رو به صالح کردم و گفتم: میخواهم «او» را ببینم. از نزدیک ببینمش. میخواهم با «او» گفتگو کنم. بنظرم میآید که همهی این فتنه ها زیر سر «او» ست. «او» در اختراع همهی این گفته ها و نوشته ها دست دارد. کوبیدن سر «او» راه از پا درآوردن همهی شماهاست.

صالح با درخواستم موافقت کرد. جزوه ها را به رسم امانت بمن سپرد و گفت: البته باید صبر کنی تا خبرت کنم. حالا با من بیا تا تو را به خانه ات بفرستم. از اطاق خارج شدیم، در همان زیرزمین سوار قسمت عقب همان اتومبیلی شدم که مرا به آنجا آورده بود. با این تفاوت که اینبار تنها بودم. اتومبیل براه افتاد. سرانجام پس از طی کردن يك راه نسبتاً طولانی ایستاد. راننده در عقب را باز کرد و مؤدبانه از من خواست که پیاده شوم. خود را در نقطه ای نزدیک به خانه ام یافتم.

پسر و پدر رو در روی هم

پاسی از شب گذشته بود. اما من و کلب علی در آن لحظه ها نیازی در خود به ساعت شماری حس نمیکردیم. کلب علی را شوق و شور بازگو کردن دیده ها و شنیده هایش در آن تالار، تقریباً به هیجان آورده بود. وی از اینکه میتوانست عقده ها و عقیده های خودش را در رابطه با «او» ضمن چاشنی کردن ناسزا، بدون دغدغه و آزاد از تکلفات، بزبان آورد، بنظر خوشحال هم میآمد. من هم که تصمیم گرفته بودم «او» را بیابم و بشناسم، اصلاً میل نداشتم به گفتگو با کلب علی پایان بدهم و خانه اش را ترك کنم. ظاهراً هر دو از وجود همدیگر راضی بودیم. کلب علی رو بمن کرد و گفت: از ظاهرت پیداست، میل داری بدانی میان من و «او» چه گذشت، من چه گفتم و «او» با من چه کرد؟

گفتم: آری و سپاسگزارت میشوم اگر ناسزاگویی را از امانتداری تحسین برانگیز خود حذف کنی. تو برخلاف بسیاری از راویان اخبار و اهل حدیث و طوطیان شکرشکن و شیرین گفتار، راستگو هستی، اما متأسفانه يك عیب بزرگ داری که علت آن یا در ضعفهای توست و یا در ترسهایی که ریشه هایشان بر تو پوشیده مانده اند. کلب علی با اندك دلخوری که در لحنش پیداشد گفت: آن عیب چیست که بر شما آشکار شده دکتر؟

گفتم: آن عیب، باور کردن دروغها و افسانه هائی است که خوشبختانه با کمی دقت، انگار میشود به خوبی تمیزشان داد. کلب علی گفت: مثلاً کدام دروغها؟ گفتم: مثلاً همین دو موردی که «او» آنشب به آنها اشاره کرده و در باره شان حرف زده است. مثل داستان طغیان «آدم» و «طوفان نوح». کلب علی آهی کشید و سري تکان داد و از جا برخاست و گفت: مثل اینکه نوشیدن يك فنجان چای لازم آمد. میوه و بساطی که در خانه ندارم. یخچالمان خراب و جیبمان خالی است.

ضمن نوشیدن چای با هم مزاح کردیم. هر دو سر کیف و بانشاط بودیم. کلب علی با خنده گفت: پس من آدم راستگویی هستم که دروغها را باور کرده ام هان؟ گفتم: علاوه بر این، بی آنکه تردیدی بخودت راه بدهی آن دروغها را بمنزلهی رویدادهایی که شبیه کردن در باره شان جایز نیست، نقل و منتقل هم میکنی. هنوز مزه ی شیرین چای قندپهلوی کلب علی را در دهان خود حس میکردم که زنگ در خانه بصدا در آمد. کلب علی برای باز

کردن در حیا برخواست. پرسیدم فکر میکنی چه کسی باشد؟

کلب علی با طنز طعنه آمیزی جواب داد: بقول تو فرزند خلف باوردارنده‌ی افسانه‌ها! اینرا گفت و با اکراه و کمی هم عصبانیت از اطاق خارج شد. لحظاتی بعد کلب علی باتفاق پسرش که حدود بیست سال داشت وارد شدند. نامش سعید بود. قدی بلند و صورتی کشیده و لاغر داشت. مؤدب بنظر می‌آمد، منتها میانه‌اش با کلب علی چندان خوب نبود. سعید پس از ادای سلام و احوالپرسی در گوشه‌ای از اطاق و دور از من و پدرش نشست. کلب علی يك استکان چای برایش ریخت و تعارفش کرد. سعید اظهار بی‌میلی نمود و آنرا پس زد. کلب علی غرولند کنان از سعید پرسید: امشب هم دیر آمدی. کجا بودی؟ لابد باز هم کلاس تقویتی برایتان گذاشته بودند؟ سعید اعتنائی نکرد. من میدانستم عنقریب است که کلب علی از کوره در برود. همینطور هم شد. کلب علی با صدائی بلند و خشم آلود گفت: با تو بودم پسر. تا حالا کجا بودی. مادر بخطا مگر تو خانه و زندگی نداری... میخواهی با من چه کنی سعید؟ بگو، میخواهی با من چه کنی؟ سعید سر خود را بالا نیاورد و بصورت پدرش نگاه نکرد اما گفت: کدام خانه و زندگی را می‌گویی؟

من در حالیکه از بیفایده بودن دخالت خودم آگاه بودم باز هم سعی کردم نگذارم کلب علی نسبت به سعید تندی کند. اما توفیقی بدست نیاوردم. کلب علی گفت: پسر بیرون ماندن تو دارد مرا از درون می‌کشد. عوض کن رفتارت را وگرنه به مولی قسم... سعید به میان حرفهای کلب علی دوید و فریادکنان گفت: تو مدتهاست که مرده‌ای، ما را هم تو گشتی، احساس شیرین خانه و زندگی داشتن و به آن عشق ورزیدن را تو در ما نابود کردی، پدر... خانه‌ای که در آن نه مادر هست و نه محبت، خانه و زندگی نیست، جهنم است. بغض گلوی سعید را میفشرد. چشمهایش مالا مال از اشک شدند. نگاهی بمن انداخت. نگاهش معصومانه بود. در نگاه سعید جستجوی گمشده و یار و یاور خانگی حس میشد. سعید در خانه احساس بی‌کسی و بی‌پناهی میکرد. همینکه نگاهش بمن افتاد، اشک از چشمهایش سرازیر شد.

کلب علی گفت: گریه‌هایت برای مادرت است؟ اگر مادر بود رهایت نمیکرد. سعید گفت: مادرمان ما را رها نکرد. آتش خودخواهیها و خودبزرگی بینی‌های تو مادرم و خواهرم را و مرا و خانه را سوزانید و زندگیمان را تبدیل به ماتمکده کرد. مادر راست میگفت، تو هیچ چیز نیستی پدر... تو يك مشت خرافات و مجسمه‌ای از تعصبات کور هستی. تو نه میبینی و نه میشنوی. نفرتی که وبال گردن عشق شده و مرده‌ای که خود را به زنده‌ها آویخته. خودت را دور کن از زندگی و بگذار دیگران زندگی کنند.

کلب علی با عصبانیت بلند شد و بسمت سعید رفت. فهمیدم که میخواهد وی را کتک بزند. سعید هم از جا برخاست و در حالیکه اشکهایش را از چهره پاک میکرد، گفت: تو منطق نداری. حقیقت هم نداری. حربه‌ات همین است. بلند کردن صدا و زدن سیلی... من خودم را در میان پدر و پسر حائل کردم. کلب علی گفت: حرفهایت گنده‌تر از دهانت است. آنرا خرد میکنم تا دیگر جایی برای پیدا شدن کلمه و حرف در آن باقی نماند. سعید ضمن دور کردن خودش از پدر بسمت در اطاق رفت و گفت: این خرابه دیگر جایی من نیست. تنها بمان و در تنهایی بمیر. کلب علی گفت: کجا میخواهی بروی مادر بخطا؟ سعید گفت: بمیان دوستانم، به جمع علاقمندانم. کلب علی گفت: کیانند دوستانت؟ سعید گفت: دشمنان جهل تو و همه‌ی فریب‌خوردگان. کلب علی با چشمهای خیره و از حدقه درآمده لحظه‌ای بفکر فرورفت و سپس گفت: پس وپروس «او» به درون تو هم راه یافته است؟ سعید گفت: من میدانم تو از که حرف میزنی. فقط اینرا میدانم که آنها تصمیم دارند دیواره تعصبات را فروبریزند و آراء مرده را چال کنند. سعید بعد از گفتن این حرفها از اطاق خارج شد و رفت. من آنشب در خانه‌ی کلب

علي دريافتم كه وي حقيقتاً گرفتار است. اما خودش هرگز براي يافتن منشأ اصلي گرفتاريهاي خود نكوشيده است. به حرف احدي هم گوش نميدهد. چون كلب علي كسي بود كه خيال ميكرد كه راه حقيقي رستگاري را در ميان گمراهان يافته است. اين خيال روح و روان وي را در بر گرفته، در نتيجه جانش را بلب آورده بود. بنظر من هم، سعيد درست ميگفت: مسؤل خانه خرابي كلب علي، خود كلب علي بود.

پس از رفتن سعيد كلب علي نشست و كم كم آرام گرفت. اما من ميدانستم كه غم سنگيني در دل و نگراني عميقي نسبت به سرنوشت سعيد در سر داشت. كلب علي براي آن كه مرا از دلتنگي و دلخوري احتمالي دور گرداند، نگاهی به چشمهايم افكند و خنده كنان گفت: حريفش نميشوم. من هم بمنظور اطمینان بخشیدن به وي در باب وضع درون خویش خندیدم و به طنز گفتم: ما همه فرزندان آدمیم. بقول «او» تـمـرد و طغیان با سرشتمان عجین شده، و كاري از دست دستورات نامتناسب با تمايلات و احتياجات سرشتي ساخته نيست. سعيد هم آدم زاده است.

كلب علي به نشاط آمد. چون خاطر جمع شد كه من چيزي را به دل نگرفته ام. سپس دو استكان ديگر چاي ريخت. آنرا نوشيديم و رفتيم سراغ اصل مطلب. كلب علي آن شب را شب خوبي در زندگي خویش توصيف نكرد. چون كم و بيش اطمینان یافته بود كه آنها در عقابدي كه ابراز داشته و مقاصدي كه دنبال ميكردند، كاملاً جدي بوده و راه و روش و وسايل كار را هم گویا سنجیده و تا حدي شناخته اند. ميگفت: عزم و انضباط حاكم بر آنجا برايما تازگي داشت. اين ويژگي باصافه تأكيدي كه بر لزوم حذف بخش عمده اي از پذيرفته ها و باورهايي كه براي امثال من حكم آب براي زندگان و پشتوانه اي براي معنا و مفهوم دادن به هستي مان را دارند، آنچنان اضطرابي در روح توليد نمود كه تا آنشب مزه اي آن را نچشیده و تجربه نكرده بودم. وقتي به خانه رسيدم تقريباً ديگر رمقي برايما باقي نمانده بود. اما نميدانم چرا نتوانستم ذهن خود را از چيزهايي كه در آنجا دیده و شنیده بودم آزاد كنم و آرام بگيرم. آنشب همينكه بخود آمدم متوجه شدم كه بصورت چمباتمه در گوشه اي از اطاقم نشسته ام. ناگهان حرفهاي نامربوط آن جواني كه چند سال پيش در كمال جسارت از من خواست تا به كنجي بخزم و در خلوت بميرم در خاطرم زنده شد. تتم لرزيد. چشمم بصورت سعيد كه كاملاً در خواب رفته بود افتاد. سر جايم ميخكوب شدم و در همان حال بغضم تركيد و گريه امان از كفم ربود.

ناخودآگاه بطرف آينه رفتم. ديدن قطرات اشك در صورت، به رغم بي كسي هاييم افزوده است. دلم به حال خودم سوخت. برگشتم چراغ را خاموش كردم. سر بر متكا نهادم. اما آنقدر خوابم نبرد تا صبح شد. روزها همينطور ميآمدند و ميرفتند، اما در نظر من كه منتظر خبري از جانب صالح بودم، انگار از سرعت رفت و آمدشان كاسته شده بود. بيشتر از دو هفته بهمين ترتيب گذشت و از صالح خبري نشد. در اين مدت جزوه هايشان را خواندم و به ظن خود كاملاً آماده نبرد رو در رو با «او» شدم تا اينكه در غروب شانزدهمين روز بعد از آن شب لامروت، صالح بديدم آمد. ساعتی را در همين اطاق با وي گذرانيدم. قرار شد فردا شب كه مصادف با شب جمعه بود، صالح خودش بيايد و مرا همراه ببرد.

از ديدن دوباره ي صالح باز هم خوشحال شدم. وي هم با من همواره برخورداري گرم داشت. مرا در آغوش گرفت و بوسيد و با شوخي گفت: ريشه ايت رشد خوبي دارند. با آنها چه ميكني؟ و بعد نشست. من حس كردم كه وضع خانه ام صالح را غمگين و متأثر کرده، چون با صدائي كه آهنگ حزن انگيزي پيدا کرده بود گفت: همسر خوبي داشتی. بد كردي وي را از خود راندي. چرا خانه ات را دوباره به وجودش نميآرائي؟

گفتم: حرفش را هم نزن. بجاي اين حرفها از «او» برايما بگو. صالح گفت: چه بگويم. «او» همان است كه هست. گفتم: و چه نفرت انگيز و هتاك. صالح گفت: تو

برداشتهاي خاص خودت را از همه چيز داري. اصلاً هم به درست يا غلط بودنشان فكر نميکني. اما بدان که «او» کسي است که از اين پس هرگز راحت نخواهد گذاشت.

گفتم: که؟ «او»؟ تو اشتباه ميکني. اين من هستم که تصميم دارم راحتش نگذارم. صالح گفت: گفتم که تو هر طور دلت ميخواهد مينوازي. هميشه همينطور بوده اي، منظورم آن بود که بعد از اين نه ميتواني فراموشش کني و نه خودت را از مسير آراء «او» دور و برکنار سازي. مگر نه اينست که تو هم مغز و قوهي عاقله داري؟

خلاصه آن يکساعت را با بگومگوهايي از اين قبيل گذرانديم. سپس صالح رفت و من به منظم و مرتب کردن پرسشهاي خود و آماده ساختن جوابهايي که در رابطه با پرسشهاي احتمالي «او» بنظرم رسیده بودند، پرداختم.

صالح بقول و قرار خود وفا کرد و روز بعد بسراغم آمد. مرا سوار بر اتومبيل فرسوده اي که مال خودش بود کرد و براه افتاد. موقع را غنيمت شمرد و سؤاليهايي از وي نمودم. آخر خود را محق ميدانستم. زيرا ابهامات و اشکالات فراواني در رابطه با «او» و آن جمع و تشکيلات و نياتشان براي وجود آمده بود. من در باره ي «او» تقريباً هيچ چيز نميدانستم و از لحظه اي که با آن صحنه هاي غيرمنتظره و روشهاي غيرمتعارف روبرو شدم، همواره اين سؤال آزارم ميداد که آنها کيستند و چگونه سازماندهي شده اند.

نخست از صالح پرسيدم: چگونه شد که با اين جماعت آشنا شدي؟ صالح گفت: جوينده يابنده است، مگر اينرا نشنیده اي؟ گفتم: حالا فکر ميکني چه چيزي را يافته اي؟ اصلاً در جستجوي چه بودي که راحت به راه اينان ختم شد؟ صالح گفت: من دنبال رها کردن خود از شك و ترديدهايي بودم که داشتند راحم را ميفرسودند. عقم بمن ميگفت: بخش بزرگي از آنچه که در خانه و از ملا و مکتب و مسجد بما آموخته اند، صحت نداشته، فاقد بنيادهاي اطمينان بخش علمي، فکري و فلسفي ميباشند. اما ترس از مواجه شدن با عکس العملهاي تعصب آلود عوام، مانع از آن بودند که به ندائي عقم پاسخ مثبت داده و اقدام به مقابله با جهل خود کنم. بعدها که با اندیشه هاي «او» آشنا شدم، ترسهايم فروريخت، و براي مسلم شد که علاوه بر ترس، شدت علاقه به مادرم که مي داني، در يك خانواده ي به اصطلاح روحاني پرورش يافته بود، همچون عامل مهم ديگري مرا به سرکوب حس کنجکاوهاي عقلي مجبور مي ساخت.

پرسيدم چطور ممکن است آدم نسبت به دين بي اعتناء باشد، اما در عين حال فردي باقي بماند که به ارزشهاي اخلاقي احترام بگذارد؟

صالح گفت: اخلاق مستقل از دين است و هيچ نيازي هم بوجود آن ندارد. آدم فاسد، فاسد است، چه متظاهر به دين باشد و چه نباشد. از اين گذشته کسي که از ترس تنبيه شدن و به اصطلاح جزا ديدن بدست مأموران خدا، تن به رعايت برخي از موازين اخلاقي ميدهد، نه دين دارد و نه اخلاق، چون دليل کار وي ترس از قدرت است نه پاي بندي به شرافت و اصول. همين قياس در مورد طمع رسيدن به بهشت موعود با حوريانش هم صادق است.

گفتم: تو در باره ي اين آدمها چقدر ميداني که با اين اطمينان از صلاحيتهايشان صحبت ميکني؟ صالح جواب داد: بقدر کافي، آنقدر که شكي باقي نميماند. گفتم: مثلاً چقدر؟ صالح گفت: دوست داري بداني؟ اگر چنين است بايد اولاً بتدريج آماده پيوستن به پيکره شان شوي و ثانياً مراحل سختي را در زمينه ي اثبات قابليتها و حسن نيتهاي صادقانه ي خودت بگذراني. شناختن اينها، از راهي ميگذرد که طولاني و طاقت فرساست. جوابهاي صالح قانع کردند که پرس و جوييم براي کشف راز پيدا شدن و رشد هول انگيز اين جماعت، بي نتيجه است. پس از خيرش گذشتم.

نه خالق عالم که مخلوق یهودیان!

هوا کاملاً تاریک بود. ما وارد يك خانه ویلایی نسبتاً بزرگی شدیم که انواع رستنیهای عطرآگین و سبز قسمتی از فضای آنرا پوشانیده بود. این خانه در یکی از مناطق کم جمعیت و دور از غوغای شهر واقع شده بود.

مردی که مسئول راهنمایی ما بود من و صالح را بدرون يك اطاق راهنمایی کرد. بعد از دقایقی صالح بلند شد تا اطاق را ترک کند. با تعجب پرسیدم: مگر تو در گفتگو حضور نداری؟

گفت: نه. دلیلی ندارد. تنهایت میگذارم تا آنچه نیرو داری در این چند دقیقه باقیمانده و در خلوت، بسیج کنی و آماده شوی، و رفت.

پس از دقایقی خانمی وارد شد و مرا به اطاق دیگری برد. کسی در اطاق نبود جز من و خانم راهنما تا اینکه دو نفر مرد وارد شدند.

من پیش از ورود آندو، نگاه گذرای به اطراف خود انداختم. بجز تابلوی خوشرنگ و قشنگی که درست در برابرم و بر دیوار اطاق نصب شده بود، چیزی توجهم را جلب نکرد. من این تصویر را میشناختم، تصویر همان مرد مرموز و اسب شگفت انگیزش بود.

بمحض آمدن آن دو مرد، آن خانم اطاق را ترک کرد. آنها بگرمی دستم را فشردند و با خوشرویی و فروتنی که بر تأثیر برخورد دوستانه و رفتار بظاهر دلنشینشان میافزود، از من استقبال کردند. خلاصه خودم را در وضعیتی دیدم که رضایتم را جلب میکرد و به روح احساس آزادی عمل در امر پرداختن به گفتگو با «او» میداد. برای آنکه «او» را بشناسم، دیگر با هیچ مشکلی روبرو نبودم. جز خود «او» که پشت به تابلو و رو در روی من نشست، نفر دوم هم که مرد چهارشانه و قوی بنیه ای بود در فاصله کمی از من نشست.

«او» پوشاکی ساده بر تن داشت. آزاد از هر زر و زیوری بود. مردی با جذابیت های کاملاً مردانه، جدی و مصمم و باندازه ای کافی زمخت، با رفتاری که حکایت از درکی داشت که يك مرد واقعی به عدم نیاز خود به آراستن رفتار خویش با ادا و اطوارهای تصنعی میکند. نگاهش را عمیق و نافذ یافتیم. شور زندگی به درون دل آدم میتابانید، اما نمیدانم چرا برایم کمی دلهره آور و هولناک جلوه کرد.

با وجود علائم آشکار تصمیم «او» به مباحثه، معلوم بود که نمیخواست بعنوان آغازگر گفتگو وارد عمل شود. حال آنکه من عقیده دارم شروع کردن و قدم اول را برداشتن، روش مناسبی برای در دست گرفتن رشته ای سخن و هدایت آن در جهتی مطلوب میباشد. به پیروی از عقیده خود و در حالیکه چشمم را بر چشمهای «او» دوخته و با دست به آن تابلوی نقاشی اشاره داشتم، گفتم: حاضرم برای برداشتن «پشت سری» از «پیش رو» کمکتان کنم.

«او» که بلافاصله متوجه بیان طعنه آلود و طنزآمیز کلام من شده بود، تبسمی کرد و گفت: تلاش ما عمدتاً متوجه همین منظور بوده و هست. چون به اعتقاد ما «پشت سری» مالا مال از خرافه و تعصب و محرک انگیزه های نازا و یا مخرب، و مؤید آرزوهای عوامانه است. ما مردم این کشور، در جهان امروز حق زندگانی پیدا نخواهیم کرد و روز خوش بخود نخواهیم دید، مگر آنکه خود را در مسیر پیشرفتهایی قرار بدهیم که سرعتش متناسب با حوایجی باشد که برآورده ساختن آنها، مستلزم کاستن از شدت درجه ای فشارهایی است که نظام و شرایط موجود بر مردم تحمیل میکند. اما «پشت سری» مورد نظر شما که از اشاره ای کنایه آمیزتان به تابلوی نقاشی ما برایم قابل تمیز است نه تنها با «پشت سری» مورد نظر ما دارای فرقه های اساسی است، بلکه این «پشت سری» نشاندهنده بنیادی ترین نیازهای فکری، عقلي و اخلاقی «پیش رو» میباشد. و ماهیتاً در موضع و جهتی مخالف با آن دیگر قرار

گرفته است.

این تابلو بیان سمبلیک ما از ژست و نحوه‌ی عمل و شکل برخورد وجدان آگاه با «پشت سری» یعنی سنتهای مذهبی در اوضاع و احوالی مییابد که با آن روبرو شده ایم. گفتیم: بگذریم. با این شیوه بیان به نتایج مشخصی نخواهیم رسید. پس آنرا کنار میگذاریم.

گفت: کاملاً درست است. من با هر صورتی که شما به نتیجه بخش بودنش معتقد باشید موافقم.

گفتم: عده‌ای میگویند اخلاق نه علم است و نه راهنمای مناسبی برای شناخت. اینها معتقدند که نمیتوان به کلاس و مکتب اخلاق وارد شد و از جولانگاه آگاهی سر درآورد. بر فرض صحت این مدعا و با توجه به اینکه شما میگوئید اخلاق منشأ عاطفی دارد، پس به چه دلیل واژه‌ای را که حکایت از درون مایه‌های عاطفی و اخلاقی بشر میکند، در کنار کلمه‌ای که رسماً متعلق به خانواده‌ی مقوله‌های علمی است قرار داده‌اید؟ میگوئید وجدان آگاه. آیا منظورتان عاطفه و اخلاق آگاه است؟ اگر چنین باشد خودتان هم متوجه نیستید که دارید چه میگوئید. بنظر میرسد که دچار سردرگمی و تناقض گویی شده‌اید. حال که وجدان میتواند آگاه باشد، چه دلیلی داریم که اخلاق را عین آگاهی و عاطفه را منشأ طبیعی دانشهای بشری ندانیم؟

در جوابم گفتم: با وجود روشن بودن سوابق شما برای ما، اعتراف میکنم که حضور ذهن، هوشیاری و دقت و درجه پیشرفت حس کنجکاو در شما قابل تحسین است. و این تناقض عجیب، گاه اسباب شگفتی آدم میشود. گرچه نباید بصرف مشاهده‌ی هوش و کنجکاو و دقت، در باره‌ی شخص داوری کرد و نتیجه گرفت که وی متعلق به نیروهایی است که تولید، تکثیر و توسعه دانشهای بشری را وجهه‌ی همت خویش قرار داده‌اند، چون عوامل دیگری وجود دارند که در انتخاب نقش اجتماعی و گزینش جهتها و هدفها در زندگی افراد موثرند.

ایکاش نوزادی که چند دهه قبل چشم به جهان گشود، خود را در میان گروهی مییافت که کلب علی نامیده شدن را نمی‌پسندند. بلکه وی را آزاد می‌گذاشتند که آقایی خودش بشود. زیرا در اینصورت چه نیازی به شورش عقلی و چه حاجتی به صرف وقت و سرمایه و نیرو برای مبارزه با باورهای عوامی داشتیم؟

آری. درست فهمیده‌اند آنهايي که گفته‌اند: «اخلاق نه علم است و نه قرابتی با راه و رسمهایی دارد که به علم منتهی می‌گردند.» آیا مهرورزی، علم است؟ آیا میتوانیم امانت داری یا دگردوستی را علم بشمار آوریم؟

علم عبارت از شناختن پدیده‌ها و روابط آنهاست نه رفتار مطابق با هنجارهای ناشناخته برای فرد. کنشها و واکنشهای عاطفی در برابر محرکهای بیرونی علم نیست. بلکه علم عبارتست از کشف علل فعل و انفعالات و عمل و عکس العملها. علم پی بردن به قوانینی میباشد که رابطه‌ها را مشخص می‌گردانند و یا برعکس، عبارت از شناختن و آگاهی یافتن از رابطه‌هایی است که موجب خلق فرضیه و تئوری و قانون علمی در حوزه‌ی تمدن و فرهنگ بشر شده است. بنابراین آیا مذموم شمردن: دزدی و تجاوز و ظلم، یا بعکس، پسندیده پنداشتن: یکرنگی و حسن نیت و راستگویی و وفای بعهد علم است؟

برخورد علم و اخلاق با رفتارهایی که نیک و یا ناپسند و نکوهیده شمرده میشوند یکسان نیست. اخلاق، دزدی و هرگونه امری که با معنا و مفهوم فساد یکی شده باشد مذموم می‌شمارد، بی‌آنکه راهنمای جستجو در علل انسانی پیدایش آنها شود. حال آنکه علم مجبور است به این پرسش جواب بدهد که اولاً فساد چیست؟ ثانیاً چرا از دیرباز بوجود آمده و در انواع و اشکال گوناگون جریان یافته است؟

کلب علی، بنا بر وجود يك چنین دلایلی است که گفته‌اند از راه اخلاق نه میتوان راز

مفاسد را یافت و نه میشود به پیدا کردن طریقه مناسبی برای درمان آنها و یا حتی کاستن از آثار و عوارض سوء آنها رسید. این کار وظیفه اخلاق شناسی علمی (و نه دینی) و وجدان آگاه و آزاد عملی و اجتماعی است.

و اما در پاسخ به این سئوال که آیا منظور ما از وجدان آگاه، عاطفه و اخلاق آگاه میباشد. باید عرض کنم که خیر. در اینباره نیز در رابطه‌ی بین عاطفه و اخلاق باز هم توضیحی میدهم تا آنچه به نظرت تناقض گوئی آمده از میان برود.

ما میگوئیم هر فعل و عملی که از انسان در طبیعت سر میزند، قطع نظر از قوانین جهان شمول طبیعت که معمولاً امر استثناء و موجودیت و حرکت خارق العاده (معجزه) را نسبت به خود راه نمیدهد، منشاء انسانی داشته و تابع ساختمان اندامی و نوعی نژادی میباشد که آنرا آدم یا انسان خوانده ایم.

اخلاق يك امر انساني و اجتماعي است که مثل سایر امور مشابه از قبیل کشت و کار، پس انداز، ازدواج، زبان، اقتصاد و...، منشاء آن، هم در قوا و استعدادهاي موجود در تمامیت ساختمان انسان است و هم در طرز تشکیل اجتماعات انسانی است.

در طبیعت، وجود اخلاق انسانی مستقل از انسان، همانقدر دست نیافتنی و مجهول میباشد که امر تولید و اقتصاد و اشکال ازدواج و سایر امور انسانی. منتها همانطور که غریزه جنسی و نیازهاي جامعه‌ی زیستی و جامعه شناختی فرد، در راستای رفع آن، منشاء پیدا شدن ازدواج گشته، عواطف انسانی نیز ظهور اخلاق را میسر و ممکن ساخته و ناگزیر به آن منتهی میگردد. انسان مانند هر جانور دیگر، در کل يك مجموعه ایست واقعی و با مفهوم لاوجودی، به نام اسم بسیط، فرق دارد. انسان متشکل و مرکب از اجزاء و دستگانه‌های مختلف میباشد. نه منطق محض است و نه عاطفه‌ی ناب، مجموعه‌ای از قوای متعدده منجمله عقل و اخلاق میباشد. مضاف بر اینکه در واقعیت امر، این قوا بدون یکدیگر راه دارند و همین جریان دائمی و عدم ثبات پایدار، مانع از آن میشود که مرز نفوذناپذیری بین آنها بوجود آید و بعنوان نقطه‌ی سازش یا ستیز دائم دیده و پذیرفته شوند. زیرا اصل وجود رابطه، در هر حالتی که تصور شود همراه با تأثیر متقابل بین اجزاء رابطه میباشد و فقط میزان این تأثیر است که کم یا زیاد میگردد. پس غرض از عاطفی شمردن منشاء اخلاق، رد کردن اثرات عقل بر آن نیست بلکه بیان ناکافی و ضعیف بودن این اثرات میباشد.

برداشت ما از معنا و مقام «وجدان» در زندگانی انسان با استنباطی که شما از آن پیدا کرده اید فرق میکند. شما نام احساسها و هیجانهای را که در يك آدم مهربان و دگروست در رابطه با مشاهده‌ی وی از يك رویداد فجیع مثل آزار و شکنجه دادن افرادی توسط دیگران تولید میگردد، «وجدان» گذاشته اید. حال آنکه ما «وجدان» را: حضور عقل در جریان عاطفه و انعکاس اجتماعی آن میبینیم.

کسی که دیگری را می آزارد و در واقع از قدرت خود سوء استفاده میکند و آن دیگری که از این عمل آزرده خاطر میشود و به اصطلاح وجدانش به درد میآید، هر دو هم برخوردار از عقل هستند و هم بهره مند از عاطفه و احساس. منتها در وجود هیچیک از آنها عقل انسانی در مقامی قرار ندارد که بتواند مانع از تحریکات و حساسیتهائی شود که موجب بروز رفتار ظالمانه و تجاوزگرانه و یا صرف تألم و دلسوزی نسبت به ستمگری و شکنجه افراد میگرددند.

اخلاق از عاطفه سرچشمه میگیرد و «وجدان» که شما آنرا از اجزاء اخلاق میدانید همان عقل است که بعلت ضعف حضورش در اراده و عمل انسانی، دستخوش کنشهای نیرومند عاطفی شده و مآلاً تحت تأثیر قدرت نیروهای اخلاق قرار گرفته است.

گفتم: بعبارت دیگر میخواهی بگوئی اخلاق بخودی خود عقل ندارد.

گفت: اگر درست متوجه تعریف ما از مجموعه‌ها و ضرورت وجود روابط متقابل

بین اجزاء يك دستگاہ شده بودي از ادای این سخن پرهیز می‌کردي. اخلاق بخودي خود يعني چه؟ و آیا تو بخودي خود وجود داري؟ من بخودي خود وجود دارم؟

خير اخلاق بخودي خود حتي وجود ندارد، چه رسد به آنکه عقل هم داشته باشد. عقل بخودي خود اصلاً موجود نیست چه رسد که با اخلاق و عاطفه و علم رابطه داشته باشد یا با آنها ترکیب شود. فکر و شعور و عقل و عاطفه و اخلاق همچنین سازمانها و تشکیلات اجتماعي، هر يك اجزاء کل واحدي هستند که برویهم اثر می‌گذارند و نهایتاً حیات انسان و آشکالي را که بخود می‌گیرد ممکن و آشکار می‌سازند.

اینها را میتوان به يك کشتي با تمام سرنشینان جدائي ناپذیر آن تشبیه کرد که بي نیاز از ناخدا نیست. ولي فرق است بین ناخدائي عاطفه و ناخدائي عقل. وجدان همان عقل است که خواه و ناخواه به درون عاطفه راه پیدا کرده است. تفاوت بین وجدان آگاه با عاطفه‌ي باوجدان آنست که وجدان آگاه به محض قرار گرفتن در مقام هدایت هر انسان، عاطفه را مهار کرده، کشتي وجود ما را بسمتي میبرد که نجات و آسایش و نیز آزادي نسبي همهي سرنشینان در پایان آن راه واقع شده است. وجدان آگاه يعني حاکمیت قوانین عقل. عقل در این مرحله با دو ویژگی روبروست.

این دو ویژگی عبارتند از «آگاهی» و «اقتدار». آگاهی از خودش و آگاهی از طبیعت و مسئولیت هر يك از قوای انساني. آگاهی از تأثیر مستقیم عوامل و محرکهاي بیروني و از جمله مهمترین آنها، يعني اقتصادي - سياسي و اجتماعي و فرهنگي بر استعدادهاي بالقوه نوعي. آگاهی از ضرورت حضور مداوم و مستمر دانشهاي بشري در امر پیشرفت دستگاههاي اجتماعي و همچنین اقتدار در زمینه‌ي ایجاد يك آهنگ منظم و برخوردار از عنصر شعور و هدف مشخص، در ترکیب نیروهاي که من حیث المجموع «جان» را عیان و آشکار می‌سازند.

گفتم: پس هدف ادعایي شما از شورش عقلي، به کرسی اقتدار نشانیدن عقل در مرحله‌ي آگاهی آن از خودش است. آیا عقل قبل از رسیدن به این مرحله از خود بیخود و اسیر اقتدار نیروهاي غیرعقلي بوده است؟ اگر چنین است پس دلیل وجود آثار و ابنیه و ابزارهاي که نشانه هاي بارز و غیرقابل تردید عقل بشر در آنها هویدا است چیست؟ فرهنگ و تمدن که اینهمه توجه شما را بخود جلب کرده و اینهمه سنگش را به سینه می‌زنید، آیا زائیده عقل آدمي می‌باشد، یا نه؟ اگر آنرا محصول اهداف عقلایی يعني نتیجه‌ي عملي شناخت عقلي از نیازهاي انساني میدانید، چرا به انتقاد و اعتراض نسبت به بخشهايي از آن می‌پردازید و حتي «شورش عقلي» را مطرح می‌کنید؟ و اگر نه پس چه دلیلي دارد که از آن دفاع می‌کنید؟

گفت: ما نمی‌گوئیم عقل پیش از آنکه بدرجه بلوغ نسبي برسد و در مقامي که آنرا وجدان آگاه می‌خوانیم عنان اراده و عمل انسان را در اختیار بگیرد، از خود مطلقاً بیخبر یا بقول تو اسیر و زندانی دیگر قوا بوده است. زیرا در اینصورت هیچ توجیهي برای ظهور افکار و آثاري که حکایت از دانش بشر و نقش عقل در بوجود آمدنشان دارد، باقی نمی‌ماند. هر اثر و عملي که علم در آن راه یافته و خود را نشان داده مشروط بر آنکه به هدف و نتیجه معقولي منتهی شده باشد، حاکی از وجود پیش زمینه‌هاي روشن عقلي در آن اثر و عمل است. مثلاً سازمانی که هدف از ایجاد آن گردآوری، نگهداری و آموزش اندوخته‌هاي فرهنگي بشر باشد، بیانگر و نشانگر تأثیر کاملاً آشکار عقل در شناختن راه توسعه‌ي تمدن می‌باشد. این پدیده اعم از آنکه متعلق و مربوط به قرنهای پیش از زمان ما باشد یا نه، از عقل و علم، هر دو بهره کافي جسته است. لیکن تأثیر عقل را بر ساخته شدن بنایي عظیم بر بالای گور فلان پادشاه و یا فلان پایه‌گذار باورهاي عوامانه و یا سوء استفاده از اموال عمومی بمنظور نشر اوهام و خرافات را نمیتوان مشاهده کرد و پذیرفت. اما، بي تردید، بکار گرفته شدن دانش و فن شناسي در ساختمان آنها که مقوله

دیگری است پذیرفتنی است. انسان هیچگاه بی نیاز از عقل نبوده و هرگز هم نتوانسته از عقل، بیگانه و رویگردان شود. منتهای مراتب، ارزش هدفهای تعیین شده و اقدامات بجریان افتاده، بستگی به میزان نقش عقل در آنها دارد. هرچه که حضور عقل بیشتر باشد، ارزش هدف و نتیجه‌ی عمل بالاتر و بالاتر است. و فرق وجدان آگاه یا عقل آزاد در مرحله‌ی آگاهی از خود با «عقل مقید به دین یا ایدئولوژی»، در اینست که عقل آگاه و آزاد هدفهای حقیقی و بنیادی را جایگزین اهداف غیراساسی و انگیزه‌های غیرعقلی و اوهم میکند. به بیان دیگر، ماهیت «وجدان آگاه» در عطف توجه به نیازهای نوعی و حقیقتاً موجود و لازم برای انسان در عرصه‌ی طبیعت و علم و اجتماع و خود فرد می‌باشد. آثار مدنیت تاریخی انسان، هم منعکس کننده عقل انسان و هم نشان‌دهنده‌ی اهداف و امیال غیرعقلی وی است.

علاوه بر این نباید فراموش کنیم که انسان به غرایزی مجهز است که مقدم بر عقل و همه‌ی انواع عواطفی است که نیاز جامعه شناختی اخلاق را تولید کرده اند، غرایز علت پدید آمدن بسیاری از کنش و واکنشهای ما است.

غذا و سرپناه و جنس مخالف و مأمّن و احساس امنیت، جزء نیازهای غریزی بشر است. این نیازها از اهم مشترکات جانداران نیز می‌باشد. لذا حاجت به این نیست که آموخته شوند. اسب مجبور است که بخورد و بیاشامد و جفت گیری کند. لازم نیست به نوع اسب خوردن و آمیختن آموخته شود. انسان هم ناگزیر به پیروی از جبرهای زیستی نوعی خویش است. اینرا حس میکند که اگر نخورد و یا با جنس مخالف نیامیزد دستخوش رنجش خواهد شد که رنج تلاش برای دور شدن از آن رنج، بمراتب قابل تحمل تر است.

بشر پیش از آنکه صاحب فرهنگ شود و سعی کند مطابق ارزشها و روشهای هنجاری، پاسخی برای نیازهای طبیعی خویش بیابد، مجبور بوده و هست که از غرایز خویش پیروی کند.

انسان در اعصار ماقبل پیدا شدن تمدن، نه خانه ساختن بلد بود و نه با نهادی بنام ازدواج روبرو شده و آشنایی یافته بود. اما برای گریز از رنج گرما و سرما و خطرات محیط و نیز بمنظور رفع خستگی و خوابیدن، به سرپناه و یا ماوایی طبیعی مانند غار پناه میبرد و در راستای نیاز جنسی هم آمیزش میکرد. زندگانش موجود بود. اما معنا نداشت. از همین روست که گفته و درست هم گفته اند که غریزه برای تحریک شدن، احتیاجی به محرکهای هنجاری و نهادی از قبیل آداب و سنن و اخلاق ندارد. ولی با وجود این، از هنگامی که انسان ساختن اسباب و وسایل را اعم از مادی و معنوی شروع کرد، قوای عقلی، وارد عرصه زندگی وی شدند. لیکن این بمعنای آن نیست که در تمام طول فرهنگ و تمدن بشری، عقل رهبر آدم بوده است، بلکه واقع بینانه است که بپذیریم که در طول تاریخ، وجدان آگاه، جز در برخی از موارد نادر، آنهم در صورتهای پراکنده و با عمری کوتاه، هیچگاه در مقامی که شایسته آنست قرار ننگرفته است.

آری. هدف ما در جهت آنست که وجدان آگاه، حق مشخص هدایت جامعه را در دست بگیرد و قدرت خود را بر شئون آن اعمال کند.

گفتم: من بدنبال شنیدن حرفهای صالح و خواندن آن تکه‌ی نمایشنامه و حضور در میان جمعی از شماها و نیز دقت در مفهوم «دیوار نوشته‌های» درون آن تالار و توجه به محتوای جزوه‌هایتان متقاعد شده‌ام که در رابطه با باورهای دینی، نیات شومی در سر می‌پرورانید، با وجود این میل دارم از زبان تو بشنوم که: وجدان آگاه یا عقل، نظر و نیاتش در رابطه با هویت من چیست؟ و میخواهد بخیال خود بر سر آن چه بیاورد؟ و با آن چه معامله‌ای خواهد کرد؟

گفت: میدانی؟ عیب بزرگ تو آنست که بعد از بدنی آمدن رفته رفته کلب علی شده‌ای. و از آن پس هرگز بخودت اجازه نداده‌ای که آقای خود باشی. ایکاش لحظه‌ای

درنگ میکردی، بخود میآمدی، از عقل یاری میگرفتی و...
گفتم: من به اینجا نیامده ام که از زبان تو عیبها یا حسنهای خودم را بشنوم. من گوشهایی دارم که خوب میشوند. چشمهایی که خوب میبینند، حاجتم به دیده و شنیده شدن از جانب شماها نیست. فقط بمن بگو در آن مغز باصطلاح «خردگرای» تو چه نقشه هایی علیه من بعنوان يك هويت، کشیده شده است.
گفت: بسیار خوب، آنقدر که برایمان مقدور باشد، خواهیم گفت. اما تو اول، روشن کن که هویت چیست، بر کدام مبانی مفهومی و نهادی استوار میباشد؟
گفتم: مبانی هویت و شخصیت من باورهای دینی من است. مگر در این شك هم داری؟

گفت: آری تقریباً همینطور است. حقیقتی را گفتمی اما بگو بدانم دین یعنی چه؟
گفتم: دین یعنی حقیقتی که از عقل مطلق نشأت گرفته و انسان را بسوی کمال مطلوب همان مطلق هدایت میفرماید.

گفت: سعی نکن دانسته و یا ندانسته خودت و مرا بدرون کلی بافیهای کلامی بغلطانی. از اینراه بجائی نمیرسیم. گفتم دین را تعریف کن. نخواستم که آنرا بمیل خودت بیارائی.

گفتم: دین مجموعه ای از راهنماییها و دستورات و احکام اجتماعی و اخلاقی میباشد که خداوند آنرا توسط برگزیدگانی از میان آدمیان برای بشر فرستاده و لازم الاتباع دانسته است. دین راه رستگاری آدم است که به ارادهی خدا پیش پای مؤمنین نهاده شده است.

گفت: آیا میتوانی تاریخ اختراع اولین راه رستگاری را برای ما روشن کنی؟

گفتم: دین را کسی اختراع نکرده، دین گفتهی خداست.

گفت: آری دین گفته خداست. اینرا باورهایت ایجاب میکند. من هم نگفتم کدام آدم و در چه تاریخی دین را اختراع کرد. دین که از آغاز جهان وجود نداشته است، بنظر تو آیا وجود داشته؟ مگر آنکه همهی مجموعه های موجود در بینهایت، از جمله انواع جانوران را هم محتاج به دین بدانیم، این را هم که هیچکس، نه، گفته و نه، باور کرده است. پس بقول تو میشود گفت مخترع دین خداست. با توجه به اینها آیا میدانی خدا کی دست به این اختراع زده است؟

گفتم: آدم و دین هر دو در يك لحظه آفریده شده اند. حضرت آدم دین داشت. اولین انسان و اولین پیامبر هم هست.

گفت: دین آدم چه بود؟

گفتم: قطعاً حضرت آدم مسلمان بوده، چون دین خدا برای بنده خدا، بیش از یکی نمیتواند باشد و قرآن مؤید این حرف است.

گفت: منظورت آنست که آدم ابوالبشر نماز میخوانده، روزه میگرفته، حج میرفته، جهاد میکرد و لابد بزبان عربی هم قرآن میخوانده؟

گفتم: نه. البته که منظورم این نیست. چون در آن روزگار نه شهری وجود داشته و نه کسان دیگری غیر از آدم که مشرک شده باشند و شرک و کفرشان جهاد را لازم کرده باشد. حج، کعبه میخواهد و کعبه هم با مکه قرین است. در روزگاری که آدم خلق گردید و به عالم خاکی پرتاب شد، اصلاً مکه ای نبوده تا چه رسد به خانه خدا. در بارهی زبان آن حضرت هم من چیزی نمیدانم. شاید هم عربی حرف میزد از کجا معلوم؟

گفت: امت آن پیامبر از چه کسانی تشکیل شده بود؟

گفتم: در اینباره خبری بما نرسیده. ما میدانیم که در ابتدا آدم بوده و زنش حوا.

گفت: پس آدم پیامبر بوده و شك کردن در این هم مجاز نیست. عین کفر است. اما اینکه آیا امتی، پیروانی، فرمانبرانی، مجیزگویانی و... داشته یا نه مهم نیست. حکایت آدم بعنوان رسول الله از باورنکردنیهای باور شده است.

گفتم: منظورت از این حرف چیست؟

گفت: منظوري نداشتم. به دل مگیر. میگویي ابوالآدم و ابوالادیان همزمان آفریده شده اند و آدم را پیامبر میدانی. صرفنظر از نیاز هر پیامی به وجود گیرندگان و محتاجان به پیام؛ بگو بدانیم حضرت آدم، پیش از رانده شدن از بهشت به پیامبری برگزیده شد یا پس از آن؟

گفتم: چه فرقی میکند؟ خواست خداوند در هر حال به وی ابلاغ شده است.

گفت: فرقت زیاد است آقای کلب علی. اگر قبل از رانده شدن از بهشت به پیامبری برگزیده شده باشد، خدا دست بکاری زده که اصلاً حاجتی بدان نبوده است. زیرا بهشتیان را چه نیازی به آنست که با وعدهی بهشت، اطاعت امر خدا را از آنان به طلبد؟ زیرا آنها در بهشت هستند. از طرفی چگونه میتوان ترس از آتش دوزخ را در دلشان افکند در حالیکه اولاً هنوز دوزخ ساخته نشده و ثانیاً بر فرض آنکه ساخته و معرفی هم شده باشد، کسانی که در بهشت بسر میبرند، قطعاً مراحل آزمایش و بازجویی و محاکمه و صدور رای را از سر گذرانیده اند که توانسته اند به بهشت راه یابند. شما که خدا را داننده همه چیز میدانید، لابد اینرا هم میدانید که خدا میدانسته که بهشت آنهم بهشتی که فقط آدم و حوا در آن زندگی میکنند، جای پیامبر فرستادن نیست. پیامبر به چه درد آنجا میخورد؟

اما چنانچه بپذیریم، خیر، ابوالبشر بدنبال تمرد از امر و نهی خدا و اخراج از بهشت به پیامبری مبعوث شده در اینصورت این سؤال پیش میآید که خداوند با آنهمه علم و اطلاع و تدبیر چگونه حاضر شده کسی را به رسالت از جانب خود برگزیند که نافرمانی و طغیانگری خودش را آشکار ساخته است؟ کسی که از یکسو آنقدر ساده لوح است که به ترفندی از طرف زنش فریب میخورد و توصیه های خدا را زیر پا میگذارد، آیا چنین آدمی صلاحیت آنرا دارد که «رسالت» و «امانت» سنگینی به وی سپرده شود؟

بنظر ما حتی پادشاهان مخبط و ناقص العقل هم اینکار را نمیکند. یعنی پیغام و امانتی را که برایشان اهمیت بسیار دارد به شخصی نمیسپارند که امتحان خودش را پس داده و غیرقابل اعتماد بودنش آشکار و اثبات شده است، چه رسد به خدا.

می بینی کلب علی؟ فرقت زیاد است. باید پذیرفت که برگزیدن آدم به پیامبری از جانب خدا در هر دو حال بیمورد بوده است. عملی انجام شده که یا هیچ احتیاجی به آن وجود نداشته و یا غیرمعقول بودنش حتی برای عقول متعارفی مثل ما هم معلوم است.

گفتم: خداوند صریحاً نگفته که ابوالبشر را کی به رسالت از طرف خود برگزیده، اما ما مطمئن هستیم که آدم نخستین رسول خداست.

گفت: خود خدا که بشما نگفته است، باوجود این چطور مطمئن هستید. این اطمینان را چه کسی به شما داده؟

گفتم: معلوم است، بزرگان دین. اولیای شریعت.

گفت: چرا خدا خودش نگفته و این مهم را بعهد ذریه ی آدم گذاشته؟ آیا فراموش کرده؟ آیا از کسی و یا از عواقب کار خود بیمناک بوده؟ آیا میخواست انسانی را بجان یکدیگر بیاندازد؟ یا به این وسیله دوست داشته امتیازی به شیطان بدهد تا وی بتواند معرکه بر پا کند و آتش کینه و دشمنی را در میان ابناء آدم بیافروزد؟

گفتم: من نمیدانم دلیلش چیست. هر دلیلی که در کار باشد، لابد مصلحت بوده است.

گفت: نمیدانی اما مدعی هستی که خوب فهمیده ای. آری کارهای آن خدا با کارهای بشر فرق دارد. باید هم فرق داشته باشد. مگر باور دارنگانش نگفته اند که خدا عین عقل محض است. پس باید کارهایش آنقدر معقول و منطقی باشد که بشر قادر به یافتن نقاط ضعفی در آنها نگردد، اما با کمی دقت متوجه میشوی که کارهای آن خدای مجعول پر از نقطه های ضعف است. آیا آن خدا عمداً اینکار را کرده تا بشر بتواند به سادگی به ضعفهای خدائی اش پی ببرد و از وی روگردان شود؟ کلب علی، خدای تو مثل خوره بجان آفریده

خود افتاده است. آفریده ای که از قول آن خدا میگوئید بعد از پایان دادن بکار خلقت «آدم» به خود گفته (چه خودستایانه هم گفته) باریک الله بر تو با این اختراع. شاید هم اگر با جمله‌ی عربی «فتبارک الله» آشنا نبود، بخودش میگفت تو عجب کله دار هستی پسر! چه استعدادهایی داشته ای و از آنها بی خبر بوده ای! راستی انگار خدا هستی و خودت نمیدانی!

خدا مجسمه‌ی بی حس و حرکتی درست میکند، سپس به درون کالبدش جان (بخيال تو روح) میدمد و امر به شروع زندگی در آن ناکجاآباد میکند. قوه‌ی دانستن و میل به آزمودن، نیروی هوس و استعداد فریب دادن و فریب خوردن را در ساختمان وجودش ایجاد مینماید و در مقابل، درختی را که خوردن محصول آنرا برای آدم و زنتش ممنوع اعلام کرده در دسترس آنها قرار میدهد و به شیطان هم آزادی عمل عطا میفرماید تا در رابطه با آدم و حوا و بر علیه آنها هرچه در توان دارد بکار گیرد. آن خدا چه منظوری از روا داشتن اینهمه رنج و مصیبت بر آدم و حوا و فرزندانشان داشته است؟

گفتم: معلوم است میخواستند آدم را آزمایش کنند. آخر تا حرکتی بوجود نیاید و کاری انجام نپذیرد که کارنامه نوشته نمیشود. بدون وجود کارنامه چطور میتوان داور کرد؟ نیک و بد عمل افراد را تمیز داد و اصل سزا و جزا را به اجرا درآورد.

گفت: ببینم کلب علی، تو از خدا و صفات و فضائل خدایی حرف میزنی یا از انسان و اختراعات بشری؟

گفتم: من از کسی حرف میزنم که جهان را آفریده نه از موجودی که گاری و قلعه کوب را اختراع کرده است.

گفت: پس بین خدا و آدمیزاد قائل به وجود فرقه‌های فاحش هستی.

گفتم: این چه حرفی است که میزنی.

گفت: میتوانی چند تا از فرقه‌های ایندو را بیان کنی؟

گفتم: بله که میتوانم. خدا عقل و دانش مطلق است. علیم و آگاه به ذات امور و صاحب معرفتی میباشد که جهل و تساهل در آن راه پیدا نمیکند. حال آنکه انسان واجد هیچیک از این صفات نیست.

گفت: بنابراین خدا چه احتیاجی به آزمودن مخلوق خود داشته؟ در حالیکه از قبل به همه چیز آگاه است، پس چرا موانع و محرکه‌هایی در برابر آدم علم میکند؟ آزمایش برای پی بردن به ضعفها و نقصهای پوشیده انجام میگیرد. اگر این عمل از ناحیه بشر صورت پذیرد هیچ ایرادی بر آن متصور نیست، اما اگر بگوئیم خدا دست به این عمل زده، معلوم میشود که آن خدا نه تنها صاحب معرفت مطلق نیست، بلکه خرد و دانائیش حتی از کسی که تازه به نقش عقل و ارزش آن در زندگی بشری پی برده نیز کمتر است.

گفتم: به هر حال آنچه مسلم است اینست که رازی در کار و مصلحتی در میان بوده است که من و تو آنها را نمیفهمیم.

گفت: اگر هنگام مطالعه متون دینی، عقل و انصاف و شوق دریافت علمی از سرمان نهییده باشد، اگر شهادت تشریح افسانه‌ها و اسطوره‌ها را داشته و از طرح پرسشهای معقول نهراسیده، و عزم خود را جزم کرده باشیم که به یک پاسخ منطقی و عقل پذیر برسیم، میتوانیم بفهمیم و روح خویشتن را از اثرات سوء خلقت‌های ذهنی فرهنگ‌های بیابانی و نیمه ابتدائی و سنتی همه‌ی ادیان برهانیم. آنچه برای تو و سایر مؤمنین راز است، در واقع اصلاً راز نیست. و مصلحتی شمردن اموری که حامل تناقضات عجیب و غریب و در عین حال ساده و پیش پا افتاده و آشکار میباشند، دلالت بر ضعف عقل و فروماندگی روحی کسانی دارد که عجز خود را در امر جستجوی رازهای قابل دریافت و مصلحت‌های من درآوردی، در لفافه‌ی اینگونه از تعابیر و کلمات میپوشانند.

چرا از فرمان بردن از عقل و پذیرفتن جهان و وجود بعنوان موجود علنی و اساس

هستی سر باز میزنیم؟ چرا نمیخواهیم قبول کنیم که آن خدا، مخلوق ذهن عوامانه و تابع مصلحتهای انسانی «ما» میباشد؟ کلب علی از فریب دادن خود که نتیجه‌ی فریب خوردن از خدعه‌گران و دکانداران دین است طرفی نخواهیم بست. نه بهشتی در انتظار توست و نه جهنمی در انتظار من.

این چه خدایی است که حتی قادر به محاسبه حجم ظرف و مظروف نیست. فرمان ساختن کشتی را با ابعاد معین صادر میکند، بی آنکه متوجه این واقعیت ساده شده باشد که جا دادن اینهمه جانور رنگارنگ در آن غیرممکن است. این چه خدایی است که عدل و مروتش کمتر از چنگیزخان مغول و ظلم و بیدادش بیشتر از نمرود اسطوره‌ای میباشد. خطاها و به اصطلاح گناهان ابناء بشر وی را بخشم می‌آورند، ولی وقتی تصمیم به مجازات می‌گیرد حتی به جانوران روی زمین هم رحم نمیکند. گناه آنها چه بوده است؟ آیا شریک جرم بوده‌اند؟ لابد میخواهی بگویی که مصلحت آن بوده است که آنها را هم قتل عام کند تا درس عبرت بگیرند که مبادا یکوقت هوس طغیان علیه خدا به سرشان بزند و یا... کلب علی، نیایش و ستایش از خدای چوپانزاده و مخلوق چادرنشینی از اقوام یهود که هزاران سال پیش از زمان ما ساخته و به کار گمارده شده‌اند، آیا دون شأن یک انسان خردمند قرن علم و منطق نمیباشد؟!

گفتم: میخواهی بگویی خدایی را که من میپرستم، یهودیان اختراع کرده‌اند؟ آیا هیچ میدانی چه داری میگویی؟ خدا خالق جهان است نه مخلوق یهودیان. «او» در این موقع انگشت خود را به دگمی کنار صندلی خودش نهاد، بر آن فشار وارد کرد و گفت: فعلاً بهتر است فنجانی چای بنوشیم و لبی تر کنیم. چند لحظه بعد مردی با سه فنجان چای وارد اطاق شد. باتفاق هم چای را نوشیدیم و بعد آندو برخاستند که بروند، «او» ضمن خروج گفت: «برای دقایقی ترا تنها میگذارم تا با خودت خلوت کنی. لازمه‌ی اندیشیدن سکوت است و تمرکز.»

مار - مُرد!

نقل کلب علی به قسمت نوشیدن چای با «او» که رسید یادش آمد که چای دم کرده دارد. صحبت را قطع کرد و بلند شد و برایم چای آورد. در حال نوشیدن چای لبخندی زد و گفت: «از حق نگذریم، طعم چای آنها مطبوعتر بود.» گفتم: فکر میکنی قصد آنها از تنها گذاشتنت چه بوده؟ کلب علی گفت: نمیدانم، ولی من آن دقایق را غنیمت شمرده، اندیشیدم و به این نتیجه رسیدم که «او» از اهل سفسطه نیست. خدعه‌بکار نمیبرد. از حربه تقلب و تبلیغ استفاده نمیکند اما بطرز خطرناکی جسور و بی رحم است. با وارد آوردن فشار، دور را از دستم گرفته بود، من اینرا نمیخواستم. لذا تصمیم گرفتم در ادامه گفتگو، «او» را در موضعی قرار بدهم که دیگر نتواند تاخت و تاز کند. گفتم: آیا موفق هم شدی؟

گفت: من طبیعتاً از تقلب و سفسطه در بیان بیزارم. «او» همان بود که بود. دلبسته به اهداف و نیاتی که حرفش را میزد. نه عمامه و عبائی بر سر و تن و نه صورتکی بر چهره داشت. من بین قصد و زبان و بیان «او» نه تنها بیگانگی نمیدیدم، بلکه حس میکردم رابطه روشن و مستحکمی، برون «او» را به درونش وصل کرده است. من با جسارت و بی رحمی غریبه نبودم، ولی جوابت را بهتر است در ادامه‌ی بحث و گفتگویمان تا پایان آن گفتگو پیدا کنی.

گفتم: بسیار خوب. پس از برگشتن «او» به اطاق چه شد؟ کلب علی سؤال مرا شنید، اما میدانم در اندرونش چه گذشت که یکمرتبه در خود

فرو رفت و به نقطه ای خیره شد. من با اینگونه حالات اصولاً بیگانه نبودم. اما صبر کردم تا این حرکت کلب علی جریان طبیعی خودش را طی کند. احساسم این بود که به رغم ظاهر خصمانه و پرخاشگر، کلب علی از «او» متنفر نیست. در ذهن خود از درون «او» مدلی نسبتاً خوش منظر و چشم اندازی غیرقابل چشم پوشی داشت. من اینرا از زمزمه کلب علی فهمیدم. وی که همچنان خیره بر جای خود میخکوب شده بود، با صدای بلند میگفت: مار-مُرد! سپس افزود: «او» شریفتر و قابل اعتمادتر از فرشته است. نامرد! اینهمه نیرو و اعتماد بنفس از کجا بتو رسیده؟ آیا پای ایمانی خاص منتها از نوع عقلانی آن در کارست؟

در پس ادای این جمله ها، کلب علی چشמהای خود را به چشم من که با علاقه و دقت نگاهش میکردم انداخت. نگاه وی پر از خشم و ترس بود. دندانها را بهم فشرد، ابروان را در هم کشید، مشت خود را گره کرد و در حالیکه آنرا بگونه خود نزدیک نموده و پی در پی تکان میداد بصدای بلند گفت: «او» ایمان دارد. میدانم به چه، شاید به خودش و به انسان. اگر فرصت پیدا کند، آنقدر بر ما فشار وارد خواهد آورد تا مچاله شویم. اندرونمان را تهی خواهد کرد. کالبد بیجانمان را طعمه لاشخورها خواهد ساخت.

گفتم: انگار ترا بدجور بیمناک کرده، آیا ضربه هایش را کاری دیدی یا خودت را بی دفاع یافتی؟

گفت: من از چیزی نمیترسم. فقط حس میکنم حصارهای قلعه ای که مرا از گزند مهاجمین و گزندگان مصون میداشت، در حال فرو ریختن است. «او» قلعه کوب است. برج و باروها در تیررس گلوله های «او» قرار گرفته و بدبختانه «او» هم نه کور عمل میکند و نه تردید و ملاحظه به خود راه میدهد. گویی به یقین رسیده است. آیا این شگفت آور نیست؟

گفتم: هرچه هست، معلوم میشود که وجودش بر تو گران آمده. نگرانیهای تو را درک میکنم. اما دوست دارم برایت تعریف کنی که در نشست بعدی تو با «او» چه گذشته است؟
گفت: «او» بمحض وارد شدن به اطاق بدون آنکه مستقیماً مرا مخاطب قرار داده باشد، با چهره ای پرنشاط و لحنی دلنشین گفت: آغاز درست فکر کردن مثل درست راه رفتن در تاریکیهاست. سخت و چالاننده. اما اگر پای شکیبائی و اراده و اشتیاق در میان باشد، اگر عفریتهای ترس از تاریکی، آدم را نهراساند و از رفتن باز ندارد، سرانجام آن با پالایش روح و همدوش شدن با نور نیروبخش وجدان آگاه همراه است.

گفتم: آیا شماها درست فکر کرده اید که کارتان به اینجا کشیده است؟

گفت: منظورت از «اینجا» چیست؟ کدام اینجا؟ کجاست اینجایی مورد نظر تو؟

گفتم: همین که میگوئی من در طول عمر خود خدایی را پرستیده ام که قوم یهود آنرا از ملقمه خدایان سایر اقوام منطقه از سومر تا مصر اختراع کرده اند.

گفت: مگر در میان رسولانی که از آنها نام برده شده، جز محمد، تو، پیامبر غیریهودی هم میشناسی؟ ادریس، نوح، ابراهیم، لوط، یعقوب و یوسف، موسی، داود، سلیمان زکریا، یحیی و بالآخره عیسی. اینها همه از قوم یهودند، و آدم، سرسلسله رسل هم ابوالبشر نیست، بلکه ابوالیهود است.

این را من نمیگویم. این شبه حقیقت نادرست، در واقع از مجموعه افسانه هایی مستفاد میشود که با تاریخ پرابهام زندگانی قوم یهود درآمیخته است. زندگانی باستانی قومی که تفکیک رئیس قوم و یا پادشاه با پیغمبر در آن بندرت ممکن میشود. پیروان تورات از قرنهای پیش تا به امروز در انتظار چه کسی هستند؟

گفتم: بنظر من قرآن مهم است ما همه ای آنها از جمله عیسی را بعنوان پیامبر میشناسیم. آنها فرستادگان خدا و نجات دهندگان بشرینند.

گفت: این را تو میگوئی. گذشته از اینها، آیا بشریت یعنی قوم یهود؟ اگر جواب مثبت

باشد، معنایش آنست که غیر قوم یهود، با وجود مشترکات نوعی، بشر نیست. اما اگر قبول داشته باشیم که بشریت، انواع تبارها و تمدنها و فرهنگها را دربر میگیرد آنهم در زمانیکه قوم یهود وجود خارجی و واقعی در تاریخ نداشت، پس چه دلیلی دارد که خدا برای سایر تبارها و اقوام و فرهنگها پیغمبر نفرستاده، از میانشان کسانی را به این منظور برگزیده است؟ این واقعیتها در حالی مشاهده میگردد که آن خدا به آخرین برگزیده خود از میان عربان گفته است که «ما برای هر قوم به زبان همان قوم پیغمبر میفرستیم». پس کجایند آن پیغمبران؟

آری کلب علی، ما درست فکر کرده ایم که کارمان به اینجا کشیده است. بجائی که میتوانیم راست را از دروغ، صداقت را از نیرنگ، روا را از ناروا، افسانه و اسطوره‌ی دینی را از تاریخ واقعی و علمی بازشناسیم و تصمیم بگیریم که دروغگویان را افشا و رسوا سازیم و از حقیقت جانبداری نمائیم.

گفتم: منشاء افکار و جهت عقاید شما ضدیت با دین است، نه مخالفت با دروغ. گفت: اگر منظور تو از کفر و الحاد، آشنا شدن به حقایق عقلی و علمی و پذیرفتن و نشر آنها در میان مردم است، درست فهمیده ای. ما نیازی به خدای عوام فریب، خدعه گر و بوالهوس و نادان و ناشکیبا، که جهل و ترس آنرا ساخته و پرداخته نداریم. از نظر وجدان آگاه معنی نیایش به خدا آنهم خدای دروغین چه میتواند باشد تو خود به آن جواب بده.

گفتم: خدا هرگز دروغ نگفته. امثال تو هم هرگز به حقیقت نخواهید رسید. مگر آنکه دست از ادامه دادن راهی که در پیش گرفته اید بردارید.

گفت: آری هرگز دروغ نگفته. اما گفته برای هر قوم به زبان همان قوم پیغمبر میفرستیم. در حالیکه نفرستاده. اگر این حرف دروغ نیست پس دروغ چیست؟

گفتم: منظور رب العالمین آن بوده است که دستورات الهی با فطرت بشر سازگار است. پس کافی است کسانی از میان سایر اقوام و السنه پیدا شوند که با دین خدا آشنا شده، آنرا به مردمان خویش بازگو کنند و بیاموزند. آنها هم برگزیده شده اند، منتها نه از راه وحی مستقیم.

گفت: یعنی منظورت مترجمها و بعد هم لابد مفسرها و بالاخره مفتیان و مجتهدین و ملایان و مداحان و غیره است. گیرم که حرفت درست باشد، که البته نص صریح آیه خود گواه بر نادرست بودن آن میباشد. اگر دستورات آن خدا با فطرت بشر سازگار است و فطرت هم در همه انسانها یکسان، غیرمتحول و لایتغیر فرض شود، پس چرا آن دستورات اولاً تابع شرایط تاریخی محیط جغرافیایی و اجتماعی میباشد و در ثانی یکی پس از دیگری از جانب کسانی مورد تجدید نظر قرار گرفته و حتی نسخ و رد شده است که همگی دریافت کننده مستقیم وحی بوده اند؟ از این گذشته چرا خدا منظور خود را در لفافه بیان کرده است؟ چرا نیات و آرزوهای خودش را صریحاً ابلاغ ننموده تا اختلاف به این صورت بروز نکند که کلب علی برای خدا قصد و نیتی از حرفهایش بتراشد و من هم بتوانم انگشت بر ضعفهایش گذارم و بقول شماها اسباب شك و تردید را در میان صاحبان ایمان، نسبت به عقل و علم و قدرت خدا فراهم آورم؟ آیا از آشکار شدن نیات خود واهمه ای داشته و یا بعلت دچار شدن به عارضه های روحی و عاطفی خوشش میآمده که آدمها را بجان هم بیاندازد تا آنقدر بر سر یکدیگر بکوبند که خودشان بدست خودشان کوبیده شوند و از پا درآیند؟

عجب اقیانوس بی کرانه ای است عرصه جولان تخیل و افسانه و تزویر و شیادیهای نظری. کلب علی، متن روایات عوام فریبان و تفسیر نیرنگبازان را با دقت بیشتری بخوان. با دیدی نقاد خود عقل را بکار گیر تا دلیل بی ارزش و مخل بودن آنها برایت روشن شود. آنگاه در درون آن متون، خدایی را خواهی یافت که بعلت مخلوق بودنش، بازیچه انسان

شده و مطابق با نيات و نيازهاي افراد و گروههايي كه آنها آفريده اند، مكرر مورد سوء استفاده قرار گرفته است.

گفتم: اگر به گمراهي تو اطمینان پیدا نکرده بودم و یقین نداشتم كه بفرمان شیطان گردن نهاده و تصمیمت را هم گرفته اي، باراني از روایت بر سرت میبارانیدم. در هر حال، من درست فکر میکنم و گرنه موفق به برگزیدن دین حق نمیشدم. ظلمت و نور براي ما علي السویه است. در راهي كه میرویم تاریکي اصلاً معنا ندارد. چون راهنمایان ما با روشنائی جاودانه در ارتباط هستند و آنها منعکس میکنند. بهمین خاطر، ما با چشمان بسته در روز و چشمايي باز در شب تاریک همانقدر راحت و روان گام بر میداریم كه با چشمان باز در روز. نه جزء ره گم کردگانیم و نه مانند کسانی كه هادي و جلودار ندارند و حیران و سرگردان، مات و متحیر به هر سو میدوند و آخر الامر هم خسته و نالان در كمرکش يكي از همین بیراهه ها و امیمانند و نمیدانند چه خاكي باید بر سر خود بریزند و چگونه به اطمینان و آرامش روي برسند.

بعلاوه در دست نبودن پاسخ، دلیل بر فقدان آن نمیشد. اگر قرار بود آنچه را كه خدا میداند بنده اش هم بداند، دیگر چه فرقي بین خداوند و بندگانش وجود مي داشت؟
گفت: در این باره كه حق را برگزیده اي و روشنائی جاودان، روشن کننده ي پیش پایت شده و نیز در خصوص چشم بسته راه رفتنت بهنگام شب یا به وقت روز و آرامشي كه مدعي هستي بر رويت سایه افکنده، بموقع خودش گفتگو خواهیم كرد. فعلاً میخوایم بدانیم كه علت شوریدن فرزندان رسول الله علیه نظر پدر چه بوده؟ و چرا علما و بزرگان بني اسرائیل به مخالفت با امر کسی برخاستند كه به باور تو پیغمبرشان بوده و به رسالتش باور داشته اند.

با تعجب پرسیدم: شوریدن فرزند رسول الله علیه رسول الله؟
گفت: بنا بر روایتي كه تو هم آنها را باور کرده اي، داود پدر سلیمان زنهاي متعددي داشت و از هر زن هم فرزندان. آیا میدانی چرا شیوخ بني اسرائیل با انتخاب سلیمان از طرف «داود» به پیغمبري و پادشاهي مخالفت كردند؟
آیا با داستان شورش «آبشالوم» و «او دینا»، برادران ناتني «سلیمان» علیه سلیمان و پدرشان یعنی رسول خدا آشنا هستي؟

گفتم: آری. از مخالفت شیوخ و سرکشي برادران سلیمان اطلاع دارم. خب معلوم است انتخاب سلیمان بعزت صغر سن اش، حسد آنها را تحریک و مخالفتشان را برانگیخت.

گفت: داود براي خاموش و مطیع ساختن آنها چه تدابيري اندیشید؟
گفتم: تدبیر، داودي نبوده، بلکه اراده ي الهی بوده است.
گفت: بسیار خوب، خدا براي اینکه آنها را سر جایشان بنشانند، تا دیگر جرات نکنند سر به مخالفت بردارند، چه راهي پیش پای برگزیده خود گذاشت؟

گفتم: و... خدا گفت عصای مدعیان و چوب سلیمان را در داخل يك اطاق بگذارند و درش را هم ببندند، و يك روز بعد در اطاق را باز کنند و عصاها و چوبدستي را بردارند عصای هرکس كه سبز شده بود حق دارد جانشین و خلیفه داود گردد. چنین كردند و روز بعد با چوبدستي سبز شده ي سلیمان خود را روبرو دیدند!

گفت: با فرض درست بودن این داستان، آیا چگونه میشود پذیرفت افرادی از نزدیکان و یاران کسی كه به رسالتش ایمان آورده اند، به مخالفت با وي برخیزند؟ علیه اش قد علم کنند تا احتیاج به آن پیدا شود كه به احتجاج و دلیل متوسل گردند تا مجدداً معجزه تازه اي به وقوع بپیوندد؟

گفتم: لابد ایمانشان ضعیف بوده.
گفت: آنها اصلاً به داود ایمان نداشتند. چون وي را از نزدیک میشناختند. آبشالوم فرزند رسول خداست، در خانه اش چشم به جهان میگشاید در دامن و مکتبش پرورش

مییابد، به باور عوام به رسالت پدر ایمان می‌آورد. اما هنگامیکه پای جانشینی دینی و سیاسی و تقسیم ثروت و قدرت بمیان کشیده میشود، نه تنها ایمان خود را زیر پا میگذارد، بلکه حتی علیه پدر میشود، پدرش را از سلطنت خلع میکند، وادار به فرارش میسازد و تا هنگامیکه پیغمبر به کمک پول و قشون بیگانگان بر آبشالوم و سپاهیاناش نمیتازد، مغلوب نمیگرداند و به قتل نمیرساند، دست از سلطنت برنمیدارد. انهم تنها به بهانه‌ی آنکه سن برادرش سلیمان کمتر از وی است.

این چگونه ایمانی به خدا و رسول خدا بوده که بمجرد بخطر افتادن منافع و یا خدشه وارد شدن حقوق متصوره‌ی شخص، تار و پودش از هم می‌پاشد؟ و تو کلب علی، از خدایی که طی سالها اعلان و اعجاز، نتوانسته حتی اعضای درجه اول امت پیغمبر خود را، مجاب و متقاعد کند، چه میخواهی و چه انتظاری داری؟

داود به پسر خود میگوید، پسر جان به من وحی میشود، و لابد آثار انکارناپذیری هم از ارتباط خود با منشاء وحی به وی نشان میدهد. پسر به پیامبری پدر ایمان می‌آورد، اما زمانیکه پدر، برادر همان پسر را برای جانشینی خودش معرفی میکند، پسر، رسالت و خدای پدر را یکجا زیر سؤال میبرد، ایمان خود را به کناری مینهد، قدرت خدا را بدست فراموشی میسپارد و با تکیه بر نیروی نظامی به جنگ پدر رفته و بالاخره پیغمبر خدا را از اریکه قدرت و نبوت بزیر میکشد و وادار به فرارش میکند. کلب علی، اغلب احادیث و اخبار، از متن اصلی تورات و انجیل و قرآن و اوستا و گیتا و... هم عوامانه ترند. تو با تمسک به هیچیک نخواهی توانست اذهانی را که عقل نقاد و استدلال منطقی و اطلاعات علمی از ویژگیهای آنها شده متقاعد کنی. آیا خود تو، با وجود آنکه از اوان کودکی تحت تأثیر القائنات محیط و تلقینات خودت بوده‌ای، هیچگاه شده که بدون اندک تردید نسبت به صحیح و عقلانی بودن عقاید و باورداشتهای خود، روز را شب کنی و شب را بسر آری؟

گفتم: تورات و انجیل و زبور و هرچه تا قبل از نزول قرآن از زبان انبیاء و رسل بیان شده، جملگی بفرمان خدا منسوخ گشته‌اند. چون خداوند بعد از اطمینان یافتن به تحریفها و دستکاریهایی که در آنها بعمل آمد، مصمم شد به وعده‌ای که داده بود وفا فرماید. بهمین منظور خاتم النبیین را جهت اعلام فرمان مزبور و صدور احکام و دستورات لازم برای هدایت بندگان خود تا به قیام قیامت برگزید. بنابراین ما نمیتوانیم با استناد به کتب منسوخ به استدلال پردازیم و نتیجه بگیریم که فی المثل نزدیکان درجه‌ی اول داود پیغمبر به نبوتش ایمان نداشته‌اند.

گفت: یکجا میگوئی آن متون منسوخ شده است آنها به امر خدا، اما از سوی دیگری تو تمام حرفهای راهنمایان و رهبران روحانی عوام از محمد تا لابد آخرین ملایی را که بشرط شیعه بودن، تقلید از وی را گردن نهاده‌ای، قبول داری و بدون تعقل و چون و چرا، مطالب، داستانها و حکایات و روایاتی که ریشه در همان کتب دارند میپذیری و پیروی از آنها بر خود واجب میدانی؟

گفتم: زندگانی و معجزات انبیاء قصه و حکایت نیست. همه‌ی آنها حقیقت دارند. چون در قرآن به آنها اشاره شده است.

گفت: آری. در قرآن اشاراتی به اسامی و کارهای محیرالعقول آنها شده، اما استناد راهنمایان تو بعد از قرآن و مرگ محمد، در خصوص شرح تفصیلی حیات آنها و نیز جستجوی پاسخ برای پرسشهای کسانی که با کمی کنجکاوی به مسائل مینگردند همان کتب منسوخه است. از شرح آفرینش آدم ابوالیهود و جریان هبوط و سقوط وی و همسرش تا داستان ازدواج پسران آدم با خواهرانشان یا با حوریه و جنیبه و حکایت عجیب ساختن کشتی نوح و جا دادن يك جفت از هر حیوان هوازی در آن و قصه محکوم شدن عیسی ناصری به مرگ توسط خاخامهای قوم یهود، همه و همه از راه مراجعه به آن کتابها صورت پذیرفته است. اصلاً چرا خدا در قرآن فقط اشاره به برخی از داستانهای موجود

در کتب منسوخه را کافی دانسته؟ چرا امر به تفکیک دست درازیهایی بشر به آنچه که قبل از قرآن امر به جمع آوری و نوشتن آنها نموده بعمل نیاورده است؟
گفتم: لابد مصلحت چنین بوده. چیزی را که خدا لازم دانسته تو چه حقی داری آنرا غیر لازم بشماری.

گفت: مصلحت بوده که خودش حرفهای خدایی خودش را نقض و نسخ کند؟
خدایی که نمیتواند حتی کلام خود را از دسترس انسان مصون نگاهدارد، خدایی که هر لحظه به رنگی درمیآید و مانند فریب دهندگان و سرسپردگان باورهای عوامانه و همانند ساده لوحان و ترسویمان و تسلیم شوندهگان به صاحبان برق شمشیر و عریبه های انسانی عوام فریبیان، بندگان خود را میفریبند و میآزارد، بر تجاوزات و اجحافات دسته ای بر دسته دیگر صحنه میگذارد و بر گناهان جباران و آدمکشان قلم عفو میکشد. خدایی که یکزمان ختنه مردها را مجاز می شمارد، در دوره ای دیگر آنرا تقریباً منع میکند، اما سپس باز از نو، امر و اجازه ختنه میدهد. خدایی که یکجا به مردان امر میکند که بجز يك همسر برنگیرند و در نقطه ای دیگر آنها را آزاد میگذارد که تا چهار زن را بعقد خود درآورند و در صورت داشتن تمول و تمکن با هر زنی که محتاج بودند، بقید صیغه همبستر شوند و درآمیزند و یا بصورت کنیز آنها را همچون حیوانات و اشیاء خرید و فروش کنند. از این خدا تو چه انتظاری داری کلب علی!

گفتم: مصلحتهای خدا از دایره درک ما خارج است. بعلاوه درست است که دستوراتی برای رستگاری آدم صادر و نازل فرموده، اما انسان را آزاد گذاشته است.
گفت: آزاد گذاشته؟ آری آزادهش گذاشته که تسلیم قدرت شود. تسلیم توهم قدرت شود. از دید آن خدا، انسان فقط آزادی اطاعت دارد آنهم از احکامی که دست بر روی هرکدامشان که بگذاری، در تحلیل نهایی با فطرت و سرشت و طبع آدمی آنچنان هم که خیال میکنی سازگار نیست.

میگوید آزاد هستی که فلان جایی خودت را بخارانی، اما به اذن و اجازه وی، بصلاحدید دردانه هایی که بسویت فرستاده و یا بر روز و روزگار و امورات حاکم فرموده ام، وگرنه به صلابه ات خواهم کشید، خونت را خواهم ریخت و در آتش جاودان تن و جاننت را خواهم سوخت.

میگوید آزاد هستی از عقلت کمک و استمداد بگیری و به تمیز و تشخیص منشاء مشترک پدیده های انسانی در صور مختلف شان برسی، مشروط بر آنکه از محفظه ها و محدوده هایی که من فرمان تعبیه آنها را بر عرصه و جولانگاه اندیشه ات صادر فرموده ام پا فراتر نگذاری و چنانچه حقیقت یا حقایقی را از راه کنجکاو و تمرکز و تفکر یا پژوهشی، مشاهده کردی از آن چشم پبوشی و تنها از دیدگاهی که بدستور من و بدست صاحبان صلاحیت و تشخیص، یعنی کسانی که من آنها را فرستاده ام، به آنچه در جهان هست بنگری و باور پیدا کنی.

کلب علی، این توقعات و تکلیف معین کردنها نمیتواند با مفهوم خدا به منزله کسی که جهان را آفریده و قادر و عالم و عادل مطلق شمرده شده منطبق باشد. این حرفها زائیده ذهن آدمیزادند و نشان دهنده نیازی متصدیان امور دینی، حاکمان و فرمانروایان یا دوستداران فرمانروایی و حکومت بر مردم اند، و همهی این بافته ها جهت واداشتن عوام به دوری گزیدن از طغیان علیه قدرت مداران و تسلیم شدنشان به مصلحت حاکمان سیاسی و دینی میباشد. چه تاج شاهی یا درویشی بر سر داشته باشند یا عمامه و یا چیزهای دیگر. شاهدان مستقیم نزول وحی اصولاً نباید جرأت آنرا پیدا کنند که به امر کسی که بر وی وحی میشده ایراد بگیرند و از دستوراتش سرپیچی کنند، چون هیچکس به اندازه آنها فرصت آنرا نداشته که به ایمانی که پیدا کرده اند اطمینان و اعتماد بیابد.

شك و تردید و بی اعتنائی این گروه به حقیقت وجود وحی و حقانیت شخصی که

گفته میشود سر و کار و رابطه اش با مبدأ کائنات بوده و مأمور ابلاغ وحی است، آیا دلالت بر چیزی غیر از این دارد که خدای عوام، خالق عالم و آدم نیست، بلکه مخلوق است و این مخلوق مدعیان وحی نمیتوانسته که حریف آنهایی باشد که از نزدیک شاهد دروغ بودن همهی این ادعاها بوده اند.

خدا میگوید موسی رسول من است و در اثبات وجود نیروهای خارق العاده در کالبد جسمانی و خواص روحانی وی، معرکه‌های معجزات موسی را برپا میدارد. اما دیری نمیگذرد که هارون برادر موسی وی را بعنوان یک دروغگو به پیروانش معرفی میکند. خدا راست گفته یا هارون؟ موسی به گفته خودش رسول الله است یا بگفته نزدیکترین کس به وی، یعنی برادر سخنگویش، یک عوامفرب است؟

خدا، موسی و معجزاتش را در برابر دیدگان بنی اسرائیل قرار میدهد! اما آنها دست از شك و تردید و نق زدن و ایرادگیری به برگزیده‌ی خدا برنمیدارند و تعجب در این است که تا هنگامیکه موسی به کوه طور نرفته، مناجات و استغاثه و التماس نکرده و پس از حاضر شدن خدا در کوه طور (نه در انظار بنی اسرائیل) مایه را با پیغمبرش در میان نگذاشته، خدا یعنی بینای مطلق و دانای غیب و آگاه به تمامی نیات و مکنونات آدمی زاد، خبر از ایراد و اعتراض و شورش امت موسی نداشته است!

گفتم: میدانی که آبشخور روح تو، تو را بکدام سو هدایت کرده؟
گفت: خاطر جمع باش که کسی زبان در دهانم نخواهم خشکاند و آتش بر سرم فروخواهد ریخت. جهد و کوشش من افشای حقایق و پس زدن پرده‌های جهل از برابر چشمان «عوام شدگان کتابخوانی» امثال تو است.

گفتم: آخرین فرستاده‌ی خدا را هم لابد با همین معیارها می‌سنجی؟
گفت: آبشخور روح من عقل انسانی است. نیرویی که آدم را بسوی شعور منطقی هدایت میکند. از دیدگاه عقل، هیچ موجودی مفقود نیست. عقل، استثناء روا نمیدارد. هیچکس حق ندارد دیگری را وادار به اطاعت از امر و قبول باورهایی سازد که عقل، آنها را مردود می‌شمارد. عقل به من حکم میکند که افسانه را از واقعیت تمیز بدهم و برای هر یک از آنها ارزشی را که درخور آنهاست قائل شوم.

ما مثل کسانی که امثال تو آنها را رهبران روحانی خویش می‌پنداشتی سوء نیت و عوامفربیی و خیانت را پیشه‌ی خود نساخته‌ایم. ما را با تیره روزکنندگان خودت مقایسه نکن. ما حرف خودمان را می‌زنیم. نیاز نداریم که بعلت وجود ضعفهای روانی و منطقی و محرومیت از نفوذ کلام و شخصیت، خودمان را در پشت سر آن خدای خیالی و ساخته‌ی توهمات عوامان و عوام فریبان پنهان کنیم و سخنانمان را از قول وی بر زبان آوریم.

گفتم: پس همه را به یک چشم نگاه میکنی. اگر درست فهمیده باشم میخواهی بگویی محمد و مسیح و موسی و سایر پیامبران و مصلحین ارزنده عالم بشریت، مردانی که جهان را به برکت وجود خود از بی عدالتی و تجاوز و تعدی انسان علیه انسان نجات داده اند، همه و همه، سر و ته یک کرباس میباشند و هیچکدامشان بر هیچیک از دیگر انسانهایی که زائیده شده و میمیرند فرقی نداشته اند، حرفم را برید و گفت: آری به اعتقاد ما تنها یک دید و طرز نگرش، استعداد آنها دارد که آدم را به واقعیت‌های تاریخی و اجتماعی نزدیک نموده و امکان زدودن و ازاله‌ی روح جستجوگر را از محصولات خیالیافیه‌ها و مصلحت اندیشی‌های آلوده به نیرنگ فراهم سازد، و آن دید عقل آزاد و استدلال منطقی متکی بر تجربه و علم است. تازه آن را هم مطابق آنچه که تو معیار سنجش ما شناخته‌ای محک می‌زنیم و ارزیابی و مطالعه میکنیم. بخش کوچکی از نتایج بدست آمده را هم با تو در میان خواهیم گذاشت. داور را هم به خودت واگذار خواهیم کرد. بعد از شنیدن آن باضافه‌ی آنچه تاکنون از ما خوانده یا شنیده‌ای، تو دانی و تو.

دوست داشتی همچنان «کلب علی» باقی میمانی وگرنه خودت را از سلطه‌ی زبون

ساز باورهاي عوامانه مي رهاني. عجالتاً اگر موافق باشي ميپردازيم به كند و كاو توهمي كه تو نامش را گذاشته اي توفيق در امر انتخاب دين حق. آيا حوصله اش را داري؟ آيا ميتواني از كوره در نروي و به توجيهاات رندانه و احاديث مشكوك و سست پايه و جعلياتي كه از مغز بيمار مشتني ملاي مكار تراوش كرده و از راه مكتبخانه و منبر بدست نسل كنوني رسیده متوسل نگردی؟

في المثل اگر بگويم تمام داستانهايي كه پيرامون زندگي مریم، بخصوص چگونگي آستن شدن و زائیدن آن زن بگوش من و تورسيده، مجعول ميباشد، آيا خواهي توانست بجاي ارائه ي به اصطلاح اسنادي كه بنظر ما همهي آنها جعلي آمده اند، دلايل عقل پذيري جهت اثبات غيرجعلي بودن آن داستانها بياوري.

گفتم: آري. چون اهل شنيدنم. بعلاوه نم نم به اين نتيجه رسیده ام كه گويا كار چنداني از دست فريادهاي امثال من ساخته نيست. و اما در خصوص ادعائي تو در رابطه با ساختگي بودن قضيه ي چگونگي آستن شدن مریم، بايد بگويم من نميدانم منظور تو كدام داستانهاست. اگر مقصودت واقعه اي ميباشد كه خود خدا راوي آنست اشتباه ميكني. گفته، گفته خدا و در جعل، بروي آن بسته است. كدام دليل قانع كننده تر از بيان خدا ميشود يافت؟

گفت: خدای عوام ساخته، خود مجعول و موهوم است نه موجود.

گفتم: خدای مجعول نمیتواند آفریننده جهان و خالق موجودات و واضع قوانین شرعي باشد.

گفت: حق با توست. ما هم همین را میگوئیم.

گفتم: اگر قبول داري كه حق با من است، پس ديگر چرا انكارش ميكني؟

گفت: در باره خدا و جهان، در جاي خود صحبت خواهيم كرد. اما منظور من از داستان آستن شدن مریم همان قصه اي است كه تو حق انكار آنرا بر خود حرام كرده اي. بعبارت ديگر داستاني كه بگوش تو خوانده شده و در ترديد بر آنرا به رويت بسته اند.

ميداني كه گفته اند در يكي از روزهايي كه مریم به خانه زكريا و ديدن خاله ي خود ميرفت، بقصد شستشوي تن، در گوشه اي از حياط خانه ي زكريا پرده اي زد و مشغول استحمام شد. در اين هنگام «جوان رعنايي» را ديد كه بطرف وي ميآيد. مریم گفت اي جوان از تو به خدا پناه ميبرم. جوان گفت نترس من فرستاده ي پروردگار تو (روح القدس) هستم. آمده ام تا پسري به تو عطا كنم.

خدا خودش ميگويد، وقتي مریم در پشت آن پرده قرار گرفت، ما روح خود را بصورت انساني بر مریم نمودار فرموديم.

يك عده از كساني كه در طول تاريخ خود را محق در امر تحريف كلام خدا دانسته يا حق انحصاري تفسير آنرا براي خويش محفوظ داشته اند، پس از نزول آيه اي كه مخصوص رفع شبهه از چگونگي آستن شدن مریم ميباشد، دست بكار شده و براي جبران كم حرفي هاي متداول «الله» و در نتيجه، ظهور ابهامات و اشكالات و طرح سؤالات جوراجور، به جعل داستانهايي ميپردازند كه تو از آنها آگاهي.

يكي ميگويد آن جوان رعنا (روح القدس يا جبرئيل) آستين مریم را گرفت و در آن فوت كرد و بلافاصله مریم حامله و آماده زائیدن عيسي شد.

ديگري ميفرمايد خير در آستين مریم فوت نكرد، بل در يقه پيراهنش فوت كرد. مفسر سومي اينچنين افاضه ي علم ميكند كه نخير اينها نبوده، اين حرفها قبيح است، جبرئيل كه مأمور شده بود روح خدا را به درون رحم مریم وارد گرداند (البته در هيئت يك جوان خوشگل) تعدادي خرما از بهشت با خود آورده بود. خرماها را بخورد مریم داد. خرما خوردن مریم همان و آستن شدن و عيسي زائيدنش همان.

كلب علي، تو كه همواره كوشيده اي به فرمان باورهايي كه خودت هم تقريباً هيچ نقشي در خلق آنها نداشته اي كردن نهي، آيا هيچ به اين فكر افتاده اي كه از خود پيرسي:

خدایی که همه جا هست و همه چیز را میبیند و میداند، اولاً چرا محتاج به آن بوده که پیکي را برای انتقال پیام خود به پیامبران (پیام گیران) زمینی روانه سازد؟ پیکي که نه خدا و نه بشر است. با این وجود، هم زبان خدا را میدانسته و هم به زبانی که برگزیدگان مختلف خدا به آن تکلم میکرده اند آشنا بوده است! ثانیاً چرا این بار رابط خود (یعنی جبرئیل) را میان خود و یکی از افراد بشر (یعنی مریم) بشکل يك مرد جوان و زیبا درمیآورد و به سراغ دختر تنهایی که بنا بر بعضی روایات گویا از عزت نفس و عفت و پاکدامنی کافی هم بهره داشته میفرستد؟ آیا راه آبرومندانه ای برای بخشیدن تجسم انسانی به روح خود نمیشناخته است (بخاطر داشته باش که خدا را روح مطلق هم میدانی و عیسی را روح الله، حالا روح این روح مطلق دیگر چه جایی از اعراب دارد معلوم نیست) بچه علت دست به این عمل نامعقول و رسوا کننده زده و در نتیجه، دانسته و آگاهانه اسباب بی آبرویی و رنج جانگاہ بعدی ناشی از آنرا برای دخترکی فراهم ساخته، معلوم نیست. البته مخالفین و مدعیان یعنی یهودیان، مریم را دختر وقفی معبد اورشلیم برای پذیرائی از زوار آن میدانند و ظاهراً حق با آنهاست زیرا از آداب آنزمان معبدشان بیش از دیگران مطلعند. ما فعلاً با این نظر کاری نداریم.

خدای رحمان و رحیم که نباید اهل قربانی کردن بندگان مظلوم خود در راه اهداف مبهم خویش باشد. چرا این ظلم را بر مریم معصوم روا میدارد؟ چرا کاری میکند که وی در مطن اتهام و افترا از طرف مردم قرار بگیرد و از طرف دیگر از کمک کردن به وی از راههای مستقیم برای اثبات بیگناهی اش دریغ میورزد؟ مریم را بلاذفاع در مقابل انظار عوام میگذارد تا جایی که مریم مرگ را بر حقارت و ننگی که به آن گرفتار آمده ترجیح میدهد. آیا خدا راه درست تری برای رفع ابهام از حادثه و اتهام از مریم نمیشناخته که چاره را در به سخن درآوردن عیسی یعنی بچهی قنذاقی یافته است؟

گفتم: نکته همینجاست. سخن گفتن نوزاد را در حالی که با هیچ کلمه ای در زبان قوم خویش آشنا نیست، معجزه نمیدانی؟ اعجاز یعنی همین. یعنی عملی که از قوانین موجود مادی پیروی نکند.

گفت: پس در این میان مریم و عواطف و احساسات وی، آبرو، آرزوها و آینده اش هیچکدام مهم نبوده اند، خدا بعد از آنکه لابد به این نتیجه رسیده که فرستادگانش از میان «آدمهای خالص» نتوانسته اند آدم ها را آدم کنند، تصمیم گرفته روح خود را، وارد رحم يك دختر کند، آن روح را در آنجا بشکل انسان دربیآورد، از مادری (مریم) بزایاندش و سرانجام نیز روانه‌ی مسلخی سازد که آدمها برای کشتن دزدان و جنایتکاران از جمله عیسی برپا داشته بودند. مریم فقط وسیله ای بوده جهت تولد «ابوالعجاز» یا «روح خدا»! نه چیز دیگر.

گفتم: مریم به اعلیٰ علین پیوست. مصلحت خدا را چه دیده ای؟

گفت: حتماً به کشتن دادن دیگری بجای عیسی هم که تو و مسلمین برخلاف خود مسیحیان به آن باور داری مصلحت بوده است. این خدا برای فراری دادن روح خود از چنگ بندگان که قصد کشتنش را کرده بودند، دست به چه اعمال ناجوانمردانه ای که نزده است.

برادر را بجای برادر نمیکشند. اما کشتن بنده خدا بجای روح خدا آنهم به اذن و میل خدا هیچ قباحتی ندارد. نه گناه محسوب میشود و نه حرام!

قادر مطلق است، باوجود این نمیتواند ترتیب معقولتری را برای نجات دادن جان عیسی یعنی روح خودش از دست یهودیان و رومیان اتخاذ کند. آیا خدا نمیتوانست جریان نجات بشر از عواقب گناه اولیه (نافرمانی آدم و حوا) را که با نمایش قربانی کردن روح خود، یعنی فرزندش طرح و اجرا کرده، بصورتی درآورد که لااقل برای خودش حرف درست نکنند.

گفتم: معیارهای انسانی، کافی برای ارزیابی و درک مصلحت‌های الهی نمیباشد. تازه، رنج‌های مریم حاصل خود را داد. مریم مادر روح خدا شد. چه لذتی بالاتر از این. گفت: آری، چه لذتی بالاتر از این که دختری بدون آنکه لذت طبیعی آمیزش با پسری را چشیده باشد، گرفتار رنج زائیدن، اسیر آلام ناشی از سرزنش و شماتت از جانب دیگران شدن و شاهد گذران روزگار پر درد و رنج فرزندی بی پدر خویش بودن شود. باری مثل اینکه میخواستیم در باره‌ی یکی از قویترین توهماتی که دارای نقش بنیادین در شکل‌گیری بینش و روش‌های گزینش اجتماعی تو میباشد حرف بزنیم. گفتم: کدام توهم؟ من در وجود خود توهمی نمیبینم و حس نمیکنم. تو هرچه را که درک نمیکنی اسمش را توهم میگذاری و خیال خودت را آسوده میسازی. گفت: من دور نشدن از درک شدنیها را برگزیده‌ام. لذا برایم مبرهن شده که امثال تو، باورهای مذهبی و فلسفی خود را برنمیگزینند. شماها تن به فشارهای بیرونی میدهید، بدون آنکه خویشتن را سزاوار برخورداري از حق چون و چرا بدانید، هم‌همی شما تسلیم فرمان انگاره‌هایی میشود که متکی بر قدرتهای کنترل‌کننده‌ی عوام و پندارهای عوامی است.

گفتم: کدام تسلیم؟ تو از چه حرف میزنی؟

گفت: آیا کلب علی شدن، خود نشانه‌ای از تسلیم گشتن تو نیست؟

گفتم: این مایه‌ی افتخار من است.

گفت: اما دلیلی بر وجود استقلال روحی و فکری در امر انتخاب‌های تو وجود ندارد. برای آنکه به این حقیقت نزدیک شویم، تو آیا حاضری به پرسش‌هایی که در میان خواهم گذاشت جواب‌هایی واقعی‌تری بدهی؟ آیا میتوانی با نپوشیدن لباس کهنه‌ی مصلحت بر ماهیت محروم از قوه‌ی تمیز باورهای عوامانه، اجازه بدهی تا خود را در آفتاب واقعیتها قرار داده و تماشا کنی؟

کلب علی، «پوشاننده‌ی عیوب» را از تن درآر و آنرا دورانداز، بگذار برای خود و دیگران دیده و شنیده شوی، پوشیدن این لباس نه مصلحت فرد است و نه مفید بحال اعتلای فهم و شعور و پویایی فرهنگ آن اجتماعی ایستکه تو بآن متعلق و همگی بدان عشق میورزیم.

گفتم: از کدام واقعیت میتوانیم صحبت کنیم و مصلحت خدا را در آن نبینیم.

گفت: از هم‌همی امور میشود حرف زد و مصلحت خدای عوامی را در آن ندید، منجمله از واقعیتی که همه غرقه در آنیم. ولی اکثراً بی‌خبر از نقشی میباشیم که آن در تشکیل منش اجتماعی و انتخاب دین و آئین و آرزوهایمان ایفا میکند.

گفتم: بسیار خوب. بفرض که پذیرفتیم مصلحتی در میان نیست و ناظری هم استغفرالله بر امور جهان حاکم نمیباشد. سئوالت چیست؟

گفت: آیا تو را زنی که مادرت شمرده میشود زائیده؟ آیا کسی را سراغ داری که بی پدر و مادر بدنیا آمده باشد. منظورم آنست که بی‌آنکه نیازی به پدر و مادر داشته باشد چشم به جهان گشوده و زائیده شده باشد؟

گفتم: آری من از صلب مردی هستم که پدرش مینامم و زائیده از زنی که مادرم محسوب میشود... اما در جواب سوال دومت باید بگویم که بله سراغ دارم.

حضرت آدم و حوا علیه السلام پدر و مادر نداشتند و عیسی ابن مریم تنها کسی است که در تاریخ عالم زائیده شد، بدون آنکه مادرش شوهری بخود دیده و یا هرگز با مردی آمیزش کرده باشد. عیسی پدر نداشت. اما مادر چرا.

گفت: باز جای شکرش باقی است که بیشتر از سه نفر که دوتایشان بی‌پدر و مادر و یکی از آن میان بی‌پدر بوده وجود ندارد و گرنه من میماندم و کلب علی و شمارش صف بی‌پدر و مادرها.

بهر حال آیا تو بعنوان يك مولود و موجود انساني نقش و اختياري در انتخاب پدر و مادر خود داشته اي؟

گفتم: نخیر، من که پیش از بدنیا آمدن وجود نداشتم که دست به انتخاب بزنم. حال از هر نوعش که میخواهد باشد.

گفت: جمله آخرت امیدوار کننده تر است. بعد از بدنیا آمدن چطور آیا انسان بلافاصله پس از آن دست به انتخاب میزند؟

گفتم: نه، يك نوزاد قادر به هیچ كاري نیست چه رسد به انتخاب كردن. گفت: پدر و مادرها چطور؟ آیا تا بامروز اختیار انتخاب فرزندان خود را دارند؟ مقصودم اینست که آیا آنها میتوانند جنسیت و رنگ و شکل ظاهري و ساختمان اندامي و ضریب هوشی فرزندان خویش را از پیش معلوم کنند؟

گفتم: تاکنون هیچ پدر و مادري موفق به اینكار نشده. من نمی فهمم هدف تو از این سؤال ها چیست؟ از كجا میخواهي سر در بياوري؟

گفت: اگر اندكي صبر و تحمل داشته باشي مقصود مرا خواهي فهميد. مطمئن باش که قصد بدی در سر ندارم... پس نه فرزند میتواند پدر و مادر خود را برگزیند و نه پدر و مادر قادر به آنند که کودکانی را مطابق ذوق و سلیقه های خود بدنیا بیاورند، نتیجه آنکه طبق جبري که بر جریان تولید مثل جانوران حاکم است مجبور به عمل میباشد. میدانیم که انسان استعدادهاي متنوعي دارد. از جمله، استعداد سخن گفتن. آیا بصرف وجود این استعداد، نوزاد میتواند حرفي بزند؟

گفتم: معلوم است، نه. استعداد سخن گفتن فطري است. اما بكار بردن كلمات قبل از یاد گرفتن آنها (یعني زبان) محال میباشد. گرچه ما نوزاداني داریم که سخن میگفتند بدون آنکه آنرا از دیگران آموخته باشند. مثل عیسی روح الله. علي اصغر بن ابا عبدالله الحسين. گفت: لطفاً كمك كن تا پاي اخبار مشکوك به میانمان کشیده نشود... پس حرف زدن و یادگیری زبان برخلاف غذا در رحم به مغز انسان راه پیدا نمیکند. لازمه ي فراگرفتن آن بعبارت دیگر لازمه ي بكار افتادن استعداد بیان، وجود زبان در خارج از رحم است. چون نوزاد انساني بشرط برخوردار بودن از سلامت نسبي، تنها هنگامی به زبان مجهز میگردد که از رحم بیرون آمده باشد. آیا منظورم را دانستی؟

گفتم: بله فکر میکنم مقصودت خانواده و محیط اجتماعي است. گفت: همینطور است. آیا خانواده و محیط فرهنگی که در لحظه ي تولد كودك وجود دارد، زبان را اختراع کرده، یا نه پیش از آنها هم زبان موجود بوده، منتها به ایشان منتقل شده است؟

گفتم: واضح است. زبان اختراع يك خانواده و يك نسل نمیباشد، بمرور تشکیل یافته و بجا مانده است.

گفت: باوجود این آدم ابوالبشر با خدا و زن و فرزندان خود حرف میزده است؟ گفتم: البته این حقیقت بجای خود محفوظ است. به امر خدا حضرت آدم کلمه را دریافت و «تمام اسم ها» را فراگرفت.

گفت: اوه. مرا ببخش فراموش کردم. قرارمان بر این بود که از پیش کشیدن خبرهاي مشکوك... بگذریم. آیا محیط اجتماعي غیر از زبان، چیز دیگری در اختیار دارد که به تازه وارد منتقل کند؟

گفتم: خب معلوم است. زبان فقط يكي از انبوه ثروتها و فرآورده هايي میباشد که جامعه، صاحب آن شده و به تازه واردها عرضه میکند. دارائيهايي از قبیل علم و صنعت، اقتصاد، هنر، ادب، آئین زندگی و سنتهايي که بوسیله ي آن فرد را قادر میسازد تا به جمعي که در میانشان زائیده شده بپیوندد. با آنها ارتباط برقرار کند و درآمیزد.

گفت: آیا مولود انساني آزاد است آنچه را که دنيای بيرون از رحم به درون وجودش

روانه میسازد برگزیند؟

گفتم: آزاد که نیست، اما بمرور به مراحل قدم میگذارد که...
گفت: آزاد نیست. چون ناتوان است. همراه با این ویژگی غیرقابل علاج در برابر نیرویی قرار میگیرد که به آب و نان و زبان و دین و زور اقتصاد یعنی تولید و توزیع و مصرف و سایر پدیده هایی که جامعه را مشخص و قابل تعریف میسازند مجهز است. بنابراین نمیتوانیم بگوئیم «آزاد نیست» بلکه باید اذعان و اعتراف کنیم که «مجبور» است. قدرت جامعه و جبرهای اجتماعی که حضور خود را در رابطه با طفل از خانواده شروع میکند و در گستره وسیعی جریان میاندازد، طفل را تحت فشارهای مستقیم و غیرمستقیم قرار داده و ادارش میسازد که نیازهای خود را اعم از خورد و خوراک و فرهنگ (زبان و دین و آداب و رسوم) با نیروهایی که نسبت به وی خارجی هستند تطبیق بدهد.

گفتم: درست است. اما این جبر که مطلق نیست.
گفت: بهتر است میانه خود را با مطلق و این قبیل تعابیر برهم نزنیم. ما با مطلق کاری نداریم... در مراحل نخستین حضور روحیات و رشد، طفل هیچ چاره ای بجز انفعال و تسلیم در مقابل داده ها و فشارهای خارجی ندارد. زبان، لهجه، روشهای جذب محیط و فراهم آوردن اسباب جذابیت برای خود، شیوه های تغذیه و تخلیه عاطفی، ساخت اخلاقی، دین و غیره به طفل داده میشود و در مقابل، سازگاری و تسلیم از وی میخواهند به این ترتیب قوا و استعدادهایش در جویبارهایی جریان پیدا میکند که اراده و خواستش هیچ نقشی در موجودیت و جهتشان نداشته است.

گفتم: اما همانطور که اشاره کردم، این قدرت و فشار یکطرفه و بگفته تو جبر اجتماعی، نه مطلق است و نه همیشگی. فرد بعد از گذراندن دوره های ضعف و انفعال، کم کم توانایی آنرا مییابد که دست به انتخاب بزند. خود را به وسایلی مجهز سازد که به وی امکان میدهند از فشار اجبارهای اجتماعی بکاهد و حتی بخودش در رابطه با آنها مصونیت کامل ببخشد.

گفت: البته و آنهم تا حدودی، ولی این فقط برای معدودی از افراد میسر است. کسانی که در جریان همان پرورش اجتماعی، پی به نیروهای معنوی خویش برده و آنها را بکار میگیرند و در مقابل سنتهایی که آزادی عقل و تکامل شعور و پیشرفت دانش را منع و مسدود و یا تحریم کرده اند، خرد نقاد خود را بکار میاندازند، اینها در اقلیت قرار دارند، اکثریت از اینکه خویشتن را از اسارت دوران کودکی برهانند واهمه و حتی وحشت دارند. داده های بیرونی را یا میپذیرند و یا از بیم آنکه مبادا مورد خشم و اذیت و آزار عوام و فریبکاران آنها قرار بگیرند، تظاهر به قبول آن میکنند. مثلاً خود تو در برابر اخلاق عوام پسند و باورها و خدای عوامی سر تسلیم فرود آورده ای اما در عین حال اسم آنرا گذاشته ای «حق» از روی «عقل». بنظر من تو برای خودت «حق انتخاب» باقی نگذاشته ای چه رسد به «انتخاب حق». این فاصله گرفتن تو از حق انتخاب دلیلش آنست که تو عمیقاً تحت فشار نیروهای بیرون از رحم قرار گرفته ای و منش و شخصیت مطابق با مدلهایی ساخته و پرورده شده است که همهی آن مدلهای جبر اجتماعی سوارند.

تو خودت نیستی. هویت تو نتیجهی کوشش بالنسبه آزاد و آگاهانه خودت در امر ساختن و پروراندن آن نمیشد. وگرنه محکوم به امر دفاع از توهمات عوامانه نمیشدی و هرگز جملهی «من حق را برگزیده ام» به ذهن و زبانت نمیرسید.

گفتم: تو در اشتباه هستی. من از روی آگاهی و اطلاع چنین کرده ام. دوران طفولیت را که به ظن تو عبارت از اطاعت از قدرت و تسلیم به امر دنیایی خارج از رحم میباشد، سالهاست که پشت سر گذاشته ام. آیا سر فرود نیاوردم در برابر اخته های سیاسی و دین فروشان آلوده به جنایت و خیانت، شاهد این مدعا نیست؟

گفت: انگیزه های تو در مخالفت با ملایان حاکم هرچه که باشد تأثیری بر حاکمیت آن هیولائی که به درونت پا نهاده و عقل و ذوقهای تو را به زانو درآورده ندارد. پذیرفتیم که پدران و مادران و فرزندان، توان انتخاب یکدیگر را ندارند، و گفتیم فرهنگی که فرد به آن مجهز میشود، در درجه اول از محیطی که وی در آن غوطه ور است به درونش راه مییابد.

پرسید: آیا تو کلب علی بدنیا آمده ای؟

گفتم: خیر. ولی مسلمان بدنیا آمده ام و رفته رفته...

گفت: یعنی حتی قبل از آنکه نافت را ببرند مسلمان بوده ای؟

گفتم: منظورم آنست که از يك مادر مسلمان و در يك خانواده مسلمان چشم به جهان گشوده ام.

گفت: بنابراین دلیل مسلمان بودن تو را باید در مسلمان بودن بخشی از دنیای بیرون از رحم تو جستجو کرد. بنابراین دینی را با ویژگیهایی که دارد کسب کرده ای. آنرا هم با خود نیاورده ای؟

گفتم: آری. این دین در ابتدا نسبت به من خارجی بوده، اما بعدها که آنرا شناختم با جان و دل پذیرايش شدم.

گفت: گیریم که چنین باشد. در حال حاضر کاری به آن نداریم... پس تو نه تنها کلب علی، بلکه مسلمان هم بدنیا نیامده ای. حال فرض کنیم که محل اجتماعی تولد تو در جای دیگری قرار داشت، خیلی دور نمیرویم. مثلاً از پدر و مادری بودی که جزء و عضو اقلیتهای دینی این کشور هستند. مثل تابعان زرتشت، پیروان کلیم الله، امت عیسی روح الله و یا گروه پرشماره اهل تسنن که منکر حقانیت علی ولی الله هم میباشند و یا مثل گروندگان به باب و صبح ازل و بهاء الله و بالاخره افراد دین ناباور اعم از: علمی، شکاک یا ماتریالیست. آیا در اینصورت باز هم مسلمان و شیعی مذهب و بالاخره کلب علی از کار درمیآمدی؟

گفتم: نمیدانم. از اتفاقی که رخ نداده چه دارم که بگویم. شاید هم اگر جستجوی حقیقت، مرا با دین حق روبرو و نور ایمان را بر من آشکار میکرد، سرانجام همین میشدم که هستم.

گفت: طفره نرو. مثل روضه خوانهای فکلی هم سعی کن عمل نکنی. خودت خوب میدانی که کار درستی نیست. بیا و خودت را خسته مکن. خیر، در آنصورت سرنوشت تو همان میشد که اکثر قریب باتفاق پیروان ادیان و مذاهب کوچک یا بزرگ به آن گرفتار آمده اند. چون نه میتوانستی به باورهای عوامانه گروه مذهبی خودت پشت کنی (و در عین حال حق آنرا داشته باشی که در میانشان باقی بمانی) و نه در صورت تغییر دین یا مذهب خود، قادر به آن میشدی که با پیروان دین جدیدت، پیوندی را که لازمی بوجود آمدن و دوام یافتن احساسهای مشترک میباشد برقرار نمایی.

گفتم: فهمیدم. میخواهی بگویی که یقین من به حقانیت چیزی که برگزیده ام، يك توهم است.

گفت: تو آنرا به ارث برده ای، انتخاب نکرده ای. در این عمل تو هیچیک از شروط اساسی انتخاب مشاهده نمیشود. تو اگر عضو طبیعی يك خانواده زرتشتی، یهودی، مسیحی، بهائی و دین ناباور و غیره بودی، باز هم همین سؤال را میکردی زیرا در آنصورت نیز به باور مذهبی یا فلسفی خویش بمنزله حقی مینگریستی که ذات حقایق را بایست از درون آن جستجو کرد.

گفتم: ولی فرق است بین يك مؤمن به دین خدا با يك ملحد متعصب.

گفت: همهی متعصبین کم و بیش در گمراهی هستند. به همین دلیل هر کسی را که راهش کاملاً با راهی که آنها رفته و یا میروند منطبق نییند، گمراه میخوانند.

آنچه را که انسان در خلق کردنشان نقش موثری داشته در طبیعت نمیتوان یافت. اگر بگوئیم خدا همان جهان نامتناهی، زائیده نشده نمیرا میباشد، در وجود چنین خدائی، همانگونه که ارابه و گاری و ماهواره وجود ندارد، فلسفه و اخلاق و دولت و مقدسات و محرمات و واجبات دینی مشخص و سایر فرآورده های تمدن و فرهنگ بشری هم موجود نبوده و نمیتواند باشد.

گفتم: ارابه و گاری و دولت و فلسفه را انسان ساخته. اما دین فرستاده شده از جانب خداست. خدائی که هستی به اراده ی وی آفریده شده است. آری دین در طبیعت بصورت مستقل وجود ندارد. منتها مقایسه آن با آفرینشهای انسانی از قبیل گاری، دور از عقل و مغایر با ایمان است. مگر آدم هم میتواند دین بسازد؟

گفت: آن خدا، یکی از بنیادی ترین شالوده ها در حیات باورهای عوامانه است. باورهای عوامانه هم همگی از آفرینشهای انسانی میباشد. بنابراین آن خدا قادر به ساختن چیزی و اراده کردن به امری نیست، مگر به میل و اذن و اجازه بشر...: ذات نیافته از هستی بخش - کی تواند که شود هستی بخش.

گفتم: بر فرض که حرف تو درست باشد، انسان چرا دین را ساخت و از احکام آن اطاعت کرد؟

گفت: اگر پای نیازی در میان نبود، انسان آنرا اختراع نمیکرد. موفق به اختراع گاری شد چون هم به آن حاجت پیدا کرده بود و هم استعداد ساختنش را داشت.

گفتم: پس اعتراف میکنی که انسان به دین احتیاج دارد. اما از طرف دیگر بوجود آن اعتراض داری و آنرا طوری معرفی میکنی که انگار زائد بر ضرورت و احتیاج است.

گفت: در آغاز، علت پیدا شدن دین، مثل تمام انواع صور بینشها و آفرینشهای عقیدتی و فلسفی، نیازهایی بوده که اصطلاحاً آنها را احتیاجات روحی یا نیازهای روانی و معنوی هم شمرده اند. این نیاز وقتی که در مسیر زندگانی اجتماعی قرار بگیرد علاوه بر جستجوی پاسخ برای مسائل فکری و فلسفی به مسائل اجتماعی نیز میپردازد. مضاف بر آنکه این نیاز مانند همهی آندسته از حوائجی که وجود گروه انسانی یا جامعه، لازمه ظهور عینی و انعکاس و سیر آنها در تاریخ میباشد، چاره ای غیر از آن ندارد، جز آنکه در این مسیر قرار بگیرد و جاری شود. درست مثل ساختن گاری و بکار گرفتن آن، نیاز «روحانی» و یا «فلسفی» نیز، جزء لاینفکی از سرنوشت طبیعت بشری است. لذا محصول جامعه ی بشری و طبیعت انسانی است و مجبور به تبعیت از قوانین طبیعی میباشد که خواست انسانی و فعل و عمل آگاهانه ی فرد انسانی در ساختن آنها دخیل نبوده و نیست. بعبارت دیگر، قوانین حاکم بر نیاز «روحانی» را خود بشر اختراع نکرده است. اما دین از اختراعات بشر در جریان جستجوی جواب برای پرسشهایی است که مسائل پیش رو، اعم از فلسفی و اجتماعی، در برابرش قرار داده اند.

دین، در محتوا و معنا، به مجموعه ای از باورهای عوامانه، به گروه اندیشه های خام فلسفی و به اندیشه های بالنسبه ساده و نپخته ی اجتماعی تعلق دارد.

دین، فلسفه عوام است، جهت توضیح کائنات و نیز تفسیر حیات و تنظیم زندگانی انسانی. البته آنها از راه توسل به تعابیر کودکانه و ابتدائی در باب تشریح علل ظهور و نتایج حضور و حیات متحرک آن.

ما در همهی گروههای انسانی وجهی از دین را مشاهده میکنیم. منتها هر یک دارای ویژگیهایی میباشد که آنها را از دیگر ادیان متمایز میسازد. منشاء همهی آنها نیاز انسان به فهم وجود و آثار حیات و چگونگی تشکیل یافتن نیروهاست. بنابراین دین مطلق یا به گفته تو دین حق، توهمی است که آنها مطلق گرایان و جزمیها (دگماتیستها) خلق میکنند و عوام به آن باور کرده و گردن مینهند. جمعی اندک که اهل سوء استفاده از ساده لوحیها هستند آنها بخدمت خود درآورده و گروههایی را از میان عوام، اسیر نیات فردی و جاه طلبیها

و بوالهوسیهایی بیشرمانه‌ی اجتماعی خویش میگردانند. و تو کلب علی، یکی از آن ساده لوحان بوده‌ای و هنوز هم هستی. فقط کافی است که فرصت طلبی، عوامفریبی، یا مجتهدی و... با توجه به رغبت‌های عقیدتی، ترا ترغیب کند. آنگاه باز از نو براه خواهی افتاد و بی آنکه خود متوجه باشی به افزایش قدرت کسانی کمک خواهی کرد که برای امثال تو، تنها بعنوان یک «حمال» بی جیره و موجب، ارزش قائل هستند نه بعنوان یک انسان. آنها سرت را بطاق میکوبند، جیبیت را خالی میکنند و در حالیکه باقیمانده نیروی عقلیه و قوه‌ی تمیز تو را اخته کرده و از تو گرفته اند به میل خودشان با تو معامله نموده به هر سو که منافعتشان ایجاب کند خواهند کشید. اگر بکارشان بیایی که نگرهت میدارند و گرنه یکه و تنها و حیران رهایت میسازند تا بمیری. البته مشروط بر آنکه حیران بمانی نه آنکه تبدیل به پدیده‌ی بشوی که از نظر آنها عنصر نامطلوب شناخته میشود.

ما منکر وجود ادیان و حضور تاریخی آنها نمیباشیم که آغازش را باید با شروع حرکت قوای روحی بشر یکی دانست و نیاز «روحانی» و معنوی و نیز فلسفی را هم جزء اختراعات انسانی نمیپنداریم، چرا که مطمئن شده ایم که طبیعت منشاء پیدایش و جریان تکامل تاریخی و علت پویش آن میباشد. پس گنجاندن آن در گروه اختراعات بشری غیرممکن میشود. ما غیرممکن‌ها را ممکن نمیشناسیم، لیکن بنظرمان دین یکی از اجزاء اختراعات مهم انسانی و در وجه بالنسبه خالص خود، وسیله‌ی ای است برای بیان آن نیاز. اما در یک شکل و صورت ساده. یعنی صورتی که سادگی برداشتهای معنوی (معنایی) از جهان، بظهور آن میانجامد.

آری، اگر منظورت از دین صورت و معنایی است که بنیاد باورهای عوامانه را تشکیل میدهد، ما آنرا امروزه زائد بر ضرورت و احتیاج تلقی میکنیم.

گفتم: ولی «دین حق» را عین باورهای عوامانه (البته بقول تو) دانستن دور از انصاف و خردمندی است. عملکرد دولتهایی هم که خود را مجری احکام الهی معرفی کرده اند، ملاک درستی برای درک و دریافت «دین حق» نمیشد.

گفت: من نگفتم چیزی را که تو «دین حق» شمردی ای عین باورهای عوامانه است، من میگویم «دین حق» اصلاً موضوعیت ندارد. هرچه هست برداشتهایی ابتدایی و باورهای عوامانه میباشد. عمل دولتهایی هم که مدعی دین مداری بوده و هستند ملاک ما برای تعریف دین نیست. اینگونه دولتها عموماً عوامفریب و ستمگر بوده اند، نه درکی از نیازهای روحانی و معنوی بشر داشته اند و نه مقید به اصولی بوده و هستند که تو، به آنها با دید احکام الهی نگاه میکنی.

تو آرزوها و خیالبافیهای خودت را که منشاء روحانی دارند، ولی با پرورش اجتماعی و باورهای عوامانه‌ی موجود و مرسوم در جامعه آمیخته شده اند، «دین حق» نامگذاری کرده‌ای. علتش را در ساختارهای درونی و ذهنی و نیز آمالی که بر تمامیت وجودت سایه افکنده، جستجو کن نه در بطن عقایدی که نسبت به تو بیرونی بوده اند، تو بر اثر انفعال در مقابل جبرهای اجتماعی و فشارهای خارجی مجبور به پذیرفتن آنها گشته‌ای.

گفتم: انکار نزول آیات از راه وحی و عوامانه شمردن دستاوردهایی که نتیجه‌ی ظهور ارتباط بین انبیاء با خداست، وجود چیزی را که تو عقل می‌نامی در تو ثابت نمیکند، چون عقل وقتی بدستی شناخته و بکار گرفته شود، فکر انسان را در کوششهای خود جهت کسب علم و آگاهی از ساختمان معلول متوجه علت میگرداند. عقل میگوید چیزی بوجود نمیآید و ساخته نمیشود، مگر به علتی و سببی و منظوری. چطور میشود صنعت و یا ساختمان را بکمک حواس معمولی ملاحظه کرد، اما در عین حال منکر صانع و سازنده آن شد؟ این چه عقلی است که بر بینش محدود تو مهر تائید نهاده و مجابت نموده که: کارخانه عظیم خلقت انواع، صاحب و سازنده ندارد... حیات آری، منشاء حیات خیر.

واقعا که!

گفت: تفکیک و تمیز منشاء حیات از خود حیات، يك عمل ذهني و يك امر انتزاعي است، و وحی نیز اختراعی میباشد که بر اثر این ممیزی نابجا بعمل آمده و باز بدلیل وجود همین ممیزی که محصول خیالبافیهای ساده انگارانه‌ی کلامی و نوعی فلسفه میباشد پذیرفته شده است. میدانیم که علم، قدم برداشتن از قلمرو شکلها و معانی ساده به روابط پیچیده است و گمان ندارم که لازمه آگاهی یافتن از امر و اتفاق و هر رویدادی که معلولش نامیده ایم بی توجهی نمودن به علت یا به سلسله‌ی عللی میباشد که در جریان پیدایش یا حیات خود، آن معلول را بظهور رسانیده و یا باصطلاح به آن انجامیده اند. حرف اصلی من اینستکه: میگویم بیائیم و نیرو را از حرکت منفک و جدا نسازیم. مگر بمنظور دریافت کاملتر وحدت میان این دو. علت پیدایش جهان آن توهم عوامانه نیست، مخلوق خیال آدمی نمیتواند که خالق واقعی جهان باشد. جهان اصولاً علتی بیرون از خود ندارد. دنیا بعنوان يك واحد نامتناهی نه علت است و نه معلول. اصل علیت ولو که در باره‌ی هر يك از پدیده‌های جزئی از تشکیل ملکولها گرفته تا کهکشانها صدق پیدا کند، در باره‌ی خود جهان و هستی بطور کلی صادق نمیشود. همچنانکه در دنیای اتم‌ها با اصل عدم قطعیت هایزنبرگ روبرو هستیم که مبتنی بر تئوری کوانتوم ماکس پلانک است. آن خدای مورد نظر تو، معلول انسان است نه علت عالم.

گفتم: معلول چیست؟

گفت: گفتم که، معلول نیاز روحانی و روانی بشر، یعنی معلول موجود وابسته‌ی ای است که خود آن موجود هم معلول میباشد. معلولی پیوسته به اسباب و علل بسیار که آنها نیز وابسته به وحدت علت و معلولی جهان هستند.

از نظر ما، وحی به همان معنا و منظوری که تو بکار میبری مردود و بی معناست. اما اگر آنرا عبارت از يك سري «الهامات» ی بدانیم که از بیرون بر ذهن افراد مینشینند، بدون آنکه افراد از چون و چند آنها اطلاع کافی بدست آورده باشند و بتدریج صورت بالنسبه متشکلی پیدا میکنند و سرانجام نیز بظهور میرسند، ما با آن موافقیم و تمام انسانها را با درجات مختلف بنحوی از وجود آن الهامات بهره مند میدانیم. وحی در ساختمان دیدگاهی ما حکمش اینست. اگر بیاد داشته باشی هنگامیکه از شنیدن سخنان یکی از همفکران ما در آن تالار به خشم آمدی، جمله‌ی ای را بزبان آوردی که من شخصاً از شنیدن آن متأثر، کنجکاو و امیدوار شدم.

گفتم: کدام جمله را میگوئی؟

گفت: در نهایت عصبانیت و ضمن وارد آوردن نفرین و ناسزا به ما، خطاب به خدایت گفتم: ای «همه چیز همه چیز». آیا یادت هست؟

گفتم: آری. و این برای اولین بار بود که ناخودآگاه آنرا بزبان آوردم.

گفت: بله کلب علی. خدا یعنی «همه چیز همه چیز». منتها تصور تو از آن این است که آن «همه چیز همه چیز» در آنسوی همه چیز و در ورای این همه چیز قرار گرفته است. بعلاوه همانطور که در گفتگویمان قدری روشن شد، تصویری که از «آن» بر ذهنت نقش بسته و تا درجه‌ی يك باور تعیین کننده، عقل و عواطف و خلق و خو و رفتارهایت را تحت تأثیر قدرت خود قرار داده، همسان يك انسان عوامی است با همه‌ی مشخصات عمده‌ی آن.

ولی ما همه چیز را عین همه چیز در مسیر بینهایت مکان و زمان میدانیم. جهانی که نه ماده و نه اندیشه و خیال، هیچیک به خارج از آن راه ندارد. چون خارج نسبت به بینهایت، توهمی بیش نیست. ما «همه چیز همه چیز» را در همه جا حس میکنیم. در هر چیزی که تو تصور کنی احساسش مینمائیم.

آن «همه چیز همه چیز» علاوه بر وحدت زمانی - مکانی و انرژی جهان در ضمن

عبارت از وحدت نیروی حیاتی و حیات نیز هست. چون منشاء حیات و آنچه را که آثار آن مینامیم تجزیه ناپذیرند. مانند رابطه «جان» یا نیروی زندگی با «تن».

در بررسی علمی مسأله حیات ایندو از هم جدائی ناپذیرند. «همه چیز همه چیز»، در اساس يك واحد غیر قابل تقسیم است. سراسر نیرو و شکل و حرکت و دگرگونی. بی نیاز از ناظر آگاه، و فارغ از آغاز و مقصد و منتها. وجودش قائم بر ذات و قانونش در عین یکی بودن با ذات خودش ضامن بقاء آن، جاری در همه جا و حاکم بر همه چیز است. قانونی که ترمرد و طغیان علیه آن از عهدهی هیچیک از انواع بیشمار موجودات برنمیآید.

«همه چیز همه چیز»، زنده ای است که مرگ در آن راه ندارد. هستی است که نیستی بر آن متصور نیست. «همه چیز همه چیز» زندهی جاودانه است. بازیهای کودکانه انسان، سمبل سازیها، خیال بافیها، دین باوریها، امامزاده تراشیها و معرکه گردانیهای معجزه خیز و شامورتی بازیهای ادیان جملگی در فضای حیاتی این «همه چیز همه چیز» رخ میدهند. اما خود آن «همه چیز همه چیز» نیازی به پیغمبرسازی و صدور حکم و دستور، آنچنان که در دنیای انسانی مرسوم است ندارد.

نیازهای انسانی اعم از مادی و معنوی، و خلقتهای بشری از گاری و تخیل هنری و فلسفه... در این «همه چیز همه چیز» واقع میگردد و روی میدهد. منتها این امور مختص انسان میباشند و تعمیم آنها به غیر بشر در گسترهی این «همه چیز همه چیز»، از فکر نادرست اذهانی سرچشمه میگیرد که باورهای خویش را «حق مطلق» یعنی «بی زمان و مکان و ابدی» پنداشته و علت ظهور و پیدایش آنها را از جمله در توهمی جستجو میکنند که نامش را «خالق کائنات» گذاشته و برایش مسئولیت ها و تکالیف تصور نموده اند تا تکالیفی که عبارتست از تعیین تکلیف انسان ها از راه ارسال پیام و ابلاغ آن توسط رسولان و نقل دستور العمل برای زندگانی بشر است برحق جلوه دهند. بنابراین در پیشگاه آن «همه چیز همه چیز» یا «کلان واقعیت»، تقدس همانقدر بی معناست که حقوق ویژهی اقوام خاص در سرزمینی خاص. در راستای حیات و حرکت ذرات و موجودات در این «همه چیز همه چیز»، اورشلیم همانقدر بی قدر و منزلت است که مکه و غیره.

گفتم: این «همه چیز همه چیز» تو، خیلی بی همه چیز است. آنقدر که بتو جسارت اهانت به مقدسات را میدهد. این تندروی و افراط در ابراز عقاید ملحدانه، حضور روح بی شرم و حیائی را معرفی میکند که در وجود امثال تو لانه کرده است. چطور میتوان باور کرد که مقدسات دستخوش همان سرنوشتی باشند که امور روزمره و اشیاء متعارف به آن گرفتار میآیند؟

گفت: آیا مقصودت آنست که اگر زمین لرزهی شدیدی، سیل بینان کنی یا طوفان مخربی در آن اماکن که تو مقدسشان میدانی روی بدهد از ویران کردنشان چشم پوشی خواهد نمود؟ بنظر من حتی يك بمباران ساده نیز قادر به تخریب آنهاست. آن اماکن بر اثر بمباران منهدم خواهند شد و حادثه خارق العاده ای هم برای عاملین آن رخ نخواهد داد. از قبیل سنگ شدن یا مثلاً سوختن و خاکستر گشتن!

گفتم: خانه خدا در دل مؤمنین است. آن آثار تنها جنبهی سمبلیک دارند.

گفت: اگر به آنچه در این باب گفتید حقیقتاً اعتقاد داشتید این سمبلها و سایر تشریفات و شعائر را برمیچیدید آنگاه باب دلتان را بروی ندای عقل میگشودید. ولی دروغ میگوئید. ما نمیگوئیم با باورهای منحط عوامانهی خویش، مستقیماً بستیزید. کافی است که دست از عوامفریبی توأم با خودفریبی بردارید. مطمئن باش کلب علی که در آنصورت دیری نمیپاید که نه از تاك نشان ماند و نه از تاك - نشان. هویت تحمیلی و کاذبتان فرو خواهد ریخت و آنقدر احساس بیچارگی و پوچی خواهید نمود که آزادگی و سربلندی را بر مقلد بی مغزان و مرگ را بر چنین بودنی، ترجیح خواهید داد.

کلب علی، کسانی باید شرم بکنند که علیه مردم خدعه بکار میبرند، به آنها دروغ

میگویند و از راه تبلیغ باورهای عوامانه و تحریک احساسات ساده لوحانه، وارد شده و به آنها خیانت میکنند. من زمانی احساس شرم و خجالت خواهم نمود که خود را در کنار کسانی ببینم که کارشان بستن راه های نفوذ کمی و کیفی عقل و شعور و آگاهی بروی دیگران است.

گفتم: خدای کعبه خود بهتر میداند که ذات و فطرت شیطانی سرانجام رسوا میشود.
گفت: بزرگترین رسوائیها عبارتست از: هم‌رنگ جماعت رسوا شدن. بعلاوه تو از کجا میدانی که آن خدا بهتر میداند؟ مگر با تو هم ارتباط برقرار کرده و به تو هم حرفی برای رسانیدن پیامش به مردم زده است؟
گفتم: با من نه. ولی با فرستادهء خودش چرا.

تبسمی کرد و گفت: اگر موافق باشی برای دقایقی گفتگویمان را پایان بدهیم، غذایی صرف کنیم و سپس پردازیم به امر روشنتر ساختن حضور خدای عوام در پیام پیامبری از قوم عرب. البته خدا و خدانشناسی در سایر ادیان نیز همه عوامانه اند و سر و ته یک کرباسند اما من در باره «الله» اسلام سخن خواهم گفت که تو می‌پنداری تافته ایست جدابافته از سایر خدایان و ادیان دیگر.

و... آن خدای مجعول

آثار اندکی از خستگی و افسردگی در کلب علی دیده میشد. یادداشت‌هایش را مجدداً کناری گذاشت سینی چای را جلو آورد و چای برایم ریخت سپس برخاست و ضمن رفتن بطرف آشپزخانه‌ی کوچک خود گفت: «او» مرا رسماً به شام دعوت کرد. میل نداشتم بمانم اما تعارف و اصرار بی‌شائبه‌ی «او» وادارم کرد که بمانم. غذایی مختصر و ساده و خوش مزه ای آوردند، آنرا صرف کردیم و کمی هم استراحت نمودیم. در این هنگام کلب علی گفت: میروم کمی خوراکی بیاورم تا با هم بخوریم. هر دو گرسنه ایم.

سفره را پهن کرده و مشغول غذا خوردن شدیم. در کلب علی اشتهای کافی برای خوردن غذا دیده نمیشود. کلب علی دلتنگ بود و از طرف دیگر خودش را در وضعیت مخاطره آمیزی احساس میکرد. دیدن جای خالی اعضای خانواده در کنار سفره، رنجش میداد. نگاه‌هایش در فضای اطاق به گردش در آمد. گویی دنبال اجزاء پراکنده‌ی خانواده خود میگشت. حرکت کند و مأیوسانه و التماس آمیز چشم‌هایش سرانجام در نقطه‌ای که در بالای سر من قرار میگرفت به پایان رسید. آه بلندی کشیدن و اشک امانش را برید. من از روی کنجکاوای سر خودم را برگرداندم. چشمم به عکس سعید افتاد از صمیم قلب متأثر شدم. کلب علی در همان حالت که بغض در گلو و اشک در چشم‌هایش جمع شده بود با صدائی لرزان و غم انگیز گفت: بچه‌هایم!... زندگی!

گفتم تو محبت خودت را از آنها دریغ داشته‌ای. حال آنکه با تمام وجود، دوستشان داری. آیا فکر میکنی در باره‌ی همسرت قضاوت درست و عادلانه‌ای داشته‌ای؟ چرا راضی به...
کلب علی، ضمن قورت دادن آب دهان و پاک کردن اشک خود گفت: راضی به رضای خدایم. هرچه را مصلحت ببیند رخ میدهد و هرچه رخ میدهد بنا به مصلحت خداست.

گفتم: این نحوه‌ی نگرش به قضایا و رویدادها نشانگر ضعف است. از اینراه هیچکس به حقایق امور نمیرسد.

کلب علی جوابم را نداد. غذا را خوردیم و سفره را جمع کردیم. من از اینکه کلب علی در برابر انتقاد مختصری که از وی کردم واکنش عادی و همیشگی خود را که

همواره با تندي همراه بود نشان نداد کمي متعجب شدم. اما وقتي بخاطر آوردم که تا چند لحظه پيش در باره‌ي روبرو شدن و گفتگو کردن خودش با چه کسي صحبت ميکرد، حس کردم که کلب علي بيش از آنچه خودش بتواند وجود «او» را بپذيرد از «او» متأثر شده است.

گفتم: آيا گمان نميکني که «او» هم حق داشته باشد؟

گفت: چه حقي؟

گفتم: حق اينکه ديگران هم اندیشه‌اي، عقیده‌اي، ایده آل‌ها و اهداف و آرزوهاي مستقل از آن چه که تو (يا خود من فرقي نميکند) درست و حقيقي و برحق پنداشته‌اي داشته باشند، حق اينکه به همه بگوئيم: آزاد باشيد، افکار و عقايد خود را بدون بيم از خطر مخالفتهاي خشونت‌آمیز و غيرمنطقي بيان کنيد و داوري در باره‌ي آنها را هم بعهده‌ي داوريهاي در عرصه‌ي تعاطي و برخورد افکار و عقايد بگذاريد؟

گفت: داور نهايي خداست. همو قبلاً و از خيلي پيشترها تکليف اين قماش افراد را معلوم کرده است. تکليف امثال مرا هم در رابطه با اينها معين کرده است. «او» نه تنها حق ندارد افکار آلوده به الحاد خویش را بيان کند، بلکه حتي حق زندگاني هم ندارد. «او» مستوجب مرگ است، «او» مهدورالدم است. اينرا خدا گفته است.

گفتم: عقل و انصافت کجا رفته است؟ بر سر وجدان و احساس مسئوليت تو در مقابل انسانيت چه آمده است؟

گفت: عقل و انصاف و وجدان من تنها در صورت خدمت کردن به اعتقاداتم معنا و ارزش پيدا ميکند. تعريف انسانيت و حقوق انساني هم حق انسانيت است. چون خدا سابق بر اين آنرا تعريف کرده و تکليف همه را روشن ساخته است.

گفتم: آيا خدا گفته انسانها را تنها بدليل آنکه به اندیشه‌ها و علايق نامتجانس با باورهاي تو رسیده اند بايد کشت؟

گفت: باورهاي من نيست، گفته‌هاي خداست. آري خدا گفته.

صداي خود را بلندتر کرده و گفتم: پس شمشيرتان را ببنديد و براي قتل عام ميلياردها آدم آماده شويد.

کلب علي لحن نيشداري بخود گرفت و گفت: تو هم مثل اينکه دست کمي از «او» نداري؟

در حالیکه حس ميکردم کلب علي به پاسخهايي که ميدهد آنچنان که تظاهر ميکند دلبسته نيست اما براي جلوگيري کردن از تداعي حالاتي که بمحض آشکار شدن عنان از کف وي مي‌ربودند و جو ناسالم و غيرقابل تحملي توليد ميکردند، جريان حرف را برگرداندم و گفتم: من خيلي ممنون و سپاسگزار از زحمت و بار امانتي هستم که در باب شناسانيدن «او» متحمل شدي. پس خواهش ميکنم اگر مصلحت ميداني از گفت و شنودهائي خودت با «او» بيشتر براي ما بگو.

گفت: باشد. بسيار خوب. سر صحبت را من مجدداً با «او» باز کردم و گفتم: مائده‌ها و برکات خداوند را ميخوريم و مي‌آشاميم تا زنده بمانيم و زندگي کنيم. در برابر بجايي شکر نعمت، از دستوراتش سرمي پيچيم و عليه قوانين خداوند ميشوريم. بهمين هم اکتفا نکرده نيت ناپاک شورانيدن ديگران را هم در سر مي‌پرورانيم.

«او» گفت: اشتباه نکن کلب علي مائده‌هاي آسماني نصيب زمينياني از جنس من و تو نميشود! مدعي هستند که خدای عوام آنرا براي افراد بخصوص آنها در دوراني بخصوص و در ميان اقوام و ديار بخصوصي فرستاده است! کارهاي آن خدا عادلانه نيست. اهل تبعيض است. نه فقط در رابطه با انسان بلکه در ارتباط با ساير جانداران هم به همين صورت عمل کرده است. چه در طوفان و طغيانهائي که عليه طغيان و نافرمانی بشر در يك کشور برپا ميکند و چه در هنگامی که براي مدتي بسيار محدود پيغمبري را

برمیگزیند که برخوردار از این استعداد مادرزاد در زمینه‌ی فهم و سخن گفتن به زبان جانوران است. بیچاره جانورانی که قبل از تولد و بعد از مرگ سلیمان زائیده شده‌اند. دردهای خود را به زبان خود با که باید در میان می‌گذاشتند؟
گفتم: منظورم همان نعمتهای روی زمین است که خدا برای آدم و آدمیان خلق فرموده است.

گفت: همیشه همینطور بوده. انسان همواره خورده و نوشیده و همواره هم از دستورات آن خدا سرپیچی کرده است. هیچگاه هم جداً نکوشیده تا زندگانی خویش را با اوامر و احکام خدا منطبق گرداند. خدایی که امر خود را بر بشر واجب میگرداند اما نمیتواند انسان را وادار به اطاعت کامل کند، نه امرش خدایی است و نه خودش خداست و نه قدرتش مطلق است.

گفتم: در عین حال خداوند انسان را آزاد گذاشته والا نمیتوانست عقوبت در جهنم و سعادت در بهشت را به بشر وعده بدهد.

گفت: بهتر است دیگر از آزادی سخن نگویی. چون خاصیتش را از دست میدهد. به این واقعیت نظر کن که باوجود ترسانیده شدن از عذاب در جهنم و وعده داده شدن به خوشگذرانی پایان ناپذیر در بهشت باز هم افراد به سادگی از اوامر سر پیچیده‌اند. کلب علی، امثال تو هم مثل من مجبورند زندگی کنند. لیکن فرق امثال من با شما در اینست که ما نیازی به فریفتن خود، فریب دادن خدای خود احساس نمیکنیم. چون میدانیم اینکار غیرممکن است. بکار بردن فریب برای همسو جلوه دادن امورات و احکام و نظامات دینی با قوانین هستی که با ذات «همه چیز همه چیز» همراه است نه میسر است و نه فایده‌ای بر آن مترتب مییابد.

«همه چیز همه چیز»، فرمان صادر نمیکنند و دستورالعمل زندگی برای بشر نمی‌نویسد و نمی‌فرستد. آن خدا، یعنی «همه چیز همه چیز»، در برگیرنده قانون کلی در عرصه‌ی بینهایت هستی است، و زندگی انسان جزء کوچکی از آن و تابع قوانینی مییابد که ضامن بقای ابدی «همه چیز همه چیز» است. آن ذات واحد نه نعمت به کسی میبخشد و نه منت سر کسی میگذارد. تبعیض قائل نمیشود، مقام مستقیم پادشاهی یا پیامبری به احدی ارزانی نمیدارد. حق را وضع نمیکنند و معنا را به تعریف نمیکنند. آن «همه چیز همه چیز»، انسان نیست و نیازهای صرفاً انسانی هم بر تمامیت وجودش حکمفرما نمییابد. انسان نیز مثل سایر موجودات، جزئی از آن «همه چیز همه چیز» با ویژگیهای نوعی خویش است و به پیروی از قوانین عام خودش، باید برای دست یافتن به نیازهایی که نوع بشر را مشخص میکنند بکوشد. این وضع تمامی انواع جانداران مییابد. استثنائی در کار نیست. از موجودات تک سلولی و گیاهان گرفته تا انواع دیگر جانداران و از جمله انسان. حضور دائمی قانون زایش و رویش و مرگ به دلخواه کسی بوجود نیامده و به میل کسی هم عوض نمیشود. هستی یعنی آن «همه چیز همه چیز» که نه پیغمبر میزایاند و نه لنگر زمین و آسمان می‌پروراند. ارفاق نمیشناسد و گذشت نمیکنند. سزا و جزا هم نمی‌دهد. زائیده شوندگان مجبور از مردند. مردگان هم زنده نمیشوند، زندگی را باز از نو در همان صورتهای قبل از مرگ هم نمیتوان آغاز کرد. «همه چیز همه چیز»، حرمت و عدم حرمت نمیآفریند، قداست و نحوست هم خلق نمیکنند. برای هیچکس، چه به هنگام زندگی و چه به وقت مرگ هیچگونه بی‌احترامی یا احترامی قائل نیست.

گفتم: برعکس خدای تو، خدای من، حرمت سرش میشود، مردگان را زنده میکند و به کسانی که برگزیده‌ی اویند امتیاز میبخشد. خدای من عیسی را پیش از زائیده شدن به نبوت برگزید و به تعدادی از اولیا کرامت عطا فرمود و به علم و دانش مادرزادی مجهز نمود. خدای من مثل خدای بی‌سروته تو که بگفته خودت نه احترام سرش میشود و میان بزرگ و کوچک، مرد و زن، آدم و حیوان و حق و باطل و پاکی و ناپاکی و غیره فرق

نمیگذارد، مخلوق انسان نیست. خالق بشر است و پیامبران را از روی کمال عقل و تدبیر برای هدایت این انسان بی تدبیر میفرستد. چرا، خدای من گوهر و جوهر عزت و امتیاز و برتری ابدی را به برخی ارزانی داشته...

گفت: باید هم چنین باشد. چون خدای عوامی از بارزترین صور توهمات عوام است. چاره ای هم غیر از این ندارد. مگر میتواند خود را از قید و بند ویژگیهای انسانی از قبیل خیالپردازیهای این موجود حساس و جستجوگر آزاد کند و از ضعفها و اوهام و توقعاتش در امان بماند؟

داستان ارتباط و اتصال عینی پیامبر امّی با خدای عوامی به تنهایی دلالت آشکار بر مجعول بودن آن خدا دارد.

گفتم: امّی و بیسواد بودن و یا سواد داشتن هیچیک ملاک ارزیابی و انتخاب پیامبر از طرف خدا نیست. مگر امی و عرب بودن میتواند مانعی در برابر اراده و تصمیم خداوند بوجود آورد؟

گفت: مقصودم آن نیست که غریهودی بودن و به ابناء اسرائیل تعلق نداشتن مانع است بر سر راه انتخاب های آن خدا، بلکه میخواهیم حضور خدای عوامی را در باورهای عوام، اعم از آنکه ریشه در باورهای یهودیان داشته باشد یا در تصورات مردمان دیگر، مثل مسلمانها، زرتشتیان و هندوان و بت پرستان و نیایش کنندگان و پرستندگان عناصر طبیعی و غیره، مشاهده کنیم. بزودی در آن باره صحبت خواهیم کرد. حال، تو کلب علی، بما بگو تاکنون دیده ای که کسی با نامی که مردم بعدها وی را میشناسند و یاد میکنند زائیده شده باشد؟

گفتم: عجب پرسش بزرگ و حیرت انگیزی کردی. برای یافتن جواب آن نمیدانم بکدام کتاب و مرجعی باید مراجعه نمود.

گفت: ساده بودن سؤال دلیل بر کم اهمیت بودن آن نیست. عجله نکن ضمناً لطف کن و از رجوع به مأخذی که در گفتگو با ساده لوحان به کارت خورده اند، در اینجا خودداری نما، مثلاً اگر از تو پرسیدم علت گوناگونی السنه چیست به حدیث و روایت متوسل مشو و در توضیح علت آن ما را به داستان تورات و پای برج نمرودیان در بابل مکشان.

گفتم: معلوم است. از کجا دیده باشم. تو دیده یا شنیده ای؟
گفت: من هم ندیده ام. پس نامگذاری هم یکی دیگر از اختراعات بشری است و هیچکس همراه با اسمی که نامیده میشود زائیده نمیشود. اشیاء و جانوران و گیاهان و عناصر طبیعت چطور؟ آیا از میان انواع موجودات یکی را برای نمونه سراغ داری که نامش را با خودش آورده باشد؟

گفتم: انسان دست کم صاحب کلمه و زبان است. آن زبان بسته ها حتی اینرا هم ندارند، چه رسد به آنکه با نام خلق شده و شیوه و رسم نام گذاری را اختراع کرده باشند. تازه کلمه هایی هم که بمنظور نام گذاری برای آنها در نظر گرفته شده، از اختراعات جوامع مختلف انسانی است. ما میگوئیم درخت، اسب، شیر، ماهی، سمور، کبوتر، و سمند یا باد و خاک و رعد و طوفان و غیره.

گفت: علاوه بر این هر یک از جوامع انسانی برای خلقتها و اکتشافات و اختراعات خویش نیز نام اختراع میکند و بکار میبرد. مانند شعر، موسیقی، تخیل، فکر، افسانه، قانون، جاذبه، خیش، ارابه، آسمانخراش، فضاپیما، و غیره.

آیا قبول داری که صرفنظر از اختلافها و آمیزشهایی که میان تعدادی از زبانها بوجود آمده در هر یک از جوامع بشری، از لفظ واحدی برای نامگذاری اشیاء و موجودات و صفات و احوالات در زبانهای گوناگون استفاده نمیشود؟

گفتم: واضح است. این چه سؤالی است؟ مثلاً به میوه مخصوصی که ما اسم آنرا خربزه گذاشته ایم و نوع خاصی از حیوان که اسمش شده شتر. این الفاظ خاص هستند نه عام.

در همهی زبانها که از لفظ خربزه یا شتر استفاده نمیشود.
گفت: بسیار خوب. پس دریافتیم که اسامی را انسان اختراع کرده و بر اشیاء و انواع گذاشته تا اموراتش بگذرد.
گفتم: بله.

گفت: ما نه تنها معتقدیم بلکه یقین پیدا کرده ایم که ابوالبشر تو یعنی (ابوالیهود) نمیتوانسته صاحب زبان و نام باشد. البته تو برایش جواب داری. خواهی گفت خدا اسم احسن المخلوقات خود را گذاشته آدم و سپس به وی همهی اسماء را یاد داده است. پرسش من اینست، کلب علی، بما بگو اسم خدا چیست؟

گفتم: این چه حرفی است. اسم خدا، خدا است.
گفت: این نام يك و اژه است. از اجزاء زبانی است که من و تو و بسیاری دیگر به آن تکلم میکنیم. آیا در همهی زبانها برای معرفی «قادر مطلق!» از همین لفظ استفاده میشود؟
گفتم: خدا هزار و يك اسم دارد. شاید هم خیلی بیشتر.
گفت: اگر به خربزه هم بیشتر از هزار و يك اسم داده شده باشد. با این ترتیب پس چه فرقی بین خدا و خربزه باقی میماند؟

گفتم: اسم تأثیری بر ذات نمیگذارد. ذات حق تعالی یکی بیش نیست.
گفت: ذات هر چیز همان است که هست. بله با نامگذاری یا تغییر نام نمیشود بر ذات اشیاء و احوال و انگاره ها تأثیر گذاشت. خربزه هم نوعاً یکی بیشتر نیست به هر زبان که گفته شود خربزه، خربزه است. اما نامش تابع گوناگونیهای است که وجود دارد و نسبت به آن خارجی است. و آن گوناگونیها عبارتست از زبانها و گویشهای اقوام. چرا بلحاظ نام، خدا به همان سرنوشتی دچار شده که خربزه گرفتار است؟ چرا نام خدا که یکی است و دو نیست و به شاخه های تبارها و اقوام انسانی هم تقسیم نمیشود و اصولاً بیشتر از يك اسم هم نمیتواند و نباید که داشته باشد در يك زبان با زبان دیگر فرق میکند؟ یکجا یهوه نامیده میشود، در جای دیگر خدای پدر و سپس الله و یکجا بر همه است و جای دیگر زئوس و اهورامزدا و غیره. آیا خدا نمیتوانست بشر را مجبور کند که حداقل برای خدا اسم اختراع نکند و به پیامبران هم بگوید نام من فلان چیز است و هیچکس حق ندارد مطابق سلیقه و اقتضای زبان خود اسم خاصی بر رویم بگذارد؟

گفتم: انسان از خیلی چیزها بیخبر میماند و از خیلی چیزها هم اصلاً سردر نمیآورد. یکی از آنها هم همین است. از این گذشته نام اصلی خدا اسم اعظم است.
گفت: اسم اعظم است یا اسمش اعظم است؟
گفتم: میتوانیم هر دو اینها را یکی بدانیم.

گفت: خیر نمیتوانیم. نمیتوانیم مایعی بنام آب را با لفظ «آب» یکی بدانیم نه لفظ آب نوشیدنی است و نه آن نوشیدنی که اسمش را گذاشته ایم آب لفظ است که بشود آنرا بزبان آورد.

گفتم: خدا اسماء اعظم را به گوش ابوالبشر خواند.
گفت: این خلیفه خائن و طاغی، کدامیک از آنها را بر اولادش فاش ساخته است؟
گفتم: لابد حق افشای آنها را نداشته است.

گفت: خدا رازهایش را به ابوالبشر نافرمان و گناهکار میگوید، اما به وی سفارش میکند که آنها را با بشر یعنی اولاد بیگناهِش در میان نگذارد. و عجیب تر آنکه آدم که طبیعت متلون و غیرقابل اعتماد خویش را در همان نخستین دم آغاز حیات خود به اثبات رسانیده، ولی این بار راز را فاش نمیسازد. حتی با حوا مطرح نمیکند!
گفتم: خدا دستور داده بود که نگوید.

گفت: دیدیم که چگونه به فرمان خدا گردن نهاد و میوه ممنوعه را نخورد! اصلاً چرا رازهایی را که بنظرش مصلحت بوده که بشر و غیر بشر از آنها خبر نداشته باشد، با

ابوالبشر در میان میگذارد. لابد بعد از پایان کار خلقت، احسن الخالقین یعنی خدا ذوق زده شده و آن چیزها را بگوش آدم خوانده بود اما وقتی بحال عادی بازگشته، از کرده خود پشیمان شده و بخود گفته حالا که راز را به آدم گفته و کار از کار گذشته است، تنها کاری که میتوانم انجام بدهم آنست که به وی بسپارم اسرار را به اخلاف خود نگویم.

چه خدای معرکه ای است این خدای عوامی. سرشار از تناقض، توانای ناتوان، بینای کور، دانای نادان، مهربان جنایتکار. جدی اما ولنگار، بنده نواز اما مستبد، ظالم و رحمان و رحیم اما ضعیف گش و قلدر نواز.

کلب علی یک چنین خدائی فرستنده پیام به محمد است. پیامی که نخستین کلام آن حکایت فرمانروایی مطلق آن خدا می باشد که خودش از کار خودش خوب سر در نمیآورد. مطلق اما متعین. ناظر کائنات شمرده شده اما قادر نیست حتی کتاب خود را در قالب یک نظم معقول و منطقی قرار بدهد تا خوانندگان پیام خدا و جویندگان راه حق گرفتار سردرگمیهای بیمورد نشوند و در مسیر مطالعه ای آن کتاب قدم بقدم به مانع و راه بندان و خلاء برنخورند. این صاحب علم مطلق و «مطلق الاختیار والاعتدال» که میگویند کافی است اراده کند و فقط بگوید «باش»، تا آنچه دلخواهش میباشد بشود، مثلاً آب آتش بشود، آبی و بیسواد، عالم گردد یا سیاره، ساکن شود و خورشید برگردد! قس علیهذا.

این خدا در عین حال حجم اطلاعات و شعاع دیدش بقدری محدود و ضعیف است که از ویژگیهای آموزشی و فرهنگی کسی که تصمیم گرفته که توسط جبرئیل برای وی پیغام بفرستد مطلع نیست.

گفتم: بهر حال، خداوند باب دریافت اسم اعظم را بر بشر بسته است، مگر به روی خواصش. من و تو که لیاقت آنرا نداشته ایم تا نظر کرده ای حق تعالی شویم. پس توقعاتمان هم نابجاست. آری. خدا دانش و قدرت مطلق است.

گفت: تویی بیخبر، چقدر هم از دانش خدا باخبری. ببین کلب علی، وقتی واژه ای مطلق را بر چیزی اطلاق میکنیم منظورمان قاعدتاً باید آن باشد که غیر آن چیز، در آن چیزی راه ندارد و راه پیدا نمیکند. پس بر حوزه ای عمل دانش مطلق و قدرت مطلق، نه جهل میتواند راه پیدا کند و نه ضعف. اما با کمی دقت، آن خدا را مشاهده میکنیم که جهل و ضعفش از انسان کمتر نیست. آنهم انسانی که قرنهای پیش میزیسته و از فرهنگ و تمدن صنعتی و مدرن بشر امروز محروم بوده است. تو میگویی خدا دانش مطلق است. اگر چنین است پس چرا از آشکارترین محرومیت فرهنگی شخصی که میخواست و وی را برای رسانیدن پیام خود به مردم، آنهم نه برای یک قوم مخصوص، بلکه برای تمامی بشر در تمامی قرنهای باقیمانده ای تاریخ برگزیند و روانه کند، بی اطلاع است؟

گفتم: باز چه در سر داری؟ چه کشف بزرگ و تازه و درخشان دیگری کرده ای؟ بگو، گرچه خاطر جمع شده ام که تو به یکی از دهشت انگیزترین محاسن بشری مجهز هستی. صریح اللهجه بودند در عین حال که دلپذیرترین حسن توست، خطرناکترین و غیرقابل تحمل ترین خصوصیت تو هم هست. یکاش آن چیزی که اسمش را عقل آزاد و خودآگاه خودت گذاشته ای در تو مرده بود.

خندید و گفت: میدانی که بعد از بیابان، غار حرا خلوتگاهی امن برای محمد بود. مردی که در میانسالگی بار بس سنگینی از آلام روحی بر دوش دل داشت، از یتیمی و تنهائی زودرس تا تن به چوپانی احشام دیگران دادن و در عنفوان جوانی زنی را به عقد خود درآوردن که بیش از دو بار شوهر کرده بود. محمد خیلی زود به تنها بودن خویش پی برد و از آنجا که انسانی هوشمند و نیز برخوردار از غرور کافی بود، دستخوش عمیق ترین احساسها از شکستگی غرور خود شد. مرد تنهایی که سرانجام به تصور یکتایی خویش رسید و خود را بی تا یافت، در رؤیاهای تلخ و شیرین فرو رفت و با اراده ای قاطع، تصمیم به شوریدن علیه سرنوشت خود و نیز مبارزه بر علیه سوء استفاده و ظلمی

گردید که بر وی رفته بود.

محمد روی پدر ندید. هرگز هم آرزوی داشتن و دیدن پدر از دل محمد بیرون نرفت. محمد فردی رنجیده و مصمم و شورنده بر علیه سنن جامعه‌ی خود بود که اگر موقعیتش در درون محیط اجتماعی یک نظام مالا مال از جهل و خرافات و تفاخرهای خانوادگی، قبیله‌ای و قومی مجبورش نکرده بودند که بمنظور ایجاد و افزایش نفوذ کلام خود به نیروهای موهوم متوسل گردد، هرگز به این عمل دست نمیزد و آمال و آرزوها و اهداف، همچنین قابلیت‌های اخلاقی و روحی خویش را به الله نسبت نمیداد و بحساب آن موهوم بشمار نمی‌آورد.

حرفم بر سر توصیف محمد آنگونه که وی را دریافته و شناخته‌ام نیست، بلکه میخواهم به نکته‌ای اشاره کنم که صفتهای «الله» یعنی خدای عوامی و عوام‌پسند کشورمان را روشنتر میسازد و پرده‌ای دیگر از موهوم و مجعول بودن آن خدا را مثل سایر خدایان از مقابل چشمانمان برمیدارد.

همه میگویند و میدانند که محمد از دسته انبیاء امّی است. یعنی مردانی که سواد خواندن و نوشتن نداشته‌اند.

گفتم: تأکیدت بر امی بودن رسول الله موردی نداری، البته اگر مغرض نیستی. مگر این نقیصه میتواندست مانع کار خدا شود؟

گفت: غرض از انگشت گذاشتن بر بیسوادی محمد انکار قابلیت‌های وی نیست. مقصودم چیز دیگری است.

میگویند محمد در یکی از آن روزهایی که در خلوتگاه دوم خود بسر میبرده جبرئیل نازل و برایش ظاهر شد.

گفتم: همینطور است.

گفت: و میگویند جبرئیل لوحی که بر آن نوشته شده بود همراه خود داشت.

گفتم: آری این حقیقت دارد. راست میگویند.

گفت: نخستین کلامی که جبرئیل خطاب به محمد بیان کرد کدام بود؟

گفتم: الف - لام - میم، یا الم.

گفت: اشتباه نکن. منظورم نخستین کلمه‌ای نیست که در شروع نخستین سوره بزرگ

قران بصلاحدید یاران محمد آمده است.

گفتم: آری مثل اینکه حواسم پرت شد. نخستین کلمه، کلمه‌ی «اقرء» بود. جبرئیل به

رسول الله گفت: بخوان.

گفت: محمد در جوابش چه گفت؟

گفتم: حضرت فرمود من خواندن نمیدانم. جبرئیل دوباره وی را به خواندن دعوت کرد.

حضرت مجدداً فرمود من خواندن نمیدانم.

گفت: جبرئیل که سر خود نازل نشده بود. شده بود؟

گفتم: خیر جبرئیل به امر خدا و برای اعلان رسالت و رسانیدن پیام خدا آمده بود.

گفت: این خدای علیم و بینا و آگاه به «همه چیز، در همه جا، و در همه حال»، چرا

نباید بداند که محمد سواد خواندن و نوشتن ندارد؟ اگر خداست و دانش مطلق، که باید بداند،

چون این جزئی از مقتضیات ذات مطلق بودن خداست و اگر خدا نیست اما غیر بشر است،

دلایل وجود اینهمه شباهتش به بشر چیست؟ چرا هم میداند و هم نمیداند؟

گفتم: خدا اینرا میدانسته. قصدش آن بوده که نعمت خواندن را به حضرت بیاموزد.

گفت: گیریم که اینگونه داستانها درست باشد. خدایی که قبلاً مقدمات کار را فراهم

ساخته، چرا تا قبل از آن روز و آن لحظه یک راه خدامنشانه در برابر محمد نگذاشته تا

سواد بیاموزد؟ لابد یادش نبوده و یا باز هم مصلحت اقتضا نمیکرده.

خدایی که میتواندست محمد را در یک دم صاحب قدرت خواندن کند، پس چرا خواندن و

نوشتن را به پیغمبرش نیاموخت تا نیازش به کاتبان وحی نیافتد، بخط مبارک آنچه را طی بیست و سه سال برایش نازل شده و حجم آن هم آنقدر نبوده است که یک نفر از عهده‌ی نوشتن آن برنیاید. مثل مانی پیامبر ایرانی خود بنویسد، تا اختلاف‌های احتمالی و بی‌مورد پیش نیاید و از عایشه «ام المؤمنین!» تا عثمان «امیر المؤمنین!» دست بکار نشوند، گفته‌های خدا را زیر و رو نکنند و اسباب شك و شبهه، در حقیقت و حقیقی بودن آیات فراهم نسازند و بدون توجه به لزوم رعایت نظم تاریخی و منطقی، در امر تدوین کتاب خدا، آنرا بصورت کنونی اش درنیاورند. انگاری که گفتار ناظم کائنات نیازی به نظم نداشته است و بهمین جهت هم بوده که معدودی از بندگان غیرمتعهدش مطابق روش نوشتن در میان عربان عمل کرده از درازترین سوره و از سمت راست شروع کرده و به کوتاهترین آن ختم نموده‌اند. البته از آنجا که این غیرمتعهدها، محبوب و مقرب محمد هم بوده‌اند و «ام المؤمنین!» و «خلیفه‌ی مسلمین» هم شده‌اند، لابد حق آنرا هم داشته‌اند که به میل و مصلحت خویش، اندازه‌ی سوره‌ها را تعیین کنند.

حقیقت، يك امر ذهنی یا پدیده‌ای ماوراء الطبیعه نیست، حقیقت عبارت از درك روشن انسانی از قوانین حیات کیهانی و روابط پدیده‌ها می‌باشد. «واقعیت» و «حقیقت» را نمیتوان تجزیه و از هم تفکیک نمود. این «دو» در يك وحدت ارگانیک بهم پیوسته‌اند. بهم وابسته‌اند. لذا حتی بکار بردن لفظ «دو» تنها به دلیل نارسائی برداشت ما آدمها از يك مجموعه‌ی واحد است و در این مورد، اصولاً موضوعیت ندارد، چون ذهن را در جهت تصویری هدایت میکند که با واقعیت خارجی منطبق نیست.

انسان که در کلیت خود يك واحد می‌باشد، قوه‌ی دراکه اش از دو جزء اساسی تشکیل یافته است که یکی را «حس» و دیگری را «عقل» نام گذاشته‌ایم. علت دوگانه دیدن جهان، در دوگانه بودن ذاتی آن نمی‌باشد، جهان نه عین است و نه ذهن. جهان بنا بر اقتضای ساختمان و سازمانی که بشر پیدا کرده بصورت حس و فهم درمی‌آید و گرنه همان است که هست. تا هنگامیکه موفق به تمیز دادن معقول آن نشده و حقیقتش را از راه مطالعات علمی و تجربی دریافته باشیم، جهان را عبارت از حقیقی خواهیم پنداشت که آنرا از راه حواس خود بدست آورده‌ایم. ولی همینکه از ضعف و نقص کارکرد حواس در زمینه‌ی درك مستقیم اعیان و واقعیات آگاه شدیم، بتدریج تفاوت میان داده‌های حسی را با دریافتهای عقلی و علمی درمی‌یابیم، پس جهان يك چیز است که به دو صورت در ذهن انسان منعکس می‌گردد و برای آنکه صورت ذهنی تکامل یافته‌ی آنرا در ذهن خود داشته باشیم، لازم است که داده‌های حواس بدست عقل آزاد و تجربی - ریاضی سپرده شوند. تا دریافتهایمان از جهان و پدیده‌های آن به حقیقت نزدیکتر گردد.

تاریخ در بستر مادرش، طبیعت بوقوع می‌پیوندد و فرهنگ و تمدن بشری که استعدادهای طبیعی انسان و نیز تاریخ بشریت و تمدن را مفهوم می‌سازد منشاء غیرطبیعی و علت جدا از قوانین عینی را ندارد. علت آفریده و پذیرفته شدن خدای عوامی بوسیله‌ی انسان سنتی، ناتوانی ذهن در درك روشنتر حقیقت «اعیان» و «ذات» پدیده‌ها بوده است. خلقت‌های انسانی، تأثیری بر حقیقت کیهانی ندارد. منشاء حوادثی که در زندگانی بشر رخ داده و تاریخ را تعیین و تُسْکَل و تُحْرُک بخشیده‌اند، نیازهای نوعی انسان اجتماعی است، نیازهایی که تکاپو و تولید و تغییر و ترقی را در وی برمی‌انگیزند. فلسفه پیدایش ادیان را در آسمان جستجو مکن. نه ادیان و پیام‌هایشان از آسمان فرود آمده‌اند و نه پیامبران و پیروان آنها راهی اشراقی یا معراجی به آن آسمان خیالی شان دارند.

انسان از ابتدا واقعیت را حس میکرد، اما فرآورده‌های حسی قادر به اقناعش نبودند. حقیقت، ناپیدا و گمشده‌ای است که روح جستجوگر بشر طالب دریافتن آن و مشتاق درك آن است. در این میان، دین مدعی آن میشود که حقیقت را یافته و به رمز و راز وجود پی برده و به واقعیت آن رسیده است و از آنجا که افراد و گروه‌هایی از اینراه یعنی از راه

سوء استفاده از نیازهای روانی یا باصطلاح روحانی بشر، وارد شده و کوشیده اند به نوعی از حاکمیت بر مردم نائل گردند، بهمین سبب ادیان غالباً در طولانی مدت بر روند و رشد تاریخی معنوی یا روحانی بشر آثار منفی و مخرب از خود بجا گذاشته اند، لذا نه تنها باعث کاهش نیروی فعال تفکر عقلی و علمی گشته اند بلکه میان انسان اندیشمند و حقیقت وجود، تبدیل به حائلی شده اند که برای آزادی اجتماعی و عقلی بشر مضرند و باید از میان برداشته شود.

در هر حال، حوادثی که جنبش محمد و یاران و همفکرانش را مشخص میسازند، ریشه در اوضاع و احوال حیات تاریخی نظامی دارد که ناشی از جامعه‌ی آنروزی آنها در بیابان خشک و سوزانی بنام حجاز با چند شهر تجارتي - زیارتي است.

تو عیسی را روح خدا تصور میکنی یا پسر خدا و فرزند مریم باکره و به محمد از دید باورهای می‌نگری که خدا را به بشر تشبیه میکند و در آسمان هفتم بارگاه و جلال و جبروت شاهانه برایش برپا میدارد، خدایت را در آنجا قرارش داده سپس رابطی بنام جبرئیل بین خدا و محمد ایجاد کرده و بالاخره محمد را به عرش اعلی یعنی همان آسمان هفتم برای ملاقات رخ به رخ با خدا می‌برد، ولی همه‌ی اینها هیچ تأثیری بر حقیقت آن حوادثی که روی داده و اساساً مبتنی بر یک سلسله از نیازهای مادی و معنوی جمعی از اعضا و خانواده‌های قبایل عرب بوده، نداشته و نخواهد داشت.

منشاء انسانی وقایع تاریخی، اعم از کوچک و بزرگ، مادی و یا معنوی، مشترک است. منتها بدلیل وجود نقش شرایط اجتماعی و تاثیر انکارناپذیر طبیعت سرزمین و وضعیت اقلیم، باضافه درجه تکامل فرهنگهای بومی و روابط بین الاقوام و یا باصطلاح امروز بین المللی: (ظهور صور یا همان گوناگونی اشکال در نحوه حرکات و جابجائیهای نیروهای اجتماعی)، اجتناب ناپذیر میباشد. خلاصه آنها علت کشمکشها و ظهور نقشهای فردی در امر شکل گیری جریان آنها، خدای عوام نیست بلکه نیازها و انگیزه های انسانی میباشد که بدلیل وجود سائق قدرت در سرشت بشر، از توطئه و دسیسه هم در امان نبوده اند.

گفتم: جنبشها را تابع يك قاعده و قانون پنداشتن، سخن تازه ای نیست. همه‌ی کسانی که به شیوه تفکر مادی و علمی مجهز شده اند چنین می‌پندارند. ولی قدر مسلم برای ما مؤمنین آنست که حرکت و دعوت انبیاء به قیام، بنا به امر و اراده‌ی خدا بوده است. گفت: لابد هدف از آنها آماده کردن زمینه های انسانی فرمانروایی و حاکمیت سیاسی خدا بر بندگان خدا بود.

گفتم: آری. این وظیفه رسل و انبیاء است. گفت: به این ترتیب خدا تا قبل از فرستادن آنها فاقد حاکمیت بوده و از آنجا هم که خودش نمیتوانسته کاری صورت بدهد و بندگان را مطیع امر خویش گرداند، ناچار متوسل به آدمها شده است.

گفتم: متوسل نشده، بلکه آنها را برگزیده است. گفت: چه فرقی میکند. در هر حال آنچه بجا میماند احتیاج خدا به اقدام بندگان خاص خود بوده است.

راستی، چند سال از عمر محمد میگذشت که اولین پیام را دریافت کرد؟ گفتم: این که دیگر پرسیدن ندارد. حضرت چهل ساله بودند که اولین پیام بر ایشان شأن نزول پیدا کرد.

گفت: چند سال بطول انجامید تا وی توانست دعوت خویش را در مکه علنی کند؟ گفتم: تقریباً سه سال.

گفت: چرا وی از همان آغاز کار، پیام خودش را افشاء و اعلام نکرد. چرا اختفای پیام و روی آوردن به عملیات سری و زیرزمینی را ترجیح داد؟

گفتم: اعراب، بُدوي و جاهل و خشن بودند. تعصبات آنها بیش از آن بود که صدمه اي به حضرت نرسانند، و اقدام به قتلش نکنند.

گفت: مگر پیامبر خدا نبود؟ و مگر خدا ترس و واهمه اي از يك مشت بندهي پاپتي و جاهل خود داشت؟ آیا نمیتوانست برگزیدهي خود را به نیروهائي مجهز کند که از نظر اهل مکه ناشناخته و براي مشرکان مهلك باشد؟

گفتم: خداوند عادل است. میخواست اوضاع، روال طبیعی خود را سير کند. گفت: یعنی بت پرستان متعصب و قدرتمندان مالامال از کفر و بي رحمي را آزاد بگذارد که بر نیروي نابرابر محمد بتازند و حلقومش را بدرند و پیام خدا به گوش دیگران نرسد؟ این چه عدلي است. بعلاوه اگر قرار بود اوضاع و احوال در بستر طبیعی خود سير کند، دیگر چه حاجت به آن بود که يك عامل غيرطبیعی و بیگانه یعنی نیروي خدا وارد در معرکهي اوضاع طبیعی زندگي گردد؟

ظلم و بیداد بت پرستان و «طاغوتیان» و مال اندوزان، کوردلي آنها باضافهي کاهش ارزش و اعتبار بتان در نظر افراد و خانواده هائي که اندك اندك به مضحك و ابتدائي بودن دین آبا و اجدادي خود پی میبردند، خود کافي براي وقوع يك جنبش اجتماعي و روحاني بود. آیا کافي نبود؟

میدانیم که محمد پس از عدم موفقیتهاي اولیه و بدنبال درك این حقیقت که گویا از عملیات سري، نتایج مطلوب حاصل نمیشود، دعوت خود را علني کرد. گفتم: حضرت به امر خدا دست به این کار زد نه به میل خودش.

گفت: تشخیص مصلحتهايي از این قبیل و ارزیابي نتایج محدود اقدامات کوچک از عهدهي هرکس برمیآید. احتیاجي به دخالت خدا در اینگونه امور پیش پا افتاده نیست. هستند کسانی که مدعي پیغمبري هم نبوده اند اما نظیر محمد از عهدهي کارهاي مربوط به رهبري و دگرگوني اجتماعي قوم و ملت خود برآمده اند. چه میدانیم، شاید آنها بیشتر از خدا سرشان میشده است. از طرف دیگر تو و سایر مؤمنین با این حرفها، محمد را از ارزشها و قابلیتهاي تهی میکنید، گرچه تقصیر شماها نیست. چون خدا خودش مسبب برداشتهائي مییاشد که امثال تو در موردش پیدا کرده اید.

بگو ببینم نتایج اولیه و حاصل کلي علني شدن دعوت براي محمد در میان اهل مکه چه بود؟

گفتم: آیا جواب این سوالها را نمیدانی؟ یا، میدانی و میپرسی و میخواهي پاسخي از زبان من بشنوي؟

گفت: دانستن پاسخ از جانب من نباید براي تو اهميتي داشته باشد. اگر جواب نداری یا نمیخواهي جواب بدهي مختاري.

گفتم: تقریباً بمحض اینکه حضرت دعوت خویش را علني ساخت، مخالفتها شروع شد و دشمنان براه افتادند تا بگمان خودشان پیام خدا را در نظفه خفه کنند. در آن هنگام حضرت و یاران قلیل ایشان با خطر مستقیم مرگ از جانب بت پرستان و مشرکین روبرو شدند.

گفت: هواداران محمد عمدتاً از چه قماش تشکیل میشد؟ گفتم: در ابتدا برخي از نزدیکان وي و معدودي از بردگان که از ستم بزرگان مکه به تنگ آمده بودند.

گفت: آیا خطري که به آن اشاره کردی همهي آن افراد را بيك اندازه تهدید میکرد؟ گفتم: در هر حال، صرف قبول توحید و مخالفت با پرستش بتان میتواند مجازات مرگ را در پی داشته باشد.

گفت: آیا خدیجه و علي و ابوبکر که از نخستین پیروان محمد محسوب میشدند باندازهي یاسر و بلال در معرض خطر مرگ و شکنجه قرار داشتند؟

گفتم: فرقی نمی‌کرد.

گفت: پس چرا از به صلابه کشیدن ابوبکر و علی و خدیجه خبری در دست نیست؟ اصلاً بزرگان مکه چرا رفتاری را که در رابطه با بردگان مسلمان شده‌ی خود اعمال میکردند در مورد شخص محمد بکار نبستند؟ آیا دلیل آن در حمایتی نبود که برخی از شیوخ عرب چون ابوطالب عموی محمد، بنابر ملاحظات قومی از آنها بعمل می‌آوردند؟

گفتم: پشتیبان همه‌ی آنها خدا بود.

گفت: مگر بلال بنده‌ی خدا و از سرسخت‌ترین مؤمنین به گفته‌ی هابی خدا نبود؟ چرا مورد پشتیبانی مستقیم خدا قرار نگرفت تا از شکنجه‌های هولناک در امان بماند؟ خیر... اگر خدیجه و علی و ابوبکر هم برده بودند و از قریشیان نبودند و مورد حمایت از ناحیه‌ی اقوام و نزدیکان بت پرست خویش قرار نمی‌گرفتند، به همان سرنوشتی دچار می‌گشتند که پدر و مادر عمار گرفتار شدند.

میدانیم که محمد از خطرات نهراسید و تحت فشار مُگیان از میدان بدر نرفت و خویشتن را نباخت. نیروی اخلاقی و مقاومت روحی و صبوری از مهمترین ویژگی‌هایی بود که پیشرفت‌های احتمالی و آتی محمد را تضمین میکردند. در همان ایام تعداد افراد مخالف با بت پرستی و نیایش بتان کم نبودند. افرادی که علاوه بر داشتن سواد و معلومات از خانواده‌های نسبتاً نیرومند و مرفه‌ی هم بودند. لیکن آن عذاب و آلامی که محمد بر خود دیده بود هرگز تجربه نکرده بودند و آن نفرتی را که محمد داشت و از مهمترین لوازم مقابله با دشواریها و دشمنان میباشد، آنها نداشتند.

بزرگان مکه بدنبال مشاهده‌ی مقاومت محمد در مقابل آراء و عقاید و سنت‌های خویش، تصمیم به تطمیع اش گرفتند، و از وی خواستند که در برابر گرفتن امتیازات مالی و سیاسی و... دست از تبلیغ عقاید نفاق افکنانه‌ی خویش بردارد، محمد چه پاسخی داد؟

گفتم: حضرت فرمود اگر خورشید را در دست راست و ماه را در دست چپ من بگذارید. محال است که من حتی تظاهر به گردن نهادن به فرمان بتان کنم. بعلاوه حضرت عقاید خودش را تبلیغ نمی‌فرمود، مأمور اجرای امر خدا بود.

گفت: جمله‌ی ای را که بیان کردی آیا خدا گفت یا حضرت فرمود؟

گفتم: خدا از حضرت خواست که بفرماید.

گفت: یعنی محمد آنقدر عاجز بود که حتی از بکار بردن چند کلمه معمولی هم برای ادای میل و تصمیم خویش ناتوان بود؟ همان جواب اولت درست است. محمد گفت. و این سخن محمد از روشنترین دلایل سرسختی و مقاومتش بود. قدرت تخیل نیرومند محمد از وی شخصی منحصر بفرد و یکتایی برای خودش خلق کرده بود، و محمد به این یکتایی خود ایمان داشت. اعتماد بنفس و علاقه سوزانش به قدرت، دست کمی از نفرتش از قدرت حاکم نداشت. محمد بدرستی احساس میکرد که قدرت اجتماعی و نظام حاکم بر نهادهایی استوار است که اقتدار افراد حاکم و نیز حماقت‌های بینشی آنها را توجیه میکند و در مقابل، قابلیت‌ها و عواطف و آرزوهای وی و همگان‌ش را به راه تباهی کشانیده است.

گفتم: اگر بتوان عشق به قدرت و نفرت از نظام حاکم را معیار صحیحی برای سنجیدن اخلاق آنحضرت پنداشت، حتماً باید در نظر گرفت که این علاقه یا بیزاری، منشاء آسمانی داشت. خداوند امر به قیام آن حضرت فرمود و خود خدا هم اسباب استیلائی مؤمنین را به رهبری و امامت پیامبر فراهم ساخت و در قرآن فرمود: «این دین را من خودم نازل کردم و خودم هم از آن محافظت میکنم.»

گفت: خودت را راحت کن و یکدفعه بگو محمد خدا بود و سایرین هم ابزار ناچیز و بی اراده‌ی در دست‌های وی بودند.

به اصطلاح بزرگان مکه، بعد از روبرو شدن با قاطعیت مردی که از دید آنها بیشتر از یک بچه یتیم، چراننده شتران و شوهر فرمانبردار زن بیوه‌ای بود که آن زن از تمکن و

سواد و هوش و اطلاعات کافی بهره مند بود، برای محمد ارزشی قائل نبودند و حرفهایش را جدی نمیگرفتند، خدایش را هم مورد تمسخر قرار میدادند، در مقابل محمد آنها دست به چه اقدامی زدند؟

گفتم: بالاخره کمر به قتل آنحضرت بستند.

گفت: یعنی سرانجام مجبور شدند تمام ملاحظات قومی و فامیلی را کنار بگذارند تا ثروت و قدرتشان بمخاطره نیافتد و بردگان و غلامان و زنان و سایر امتیازات خود را از دست ندهند.

گفتم: این استنباط و حدسیات تو است. آنها بت پرست بودند و علت اساسی و نهایی برخوردها، اختلاف فاحش در دیدگاه آنها با نظرگاهی بود که خداوند بوسیله‌ی رسول الله اعلام میفرمود.

گفت: محمد بعد از کسب اطلاع از تصمیمات مشترک قریش در مکه و در رابطه با شخص خودش شبانه فرار را بر قرار ترجیح میدهد و گویا علی را که نوجوانی دلباخته و سخت مؤمن به محمد بود و بعزت فقر پدر، در خانه خدیجه و در کنار محمد بسر میبرد، بجای خود در بسترش میخواباند. اگر محمد فرار نمیکرد آیا کشته نمیشد؟ اگر بجای علی یکی از بردگانی که به محمد روی آورده بودند داوطلب شده بود، افرادی که مأموریت داشتند محمد را بکشند آن برده را بقتل نمی رسانیدند؟

گفتم: احتمالاً بشهادت میرسید.

گفت: و هر غلامی را که بمنظور اغفال آنها، در بستر محمد پیدایش میکردند میکشند.

گفتم: شاید بهمین دلیل هم خداوند امر به هجرت حضرت میفرماید.

گفت: آخر برای دور شدن از خطر آشکاری که در بیخ گوش آدم قرار گرفته، دیگر نیازی به راهنمایی خدا نیست. هر کس دیگری هم که با خطر کشته شدن روبرو شود، و از قبل از توطئه مخالفان مطلعش کنند در صورت امکان دست به اینکار میزند و فرار را بر قرار ترجیح میدهد.

گفتم: داری آنحضرت را متهم به فریب و بزدلی و فرار و سوء استفاده میکنی؟ پیغمبر ما مطابق امر خدا و مصلحت مومنین عمل میکرد نه به میل و هوس های شبیه به هوس آدمهای متعارف.

گفت: مگر خدایی که به باور تو، محمد از زبان وی حرف میزده، خودش نگفته که من مکارترین مکارانم، مرا نمیشود فریب داد؟

گفتم: خداوند برای رستگار کردن بندگان بی ایمان و فاسد احتیاج به دریافت اجازه ندارد. هر کار که دل خدائیش خواهد میکند.

گفت: آیا خدای مورد نظر شما باید مطابق مشکلات و احتیاجاتی که محمد با آنها روبرو میشود، امریه صادر کند، راه نشان بدهد و قانون وضع نماید یا برحسب نیازهای نوعی بشر در همه جا و همه وقت؟

گفتم: نیازهای نوعی تمام انواع جانداران منجمله انسان را خداوند بهتر از هر کس دیگر میشناسد. خدا رب العالمین و مالک الرقاب کون و مکان است. نه محتاج کسی است و نه خاطرخواه یک «نژاد» و تبار یا یک قوم و ملت و فرهنگ بخصوصی.

گفت: باید هم اینطور باشد، چون این یکی از اهم لوازم خدائی است اما میبینم که آن خدا، یعنی خدایی که تو و امثال تو باور دارید فاقد این صفات است. این خدا حتی از تعداد اقوام و السنه و انواع جانوران و نژادها بی اطلاع است. و برای آنکه بتواند به اصطلاح مجموعه از احکام و عقاید و اصول «واجبه» و آداب و رسوم «کافی» بوجود آورد، به منابع متعلق به یهود و عرب و ایرانی و بیزانسی و... مراجعه فرموده، مقداری از یهودیان و ایرانیان و مسیحیان اخذ کرده، اندکی از عربان عصر جاهلیت قرض فرموده و

کمی هم البته متناسب با اقتضای برخی از پیش آمدهایی که محمد و مجمع محمد با آن‌ها روبرو میشدند در دهان وی گذاشته و بر زبانش جاری ساخته است؟
گفتم: راهنمایی تو و امثال تو همین شیوه‌های غلط استنباطی است که کارتان را به اینجاها کشانیده است. وگرنه خدا کجا و توجه به انگیزه و حالات و ادا و اطوارها و یا احتیاجات زودگذر افراد و اقوام کجا؟

گفت: خدایی که همراه با ویژگیهای فردی و اجتماعی محمد در محیط خاص آنزمان عربستان ظهور فرموده و امور جهان و حوائج انسان را مجدداً مورد ارزیابی و توجه قرار داد، نه تنها بقول تو قادر مطلق و حاکم بر روند نظام گیتی نیست، بلکه تابع محمد و گروه نزدیکانش است. مثالها در زندگی خصوصی و اجتماعی و دینی محمد فراوان است که این را بخود تو وامیگذارم.

گفتم: تو از حکمت پروردگار غافل. خداوند سرشت بشر را بخوبی میشناخت و فرامینی که صادر و نازل میفرمود، همه بر نیازهای سرشتی بشر استوار بودند. ضمناً فراموش نکن، اکثریت اعراب پیش از ظهور اسلام، سفاک و جنایتکار بودند. حرام و حلال سرشان نمیشد و رسول الله سعی داشت آنها را مطابق دستورات خدا پرورش بدهد. آنها نه تنها به زنان ظلم روا میداشتند، بلکه بعضی از آنها دخترچه‌های معصوم خویش را هم زنده بگور میکردند. خداوند میخواست آنها را از این امور بازدارد.

گفت: جنایات و تجاوزاتی که به آنها اشاره شد، از قرن‌ها پیش از پیدا شدن محمد در میان عربان معمول بوده است و در تاریخی که محمد دست بکار ویرانسازی ساختمان سنت اخلاقی عربان و تجدید بنای آن زده بود، از شدت درجه‌ی آنها قدری هم کاسته شده بود. در طول آن قرن‌ها آیا خدا شاهد و ناظر بر این جنایات نبود؟ نمیدیده که دختران را زنده بگور میکنند، غلامان را شکنجه میدهند، به کنیزان تجاوز میکنند و زنان را میآزارند؟ اگر باورت آنست که خدا، جهان را خلق کرد و در آسمان هفتم نشست و مشغول رتق و فتق امور دنیا شده، دیگر نمیتوانی منکر آن شوی که خدا قرن‌ها این جنایات را میدیده و ضجه‌ها و ناله‌ها را می‌شنیده و دم بر نمی‌آورده است. بنابراین چرا برایشان رسول نمیفرستاده تا جلوی کارهای ناپسندشان را بگیرد؟

گفتم: من چه میدانم؟ تو که خیال میکنی میدانی چه جوابی برایش داری؟
گفت: آن خدا نمیتوانست چنین کند. مگر میشود آدم، ببخشید خدا، رحمان و رحیم، رؤف و مهربان، ضعیف نواز و قلدركش، بنده پرور و عادل و عارف در همان حال، صاحب اقتدار مطلق بر جریان امور کلی یا کل امور، و ناظر بر روابط میان آدمیان باشد، آنوقت آرام بگیرد و اقدام مستقیم و عاجل به رفع بی‌عدالتیها و شرارت‌های موجود نکند؟ اگر میتوانسته پس چرا نشسته و قربانی شدن میلیون‌ها زن و مرد و کودک از کوچک و بزرگ را تماشا کرده است؟

ناکامیهای محمد، دردها و رنج‌هایش، دعوت محمد، مبارزاتش، نیات و آمال وی، زن گرفتند، ناسازگاریها و سازشکاریهایش، موفقیت‌هایش در مبارزه با آنچه که نادرست و ظالمانه تلقی میکرد هیچکدام به آن خدای مورد نظر تو مربوط نیست. اینها به محمد و مردمان و اوضاع و احوالی که با آنها روبرو بود مربوط میگردد.

راز ظهور محمد هیچ تفاوتی با راز ظهور سایر مردان و زنانی که علیه وضع موجود قیام کرده اند ندارد. همگی تابع قانون عام تحول اجتماعی و شرایط خاص زمان و مکان خود میباشند.

گفتم: حضرت علیه دشمنان خدا قیام فرمود. آنها به امر خدا پیامبر نه عقده‌ای در دل و نه عقیده‌ای در سر داشت. منظورم عقیده‌ای است که خودش و یا بکمک دیگران آنرا ساخته و پرداخته باشد.

گفت: غیر از ابولهب و ابوجهل و آكلة الاكباد (خورنده جگرها و کبدها)، و پدر و

برادر «هنده» چه کسی را میشناسیم که گفته میشود از سرسختترین دشمنان خدا و در عین حال جزء بزرگان قریش در مکه بوده است؟

گفتم: منظورت ابوسفیان است؟

گفت: آری.

گفتم: هیچکس منکر دشمنی وی با خدا نشده. شاید تو منکر این حقیقتی؟

گفت: من برای خدا نه دوست میشناسم و نه دشمن. چون معتقدم که دوستی و یا دشمنی انسان با «همه چیز همه چیز» اصلاً معنا ندارد چه رسد که موضوع گفتگو هم بشود.

میدانی که سرسختی ابوسفیان در امر مخالفت با محمد و عقایدش بر کسی پوشیده نیست. رئیس بنی امیه جداً به مقابله‌ی محمد برخاست و از آنجا که صاحب مال و برخوردار از تدبیر و دوراندیشی بود در عین حال بیهوده تعصب بخرج نمیداد، اما در امر مقابله با محمد تا آنجا پیش رفت که محمد را از مکه بیرون کرد و سپس به بسیج نیروی جنگی برای از بین بردن قوای محمد در مدینه پرداخت. خلاصه در جهت دفاع از مقام و دارائی‌های خویش از هیچ کوششی باز نایستاد و دریغ نورزید. تا آنکه بالاخره غلبه‌ی کامل بر نیروی معنوی و قوای نظامی محمد را ناممکن یافت و از در سازش با وی در آمد. قصدم نقل تاریخ نیست زیرا میدانم جایش کجاست. اما این اشارات را لازم میبینم. ابوسفیان و محمد به گفتگو نشستند و مصالحه و سازش را موثرترین و مناسبترین وسیله برای پیشرفت کارهاشان دیدند.

به این ترتیب، پیشوای مؤمنین! و فرمانروای تیزهوش و فرصت طلب کفار و مشرکین، دست بدست هم دادند و به تقسیم قدرت و غنایم خدادادی، و ثروتی که از راه تجارت و بازرگانی، غارت و نیز استثمار و اجحاف ببار آمده بود پرداختند. شگفت آور این که محمد در این معامله امتیازی را در اختیار ابوسفیان گذاشت که فی نفسه نشان دهنده‌ی موضع نیرومند ابوسفیان و نیز نیاز محمد به همکاری‌های رقیبش میباشد. در ضمن آمادگی محمد را به پشت پا زدن به «اصول» خود در صورت لزوم نشان میدهد.

گفتم: کدام امتیاز؟ حضرت حاجت به آن نداشت که به آدمی مثل ابوسفیان امتیاز بدهد. گفت: تعمیم مقام حرمت مورد ادعای محمد و پیروانش از مسجدالحرام یعنی خانه‌ی خدا به خانه شخصی ابوسفیان! به این ترتیب اگر مجرمی، مشرکی، جنایتکاری یا توطئه‌گری موفق میشد از چنگ مسلمانان بگریزد و در خانه‌ی ابوسفیان پناه بگیرد و بست بنشیند، جانش در امان بود، یعنی احدی حق تعرض به وی را پیدا نمیکرد. گفتم: ولی ابوسفیان توبه کرده و ایمان آورده بود.

گفت: ایمان ابوسفیان هم ظاهری بود. اینرا همه‌ی شاهدان و باصطلاح تذکره‌نویسان پیامبر و ابوسفیان میدانستند. من و تو هم پذیرفته‌ایم که ابوسفیان تدبیر بکار برد و ریا کرد. محمد خود بخوبی از این حقیقت آگاه بود، زیرا ابوسفیان فقط با محمد به عنوان بزرگ اعراب بیعت کرد ولی شهادت به پیغمبریش نداد و در جواب محمد گفت: اگر من به پیغمبری تو اعتقاد داشتم با تو جنگ نمی‌کردم. تو بر من پیروز شدی و منم سروری تو را به اعراب پذیرفتم و بیعت کردم. از من نخواه که به پیغمبری تو شهادت بدهم و محمد منطق ابوسفیان را پذیرفت و قرار شد فقط ابوسفیان تظاهر به اسلام کند و بس... و در این میان مثل اینکه فقط خدای محمد چیزی نمیدانسته است.

گفتم: مگر چنین چیزی ممکن است. خدا حتماً میدانست که ابوسفیان به دروغ خود را مسلمان نشان میدهد و تظاهر به اسلام میکند.

گفت: لابد باز مصلحتش ایجاب میکرده که کاردانترین سازمان دهنده کفار و مشرکین را در مقابل اسلام، در قدرت و حکومت آینده خود بر بندگان بینوا، شریک و سهیم فرماید! تا پسرش معاویه یکی از بزرگترین امپراتوری تاریخ را پایه‌ریزی کند.

خدای کفرستیز را ببین که تصمیماتش به کرشمه‌ای بند است و یا به چه مصلحت‌هایی که اوضاع و احوال در مقابل برگزیده‌اش قرار میدهد تسلیم میشود. خدای کفرستیزی که به خانه شناخته شده‌ترین فرمانده کفار، حرمت مکانی را میبخشد که برایش قائل به تقدس شده و خانه خودش نامیده است.

عمارها و بلالها و سمیه‌ها را قربانی میکند. اما در مقابل، به ابوسفیانها تحفه عطا میفرماید؟ یأس و سرخوردگی و حسرت را نصیب زید عاشق میگرداند تا احساسات پیرمردی که پدرخوانده‌اش هم هست، ارضاء شود. خدایی برای اعلان حکم لزوم حفظ حجاب، منتظر میماند تا محمد از رفتارهای زننده جوانان عرب در رابطه با زنانش ناراحت و دلخور شود و بخاطر حادثه‌ای کوچک، آنگاه تصمیم بگیرد، تا در این خصوص قانون وضع کند و زنان سیه بخت را سیه رخت هم بنماید؟
گفتم: تو خدا را چه دیده‌ای؟

گفت: من خدا را «همه چیز همه چیز» دیده‌ام نه مانند خدمتکاری که بمیل و اراده و احتیاج ارباب دمدمی مزاجش، یعنی انسان، مجبور باشد خود را بیاراید، و خود را عرضه کند و سرانجام نیز برباد برود. خدای من همان بت نیست که پوست انداخته و یا قالب عوض کرده و تبدیل به نُؤهُم ذهنی بنام الله شده باشد.

دین حق تو، بعد از آنکه از مکه رانده شد، در مدینه توانست جمعی را با خود همراه ساخته و به قتل و تجاوز و تاراج روی آورد، لذا کمتر کسی آنرا با طیب خاطر و رضایت قلبی پذیرفت. بعدها که عرصه را برای تاخت و تاز خالی دید، با قساوت و بیرحمی، خود را بر همگان تحمیل کرد. و خدا را همچون پادشاهی قسی القلب و خودپرست معرفی نمود. درست مثل بخش مهمی از شخصیت بنیان‌گذارش. خدایی که در عین حال نه حریف شیطان است و نه قادر به واداشتن آدم به اطاعت از فرامین و قوانین خویش.

گفتم: تو عمداً می‌خواهی قدرت خدا را نادیده بگیری و یا بخیال خود از انظار بیوشانی و آن ذات بی‌همتا را ضعیف جلوه دهی. ولی باید بدانی که سخت در اشتباه هستی. ضعف در آن ذات ابداً راه ندارد.

گفت: تو علاوه بر کلب علی بودن، انگار گربه‌ی معروف مرتضی‌علی هم هستی. حقایق را نادیده می‌گیری و راه‌های ورود حرف حساب را هم به روی خود می‌بندی. اما بهتر و سودمندتر آنست که سعی نکنی چشم‌های خودت را بر حقایق مسلم ببندی. برای مردود دانستن قدرتهایی که به خدای عوام (وهر خدای دیگری) نسبت داده شده، تنها کافی است يك نقطه ضعف در آن پیدا شود. من خدا را ضعیف جلوه نمیدهم، اما اگر کسی شهادت داشته و با دقت نگاه کند، خواهد دید که آن خدا خود بخود آکنده از ضعف است. مگر از وقایعی که بلافاصله پس از مرگ محمد رخ داد و سایر رویدادهای تاریخی خبر نداری؟

گفتم: آری من با مطالعه بزرگ شده‌ام.

گفت: محمد در بازگشت از آخرین حج خود، در آن بیابان، در کنار «عَدِیر خَم» در مقابل چشم و گوش هزاران تن از همراهان خویش، چه امر مهمی را اعلام کرد؟ امری که شیعه‌ی علی ظاهراً تن به قبول و اطاعت آن داده و اما سایر شاخه‌های بزرگ و اصلی مسلمانان یعنی اهل تسنن از قبول آن سر باز زده‌اند. کاری به این نداریم که چرا محمد در امر تعیین جانشینی، در خود شهر مکه اقدامی بعمل نیاورد. خب شاید ملاحظاتی داشته یا اینکه یادش نبوده و شاید هم خدا صحرا را مناسبتر تشخیص داده بوده! بقول تو کسی چه میداند؟

گفتم: حضرت در آنجا حجت را بر مؤمنین تمام کرد. و حجة‌الله و خلیفه و جانشین خودش را معرفی فرمود. وی گفت هر کس که مرا مولا و آقای خود میدانند بر وی واجب است که علی، پسر عمو و داماد مرا هم مولای خودش بدانند.

گفت: وحاضرین هم امر پیغمبر خدا را بگوش خود شنیدند و بزبان خویش لبیک گفتند.
گفتم: بله چون آنها به حضرت ایمان داشتند.

طعنه زنان گفت: بله ایمان داشته اند! خوب بعدش چه شد؟

گفتم: حضرت به مدینه برگشتند و دیری نگذشت که دار فانی را وداع گفتند و رفتند.

گفت: و علی ولی الله و جانشین رسول الله شد!

گفتم: خیر. توطئه ها و خیانتها و کارشکنیهای جمعی از سران از خدا بیخبر عرب

که شهوت قدرت چشمانشان را کور کرده بود، مانع از خلافت امیرالمؤمنین شد.

گفت: مگر آن سران که از نزدیکترین یاران و هم‌زمان محمد نبودند و به پیامبری

و رسالت وی ایمان نداشتند که بجای علی که به امر پیغمبر و لایب به مصحلت خدا برای

خلافت در نظر گرفته شده بود، ابوبکر را ولی الله و خلیفه‌ی مسلمین کردند!؟

گذشته از این، خدای قادر مطلق کجا بود و چطور زورش به مشتی عرب بیابانی و

آلوده به انواع انحرافات اخلاقی و اعتقادی نرسید؟

آن خدا از زبان فرستاده اش امر به ولایت علی میدهد یا مثلاً لزوم ولایت این شخص

را به دل نبی خود میاندازد. اما آن عربان به مخالفت با محمد، و ولی برحقش علی

برمیخیزند و بسهولت هم موفق میشوند اراده و امر خدا و پیغمبرش را تحت الشعاع مقاصد

خویش قرار بدهند! شاید هم در این مورد بخصوص خدا از باطن آنها خبر نداشته و بخود

گفته عیبی ندارد! بهتر است حوصله کنم و ببینم چه پیش خواهد آمد!

گفتم: گاه ایمانها به سستی میگراید و اسباب اختلال در امور میگردد.

گفت: به نظر من، آنها اصلاً به رسالت محمد ایمان نداشتند. چون همکار و یار

غارش بودند و از نزدیک وی را میشناختند. مانند پسران داود و بزرگان بنی اسرائیل. خدا

رای موافق به حجت و ولی الله بودن علی میدهد، رسول الله نظر قاطع خود را بگوش

هزارها نفر از طرفداران پروپا قرص خدا میرساند. اما جمعی از بندگان مؤمن به خدا و

محمد! که محمد به آنها وعده بهشت هم داده است «ولی الله» را از صحنه دور میسازند،

همسرش را که دختر رسول الله هم هست، بقصد کُشت مورد ضرب و شتم قرار میدهند و

خانواده‌ی داماد پیغمبر را هم در تنگناهای مالی و غیرمالی قرار میدهند و صد البته آب از

آب تکان نمیخورد.

شگفت آور اینکه خود علی برای دفاع از امر و توصیه مؤکد پیغمبرش عملی

صورت نمیدهد.

گفتم: مصحلت نبود. اگر حضرت دست به اقدامات تند میزد اختلافها بالا میگرفت و

خونها ریخته میشد.

در حالیکه لحنش تند شده بود گفت: مصحلت را خدا باید تشخیص میداد که داده بود.

در این میان دیگر به بنده‌ی خدا بویژه به مؤمن طراز اولش چه مربوط است که به میل و

مصحلت اندیشیهایی خود عمل کند؟ آخرین فرستاده‌ی خدا گفته بود که علی ولی الله است.

تمام شد و رفت. عواقب امر هم به خود خدا مربوط میگشت و لاغیر.

گفتم: خداوند در عین حال به بنده اش آزادی عمل هم عطا فرموده است.

گفت: آزادی عنایت فرموده! آزادی عطا کرده! اگر چنین است دیگر چرا فرمان

پشت فرمان صادر میکند، رسول بدنبال رسول میفرستد و ترس و ارعاب بر دلها میافکند؟

و با وعده‌ی بهشت همه را تطمیع و تحمیق میکند!

گفتم: انسان ناقص العقل است. بهمین جهت نمیتواند از آزادیهایی که به وی ارزانی

شده به نحو شایسته‌ای استفاده کند.

گفت: در عین حال آنقدر آزاد است و عقلش میرسد که به مقتضای نیازها و

انگیزه‌های خود از امر خدا سر می پیچد و به دلخواه خویش عمل میکند. خدا به سرسلسله

پدر انسانها آزادی میدهد که در باغ بهشت بگردد. اما امر میکند که لب به فلان میوه نزن،

اما «آدم» نه تنها به آن لب میزند، بلکه آنرا می بلعد. امر میفرماید که علی حجت و ولی من و جانشین فرستاده‌ی من است، اما عده‌ای از صاحبان مناصب و قدرت را هم آزاد میگذارد تا از در مخالفت با اوامرش درآیند و فرمانش را نادیده بگیرند و دست به هر کاری که دلشان خواست و منافعشان ایجاب کرد بزنند. اگر مصلحت بشر در اطاعت از اوامر خداست، چرا دیگر آزادش میگذارد که بمیل خود رفتار کند. ولی چنانچه آزاد بودن انسان کافی برای انجام اموری میباشد، چه دلیلی دارد که دستور میدهد و تکلیف برایش معلوم میکند؟... یا خودش را کنار بکشد و یا اراده و آزادی را از انسان بازستاند و سلب نماید. وگرنه همین آش و همین کاسه است.

آن خدا میگوید بنشین ای انسان. اما انسان هر زمان که نیاز به نشستن را در خود احساس میکند می نشیند. خدا میگوید برخیز، اما آدم به وقت اقتضای میل و حاجتش برمیخیزد. خدا حریف انسان نمیشود و بشر به حرف خدا گوش نمیدهد.

گفتم: خداوند اگر این جانور موذی را نمیشناخت، آن دوزخ را نمیساخت و بیم عذاب و عقوبت را در خانه‌ی آخرت در دلش نمی انداخت.

گفت: یعنی بعلت آنکه نتوانست بطریق مستقیم بشر را از قانون شکنیهای متوالی و مداومش باز بدارد و از آنجا که به ناتوانی خویش در این رابطه آگاه شد، جهنمی برپا داشت و از روی ناعلاجی جوّ وحشتی ایجاد کرد تا مگر از اینراه موفق به کنترل رفتار ابناء بشر گردد. ولی باوجود این می بینیم که حتی نزدیکترین کسان به گیرنده و ناشر آیات وحی، امر و وصایای پیغمبر خدا را زیر پا میگذارند. چه آنهایی که «ولی الله» بودن علی را انکار کردند، چه افرادی که لشکر آراستند و به جنگ با علی برخاستند و چه حتی خود علی که به مصلحت اندیشیهای خویش بیشتر اعتماد کرد تا به امر رسول خدا دایر بر جانشینی بلافصل خودش.

گفتم: عایشه و طلحه و زبیر و هوادارانشان را میگوئی؟ آنها عطش قدرت داشتند. از دین خدا خارج و گمراه شده بودند.

گفت: اگر منظور تو از بی دین و گمراه شدن، عبارت از انجام اموری میباشد که برخلاف دستورالعملهایی است که گفته میشود به محمد وحی شده، باید اذعان کنی که همه شان بی دین بوده اند، مگر عایشه زن محبوب محمد نیست؟ طلحه و زبیر از همراهان و همدستان نزدیک به گروه رهبری کنندگان مؤمنین در برابر مشرکین، یعنی جزو ده نفری که از قبل جایگاهشان در بهشت تعیین شده است، نبودند؟

عایشه هنگام نزول آیات از معتمدترین کسان محمد و حافظ دستاوردهای وحی بود، لذا میبایست کمترین شکی نسبت به وجود وحی نداشته باشد. همینطور هم طلحه و زبیر، آنها چرا دسیسه چیدند و بر علی خلیفه مسلمین قیام کردند؟ گرچه شکست خوردند، لیکن در هر حال با این عمل خود حقیقتی را به اثبات رسانیدند که دهها سال پیش از آن تاریخ و درست در لحظات نخستین روزهای بعد از مرگ محمد، ابوبکر و عمر آشکار ساخته بودند.

گفتم: کدام حقیقت؟

گفت: این که هیچیک از آنها به محمد و رسالتش ایمان نداشتند. آنها خود متعلق به جمع و محفل سازندگان خدای عوامی بودند که تا آن ایام خدایشان بت ها بود و زندگانشان آمیخته با خرافات و درد و رنج، مردم بینوایی که پس از آن روزها هم نه رستگار شدند و نه به رفاه و راحت و فراغت رسیدند. مردمی که ارمغانهای نادانی را برگزیدند، دروغها را راست پنداشته و باور کردند و همچنان فریب خوردند و فرسوده شدند.

حاصل نهایی حکمرانی خلفای ملقب به راشدین هیچ تفاوت با فرمانروایی سلاطین ظالم نداشت. چون ماهیت استبداد، یکی بیش نیست و نتایج حاصل از حکومت مستبدین، گرچه در صور مختلف، خود را مینمایاند و جلوه می دهد، لیکن بعلت آنکه همه‌ی آنها

داراي منشاء واحدي ميباشند و تحت تأثير هدفها و انگيزه هاي متشابهي بظهور ميرسند، در همه جا يكسان است.

غلبه قطعي فرزند بلافصل ابوسفیان (معاويه) بر علي و كشته شدن وي بدست يكي از مخالفين فعال خویش از خوارج، به عمر حكومت خلفاي راشدین خاتمه داد و از آن تاريخ تا قريب به يك قرن يعني هزار ماه نوادگان ابوسفیان يكي بعد از ديگري بخلافت و به تعبیر درستش به سلطنت و پادشاهي رسيدند و هر طور كه مصالح آنها ايجاب و ميلشان اقتضا مينمود با «امت» و «محمد!» و «شيعه علي!» رفتار كردند. آيا خدا در اين مدت دراز كجا بود؟ چرا به فریاد مردم نرسيد و چرا اجازه داد كه مخالفين اش در مقام رهبري نيازهاي روي و اخلاقي «خلق الله» قرار بگيرند.

نكند اينبار هم پاي يكي از مصلحتهاي آنچناني خدا در بين بوده و نميگذاشته كه با فراغ بال و آزادي عمل و تمرکز حواس، دست به اقدام بزند؟

گفتم: همه ديدند كه حسين ابن علي قيام كرد. اما افسوس كه بر يزيديان غلبه نيافت. گفت: شايد خدا به حسين فرمود قيام كن، اما زورش به قواي نظامي امويان نرسيد! هنگام خروج حسين بر عليه يزيدي، نزديك به شصت سال از عمرش ميگذشت، در طول اين مدت خاصه در دوران جواني و شور زندگاني، حسين كجا بود و چه ميكرد؟ گفتم: حضرت تابع فرمان امام حي و حاضر بود و به تاسي از برادر و امام خود ناچار بود سكوت اختيار کرده و آرامش خود را حفظ كند.

گفت: سكوت در برابر امر و اراده و قدرت چه كسي؟ گفتم: در برابر امر امام. در مقابل خواست خدا. درست است كه ايشان را آدمها به زور از خلافت محروم کرده بودند، ولي بخواست خدا امامت به خاندان نبوت تعلق داشت. گفت: خير. سكوت در برابر قدرت مسلط معاويه بر اوضاع و امور. آنها اگر امام ميبودند و امتي هم در پي داشتند كه بسهولت سرکوب نميشدند. خدا امامت را به ايشان مي بخشد. اما امت و قدرت و ثروت را در اختيار معاويه و جانشينانش ميگذارد... بله؟

گفتم: منشاء قدرت پسران ابوسفیان، خدا نيست. آنها غاصب و مردم مرعوب بودند. گفت: بسيار خوب كلب علي، تو يا قوهي درك حقيقت را كاملاً از دست داده اي كه البته اين محال است و يا از روي يكدنگي و كوششي آگاهانه به چنين پندارهاي از پيش پذيرفته شده اي چنگ مياندازي، تا بنحوي خودت را دلداري بدهي و احساس قريب خوردگي و برباد رفتگي را از درون خویش تخليه كني.

داشتن اميد، خوب و ضروري است. اما دل به توهمات بستن و چشم بر حقايق پوشيدن، از زيستن در نااميدي هم مهلكتر است. آيا ميداني حسين چرا قيام كرد؟ گفتم: فساد دستگاه و بي ديني خليفه وقت و كارگزارانش، علت اصلي قيام حضرت و احياء مجدد «دين حق»، و رفع ظلم و بي عدالتيها هدف نهائي وي بود. گفت: گذشته از اين كه از درون اخبار مشكوك ميتوان دست خدا را در تصميم گيريهاي حسين دخيل ديد، آيا ميتواني شرحي مختصر از چگونگي شروع حرکت و پايان غائله را بيان كني؟

گفتم: در آن سال حضرت به حج مشرف شده بودند. از آنجا كه ايشان علم لُدني و مادرزاد داشتند و خون رسول الله در عروقشان جاري بود نشانه هايي از طرف خدا دريافت نمودند. لذا حج را ناتمام گذاشته و به عزم آماده ساختن قشون و غلبه و اعلان جنگ با يزيدي، مکه را ترك فرمودند. بعلاوه ايشان بعلت عدم بيعت با يزيدي، بر جان خویش اندكي بيمناک بودند. خلاصه موفق شدند يك نيروي چند هزار نفری تدارك ديده و عازم شمال و مهياي نبرد گردند. محل تلاقي كربلا بود، اما كمی قبل از شروع جنگ میان لشکر شیطان و جنرال الله بخش عمده ي نيروهاي وي به سبب ضعف و بي ايماني و تحت تأثير ترس و تطميع،

حضرت را ترك كردند و فقط تعداد معدودي از نزديكان و خويشان علاقه مند به خانواده عصمت و طهارت، براي ياري رسانيدن به ايشان باقي ماند، باوجود اين، حضرت از تصميم خود كه منشاء الهي نيز داشت عدول نفرمودند و جنگيدند. وي قسم ياد كرد كه آنقدر از سپاه كفر و شرك بگشود كه خون از سطح زمين تا ركاب مركبشان فرا گيرد.

گفت: و بالاخره شكست خورد و كشته شد! كلب علي، بر شرح مختصر ايراد چندانى وارد نيست. ليكن بنا نبود كه برايمان روضه هم بخوانى و بقول معروف بزنى به صحراي كربلا. داستان قسم خوردن حسين يك باور عوامانه و محصول دنائت خيانت پيشگاني است كه از انسان عوام دستك و دست افزار ميسازند تا به نيات غيرشراقتمندانه خود برسند.

گفتم: كسي از تو انتظار ندارد كه آنرا باور كنى.

گفت: تو كه باور كرده اى هيچ از خود پرسيده اى كه اينكار و اين امر در واقع غيرممكن را چرا پس عملي نكرد؟ گرچه اگر مي پرسيدى و دنبال جوابش ميگشتى كه ديگر باورش نداشتى، چون به ظن ما كشتن آنهمه مردم مسلح و حتي غيرمسلح بدست يك تن محال است، مگر آنكه آنها كينه ها را رها ساخته و وعده ها را فراموش كرده، باورهاي خود و القائات را از خويشتن دور نموده، شمشيرها را بر زمين افكنده و از روي ميل و رضا گردن ها را جهت «زده شدن» در اختيار حسين ميگذاشتند! بعلاوه هيچ ميداني كه در آن بيابان برهوت كه از بلعيدن هر نوع مایعات رقيق مثل آب و خون ناگزير است، حتي اگر يك ميليون آدم را سر بزنى و شكم بدري آنقدر خون جمع نميشود كه تا ركاب يك اسب بالا بيايد؟

كلب علي، چنانچه با راز افسونگري و سحر افسانه ها آشنا نبوديم و ضعفهاي نوع بشر، از ديدهمان پوشيده مانده بود، قضاوت ديگري در باره ات داشتيم.

گفتم: حضرت كه به ميل خود اين سوگند را بر زبان نياورد. خداوند آنرا به دل حضرت افكند. ملائك به گوشش خواندند.

گفت: و حسين كشت و كشت تا...

گفتم: بله حضرت بعهد خود وفا فرمود در نتيجه پشته ها از كشته ها بر پا شد.

گفت: و خونهاي ريخته شده ارتفاع گرفته و تا ركاب اسب اش بالا آمد!

گفتم: البته. اما به ترتيبى كه ميدانم خودت هم آنرا شنيده اى: خداوند جبرئيل را فرستاد تا اسب آن حضرت را بي آنكه خودش متوجه شود به گودالي كه در ميان آن باندازه كافي خون جمع شده بود، هدايت كند. چنين شد و حضرت دست از جنگ كشيد.

گفت: و بعد هم سر خودش را در اختيار آقاي شمر گذاشت تا آنرا آنهم از قفا جدا كند؟ مگر حسين از نظر خدا كار بدى انجام ميداد كه خدا تصميم گرفت با وي مانند يك انسان مات و منگ رفتار كند، فريش بدهد و جانش را بخطر بياندازد؟

از يكطرف حسين را مأمور جنگ با مشركان و يزيديان ميكند، ولي از طرف ديگر گولش ميزند تا از تعداد كشته شدگان لشكر كفر كاسته شود. چه زياني از قتل عام كامل كفر عايد خدا ميشده كه مانع از كار امام و باعث به قتل رسيدنش بدست همانها ميگردد؟ تفاسير غرض آلود و عوام پسند و «بچه گول زن» و احاديث بي اساس و افسانه هاي غالباً دل انگيز و فريبنده، اما عقل ستيز را به خويشتن راه دادى و تمام نيرويت به خدمت «سازندگان استراتژي» نگون بختي يك ملت در آمده است.

كلب علي فضاي تفكر آزاد را بر ورود هواي كشنده اين هويت ديني ببند. بس است شمشير كشيدن بر فرق عقلت. بگذار بي هراس از دشمن و با اطمينان به جولان يافتن در دنياي خودش يعني دنياي منطق و استدلال عقلي و عملي، پُر بگشود و تا آنجا كه يارائي دارد، اوج بگيرد.

كلب علي، عقل خود را آزاد كن. بيش از اين راضي به پريشانحالي خود و

پرسه زني عوامانه‌ي ديگران در گورستان عقايد مرده و بوستان درختان خشکيده مشو. آيا تيره روزي و فلاکت يك ملت فلک زده خشنودت ميکند که دست از لجاجت و سماجت برنميداري؟ يا آنکه آنقدر بزدل و ترسو شده‌اي که از ديدن «همه چيز همه چيز» و شناختن قوانين بالنسبه ثابت حيات و صور مختلف آن بوحشت ميافتي؟

ما با آنچه که اساس باورهاي عوامانه را ميسازند آشنا بوديم، به آنها انديشيده و تا جائي که نيروي عقلمان اجازه ميداد و کمک ميکرد به نتايجي رسيده ايم.

نتايجي که بخشي از آنها شنيدني. حال، نوبت توست که به آنچه از ما شنيدني بيانديشي. تو خود، مختاري. اينکار را عملي کن و قدر مسلم بدان که آن هويت ديني را مانند پيکره‌اي با مشخصات معلوم مشاهده خواهي کرد. آنگاه براي خودت روشن خواهد شد که چنين هويتي با تو چه کرده و تو با چنين هويتي چه بايد بکني. بگمان ما اين بهتر است. اي دوست زيانبار عوام.»

... بگذاريد ناپديد شوم

نقل کلب علي از رو در رو نشستن و گفتگو کردن با «او» خاتمه يافت. اما آنگونه که نشانه‌ها خبر ميدادند، من حس ميکردم که داستان همچنان ادامه دارد. بنظرم چنين ميآمد که دل کلب علي راضي به قطع رابطه فکري و عاطفي خود با «او» نميشود. لحن ادبي عباراتي مانند «بس است شمشير کشيدن بر فرق عقل» طوري بود که گويي کلب علي خودش دارد به خودش امر ميکند و نهيب ميزند. نميدانم شايد اشتباه ميکردم، شايد کلب علي جداً از «او» متنفر و مترصد فرصتي بود تا به مناسبت موقع، شمشير بر فرق خود «او» فرود آورد. اما با توجه به احساساتي که از احتمال ناکارائي باورهايش در وي ميديدم، شک داشتم به اينکه کلب علي از آن پس اهل تزوير و توجيه و بازي کنندگان با کلمات و ارباب سفسطه را به «او» ترجيح بدهد. چون بقول همسرش: «کلب علي مرد نيك سيرت و شرافتمندي بود که بد بارش آورده بودند. کلب علي حس ميکرد که حقانيت در حقيقت است و آنقدر هم باهوش بود که تعابير عوامفريبانه متکلمين و روضه خوانها و به اصطلاح متفکريني را که به باورهاي عوام پسند سوار ميشوند تا بسهولت بمقصد و مراد خود برسند، چندان هم جدي نگیرد که جانش فدائي مقاصد تبهکارانه شان بشود. عيب کلب علي آن بود که سلامت اخلاقي انسان را در دوردستهاي تاريخ تصور ميکرد و ميگست. کلب علي رؤيائي و واپس گرا بود.»

بعد از آنکه حرفهاي کلب علي تمام شد به وي گفتم: حوصله به خرج دادني و با علاقه و انصاف حاصل روبرو شدن خودت را با «او» به من گفتي، اينهمه منتي بود که بر من گذاشتي و ديني که بر من روا داشتني، از تو سپاسگزارم و هيچ توصيه‌اي هم در رابطه با «او» انطور که از زبانت شنيدم ندارم که بتو بدهم. الا اينکه بگويم شوم شمردن نغمه «او» دور از مروت بنظر ميآيد. بيا به اين نکته بيانديشيم که چرا نبايد «او» و يارانش حق داشته باشند که افکار و آرائي متفاوت با ما در سر بپرورانند و بر زبان جاري کنند؟

کلب علي آهي کشيد و گفت: نميدانم. از امروز تاکنون هرچه سعي کرده‌ام تا بفهمم چه در سرم ميگذرد؟ چه بر سرم خواهد آمد؟ حقيقت در کجاي عالم قرار گرفته و حق رو به کدام سو دارد؟ نتوانسته‌ام موفق شوم. گاه از خودم ميپرسم: اگر به سخن «او» من بر باد رفته‌ام چرا آن را حس نميکنم؟ پس چرا نمي ميرم؟ در خلوت و تنهائي سر بسوي آسمان بلند ميکنم و خطاب به همان خدائي که «او» آنها مجعول و ساخته و پروردهء توهم عوام فريبان و عوام الناس قلمداد ميکند. ميگويم بار الهي، آيا حاکميت يافتن اختگان سياسي و دين فروشان خدعه گر مصلحت توست يا نگون بختي من؟ من که به تو خيانت نکردم.

پس چرا من! این چه مصلحتی است؟ آیا بد کردم به هوای تو دل از دنیا برگندم و خویشتن را از کارگزاران قرآن خوان استکبار دور ساختم؟ آیا این بود پاداش من که تیره روزی و تنهایی و اشک و رنج نصیب کردی؟...

دیروقت بود. اما در پی صحبت مفصلی که با کلب علی داشتم خود را نه تنها خسته نمیدیدم، بلکه يك احساس خوش و دلنشین از سبکبالی بمن دست داده بود. بدرستی نمیدانستم علتش چیست، اما هرچه بود، اثر سادگی و صداقت کلب علی تندخو را در ظهور آن دخیل میدیدم.

... برغم تعارفات بی شائبه کلب علی و علاقه ای که نسبت به وی داشتم، مجبور بودم ترکش کنم. شب از نیمه گذشته بود که آن مرد تنها را بحال خود گذاشتم و بخانه برگشتم.

مدتها از ملاقات آن شب ام با کلب علی گذشت تا آنکه يك روز خبر دادند که بیمار شده و در وضع بد و خطرناکی بسر میبرد. شتابان به خانه اش رفتم. همسر و پسر و دخترش را بر سر بالینش یافتم. هر سه گریان بودند. به جز آنها مردی که تقریباً همسن کلب علی بود در آنجا حضور داشت. در کنار بسترش نشسته بود. پس از احوال پرسشی متوجه شدم که آن شخص، صالح دوست قدیمی کلب علی است. نشستم. دست کلب علی را بدست گرفتم و فشردم. چشمش را گشود، نگاهی از روی سپاس بمن کرد و برای چند لحظه چشمهایمان بهم دوخته شد. قطره اشکی از گوشه چشم کلب علی فروریخت. اشکی که انگار شرری بود جهیده از آتش درون. آن اشک دلم را سوزانید و اشکم را درآورد.

کلب علی بسختی نفس میکشید. حس میکرد که رفتنی است. آب خواست. به وی دادند. جرعه ای از آن نوشید. سپس با اشاره ای دست، دوست خود صالح را پیش خواند و گفت: این، صالح است. تنها بازمانده یاران و دوستان ایام گذشته، رفیق دوران جوانی و جنون، کسی که حتی تنگدستی و تنهاییم وی را از من نه راند و نه رماند.

و بعد رو به من کرد و گفت: دوست من، خودم خواستم بیائی. چون من نگاههای زنده را دوست دارم. بد نبود اگر میتوانستم در این دم دمه های آخر زندگی و حضور خود، «او» را هم ببینم. گرچه دوستش ندارم. اما نمیدانم چرا مشتاق دیدنش و شنیدن جواب این سوال از دهان «او» شده ام که آیا تو حقیقتاً باور داری که من بر باد رفته ام؟ سپس رو به همسر و فرزندان خود کرد و گفت: خوشحالم که شما را در کنار یکدیگر می بینم. مرا گناهکار ندانید. من قربانی تبهکاریهای دیگران بودم. خیال میکردم که کلب علی شده ام، نمیدانستم که به سگ شکاری تبدیل کرده اند. سعید، همانطور که وصیت کرده ام عمل کن، مادر و خواهرت را تنها مگذار و مرا به همان صورت که گفتم دفن کن. در زندگی که آسوده ام نگذاشتند، لااقل بگذار در گورم راحت باشم.

بدنبال ادای این کلمات طولی نکشید که کلب علی چشمها و همراه با آن دم را برای همیشه فروبست.

وصیت نامه اش در چند جمله کوتاه خلاصه میشود: من از مال دنیا چیزی جز این خانه متروکه ندارم. هرچه قانوناً بمن تعلق گرفته به همسر و فرزندانم سپرده شود. منتها بجز شستشوی جسد و کفن و دفن آن در نقطه ای از يك گورستان عمومی که از انظار دور باشد، هیچیک از مراسم معموله را برگزار نکرده و سنگ نبشته ای بر گورم نصب نکنید... شما را به «همه چیز همه چیز» سوگند، بگذارید ناپدید شوم.

من و سعید و ماه و گورستان

جزوه را بر میدارم متنی از گفته های «او» را قبل از مراسم رفتن به قبرستان میخوانم.

«او» میگوید: خدا نه واضع قوانین است و نه برگزیننده و فرستنده قانونگذاران و پیامبران و نه مخترع حکومت و جاعل دولت، به این سبب عامل نصب کارگزاران و مجریان حکومت نیز نمیشد.

خدا «همه چیز همه چیز» است. چیز بخصوصی نیست. روح نیست که از ماده جدا باشد. مادهی مرده اما موجود هم نتوان به آن اطلاق کرد. چون واژه «مُرده» معنای لاوجود یا لااقل مفهوم موجود محروم از حیات و حرکت را متبادر به ذهن میکند. حال آنکه فانی و فنا و سکون و خلاء و امثالهم، تعبیرهای خیالی و تصوری بیش نمی باشند. مادهی مرده یک اشتباه برداشت است. مگر آنکه در سلسلهی درجات حیات در وجود موجودات، بشکلی از موجودیت و حرکت گفته شود که در نظر انسان، ساده ترین وجه جنب و جوش و کنش و واکنش آمده است. خدا به تعبیر عوامانه همان نیروی حیات است و حیات هم در تمامی اشکال مشهود و غیرمشهود (متحرك) خود، همان نیروست ولی واقعیت آنستکه نیرو و حیات از هم تجزیه ناپذیرند، چون اصلاً دوئیتی در کار نیست، همچنانکه مفهوم ماده از نیرو جدائی ناپذیر است، ماده عین نیرو است.

اگر بتوان ماهیت شیئی را از موجودیت آن جدا کرد، بعبارت دیگر اگر تجزیه کمیت از کیفیت و برعکس، میسر باشد، بنحوی که شیئی ناپدید و معدوم نگردد، در اینصورت جدا کردن نیروی (حیات) از حیات یا باصطلاح، روح از ماده و حرکت از متحرك هم ممکن خواهد بود، ولی همهی اینها در واقع محال است. نیروی نهفته در اتم، از ساختمان مادی یا تشکیلات اجزای معینی با نیروهای چهارگانه ای که موجودیت آنرا مشهود و مفهوم میگردانند، جدائی ناپذیر است.

وقتی میگوئیم نیروی اتم آزاد شد، معنایش آنست که توانسته ایم تشکیلاتی را که ساختمان مادی اتم معینی را میسازند در جهت سازمان اتم های دیگری به هم بزینیم. معنایش رها شدن نیرو از قید تمامی اشکال حیات و حرکت نمیشد. چون بمحض آزاد شدن از محدوده ای که سازمان پیشین بر جریان آن نیرو وارد کرده بود، نیرو در محدوده های دیگری از سازمان یابی و جریان ماده قرار گرفته و به حیات خود ادامه میدهد.

«جان» در مفهوم جدید، یکی از صور جریان نیرو در اندامواره هائی میباشد که آنها را موجودات زنده (اعم از گیاهی یا جانوری) شمرده ایم. «جان» اساسی ترین واحد مشترك در میان کلیه جانداران از تك سلولی تا موجودات عالی است. هیچگونه تفاوتی میان جان در ساختمان اندامی انواع نژادهای گیاهی و حیوانی، وجود ندارد. ماهیت و وجود جان در تن يك انسان با نیرویی که آثار حیات و حرکت را در سایر جانوران اعم از ریز یا درشت، چرنده و پرنده و خزنده و پستاندار، و هوازی و یا آبی یا بی هوازی آشکار میسازد، یکی بیش نیست که علم بیولوژی و ژنتیک به گشودن راز آن مشغول است. مردهی انسان با لاشه گوزنی که طعمه شیران شده یا گوسفند و ماهی سرخ شده ای که آدمها از خوردنش لذت میبرند و به نشاط میآیند، هیچ فرقی با هم ندارد. آدم زنده میخورد تا زنده بماند. آدم مرده را میخورند تا زنده بمانند.

تن، توان نیروزایی بیواسطه را ندارد. نیازمند به منابعی میباشد که نسبت به آن خارجی هستند. مثل هوا، آب و غذا. اما قدرت آنرا دارد که در صورت رسیدن منابع

حیاتی که متناسب با دستگاههای مولد نیرو در ساختمان اندامی آن میباشند، نیروی حیاتی مورد نیاز خود را جذب یا تولید کند.

مسلماً اگر انسان از منابعی که احتیاجات غذایی و زیستی وی را تأمین میکنند، محروم شود خواهد مُرد و اگر به هوا و آب دسترسی نداشته باشد، میمیرد. این وضع و حال تمامی جانداران هم هست. اما صرف وجود منابع حیاتی کافی برای آن نیست که جانوری زنده بماند. صرفنظر از لزوم وجود شرایط به اصطلاح خارجی، سلامت نسبی و عملکرد کافی اجزاء درونی دستگاه اندامی موجودات زنده دومین و مهمترین شرط بقا و زنده ماندن آنها میباشد. پس اگر یکی از دو شرط اساسی حیات و حرکت انسان، یعنی منابع بیرونی و عوامل اندامی تولید و توزیع متناسب نیرو، یعنی جان از میان برخیزد، مرگ موجود زنده حتمی است. لذا نه تنها جان یا روح، دارای زندگی مستقل از ایندو نمیباشد، بلکه در واقع نتیجه مستقیم وجود رابطه پیوسته بین منابع زیست و سازواره های اندامی است. قطع این رابطه یا ظهور اختلالات عمده و حاد در آن، شرط کافی برای مُردن است. و جانور نسبت به آن آگاه باشد یا نباشد، نتیجه یکی بیش نیست: مرگ تن و جان.»

کلب علی را همانگونه دفن کردند که خودش میخواست. در يك گورستان متروکه و فراموش شده. انتخاب محل دفن بعهدهی سعید گذاشته شده بود. من هنگامیکه آن جا را دیدم بر پای بندي سعید به وصیت پدرش، آفرین گفتم، چون محل دفن کلب علی، حقیقتاً مصداق عینی آروزی آخرین وی بود: «کلب علی ناپدید شده بود.»

من طلوع و غروب آفتاب را دوست ندارم. چون سپیده دم نگرانم میسازد و غروب دلتنگم میکند.

روزی که از روی میل و کنجکاوئی به اتفاق سعید برای دیدن مدفن کلب علی رهسپار گورستان شدم، تصادفاً موقعی به آنجا رسیدیم که بیش از چند دقیقه به غروب آفتاب باقی نمانده بود.

خاطرهی کلب علی و حضور در گورستانی متروک و دلگیر آنهم در لحظه های پایان يك روز، دست بدست هم داده و غم غریبی بر دلم افکنده بود. غریب فریب خورده ای که رؤیاهایش بر باد رفته بود اثر نامیمون قبرهای ترك خوردهی گورستان فراموش شده ای که سطحش پوشیده از برگهای وحشی و خشکیده بود همراه با غروب غم انگیز، احساسی را در درونم ایجاد کرده بودند که دوستش نداشتم.

در آن گورستان، احساسم این بود که گویا زندگی انسان پشیزی نمی ارزد چون دم گرفتنش پس از خروج از رحم و در غلطیدنش به گور، جبر مسلطی است که قانون آنرا کسی ننوشته است. مثل دمیدن آفتاب و غروب کردن آن که نه اراده ای از خود و نه مقصودی برای خویش دارد. اما از خود میپرسیدم باوجود آنکه انسان میدانم سرانجام مُردنی است اینهمه تلاش و کوشش که برای زنده ماندن و زندگی کردن از وی سر میزند، برای چیست؟ آیا بجهت آنست که «مرگ را فراموش کند؟» یا پاسخی برای غرایز نیازمند خودش پیدا کند؟ آیا دوندگیهای خسته کننده و رنجزا را بخاطر آن تحمل میکند که می پندارد به لذتی خواهد رسید، آیا حقیقتاً پای لذتی در میان است؟ و از خود میپرسیدم مگر کلب علی، زندگی نکرد؟ چرا خود را قربانی تبهکاریها میدانست؟ اگر حق با کلب علی بود، چه عواملی حق تباه کردن وی را به دیگران داده بود؟ آیا «او» که تنها کوشیده بود تا شاید کلب علی بهتر بتواند از ماهیت و واقعیت چیزی که اسمش را «هویت من» گذاشته بود باخبر شود، تأثیری بر مرگ زودرس کلب علی نداشت؟

سعید را جوان خوش فکر و مصممی یافتم. علاقمند به تحصیل و مطالعه و بحث. به نظرم چنین میآمد که وی به رغم آنکه خیلی جوان است، تجربهی شناختش از زندگی بیشتر از آن حدی میباشد که از سن و سالش انتظار میرود. انگار تعصبات آمیخته با رغبت به

زورگویی کلب علی در پرورش حس کنجاوی و رشد قوه‌ی سنجش و اندازه‌گیری سعید مؤثر بوده است! منتها مشاهده‌ی یکی از بارزترین خصلتهای کلب علی یعنی تندخویی، در وی کمی نگرانم میساخت. ولی مهم نبود. جنب و جوش لازمه حساسیت برای جستجوی هدف و ایده‌آل است.

نور را نمی‌توان دید اما بی‌نور هم نمیتوان دید. اگر شب نبود، انسان شاید هرگز موفق به آن نمیشد که شکوه شگفت‌انگیز فضا را حس کند. از زیباییهای لذت‌بردار و در اندیشه عظمت و قدرتش غوطه‌ور گردد.

جمع من و سعید و شب و فضا و آن گورستان از یاد رفته یا بقول سعید «گورستان بربادرفتگان» دیدن داشت. دیدنی مثل هر ذره یا مانند هر کهکشان. به گفته کلب علی همه‌ی اینها دیدنی بود مثل «همه چیز همه چیز».

دل‌م‌رازی به ترکشان نمیشد. گرچه میانه‌ی چندانی با گورستان و مردگان نداشتم. زیر نور مهتاب صورت سعید رنگ‌پریده بنظر می‌آمد. ساکت و خاموش در نقطه‌ای چمباتمه زده و نگاه خود را به ماه دوخته بود که در قرص کامل دل فضا را میشکافت و به اصطلاح پیش میراند، کرشمه میفروخت و دلبری میکرد.

سعید به چه می‌اندیشید؟ نمیدانستم. نزدیکش شدم. دست خود را به شانه اش گذاشتم صورتش را بسوی من برگردانید و با دستش پشت دستم را فشرد و نگاهی بمن انداخت که در عین معصومانه بودن، حکایت از اراده‌ی می‌کرد که احساس آن در وجود یک جوان، روح را به وجد می‌آورد و بر نیروی اعتماد بنف‌س آدم می‌افزاید. در کنارش نشستیم و گفتم: به چه فکر میکنی سعید؟ آیا گورستان منقلب‌ت کرده؟ سعید دوباره روی خود را بسوی ماه گرفت و در حالیکه کمی عصبی بنظر میرسید گفت: نگاهش کن، با زیبایی سحرآمیز خود، آدم را مقتون میکند. انگار نیروی افسونگری در آن نهفته است. بشعری میماند که تراوش درون شاعر به وقت خل‌سه و جذب‌ه آزاد است. اجداد بی‌خبر ما در برابر این زیبایی خیره‌کننده که سرشار از سردی و زمختی و ظلمت است، گویا حق داشته‌اند از تماشای آن حیرت کنند، لذت ببرند و به وجهی دلپذیر و هنرمندانه و به شیوه‌ی افسانه‌پردازان و شاعران توصیفش نمایند.

هنوز بیان جمله‌ی آخر را به پایان نرسانیده بود که چشم از ماه برداشت و ضمن نیشخندی که حاکی از تمسخر جهل و جهالت بود ادامه داد: «و ما ماه را قرار دادیم تا شبهای تو را ای انسان روشن گرداند». مثل اینکه نمیدانسته ماه از خودش نور ندارد. ببینم راستی این انسان در شبهایی که ماه در آسمان پیدایش نیست چه حاکی بر سر شبهای خود و خودش میریخته است؟ مردمانی که بخاطر موقعیت سرزمینشان بر روی سیاره سرد و سیاه زمین کمتر موفق به زیارت ماه می‌گردند چه می‌کردند؟

گفتم: شاید منظورش انسانهایی بوده که آن‌زمان در آن بیابان زندگی میکردند. بعلاوه محمد بیش از اینها نمیتوانسته اطلاع داشته باشد.

سعید با تعجب گفت: که نمیدانسته؟ خدا؟

گفتم: خیر. پیامبر.

سعید قهقهه‌ای سر داد، بلند شد و در حال اشاره به گورها و خنده‌کنان گفت: نگاهشان کن. فناشدگان دار باقی را تماشا کن. جاندارانی را که در این دیار ستم‌پرور جان‌کنند و بالاخره هم آرمان به دل‌م‌رند... می‌گوید: مرده‌ها زنده خواهند شد. اگر سوءنیت نداشت اینرا نمی‌گفت. دروغ نمی‌گفت.

من عوارض پیری یا فرسودگی و ضعف طبیعی نیروی زندگی را علت مرگ کلب علی نمیدانستم. بیماری مهلکی هم که آثار کشنده‌ی آن آشکار و درمانش غیرممکن شده باشد در وی نمیدیدم. سعید گفت: «پدرم پیر نبود ولی قربانی پیران و مردگان شد. عقاید پوسیده و افکار پیر، پیرش را درآوردند. پدرم هرگز جوانی و جرأت را تجربه نکرد. بنده‌ای بود

که به بند کشیده شده بود، سرسپرده ای که خود را انقلابی تصور میکرد. بیننده ای که چشمهایش در کاسه چشم امواتی قرار گرفته بود که یا کارشان فریب کاری بود و هدفشان استیلا و یا زندگانیشان مالا مال از خرافات و دستخوش فقر و فلاکت.»

ظواهر، اینطور نشان میدادند که سعید از هیچ کوششی برای نفی عقاید و حتی علایق پدر یکدنده خود فروگذاری نکرده است. وی قویاً مخالف پدر و آشکارا مصمم به تشدید حس خصومت خود نسبت به باورهای عوامانه‌ی کلب علی بود.

اختلاف دیدگاه در بین افراد، خاصه در میان کسانی که هر یک به نسلی تعلق دارند تعجبی ندارد. این یک امر طبیعی و حتی از لوازم کوششها و کشمکش نسلها در جهت تداوم بخشیدن به بقای فرهنگی خویش و پیشرفت و ترقی انسان است. اما هرچه بیشتر با روحیه و انگیزه‌ها و آرزوهای سعید آشنا میشدم، درک علت و شدت مخالفت وی برایم مشکلتر میشد. اختلاف نظر و نیات سعید با کلب علی از حالت عادی بیرون بود. سعید از پدر خود آنگونه که شناخته و تجربه‌اش کرده بود، بیزاری نشان میداد.

گفتم: آیا موافقی قدم زنان خودمان را از این گورستان دور سازیم و همچنان که میرویم گپی بزنیم؟

سعید دوباره نگاهی به ماه انداخت و گفت: زل زده و خیره خیره اینجا را نگاه میکند. نمیدانم من و تو را میپاید یا مُردگان را. نه همینجا بهتر است. فعلاً حس میکنم نمیتوانم از این مکان دل بکنم. بهتر است در میان از دست رفتگان خود باشیم. در میان دوزخیان و بهشتیان، خوشا به سعادتشان! گرچه تا روز محشر تنها خدایشان میداند که چند میلیون قرن باقیمانده است، اما لااقل دیگر بلا تکلیف نیستند. پا در هوا و مردد از اینکه روانه‌ی جهنمشان خواهند کرد یا با سلام و صلوات و تعظیم ملائک، مورد استقبال حوریانی قرار خواهند گرفت که با عطش کاستی ناپذیر و بی‌پایان جفت‌گیری و همبستر شدن ساخته شده‌اند! اینها تا یوم القیامت موعودشان همچنان که هستند مُرده باقی خواهند ماند.

گفتم: چرا خیال میکنی پدرت جوانی را تجربه نکرد و جرات بخرج نداد؟ مگر میشود انسان بیش از چهل سال از عمرش گذشته باشد اما موفق به درک دورانی از عمر که آنرا از سر گذرانیده نشود؟

گفت: من خیال نمیکنم. ما را به خیالیافی ترغیب نکردند، بما آموخته‌اند که حتی المقدور در زندگانی بکوشیم تا پایبند او هام و اباطیل نباشیم و وجه مخرب نیروی تخیل و آرمانگراییهای پوچ و پوشاننده عقل و اراده مان را از خود دور کنیم.

گفتم: بشما آموخته‌اند؟ که آموخته؟ کلب علی یا نظام عوام زده آموزش همگانی؟

گفت: هیچکدام از اینها، کلب علی عوام بود و حکومت هم عوام‌فریب و خائن است. ایندو عقلشان کجا بوده که بتوانند راهنمای مناسبی برای پرورش عقل و اراده در نوجوانان و جوانان باشد. من از کسانی آموخته‌ام که میگویند: «آن خدا معنا را تعریف ننمود» کسانی که به باور من عوام را میشناسند و شرط دوست داشتن آنها و آزاد شدن انسان از بی‌کفایتی و آثار فلاکتبار توهمات دینی و خرافی را نیز بخوبی میفهمند.

شنیدن این سخنان مرا لحظه‌ای به فکر فرو برد. از خود پرسیدم آیا سعید با «او» روبرو و همصحبت شده است؟ ولی ذهنم بلافاصله متوجه آن سه شب، یک مرد و یادداشتهای کلب علی شد. شبی که کلب علی در آن تالار حضور پیدا کرده بود، شب نشستن کلب علی بگفتگو با «او»، شبی که در خانه کلب علی شاهد برخوردش با سعید بودم و نیز صالح و نقش وی در تماس کلب علی با «او» همگی به یادم آمد.

سعید همان نقطه نظرهایی را بیان میکرد که صالح آنرا پذیرفته بود و کلب علی در جریان کلنجار رفتن با آنها قرار گرفته و بر شدت کشمکشهای درونیش دامن زده بود که بیشترشان نتیجه‌ی ناکامیهای سیاسی وی بود.

پس از آنکه خاطره‌های خود را مختصر مروری کردم از سعید پرسیدم: آیا تو «او»

را دیده و با «او» بگفتگو نشسته ای؟

سعید گفت: ما کسی را با این عنوان نمیشناسیم.

گفتم: منظورت از «ما» چیست؟ آیا نسل جوان مورد نظرت است؟

گفت: منظورم همهی کسانی میباشد که تنها بدلیل قبول آگاهانه دریافتهای صحیح، بهم جوش خورده اند. با هم متحد شده اند.

گفتم: آیا میتوانی وضع و حال این متحد شدگان را برایم کمی بشکافی؟

سعید خنده کنان و در حالیکه سعی داشت به من بفهماند که کنجکاوای هایم بی جا میباشد گفت: ایجاد کردن شکاف در میان همدلان و خیرخواهان همدستان شده، کار شرافتمندانه ای نیست.

محتاط بودن سعید در عین جدیت و جسارتش خوشحالم کرد. جلوهی عقل و تظاهر دانش تدبیر در جوان، بمراتب زیباتر و جذابتر است. برای من این چندمین بار بود که با پاسخی روبرو میشدم که تلویحاً بمن هشدار میداد پا از حدود خود فراتر نگذارم. لیکن مگر میتوانستم از جستجو برای یافتن و دیدار «او» دست بردارم.

گفتم: سعید جواب مرا ندادی؟ نگفتی چرا پدر خود را محروم از تجربه جوانی و فاقد جرأت می پنداری؟

گفت: این ضعفها و کمبودها منحصر به کلب علی نیست. فراوانند قربانیان غول های بلعنده نیروی جوانی دیگران و سرکوبگران شهامت های اخلاقی انسان.

گفتم: غولها، کدام غولها؟

گفت: آراء و عقاید و عادات متعلق به عصر چوپانان و جوامع ابتدائی سنتی. خرافاتی که از سرزمین شترچرانان و چپاولگران قافله ها و پرستندگان بتان و عبد «اللات» ها و عبد «الله» ها، به این دیار پر از خرافات کهن سرازیر شده و با تیره روزیها و اوهام مزمن بومی درآمیخت، اختیار تعلیم و تربیت نیروی جوان را طی زندگی نسلها در دست گرفت و نتیجتاً امروز باعث نفله شدن منابع و قوای انسانی ما گردید.

گفتم: فاصله شخصیت فرهنگی تو با هویتی که پدرت از داشتنش به خود می بالید و برای محافظت و نگهداری از آن هم به جان میکوشید، بنظرم خیلی زیاد میآید. هیچ به این فکر افتاده ای که مبادا رابطه ات با هویت دینی پدرت قطع گردد و بدنبال آن با دشواریها و رنج های غیرمنتظره و مهلکی روبرو گردی؟

گفت: بین من و کلب علی، وجود چیزی به اسم فاصله اصلاً بیمعناست. من و پدرم تقریباً در دو دنیای متفاوت بسر می بریم. پدرم به دنیای بردگان سنت ها تعلق داشت، با آنها زندگی میکرد بی آنکه فرصتی بدست آورد و نیم نگاهی به جوانی جهان و تولد پی در پی نوزادان دانش بشر معاصر ببیند. ولی من غیر از پدرم هستم، به مرگ میاندیشم، اما به اندیشه های مرده اجازه آنرا نمیدهم که تکلیفم را در زندگی معلوم کنند. چون معتقدم: زندگانی که مردگان جهت هایش را معلوم کرده باشند، مرده بادش بهتر است، رفته به بادش خوشتر است. نه دوست عزیز. من هیچ نگران رنجهایی نخواهم شد که بتصور تو حاصل بریدنم از ارث و میراث های دست و پاگیر فکری و فرهنگی گذشته باشد که امثال پدرم کلب علی را پرورانیده است. من آماده روبرو شدن با هر مانع و مشکلی که در مقابل پیشرفت عقل و دانش و انسانیت پیدا شود هستم. حتی اگر به بهای بسیار گزافی تمام شود.

گفتم: تو مثل مریدان حرف میزنی. آیا پای مرشد دیگری در میان است؟

گفت: مرشد من، وجدان آگاه من است. مرادم آگاهی و اعتلای فرهنگی جامعه ای که خرافاتیان و کوردلان و مدافعین جهل و سنت قصد جانش را کرده اند.

گفتم: نظم نسبتاً معقولی در اندیشه هایم حس میشود. اما در کنار آن من چنین استنباط میکنم که اگر نیازهای نیرومند دوران جوانی، طغیان و سرکشی در پیش گیرند،

حتي قادرند معقولترين نظمها را در هم بکوبند. تو جواني اما آيا جواني را هم ميشناسي؟
گفت: آري. من در عنفوان جواني بسر ميبرم و در آغاز راهي قرار دارم که اگر
بدرستي و با آگاهي پيموده شود، در پايان آن ميتوانم مدعي شوم که جواني را تجربه کرده
و آنرا شناخته ام. من جواني را بخوبي ميشناسم و آنطور که بايد و شايد درکش ميکنم. منتها
نگران قدرت آتش افروز و خانمان سوز آن هم نيستم. من شوق شناختن را در خود حس
کرده ام. نميگذارم اين شوق در وجودم ضعيف شود يا به اسارت نيروها و اميالي درآيد که
طالب ارضاي بي قيد و بند و وحشي خود ميباشند. مگر شناختن، اولين شرط کنترل نيروها
و قوا نيست؟ بعلاوه وجود دو عامل قابل اعتماد و درخور اتکاء در زندگاني من، ديگر
جائي براي نگران شدن باقي نميگذارد.

گفتم: کدام دو عامل؟ آيا به قابل اعتماد بودن آنها اطمینان یافته اي که بقول خودت،
علتي براي نگراني و تشويق نمي بيني؟

گفت: خير. آنها آفريدهي من نيستند. وجود دارند و من آنها را ميشناسم ولي
نساخته ام. آنها طبيعت مرا و نيروي جوان را ميشناسند. و هريك بتناسب و وظائف و
مسئوليتهايي که در خويشتن احساس ميکنند، ياريم ميدهند.

هنگاميکه دو عامل مهر و عاطفه معقول و عقل و دانش متعهد در يك جا جمع شوند
يا در يك رابطه قرار بگيرند، ديگر دليلي براي نگراني باقي نميمانند. من مادري مجرب،
سرد و گرم چشيده، واقع بين و دلسوز و مهربان دارم. و از طرف ديگر به داشتن رابطه اي
سالم و صحيح و منطقي و سازنده با دوستاني مفتخرم که با علل انساني بروز بدبختي هاي
بشري آشنا ميباشند.

گفتم: تصميمت در مورد تحصيل چيست؟

گفت: ضمن فراموش نکردن مسئوليتهايي که در رابطه با نيازهاي نوين جامعه اي
خود احساس ميکنم، به تحصيلاتم ادامه خواهم داد.

گفتم: رشته اي مورد علاقه ات کدام است؟

خنده کنان گفت: من فيزيک را خيلي دوست دارم، اما جانورشناسي چيز ديگري
است. حقيقتاً محشر است. جانورشناسي را ترجيح ميدهم.

اينرا گفت و از جا بلند شد. نگاه مجددي به ماه انداخت. در سيمائش غبار اندوهي پيدا
شد. آرام آرام خودش را به گور کلب علي که هم سطح با زمين بود نزديک کرد. منهدم به
سعید پیوستم. همچنان که ايستاده بود، چشم بر گور پدر دوخت و به اندیشه فرو رفت. فقط
چند لحظه گذشت که ديدم اشک از چشمانش سرازير شد و با صدائي آهسته و گرفته گفت:

اي خون دل خوردهء روزگار، اي تيره روز تيمار به خود ندیده، خاطره اي
سرسختيهايت را هيچوقت فراموش نخواهم کرد. اما بجان باورهايت خواهم افتاد و بر
حرمت و قداست دروغينشان خواهم تاخت.

بازوي سعید را گرفته و از گور دورش کردم. هر دو بقصد ترك گورستان به راه
افتاده رو به سويي کرديم که خانه و زندگيمان آنجا بود.

آقاي بشارت

من وقتي به اين واقعيّت مي‌اندیشم که در مراحل مقدماتي جستجوي «او» شکیبایی توام با وسواس زیاد از خود نشان داده‌ام، بیاد می‌آید که يك چیز مبهم دائماً رنجم داده است و آن اینکه باوجود تماس داشتن با افرادی که «او» را می‌شناسند، میتوانم بسهولة «او» را ببینم و به عقایدش پی ببرم، چرا پا پیش نمی‌گذارم و به دیدنش نمیروم؟ حالا که هیچگونه احساس بیگانگی نسبت به «او» ندارم، بخوبی برایم روشن شده که علت وسواسهایم آن بوده که ناگهانانه اما به تبعیت از طبیعت کنجکاو خود طالب کشف حقیقت خود «او» بوده‌ام نه دیدار او. کلب علي و نقل و وصفش از «او» برایم دلنشین تر بود. جذابیت و کشش دیگری داشت.

به چراهایش خوب نیندیشیده‌ام. اما این واقعیّت از نظرم پوشیده نمانده است که علت را باید در وجه تشابه سرشتي این دو نفر که در عین حال هم هر يك به افکار و باورهای مجهز شده بودند که اغلب ناقض و نافی تعلقات فکري آن دیگری بود، جستجو کرد. طبیعت تندخوي کلب علي، نفرت ذاتیش از خدعه‌گری و دروغ، ذوقهای نشئه‌زاي فلسفي اش، و عدم توسلش به روشهای مزورانه و تهوع‌آور بازی با کلمات و مفهومی ارزشها، باضافه پافشاریهایش (تنها بصرف پافشاري)، ویژگیهایی بودند که بااحتمال زیاد «او» آنها را دوست میداشت و برای بعضی از آنها ارزش و احترام قائل بود. کلب علي هم به «او» علاقه پیدا کرده بود منتها هیچيك آماده پذیرفتن عقاید آن دیگری نبود. شکاف پرنشده عمیقی در میانشان وجود داشت. هیچ پلی هم نمیتوانست در مقابل فشاری که از هر دو طرف وارد میگشت دوام بیاورد.

آنشب از گورستان یکر است به خانه برگشتم. زمستان تازه شروع شده بود اما غیر از هوای نسبتاً سرد و درختان بی بار و برگ و عریان، تقریباً اثر دیگری از علائم طبیعی فصل دیده نمیشد. آسمان صاف و مهتابی، و زمین خشک، منتظر حضور ابرها و بارش باران و برف از آسمان بود.

بمحض ورود به اطاق کوچکی که به آن الفت پیدا کرده بودم، بخاری را روشن کردم، چای را دم و غذا را برای گرم کردن آماده نمودم و مثل زمین به انتظار نشستم. با این تفاوت که زمین منتظر باران بود اما من در انتظار به صدا درآمدن زنگ تلفن. چون با آقاي بشارت که تازگیها با وي آشنا شده بودم قرار گذاشته بودیم که همزمان با پخش آرم آغاز داستان شب از رادیو، با هم گفتگوي تلفني داشته باشیم. از نظر آقاي بشارت این مکالمه اهمیت داشت.

در ابتدا، شروع آشنائی خود را با وي تصادفی تلقی میکردم. ولی با گذشت زمان متوجه اشتباه خود شدم.

دوستی داشتم که مالک دکان کتابفروشی نسبتاً معتبري بود. مرتب به دیدنش میرفتم چه برای خرید کتاب یا بمنظور باخبر شدن از وضع انتشارات و بازار کتاب. آدم خیلی سرشناسی نبود، ولی نسبت به جامعه و اوضاع و احوال عمومی، علاوه بر حساسیت، مطالعات وسیع و عقاید معقولي داشت. نیاز به درآمدهای ملی را انکار نمیکرد. اما کسانی را که فعالیتهاي فرهنگی و احتیاجات جامعه را به ترقی فکري، تحت الشعاع انگیزه‌های غیر فرهنگی مانند تحصیل سود قرار میدهند همگی را فاسد میدانست.

من تقریباً در هفته پنجم از مرگ کلب علي توسط این کتاب فروش با آقاي بشارت آشنا شدم. برای تهیه يك نسخه از کتابي که بدستور دولت تجدید چاپ و انتشار آن ممنوع

شده بود، مدتی وقت صرف کردم، اما موفق به یافتنش نشدم. دوست کتابفروشم از جمله کسانی بود که اطلاع داشت من بدنبال آن کتاب هستم. لذا هر وقت به کتابفروشی اش میرفتم موضوع را در میان میگذاشتم. وی برای یافتن آن سعی خودش را میکرد. تا اینکه بالاخره يك روز بمن خبر داد که آنرا برایم یافته است. منتها تاریخ و ساعت معینی را انتخاب کرد و قرار شد من در همان ساعت به دکانش بروم. من هم به موقع خودم را به آنجا رساندم. مثل همیشه با گرمی از من استقبال کرد و ضمن احوالپرسی، مرا به مرد موقری معرفی نموده و گفت: آقای بشارت گهگاه به اینجا میآید. من شمه ای از اخلاق و عقاید تو را با ایشان در میان گذاشتم و گفتم به يك چنین کتابی نیازت افتاده است. ایشان نسخه ای از کتاب را در اختیار دارند. حاضرند بقید عاریه آنرا بتو بسپارند. البته تا هر زمانی که احتیاج داشته باشی میتوانی نزد خودت نگهش داری.

اظهار تشکر کردم و آقای بشارت نشانی محلی را بمن داد و گفت: يك هفته در میان و فقط یکشنبه ها از غروب آفتاب تا سپیده سحر من آنجا هستم. یکشنبه هفته آینده بیا و کتاب را با خود ببر. و بعد دست خودش را بطرفم دراز کرد دستم را بگرمی فشرد و رفت. به این ترتیب بود که با آقای بشارت آشنا شدم. شامگاه یکشنبه ای که قرار گذاشته بودیم در محل حاضر شدم. مرا بداخل اطاق بسیار بزرگی که با صدها جلد کتاب و تعدادی از پوسترها و نقاشیهای خوشرنگ و با ظرافت و سلیقه ای هنرمندانه تزئین شده بود راهنمایی کرد. روی صندلی در پشت يك میز تحریر نشستم. درون اطاق یا در واقع کتابخانه غیر از من کسی نبود. از فرصت استفاده کرده و کوشیدم تا مگر قبل از ورود کسی، به فضای آنجا آشنا شوم، زیرا تقریباً تمامی اشیاء و آثار فرهنگی موجود برایم تازگی داشتند. عکسها، نقاشیها و حتی عنوان بیشتر کتابهایی که در معرض مستقیم دید من قرار گرفته بود در من کشش خاصی ایجاد میکرد.

نخست از کتابها شروع کردم. عنوانها برایم جالب بودند ولی از آنجا که فکر میکردم وقت کافی برای از نظر گذرانیدن همهی آنها ندارم به تابلوها پرداختم و بدنبال تماشای سومین تابلو، نگاهم به نقاشی نفیس و زیبایی افتاد که بخش وسیعی از دیواره انتهای کتابخانه را پوشانیده بود. به محض دیدن آن خشکم زد. مات و متحیر نگاهم به آن دوخته شد. در يك لحظه، جلوهی همهی آن چیزهایی که در آنجا مشاهده کرده بودم در نظرم دگرگون شد، تصویر کلب علی و سعید و بشارت و دوست کتابفروشم بسرعت از مغزم گذشت و تنش و اضطراب غریبی در دل احساس نمودم. آهسته آهسته به آن نزدیک شدم تا مطمئن شوم که اشتباه نکرده ام. آری خودش بود. مردی خوش ترکیب در حالیکه شغل شفق رنگی به دوش انداخته و سلاح مخصوصی در دست داشت سوار بر اسبی الکترونیکی شده و در حال تاختن بود.

اطمینان یافتم که در مقابلم نقشی قرار گرفته که چندی پیش، وصف آنرا از زبان کلب علی شنیده بودم. اما مسئله برای من در آن لحظه، علت و مناسبت وجود آن در این مکان بود. از خود پرسیدم: آیا سلیقهی شخصی صاحب کتابخانه پای این نقاشی را به اینجا کشانده است؟ آیا وجودش در اینجا حاصل يك تصادف صرف است؟ اگر علتش از مرز سلیقه های فردی و تصادفهای غیرارادی فراتر باشد. اگر آقای بشارت جزء افرادی باشد که روابط شان با «او» در چارچوب های رسمی و سازمانی میگنجد؟ اگر چنین باشد در این صورت من در کجای مسیری قرار گرفته ام که آنرا از روی کنجکاو و علاقه برگزیده بودم؟ رابطه بشارت با دوست کتابفروشم من از چه قرار است؟ آیا آشنا شدنم با آقای بشارت تنها يك امر اتفاقی بوده است؟

محو تماشای تابلو و گرفتار چنبره پرسشهایی بودم که ذهنم را بخود مشغول ساخته بودند که ناگاه در کتابخانه باز شد و آقای بشارت وارد گشت. در حالیکه لبخند پرمعنائی بر لبان داشت گفت: درك آثار هنری ارزش افزودهی آنها را آشکار میسازد.

حضور آقاي بشارت که به ظن من در لحظه نامناسبي اتفاق افتاده بود، باعث اندک دستپاچگي من شد. شتابان خود را از تابلو دور ساختم و ضمن آنکه سعی داشتم نگذارم که متوجه حالت منقلب دروني من گردد، گفتم: خاصه هنگامیکه حقیقت قرباني نشده باشد. یا بر اثر شدت علاقه هنرمند به زیباسازی و هنرنمایی، در زیر آوار انبوهی از رنگ و نور یا صدا و آوا و واژه و ترکیبات خوش نما، بیان و مدفون نگردد.

آقاي بشارت همچنان که بمن نزدیک میشد، بر شدت هیجانات دروني اش افزوده و آثار يك نشاط عمیق و نیروبخش، در چشم و چهره اش آشکارتر میگردد. لحنش دل انگیز و رفتارش دوستانه تر از آن بود که من در آن آغاز لحظه های آشنائی توقعش را داشتم. همینکه سینه به سینه یکدیگر قرار گرفتیم گفت: کدام حقیقت؟ همان که میگوید آدم را آفرید و ذوق دریافت و حس کنجکاو و نیروی بالقوه عشق به اکتشاف ناشناخته ها و پژوهش اسرار را در گل و سرشتش سرشت؟ به انسان مغز داد و در ساختمانش قوهی عقل گذاشت. اما بعد طی فرمانی که صادر نمود، آزادی تفکر یا شرط بنیادی تکامل معنوی و ترقی علمی را از وی سلب فرمود؟

آقاي بشارت بی آنکه خود را شائق و منتظر شنیدن پاسخ ببیند مرا به قسمتی از کتابخانه که ظاهراً محل مطالعه مراجعه کنندگان بود راهنمایی کرد. هر دو در پشت یکی از میزهای مطالعه نشستیم، منتها روبروی هم.

پس از خوش آمدگویی و احوالپرسی و گفتگوی کوتاهی که با توجه به اقتضای طبیعی فصل، در اطراف وضع نامناسب هوا داشتیم بلند شد تا کتابی را که قولش را داده بود برایم بیاورد. من به پیروی از روال و روش همیشگی خود در اینگونه مواقع، یعنی هنگام روبرو شدن با وضعی که از یکطرف تعجب را برمیانگیخت و از طرف دیگر باعث ظهور نوعی از سوءظن توأم با تشویش خاطر در من میگشت، سعی کردم که آقاي بشارت را محک بزخم تا بدانم به اصطلاح معروف، «چند مرده حلاج است» و کدام طرفی است. آیا تنها اهل مطالعه و کتابخوانی است یا علاوه بر آن همدل و همگام با مردان شناخته و ناشناختهی عمل و ارباب برنامه و هدف و صاحبان جرات و طالبین پیکار هم میباشد. بنابراین ضمن آنکه با نگاهم وی را تعقیب می کردم گفتم: منظورم از حقیقت، فراسوی دریافته های حسی انسان از اعیان خارجی است. مقصودم مفاهیم عقلی و آندسته از اندوخته های علمی میباشد که به کمکشان انسان میتواند پا به قلمرو شناختن قوانین ماده و حیات بگذارد.

آقاي بشارت کتاب مورد نظر و نیاز مرا از میان کتابها بیرون کشید و برگشت و در جای قبلی خود نشست. من با دقت چهره اش را از نظر گذرانیدم. اما کمترین اثر و عکس العملی که انتظار آنرا داشتم در وی ندیدم. بخود گفتم از دو حال خارج نیست. این آدم یا در کمال تسلط بر نفس و در حد کمال خویشتن داری قرار دارد و یا هرگز با «او» و عقایدش از نزدیک آشنا نشده و خودش مستقلاً به نتایجی نائل آمده که بی شباهت به آراء «او» نیست. البته اگر آن تابلوی نقاشی را در کتابخانه نمیدیدم در بارهی رابطه و آشنائی آقاي بشارت با «او» دچار شک و تردید مشهودی نمیشدم.

آقاي بشارت کتاب را بمن داد و گفت: دین و هنر، بالقوه فاقد آن عنصری هستند که زمینه ساز تفکر و تلاش علمی است. ایندو هر یک متناسب با ظرفیت خود و ویژگیهای ساختاری که پیدا میکنند جهان برایشان حس شدنی میشود. احساس کردنی میگردد. حال آنکه حس کردن جهان، کافی برای شناختن آن نیست. تفکر علمی هنگامی پا به عرصهی وجود میگذارد که تعقل آزاد، منطق فلسفی و علمی، محاسبه و تجربه و نیروی اندیشه، جریان و جهت آنرا در اختیار گرفته باشد.

دین بعنوان يك پدیده ذهنی - فرهنگی پرورشگاه پنداره های انسانی از پیدایشهای طبیعی میباشد و هنر مانند اخلاق، بیشتر بر الهام و عواطف استوار است تا بر عقل و

محاسبه‌ی ریاضی. دین در نهایت امر، انسان را از عالم خود و جهان واقعی جدا میکند، و در نتیجه انسان را از خود بیگانه میسازد. دین حائلی است بین تفکر شناختی و کشف کننده‌ای که طبیعتاً فاقد ابزار اندازه‌گیری و شناختن. اما بدلیل آنکه دین میل به فریب دادن خویشتن را در انسان برمی‌انگیزد و آنرا توجیه هم مینماید و از طرفی هم موجب تسکین مصنوعی آلام درونی میگردد که از مشاهده‌ی وجود سرنوشت مشترک بین تمامی جانداران به انسان دست میدهد بشدت مورد استقبال عوام واقع میشود.

هنر نیز تنور عشق و التهاب و شور و شیدائی و زیباپسندی را همراه با لاقیدی عقلی و ساده‌پنداریهای فلسفی گرم نگه‌میدارد. هیچیک از ایندو پدیده‌ی فرهنگی، قابلیت توسعه معقول معنویت و اداره‌ی صحیح جوامع بشری را نداشته‌اند و ندارند، لیکن هنر به شرط آزاد شدن از ولنگاری‌های فردی و گرایشهای زائد و غیرلازم سنتی، میتواند در کنار رشد منطق علمی و تلاشهای سازنده‌ی علمی، ایفاگر نقش مثبتی باشد.

رفته رفته شکهایم زایل میشد. شباهت آراء آقای بشارت حتی تکرار شدن جمله‌هایی شبیه آنچه از زبان دیگران، از جمله کلب علی شنیده بودم مرا مطمئن ساخت که پای آن تابلو تصادفاً به آنجا کشیده نشده است. آقای بشارت نیز یکی از آنها و شاید هم از افراد رده بالایی تشکیلاتی بود که به ظن من «او» در قلب آن قرار داشت.

پرسیدم: آیا میشود حقیقت را قلب کرد؟ میتوانیم آنرا جعل کنیم؟

آقای بشارت گفت: حقیقت، در ذات وجود خود مستقل از انسان و مصنوعات و مخلوقات فرهنگی جوامع بشری است. نه قلب شدنی است و نه تحت نفوذ انسان درآمده و از امیالش تأثیر می‌پذیرد. زیرا خود انسان نیز جزء کوچکی از حقیقت بس بزرگی است که آنرا دنیا یا طبیعت نامیده‌ایم. حقیقت، «همه چیز همه چیز» است. و بشر ذره‌ی ناچیزی میباشد که در مسیر بینهایت یا همان «همه چیز همه چیز» قرار گرفته است. بنابراین انسان قادر به جعل و قلب ماهیت وجود نیست. منتها علاوه بر توانائی ساختن دروغ در ضمن استعداد جعل معانی و خلق تصوراتی را داراست که آنها را اصطلاحاً مخلوقات ذهنی و جعلیات غیرواقعی مینامیم.

حقیقت را نمیشود ساخت. باید آنرا شناخت. حال آنکه معانی «من درآوردی» انسانی ساختگی و در عین حال، بی تأثیر بر حقیقت اشیاء میباشد. مثل ساختن و تراشیدن بت و سنگ و چوب و معنا آفرینی برای آن‌ها، و پذیرفته شدنش بوسیله‌ی عده‌ای از انسان‌ها. برای سنگ و چوب هر معنایی که بسازیم و بکار گیریم، قدر مسلم آنست که تأثیری بر حقیقت و ماهیت موجود آن نخواهد گذاشت. اسمش را خدا و معنایش را منشاء خیرات و برکات و دافع شر و راهنما و یار و مددکار انسان بگذاریم یا هر چیز دیگر، آن همان است که هست، منتهای مراتب، آنکس که این معنای مجعول را می‌پذیرد و می‌پرستد نه تنها کاری به حقیقت آن ندارد، بلکه میکوشد خویشتن را حتی الامکان از حقیقت آن دور و دورتر سازد تا مبادا بخشی از هویت جعلی خود را که بنام هویت دینی نامیده میشود و در رابطه با آن قطعه سنگ یا چوب ساخته انسان قرار دارد، از دست بدهد. هویت مجعول دینی که بمنزله یک حقیقت مسلم مورد پذیرش و قبول خود فرد مؤمن قرار گرفته است. این، هویت دینی فرد مورد نظر است. چون انسان عوام معمولاً قادر به جستجوی حقیقت و تحصیل و تولید مفاهیم ارزشمند و معنویت والا نیست، خیلی زود و بسرعت از پیدا شدن خلاء درونی به وحشت می‌افتد و سراسیمه میگردد.

خدای عوام، چه آنرا بصورت بت درآورده باشند یا همان بت را مبدل به توهم بظاهر غیرمتجسم گردانند، معنایی مجعول، و موجودی ذهنی و مخلوق است. اما هرچه که باشد حقیقت نیست.

اگر انسان موفق به یافتن حقایق امور شود، دیگر احتیاجی به قلب و جعل آن نخواهد داشت. حتی برای تلطیف حقایق معین نیز دست به اینکار نخواهد زد. زیرا حقیقت تا آنگاه

همچنان آزار دهنده و گزنده باقی خواهد ماند که باورهای ساده و درون مایه های فعالی که توقعات بیهوده در ما تولید میکنند به حیات خود ادامه بدهند.

آهی کشیدم و گفتم: اگر چنین بود چه خوب بود.

آقای بشارت گفت: کوشش برای چنین شدنش خوبتر است.

آقای بشارت سپس کتابی را که میخواست بمن بدهد باز کرد، نگاهی به صفحات آن انداخت، آنرا بمن سپرد و در حالیکه با انگشت خود به کتاب اشاره میکرد گفت: آدمهای شرافتمند و کسانی که با راز بقاء و کامیابی بشر و ضرورت انهدام بازدارنده های فرهنگی رشد اجتماعی آشنا هستند مثل این آدم عمل میکنند. شما چه انتظاری از این کتاب داشتی که از جستجویش دست برداشتی؟

گفتم: من انسانشناسی علمی را از عمده ترین لوازم رشد اجتماعی میدانم.

آقای بشارت گفت: این کتاب و این کتابخانه باضافه هر چه که نیاز به آنرا خودت تشخیص بدهی و ما بتوانیم فراهمش کنیم در اختیار توست. از این لحظه تا هر وقت که بخواهی.

گفتم: سپاسگزارم. کتابخانه شما ملو از آثار ارزشمند است. آثاری که همه به آن احتیاج داریم. با این کارتان فرصت فوق العاده ای در اختیار من گذاشتید. اما ما هنوز خوبی همدیگر را نمی شناسیم. از اخلاق و اهداف یکدیگر اطلاعی نداریم. پیشینه هایمان برای هم روشن نیست. بنابراین شما چرا تا این حد بمن اعتماد و محبت دارید؟ آیا اصلاً نگران چیزی نیستید؟

آقای بشارت گفت: این کتابخانه و کتابخانه های مشابهی که مورد استفاده افراد ذیصلاح قرار میگیرند، متعلق به من نیستند. لیکن اختیار آنرا دارم که مطابق تشخیص خودم چگونگی کارایی عملی آنها را تعیین کنم. شما از نظر من در یکی از مطمئن ترین درجات صلاحیت قرار دارید. ما شما را محرم خویش یافته ایم.

گفتم: مگر مرا میشناسید؟

آقای بشارت گفت: هم ما شما را میشناسیم و هم شما ما را یافته اید. دوستان و علاقمندان همدل اسباب نگرانی یکدیگر نمیشوند. ما در رابطه با شما نگران هیچ چیز نیستیم. نگران چیزی نباشید.

از جای خود بلند شد، میز را ترك کرد و در جهتی که آن تابلوی نقاشی را نهاده بودند براه افتاد و خطاب بمن گفت: لطفاً همراه من بیائید.

برخاستم و پشت سرش براه افتادم. هر دو به آن تابلو نزدیک شده و در برابرش ایستادیم. نمیتوانستم حدس بزنم که چه می خواهد بگوید. اما حس میکردم که قصد فاش کردن رازی را دارد. اندک زمانی به سکوت گذشت. آقای بشارت رو بمن کرد و گفت: حتم دارم برای نخستین بار است که چشمت به موضوع این نقاشی میافتد. تا پیش از امشب هرگز آنرا ندیده بودی. اما برایت يك تصویر آشناست. تو آنرا میشناسی.

شنیدن این سخن بهت و بیمی در من ایجاد کرد، آنچنان که نه تنها قادر به پنهان کردنش نشدم بلکه وقتی چشمم به نگاه آقای بشارت که آثار اراده ای مصمم و روحیه ای نیرومند در آن دیده میشد افتاد، بر شدت آن افزوده شد. نمیتوانستم چه بگویم. اصلاً نمیخواستم چیزی بگویم. چون میدیدم که درست میگوید. آنها مرا بخوبی میشناختند، در حالیکه خود بیخبر بودم. و من نیز آنها را تا آن حد که بشود ماهیت عقاید و اهدافشان را درك کرد میشناختم و این در حالی بود که آنها از این امر باخبر بودند. پس من برای آقای بشارت راز سرپوشیده، سِر نگفته و یا پدیده ناشناخته ای نبودم که آشکار شدنم نیاز به گفتن از زبان خودم داشته باشد.

اندک اندک تحیرم برطرف شد و اضطراب مختصری که بمن دست داده بود کاهش یافت زیرا خود را در وضعیتی ناشناخته و یا خصمانه ای احساس نمی کردم.

آقای بشارت گفت: تو به نقطه‌ی پایانی راهی که برگزیده بودی نرسیده‌ای. اینجا فقط منزلگاهی است در میانه راه. از این نقطه به بعد همراه بودنمان آشکارتر، میشود. همین و بس. به آزادی و استقلال عمل تو کمترین آسیبی وارد نخواهد شد، بلکه برعکس بر کم و کیف امکانات و شرایطی که موجب افزایش آزادی عملت میگردند افزوده خواهد شد. زیرا ما معتقدیم که امثال تو نیازی به مرشد یا محرکهای بسیار قوی خارجی برای تشخیص مطلوب معقول خود و راه افتادن و رفتن به سوی آن ندارند. ما به افرادی که دارای هویت و ذهن منطقی پذیر میباشند فوق العاده محتاج هستیم. وجودت برای ما مغتنم است. راحت را برو و به همان روشی هم که سودمند تشخیص داده بودی ادامه بده. دیدن «او» برای تو و امثال تو کار دشواری نیست. اینرا خودت هم میدانی. منتها از قرائن چنین پیاداست که تو اینرا نمیخواهی از نظر ما نیز ضرورت و احتیاجی بر این دیدار مترتب نیست. مقصود تو شناختن است نه زیارت کردن و لب بر گونه نهادن. پس به شیوه‌ی درست خودت «او» را جستجو و دنبال کن تا به خود برسی.

برایم دیگر جایی جهت تردید باقی نمانده بود. کتمان مقصود را هم کار بیهوده‌ای می‌دیدم. اصلاً چه نیاز به این کار داشتیم؟ من جریان جستجوی «او» را امر ساده و پیش پا افتاده‌ای تلقی نمی‌کردم. بهمین دلیل انتظار روبرو شدن با افرادی همچون آقای بشارت را داشتم. اما نه به آن صورتی که پیش آمد. آنها پیشدستی کرده بودند.

بهرحال کتاب را گرفتم و تمایل خود را به ترك آنجا و نیز تجدید و استمرار دیدار با آقای بشارت اظهار کردم. آقای بشارت گفت: در این مکان در تمام ساعات شبانه روزی به روی شما باز است. به هرچه حاجت افتاد با مسئول کتابخانه در میان بگذار. راهنمایی و کمکت خواهد کرد.

تشکر کرده و کتابخانه را ترك کردم.

آخوند

من از ارزیابی‌های خود از شخصیت آقای بشارت قانع شده بودم که دارای صفات مثبت بسیاری می‌باشد. اندوخته‌های فرهنگی، ویژگی‌های ممتاز و در عین حال، قابلیت‌های ادراک فکریش، همچنین سجایای اخلاقی غنی و نیرومندش که وقتی آنها را در رابطه با هم و در قالب مجموعه‌ای که اصطلاحاً هویت انسانی شخص نامیده شده قرارشان میدادم، سیمای درونی یا ساختار معنوی خوش تراش و جذابی در نظرم مجسم میشد. سیمایی که میتوانستم از آن الگویی برای رشد روحی و فکری خویش بسازم.

از اولین‌های آشنا و گفتگو با آقای بشارت تا شبی که به اتفاق سعید برای دیدن مزار کلب علی به گورستان رفته بودم قریب سه ماه می‌گذشت. در این مدت بارها به کتابخانه‌ای که آقای بشارت آزادی و اختیار تام استفاده از آنرا بمن داده بود رفتم و چند بار نیز چه در آنجا یا سایر نقاطی که اجازه‌ی حضور یافته بودم با وی روبرو شده و گفتگو کردم. بعضی از این ملاقاتها حتی ساعتها بطول می‌انجامید. ولی با وصف این هرگز آثار خستگی و خمودگی در وی که مدام در حال تکاپو و تلاش بود مشاهده نکردم.

همین ویژگی شورانگیز که از عوامل عمده‌ی تحرك در هر محیطی میشد که آقای بشارت حضور مییافت باضافه‌ی علاقه شدید به رعایت اصول و تأکید بر مقرراتی که برای ایجاد نظم در کارها دقیقاً پیش بینی شده بود، از نظر من دلالت بر آن داشت که وی عمیقاً متعهد به اهدافی می‌باشد که جهت‌های استراتژیک تشکیلاتشان را معین میکرد.

هرچه آشنایی من با زیربناهای فکری و شالوده‌های عقیدتی آقای بشارت بیشتر میشد، بهمان مقدار نیز اطمینان در باره‌ی برداشتی که از اصل محوری تفکر فلسفی وی بدست آورده بودم بیشتر میگشت. در یکی از صحبت‌هایی که با آقای بشارت داشتم عقیده اش را در وجه کلی تعریف دین جويا شدم. بی تأمل گفت:

دین یکی از تراوشهای ساده‌ی نیاز فلسفی، و پیامبران بنا بر تعاریف شناخته شده، بیان کننده و پاسخگو به آن نیاز در همان صورتهای ساده می‌باشند. «دین فلسفه عوام است و پیامبر، فیلسوف عوام می‌باشد». بنابراین ادیان به رفع نیاز واحدی میپردازند که عبارتست از حاجت بشر به تأملات فلسفی. این حاجت منشاء مشترک هرگونه تلاشی است که در قلمرو تفکر فلسفی صورت میپذیرد. چه در شکل و صورتی که آنرا «دین» مینامیم یا در صورتی که با اصطلاح «فلسفه» و «علم» نامیده شده اند. منتها دین نیز مانند همه‌ی انواع نهادهای فرهنگی و اجتماعی، به افرادی از نوع خود تقسیم میگردد.

یکی از آشکارترین تفاوت‌های عمده، که دین را از فلسفه تعقلی و تحقیقی و علمی جدا میسازد، ضعف نقش منطق فلسفی و علمی (ریاضی) در روح و روش آن می‌باشد. علت مهم استقبالی که از جانب عوام نسبت به دین بعمل آمده و می‌آید نیز در همین ضعف منطقی و معرفتی آنها نهفته است. لیکن از سوی دیگر همین جذابیت عوامانه‌ی دین که کمیّت، تعداد و کثرت علاقمندان و هواداران آنرا توجیه میکند، خطر بزرگی برای عقل و اندیشه همراه دارد. البته این عقل و اندیشه علمی در ضمن همواره ارکان دین و بقاء آن را نیز تهدید مینماید. چون به رغم کشش و کوشش دین در جهت تحمیل خود بعنوان یک دیدگاه صد در صد صحیح، و میل شدید آن به ثبات و تاجر، کم و کیف تفکر دستخوش تغییراتی میشود که تاریخ و ضرورت تحول عمومی فکر علمی و فرهنگ زایا آنرا بیار می‌آورد. از همینجاست که لزوم یک کوشش همه جانبه و پرهزینه برای پوشانیدن ضعفهای ادیان رسمی پیش می‌آید و متولیان و عناصر قدرتمند را و ادار میسازد که فکری بحال اساس دین بکنند تا حقیقتش برملا نگردد و خطر بی مهریهای عوام تهدیدش نکند تا امتیازات خویش را در جامعه خود از دست ندهند.

این طایفه که عناصر رند و عوامفرب و گاه خوش باور، خودفرب و ندرتاً صدیق، هسته اصلی اعضای آنرا تشکیل میدهند، جهت پیشگیری از رشد زمینه ها و امکانات ظهور خطرات مهلك، دست به هر کاری میزنند. از جمله: ارباب، اصلاحات و تشریفات. اول عوام را میترسانند، وقتی حس میکنند که عوام الناس نمی ترسد و دارد وارد معقولات میشود، دست به اصلاحات میزنند برای آنکه فهمیده اند که بجای دندانهای ریخته‌ی دین کهن ناچار دندانهای عاریه‌ی ای لازم است. مسئولین هم‌ی ادیان به تشریفات روی می آورند، به دلیل آنکه تشریفات یکی از مؤثرترین حائل‌هایی است که قادر است عوام را از به اصطلاح خواص جدا نگهدارد و مهمتر از آن اینکه تشریفات مناسبترین وسیله‌ی ای است که نه تنها مانع از مشاهده‌ی ضعف‌های دینی و آشکار شدن تناقضات آن بر عوام میگردد، بلکه هیبتی به دین و دستگاه دینی میبخشد که از رشد شهادت در دل عوام بخوبی جلوگیری میکند.

آقای بشارت شخصیتی صریح و ثابت قدم داشت. اندکی تندخو ولی کاملاً جدی بود. در اموری که مسئولیت آنها را میپذیرفت صداقت توأم با سخت‌گیری از خود نشان میداد و آگاهانه بر نفعی که از خرافات، عوام‌فربی و بقول خودش «خوی تسلیم‌پذیری تهوع آور عوام و شخصیت ضعیف اهل مدهنه و تملق‌گویان قدرت» احساس میکرد، دامن میزد و شدت می‌بخشید.

من که از مشاهده‌ی شدت درجه‌ی این خصوصیت روحی در وی متعجب شده بودم، وقتی علت آنرا پرسیدم در پاسخ گفت: پدیده‌ی های نفع‌ انگیز را باید شناخت و در حد اعلائی تشدید حس تنفر آگاه و کنترل شده، از آنها نفع پیدا کرد. این از اهم شروط استمرار مقاومت در راه سخت و ناهموار مبارزه با عوام‌فربی است که عوام‌فربی را می‌پرورند و با ترقی و آزادی عقاید و مکاتب، دشمنی میورزند. آیا مگر قصد نداریم پیکار خود را تا پایان یکی از تعیین‌کننده‌ترین مراحل آن یعنی متلاشی ساختن بازدارنده‌ی های پیشرفت جامعه و آزادی وجدان، عقل و علم دنبال کنیم؟

نتیجه‌گیری کلی من از مجموعه عناصر انسانی - فرهنگی که ماهیت اساسی شخصیت آقای بشارت را تشکیل میداد عبارت از این بود که وی ترکیبی است از يك عشق، که ناخواسته با نفع‌ عین گشته، اندیشه‌ی ای سوار بر شیدیز خستگی ناپذیری اراده‌ی آگاه، شیفته‌ی عقل و مدافع دانش، ملحدی که به عقل آزاد بشر ایمان داشت، فرمانده قابل‌ی که بخوبی میتوانست از عهده‌ی تعلیم و بخصوص تربیت افراد در جهت شوریدن و ترمز و نافرمانی کردن از احکام و اوامر و فرایض تحمیلی و مضر برآید، کسی که میتوانست میان مهربانی و قساوت قلب، وحدت ایجاد کند و در صورت لزوم هر دو را در آن واحد وارد عمل گرداند. آقای بشارت شرط حصول عدالت عینی را در پیروزی نهائی حقیقت‌میدید و عمیقاً طالب يك جامعه‌ی آزاد و مرفه بود. عقیده داشت که: لازمه تحقق عینی عدالت اجتماعی شناخته شدن حقیقت عقلی، مشترکات نوعی و پی بردن به منشاء واحدی است که به رغم گوناگونی خود، موجب ظهور فرهنگ و تمدن انسانی گردیده است.

از وی پرسیدم: آیا بشریت را در آستانه‌ی چنین تحولی می‌بینی؟ آیا جامعه‌ی ستم‌دیده خودمان را که بگفته‌ی خودت زیر انبوهی از باورداشتهای عوامانه و علایق قومی و عقاید و آرزوهای خودپرستانه‌ی فرقه‌های سیاسی دینی و غیردینی افراطی و عقل‌گریز دست و پا میزنند و از جانب دیگر هم تحت تأثیر مستقیم یا غیرمستقیم عوامل فشار سیاسی و فرهنگی فراملیتی و برون مرزی قرار دارد، آماده غلطیدن در مسیری می‌پنداری که به شناخت حقیقی حقوق انسانی ختم میشود؟

آقای بشارت گفت: ما در حال، زندگی می‌کنیم نه در آینده. معذالك قصد نداریم خود را مانند عوام و دشمنانش یعنی عوام‌فربان، تسلیم به حال کنیم. زیرا این حال معطوف به گذشته‌ی حداقل ۱۴۰۰ سال پیش، حالمان را بهم میزند.

ما منکر واقع‌بینی در تهیه‌ی برنامه‌های توسعه‌ی اجتماعی نیستیم. اما انگیزه‌هایمان

آنقدر سخیف و مبتذل نیست که وادار به سر فرود آوردن در برابر هر به اصطلاح واقعیتهای بشویم. من شخصاً به روز و ماه و سال تحقق آرمانهایی که هدایتیم میکنند و هدفهایی که مرا بسوی خود میکشانند فکر نمیکنم. ما خویشتن را مسئول تشخیص دادن و رنده کردن و تراشیدن موانعی میدانیم که ماهیت نفرت انگیز و زیانبار خود را در مسیر نیاز جامعه به تحول نشان داده اند و ثابت کرده اند که با جریان عمومی سیر نیروهای اجتماعی در جهت پیشرفت واقعی، مخالفند. ما موظف به سرکوب و سر به نیست کردن تاریخی آنها میباشیم. عشق واقعی به عوام و حکومت عقل یعنی چشم انداز ما از آینده، محرک ما است. معجزه ای رخ نخواهد داد و حادثه غیرعادی و خارج از قاعده و قانون هم بوقوع نخواهد پیوست.

وقت شوریدن است نه ایام شوریدگی. ما باید برخیزیم و نه آنکه بنشینیم، دست روی دست بگذاریم، او هام عرفانی ببافیم و نی لبك بنوازیم، به امید آنکه سرانجام، حق پیروز و حقیقت آشکار خواهد شد.»

استمرار تماسهایم چه با خود آقای بشارت و چه با تعدادی از اعضای بخش منابع و فعالیت‌های فرهنگی آنها، اندک اندک مرا مطمئن ساخته بود که آزادی عمل و رفت و آمدهایم در بخش مزبور، تضمین شده است. هیچ منع و مشکلی احساس نمی‌کردم. از طرف دیگر یقین پیدا کرده بودم که آنها از جزئیات زندگی اجتماعی من باخبرند. حس می‌کردم برای آقای بشارت مثل يك قضیه‌ی ساده‌ی هندسی تعریف شده هستم. اما با وصف این تا روزی که به توصیه‌ی مستقیم خود آقای بشارت، در یکی از واحدهای اداری آنها حاضر نشده بودم اطلاعی از چند و چون آن و از نقش خود وی در رابطه با اداره‌ی گروهشان نداشتم. من تا قبل از ورود به آن محل که خودشان از آن بعنوان واحد تجزیه‌ی اطلاعات و تحلیل گزارشات، یاد میکردند، کمترین شناختی از امور مربوطه‌ی آنها نداشتم. بعد از آن هم نتوانستم از کیفیت کارشان بیش از آنچه که خود صلاح میدیدند و در میان می‌گذاشتند اطلاعی بدست آورم. به اعتقاد من آنها بر روی رعایت دقیق دو اصلی که آنرا شرط اساسی فراهم شدن امکان موفقیت در کوششهای خود تلقی کرده بودند، تأکید می‌ورزیدند. اصل نخست، اصل تفاهم بود. آنها بدرستی دریافته بودند که تفاهم اولیه بر اساس منطق عقلی و انتخاب ارادی اصول بنیادی، در زمینه‌ی باورهای فلسفی و سیاسی لازمی ایجاد مؤثرترین نوع همکاری بین افراد میباشد.

دوم اصل مدیریت صحیح با توجه به روشهای مقتضی است. آنها میدانستند که هدفشان از گرد آمدن و سازمان یافتن، چیست. بعلاوه از مقتضیات و ضرورت‌های محیط عمومی و شرایطی که جامعه را در بر گرفته به حد کافی خبر داشتند.

من در گفتگو‌هایی که با برخی از آنها داشتم، به این واقعیت پی بردم. یکی از آنها مرد نسبتاً جوان و استخوانی و لاغر اندامی بود که از مشاهده‌ی رخسار و نگاه‌هایش بیاد کسی می‌افتادم که دکتر پوریا او را مرد مهتابی رنگ مینامید. جوان مزبور میگفت: همانطور که نمیتوان طلا را از سنگ آهن استخراج کرد، نباید متوقع بود که استعداد برجسته مدیریت در امور انسانی، در تمام افراد و آحاد، صرفنظر از ناهمانندی‌های طبیعی، موجود باشد.

مرد مهتابی رنگ از مسائل زیادی صحبت کرد و در خاتمه گفت: «در امور مربوط به تحقیق جامعه و چگونگی پیدایش و دوام آن ابزار متعددی بکار برده میشود که ما در این جلسه تنها به دو مورد از آنها اشاره میکنیم.

بعقیده ما نقش ایندو در فهم و درک مشخص تر روش شناسی زیست انسانی، بحدی است که آنها را جزء عناصری می‌شماریم که فقدانشان، مجموعه را از کار می‌اندازد و جستجو را هم سرانجام، بیهوده میسازد. ایندو عبارتند از فلسفه و تاریخ.

فلسفه از لحاظ مقام فرهنگی، یکی از فرزندان ارشد تاریخ و در عین حال، پدر روحانی علم تاریخ می‌باشد. این خصوصیت ممتاز که باعث می‌شود فلسفه از دو سو دارای نزدیکترین نسبتها با تاریخ گردد، آنرا در رابطه با تاریخ در موقعیتی قرار میدهد که جامعه‌شناسی یا روش‌شناسی زیست اجتماعی انسان را متوجه فرهنگ بن‌شناسی روشهای زیست مینماید.

فلسفه از زایشهای طبیعی باروریهای تاریخی خرد است و از سوی دیگر نیروبخش قوای عقلیه می‌باشد. آنرا باید بیاموزیم اگر طالب فهم تاریخ و تمیز علل ادامه یافتن نقش روشهایی هستیم که بسیار قدیمی و میرا بودنشان مانع از آلوده شدن «حال» به آنها نیست. مطالعه تاریخ بر امکان شناخت تمدن میافزاید و از احتمال انحراف فلسفه از روش تفکر منطقی و تعمق عقلی در باب دریافت عینی قوانین عام میکاهد. ما تنها از راه همراه کردن ایندوست که میتوانیم به مقام فرهنگی جامعه خویش بهتر پی ببریم و لزوم بهره‌گیری از برخی روشهای مؤثر بومی را در راه برداشتن موانع رشدمان در جهان کنونی درک کنیم. علم و خرد را بر مرکب تاریخ خود سوار کنیم تا چشم اندازهایمان عمیق‌تر و پیشرفته‌تر آسان‌تر گردد.»

در مکانی که تتی چند از مسئولین واحدهای مختلف تشکیلاتشان گرد آمده بودند، چیز بخصوصی که توجه آدم را بخود جلب کند دیده نمیشد. يك اطاق معمولی بدون تزئینات و کاملاً ساده. وسائل موجود در آن از میز و صندلی تجاوز نمیکرد. به استنباط من افراد حاضر در آنجا یا مأمور جمع‌آوری اطلاعات و کارشناس تجزیه اطلاعات بودند و یا مسئول اجرای يك بخش از تصمیماتی که در پایان کار گرفته میشد. آنها دوازده نفر بودند. از جمله آقای بشارت و مرد مهنابی رنگ. اما آنچه مایه شگفتی من میگردد، این بود که اطاق نامبرده در زیرزمین بنای يك مسجد قرار داشت. از نحوه برخورد آقای بشارت با آنها و رفتاری که هر يك در برابر وی داشتند پیدا بود که هر کدام از ایشان خلاصه و نتیجه‌گیریهای نهایی خود را از تحلیل اطلاعات بدست آمده به آقای بشارت گزارش میکنند.

بنظر من همهی آن افراد به کار خود وارد و از مسئولیتهای خویش باخبر بودند. درست مثل خود آقای بشارت که وظائف مهمتر و خطیری را بعهده داشت. و این رویداد برای من که علاقه زیادی به مردان و زنان اندیشه‌ورز اما اهل عمل داشتم بسیار جالب بود. جالبتر آنکه احساس کردم از دید آقای بشارت هیچ امر و حادثه‌ای در ارتباط با حیات گروه، نه کوچک است و نه کم اهمیت. آنها ریز و درشت و فرعی و اصلی کارها را در رابطه با سرنوشت دستگاهی میدیدند که یقین داشتند حساسیت فوق‌العاده آن در مقابل حوادثی که بنحوی با آن سر و کار پیدا میکنند و بر آن اثر میگذارند، ضرورت تمام دارد. این را از طرز برخورد جدی آقای بشارت با مسئول اجرائی یکی از گزارشها فهمیدم. وی خطاب به آن مرد گفت: که همه جا را گشته‌اید اما اثری از شخص مورد نظر بدست نیامده. بازداشتگاهها، زندانها، تبعیدگاهها، بیمارستانها، نوانخانه‌ها، سازمانهای ضبط و ثبت آمار مردگان. حتی گورستانها را! خلاصه هر جایی را که احتمالش میرفت... آیا همینطور است؟

آن مرد گفت: بله. متأسفانه از پیدا کردنش مأیوس شده‌ایم. این مرد هیچ جا نیست. آقای بشارت در حالیکه کمی برآشفته بنظر می‌آمد گفت: تیمارستانهای این دیوسیرتان را هم گشته‌اید؟

آن مرد که قدری هراسان و شگفت زده شده بود گفت: تیمارستانها را؟!... خیر بگمان ما...

آقای بشارت گفت: لازم نبود حدس بزنید و گمان ببرید. لازم بود بگردید، جستجو کنید... مطمئن باشید وی نمرده و زنده است. اگر همه جا غیر از دارالمجانین را گشته

باشید، قطعاً در آنجاست. این جنایتکاران وی را به آنجا برده اند تا به ظن خودشان اسباب تمسخر ما شوند: مُرده اش سودی برایشان ندارد. از زنده اش هم کلامی نخواهند شنید.

آقای بشارت که با عصبانیت این جمله ها را ادا میکرد، ساکت شد. از روی صندلی خود بلند شد. چند قدم بطرف آن مرد پیش رفت و با صدایی آرام اما لرزان از وی پرسید: از همسر و دخترش چه خبر؟

آن مرد گفت: همسرش مُرده و دخترش...

سکوت آن مرد همراه با حالتی که حکایت از احساس نوعی شرمگینی میکرد، آقای بشارت را کنجکاوتر ساخت و مجدداً بخشم آورد. پرسید: دخترش چه؟ چه شده؟ چه بر سرش آمده؟

آن مرد پاسخ داد: متأسفانه در يك عشرتکده زندگی میکند.

آقای بشارت از شنیدن این خبر حالت منقلب مردی را پیدا کرد که انگار به ناموس و شرفش بزور تجاوز شده است. آرام آرام خودش را به دیوار اطاق رسانید. به آن تکیه داد، از چشمهای اشک و آتش فرو میریخت. تأثر سایرین نیز کمتر از خود وی نبود. لحظاتی بعد گفت: اگر این مرد زنده باشد من چگونه میتوانم به چشمهایش نگاه کنم؟ ما به آن مرد چه داریم بگوئیم؟ بگوئیم نشستیم و تباه شدنش را تماشا کردیم؟ و گذاشتیم مردان خدای مجعول هر چه از دستشان برمیامد بسر خودش و خانواده اش بیاورند.

آن مرد مسئول گفت: ما چنین کاری نکردیم. شما خود شاهد بودید که از همان نخستین لحظه های باخبر شدن از بازداشت وی و فرار همسر و دخترش به نقطه ای نامعلوم، ما دست بکار شدیم.

آقای بشارت که آرامش خود را رفته رفته بازیافته بود گفت: جریان فرار خانواده اش و مرگ همسر و تیره بختی دخترش از چه قرار بوده است؟ کمی مفصلتر از آنچه که در گزارش مأمورانت نقل شده برایم بگو.

مرد مسئول گفت: همسرش اندکی بعد از فرار بر اثر سکت قلبی میمیرد. اما پیش از مرگ دختر را به یکی از منسوبین خود میسپارد. مدّاحی که با مرد آن خانواده رفیق و آشنا بوده و مرتباً به آن خانه رفت و آمد داشته، در یکی از این رفت و آمدها دختر را می بیند و بالاخره پس از چندی، روزی را برای رفتن به آن خانه انتخاب میکند که مطمئن بوده غیر از آن دختر و پسر بچه خردسال دوستش کسی در خانه نیست. به آنجا میرود، دخترک را فریب داده و به وی تجاوز میکند. بر اثر فشار اطرافیان، مدّاح و ادار میشود سرانجام آن دختر را به عقد خود در بیاورد، ولی طولی نمیکشد که پای زنش را به خانگی یاد شده میکشاند و در مقابل وجهی که از برپاکندگان آن عشرتکده دریافت میدارد، طلاقش میدهد. در واقع زن خود را به آنها میفروشد. بنا بر اطلاعاتی که تاکنون کسب کرده ایم، آن دختر را در وضعی قرار داده اند که حس میکند تمام راههای نجات به رویش بسته شده است.

آقای بشارت گفت: تمام راهها را برویش باز کنید. آن دختر را از آن عشرتکده بیرون بیاورید. آن مردک مدّاح را هر کجا که باشد پیدایش کنید و در اختیار آن دختر قرار بدهید. هر تصمیمی که در باره ی مدّاح گرفت عیناً همان را به اجرا در بیاورید، تا معنی قصاص را بفهمد و مزه ی توحش را در عصر تمدن بچشد. ضمناً آن خانه را، خانه که نه، آن عیاشخانه را ضمن نجات قربانیانش به آتش بکشید. سپس نگاه خشم آلوده خود را به مرد مهتابی رنگ دوخت و ادامه داد: این مأموریت بعهده شماست. همه ساکت و خاموش بودند و برق نگاه مرد مهتابی رنگ حکایت از شوق زائدالوصفش به انجام این مأموریت میکرد.

صمیمیت، صداقت و روش بیان آقای بشارت، دیگر جایی برای پیدا شدن ظن نابجا نسبت به ارزشهای اخلاقی وی برایم باقی نمیگذاشت. وی به اندازه کافی جسور و بی پروا بود. پس من در راه شناختن شخصیت و هویتش با مانع و مشکل عمده ای روبرو نبودم. اما

هنوز نتوانسته بودم مسئله ابهام انگیزی را که صورت يك معما را پیدا کرده بود برای خودم روشن کنم. از خود میپرسیدم آیا آقای بشارت همان بشارت است یا نه همزاد هم دارد؟ همتایی که بگمان من با بشارت مو نمیزد. کاملاً همانند «او»!

در این فکر بودم که ناگاه گوینده رادیو، ساعت را اعلان کرد. بلند شدم و خود را به گوشی تلفن نزدیک کردم. چون تا پخش آرم داستان شب از رادیو بیشتر از چند دقیقه باقی نمانده بود. بالاخره انتظار آن شب ام به پایان رسید و زنگ تلفن بصدا در آمد. گوشی را برداشتم. خودش بود. آقای بشارت.

مکالمه ما کمتر از يك دقیقه طول کشید، و تنها به این خلاصه شد که از من خواست فردای همان شب در ساعت معینی خود را به ایستگاه راه آهن برسانم تا راهی شهری شویم که اسمش را هم نگفت. وی همچنین گفت: جز خودت و لباسهای تن و کاغذ و قلمت، چیز دیگری همراه نداشته باش. چون هرچه را که لازم بدانی برای تهیه خواهد شد.

من از علت اهمیتی که این مسافرت میتوانست داشته باشد، بی اطلاع بودم. آقای بشارت چیزی در اینمورد بمن نگفته بود. نمیدانستم از دید آنها و در رابطه با امور و مصالح مربوط به خودشان، این مسافرت مهم بود یا اینکه آقای بشارت، آنرا بحال من مفید تشخیص داده بود. هرچه بود، من بخود اجازه طرح اگر و مگرها را ندادم و بامداد روز بعد ساعتی پیش از فرا رسیدن لحظهای قرار، بطرف ایستگاه راه آهن براه افتادم چون قصد داشتم فاصله بین خانه تا آنجا را که معمولاً با استفاده از وسیله نقلیه میشد کمتر از چند دقیقه پیمود، با پای پیاده طی کنم.

نزدیک ایستگاه راه آهن به ساعت نگاه کردم. هنوز دو دقیقه وقت داشتم. بر سرعت قدمهای خود افزودم و بموقع به آن نقطه رسیدم.

هنوز اطراف خود را برای یافتن آقای بشارت کاملاً از نظر نگذرانده بودم که بفاصله چند قدمی خود چشمم به چهره شاد و امیدبخش آشنایی افتاد که خوب نمیشناختمش، چون فقط یکبار وی را دیده بودم، آنهم در خانه کلب علی و به هنگام مرگش. بخود گفتم: انگار صالح است... آری خودش بود.

صالح بمن نزدیک شد، خوش آمد گفت و در آغوشم کشید. رفتارش حقیقتاً گرمابخش، دوستانه و انسانی و در عین خودماني بودن، احترام آمیز بود. دستم را گرفت و بطرف سکوی مخصوص سوار شدن به قطار براه افتادیم تا اینکه در کنار یکی از واگنها ایستاد. پالتویی را که برنگ خوش آبی روشن بود بعلاوه کلاه زیبایی با همان رنگ که در دست داشت بمن داد و گفت: این کلاه و پالتو به سفارش آقای بشارت برای شما دوخته شده است. میدانی حسن آقای بشارت در اینست که در امر توجه به ارزشهای انسانی کوتاهی نمیکند. بیوش. آنگاه سوار شو.

کلاه و پالتو را پوشیدم. من همیشه به رنگ لباس اهمیت میدادم و از لباسی که هم رنگ مورد علاقه ام را داشته و هم جلوهی خوشتری به اندامم ببخشد خوشم میآمد. انگار آقای بشارت اینرا خوب میدانسته: هم سلیقه ام را میشناخته و هم اندازهی سر و تنم را بدرستی سنجیده بود!

دلیل اصرار صالح به پوشیدن آنها قبل از ورود به داخل واگن را میتوانستم حدس بزنم. ولی هرچه بود، نمیایست علت آنرا در گرمتر بودن هوای کویه جستجو کنم.

ظاهراً آماده برای سوار شدن به قطار بودیم که در این موقع از جیب خود يك عدد بلیط درآورد و بمن داد. بلیط تنها مخصوص یک نفر صادر شده بود. کمی تعجب کردم. پرسیدم: مگر تو همراه من نیستی؟ پس آقای بشارت کجاست؟

صالح خندید و گفت: چند دقیقه بیشتر به بسته شدن درها و حرکت قطار باقی نمانده، عجله کن. نه، من نمیایم. نگران آقای بشارت هم نباش. در یکی از ایستگاههای بین راه بتو ملحق خواهد شد. راه بیافت، دوست عزیز، سوار شو.

من دیگر حرفی نزدیم. چیزی هم نپرسیدیم. نگاه دوباره ای به بلیط انداختم تا شماره‌ی واگنی را که میبایست سوارش میشدم بخاطر بسپارم. صالح اینرا فهمید. تبسم رضایت آمیزی کرد و گفت: ما الان روبروی همان واگنی ایستاده ایم که شماره اش را داری. وقت تنگ است. سوار شو.

به واگن نزدیکتر شدم و از پله های ورودی آن بالا رفتم و بقصد خداحافظی روی خود را بطرف صالح برگردانیدم و دستی تکان دادم. صالح هم همین کار را تکرار کرد. قطار براه افتاد. من داخل راهرو واگن شدم. میدانستم که باید در اولین کوبه منزل کنم. بطرفش رفتم. اما همینکه چشمم به داخل آن افتاد، قدری افسرده و اندکی هم مشوش شدم. باوجود این، چاره نداشتم. در کوبه را باز کرده و داخل شدم و ضمن ادای احترام به حاضرین خود را به پنجره رساندم و نگاهی به بیرون از آن انداختم، به امید آنکه صالح را ببینم لیکن موفق نشدم. اثری از صالح دیده نمیشد. همانجا در کنار پنجره نشستم. همسفران من دو نفر بودند. هر دو مرد. سن یکی از آنها بالای چهل سال را نشان میداد و آن دیگری ظاهراً کمتر از سی سال داشت. نتوانستم در چهره‌ی هیچیک از آنها اثر مشهودی پیدا کنم که دلالت بر وجود نوعی لطافت طبع نماید. هر دو نیرومند اما زمخت و خشن بنظر آمدند. این ویژگیها باضافه لباسهایی که بر تن داشتند، تحملش کمی برایم دشوار بود. باری صورت آن دو نفر با ریش انبوهی پوشیده شده بود. مرد مسن تر آخوندی با یک عمامه‌ی سیاه بر سر و دیگری ملبس به انیفورم نیروهای انتظامی بود. از همان ابتدای حضور در کوبه و شنیدن قسمتی از گفتگوهای آنها، دستگیرم شد که آندو با هم هستند و مقصد واحدی دارند.

خروج قطار از محوطه ایستگاه و بدنبالش پشت سر گذاشته شدن شهر، بیش از چند دقیقه طول نکشید، حس میکردم که قطار دارد هر لحظه بر سرعت خود میافزاید. در کوبه‌ی ما خاموشی حکمفرما شده بود. هیچکدام از ما سه نفر حرفی نمیزد، مگر به زبان نگاه.

طولی نکشید که در ظاهر، حوصله‌ی آن آخوند از سکوت من سر رفت و باب گفتگو را باز کرد و گفت: عزم سفر به کدامین دیار را داری فرزند؟ نگاهی به چشمهایش انداختم. دیدم دارد مثل کسی بمن نگاه میکند که گویی مرا از پیش برایش تعریف کرده اند. یا مانند آندسته از آخوندهایی که عوام را میشناسند و به خودشان حق میدهند که ارزش چندانی برای شخصیت آنها قائل نشوند. به هر حال در جوابش گفتم: جهت حرکت قطار نشان میدهد که گویا همه‌ی مسافرینش عازم غرب کشور هستند.

آخوند عمامه سیاه، خنده ای کرد و گفت: جواب بامزه ای بود فرزند. من چیزهای خوشمزه را خیلی دوست دارم. گفتم: خوشحالم از اینکه جوابم مزه کرد. آیا این درست است که میگویند خورندگان چیزهای خوشمزه خود نیز خوشمزه میشوند؟ آنقدر که حتی فرصت جویدن را هم از آدم میگیرند؟

آخوند سیاه عمامه قاه قاه زد زیر خنده و گفت: تو با این حرفهایت مرا بیاد کلام گوهر بار و هرگز و هرگز فراموش نشدنی معلم بزرگوار مکتب خانه ام جناب اشرف العلماء والفقها انداختی. معظم له ضمن تدریس موضوعی تحت عنوان جستجوی «اطعمة اللذیة افضلة الفریضه» فرمودند من خود بلعیدن را بر جویدن ترجیح میدهم. چون روایت داریم که میفرماید هنگام خوردن غذاهای خوشمزه و ناخوشمزه بینشان تبعیض نگذارید. دادار را خوش نیاید. بهمین دلیل من که سید و آقا و مولی و معلم شما هستم، بین بامزه و بی مزه و کم مزه و بدمزه و تلخ مزه و گس مزه تبعیض و توفیری قایل نمیشوم. همه را میبلعم. شما هم، چنین کنید. اگر از اهل عدل و انصاف هستید.

گفتم: حال خود شما از دستورالعمل پیرو می‌کنید یا نه با خوردنیها مطابق میل و سلیقه خودتان رفتار می‌فرمائید؟

گفت: عجب حرفهایی می‌زنی تو. ما میل و سلیقه مان کجا بوده؟ تازه اگر هم خدای نخواستہ نوقی، چیزی، داشته باشیم حق استفاده از آنها بر ما حرام گشته است. بنده سالهاست که بلعیدن را انتخاب کرده ام. چون خودم هم تجربه های تلخی دارم، جور و جفاها دیده ام از عمل جویدن.

گفتم: راه شما به کجا ختم میشود؟

گفت: می بینی که پیش - مان بسوی شرق است و پس - مان بجهت غرب. اما مقصدمان جبراً و قهراً تابع سیر این سیاره دراز اندام و بدهیبت است. ماشینی که نه حرف حساب سرش میشود و نه ایمان و این قبیل برکات قلبی به دل سختتر از سنگش راه می یابد. دیدی فرزندی، کلوخ انداختی منم سنگ زد.

گفتم: مرحبا! بیخود نیست که می‌گویند کار هر بز نیست خرمن کوفتن...

او بمیان حرفهایی من دوید و ضمن اشاره به مرد انیفورم پوش گفت: بله! «گاو نر میخواهد» و... بعد با يك حالت آکنده از خودپسندی به خودش اشاره نمود و ادامه داد: «مرد کهن»... اما راستش را بخواهی من درست نفهمیدم منظور تو از نقل این ضرب المثل چیست؟

گفتم: نظر به علم سیاست و آئین کشورداری داشتم. محشر کبرایی که از برکت دولتمداری شریعتمداران، در ایران زمین خورده در این زمان برپا گشته است. حقیقتاً از حق نباید گذشت، باعث و بانی وضعی که با آن روبرو هستیم از دست کس دیگری جز آخوند ساخته نیست. علم لدنی میخواهد.

آخوند سیاه عمامه با لحن طنزآمیز و کنایه آلودی گفت: مگر هر کاری که شدنی شد از دست هر ننه قمر شله پزی هم ساخته است؟ کارهای سترگ، مردان بزرگ هم لازم دارد. اعظم العلماء میخواهد، مخلوقات ماورائی و دانشها و هنرهای زیرخاکی را یکی کند و معجونی بیافریند که از خوراندن آن به عوام کلانعام، در این گوشه از عالم، غوغایی بر پا کرد که جهانیان از دست قرشمال بازیهایی محرکینش انگشت به دهان بمانند.

نرم نرمک حال و هوای گفتگوهایمان خودمانی تر میشد. من که در ابتدای ورود به کوپه از مشاهده ظاهر زمخت و نامطبوع آن دو نفر قید روبرو شدن با يك فضای قابل تحمل تا آمدن آقای بشارت را زده بودم، رفته رفته سر نوق آمد. چون نه آخوند و نه وردست انیفورم پوش اش، هیچیک آنطور که نشانه های ظاهری مثل خشونت چهره، خشکی نگاه و عمامه سیاه آخوند و طپانچه لوله کوتاه آن دیگری حکایت میکردند، متعصب و طاقت فرسا نبودند.

گفتم: اگر آن بقول شما معجون، خورانیده نمیشد و عوام اقدام به حمایت از شما آقایان نمیکردند، حالا شما آقاتر نبودید؟ و عوام نیز گداتر نمیشدند و آنچنان که خودتان هم شاهد هستید، ملت زمین نمیخورد و زبون نمیگشت!

گفت: آری همینطور است فرزندی. ما منکر حقایق نیستیم. اما يك چیز هست که امثال تو آنرا نمی فهمند. تازه اگر هم بفرض محال روزی بیاید که بتوانند بفهمند، آنروز دیگر کاری از آنها ساخته نیست.

گفتم: آن چیز که زود فهمیدنش لابد احتیاج به اطلاعاتی دارد که باعث میشود روضه خوانها از دیگر اقشار مردم جدا شوند چیست؟

گفت: هان. آن چیز عبارت از نتایج از پیش تعیین شده عمل است. گدا شدن عوام و زبون شدن ملت لازمه آقاتر شدن ماست. هدف عالی ما آقاتر شدن بود. مفلس گشتن دیگران حاصل اطاعت آنان از اهل ایمان و هادیان راه دین است، که ما ملاها باشیم. عوام را نشورانیدیم تا به اشربه و اطعمه‌ی لذیذ برسند. قویتر شدن ایمان عوام از نظر ما

کفایتشان میکند. آن دنیا را که از دستشان نگرفته اند. ترتیب کیف کردنها و لذت بردنهایشان از مواهب الهی داده شده است و برای رسیدن به آن کافی است تسلیم ما شوند و پاس حرمت حریم انبساط پذیر چون مائی را که آقاي آنها هستیم نگهدارند. نق نزنند و ایراد نگیرند.

گفتم: آیا پیغمبر اسلام هم چنین نیاتی را در سر می پروراندند؟ آیا دینی که تو خودت را متعهد به دفاع از آن و اجرای احکامش نشان میدهی، توجیهی بر مقاصد شما آقاها! در خود دارد؟

گفت: با گذشت زمان شکاف میان رویدادی که واقع شده و ذهنی که کوشش دارد آنرا بفهمد و بشناسد بیشتر میشود. فرزندم قرنهایست که از تولد جنبش حضرت محمد گذشته است. واقعه دوردست تر از آنست که شناختن کامل آن خاصه برای عوام ممکن شود. ما آخوندها هیچوقت قصد شناختن حقیقت پیغمبر را نداشته و نداریم. ماها با توجه به اوضاع و احوالی که قهراً در آن قرار میگیریم، تعریفی را از پیامبر میسازیم که به ذائقه عوام در آن اوضاع مزه کند و خوشتر آید. بعد هم به شاخ و برگ دادن آن متناسب با فصل می پردازیم. پس نیات پیغمبر هرچه که بوده باشد، اهمیت چندانی پیدا نمیکند. بلکه این نیات ماست که در رابطه با عوام تکلیفمان را نسبت به مرام و مراد پیامبر تعیین میکند. تبدیل کردن دین به وسیله ای برای توجیه مقاصد و امکان پذیر کردن امر اطاعت عوام از خودمان هم که حرفه ماست.

گفتم: حاصل نهایی ریاکارانه عمل کردن و پوشیده نگاهداشتن حقایق از چشم مردم، وارد آمدن خساراتی به جامعه میباشد که گاه جبران آن غیرممکن میگردد. آیا فکر نمیکنید که اگر بر بالای منبرهایتان و در اجتماعات عمومی هم تا همین مقدار که هم اکنون گفتی، باز هم صداقت از خود نشان داده و به حقایق اشاره کنید، بحال مملکت مفید واقع می شود؟

گفت: تو یا حرفهای مرا نفهمیدی یا اصلاً اهل فهمیدن و سنجیدن سخن نیستی. گفتم که: ما هیچگاه نگران سرنوشت دردناکی که احتمال دارد از دنبال شدن مقاصدمان متوجه عوام گردد نیستیم... سهم فریب خوردگان و تسلیم شوندگان به ما آقاها را هم که معلوم کرده اند که چیست و در کجا تهیه و تدارک دیده شده است. از این حرفها گذشته، به دو دلیل کاملاً صحیح و عادلانه، عوام حق روبرو شدن با حقایق را ندارند: اول بدلیل آنکه مزه ی حقیقت بکام آنها تلخ میآید. به مذاق آنها دروغ خوشتر است. عوام از ظرفیت شنیدن حقایق و درک و فهم آنها محروم است. دوم به این دلیل که اگر ما که معتمدین، اُمنا و اولیاء امور و مسئول وجهه ی شرعی دادن به فسق و فجور آنها میباشیم، بنا باشد ماسک از چهره برداریم یا حقیقت خود و ماهیت خرافاتی را که به آنها خورانیده شده، افشاء و آشکار کنیم، قدرت و مقام و آزادی عمل خود را از دست خواهیم داد. چون در آن صورت همین موش مُرده های فلک زده و مفلس علیه مان خواهند شورید و از مال و منال که چه عرض کنم حتی از جان شیرینمان هم نخواهند گذشت. ما را خواهند گشت. حالا بگو ببینم، کدام انسان عاقل دست به اینکار میزند؟ ما دیوانه نیستیم که به دیوانگیهای عوام دامن بزنیم و آنها را علیه خود برانگیزیم؟

آخوند عمامه سیاه هرچه بیشتر حرف میزد، کمتر ریا در وی میدیدم: حرفهایش برایم تازگی نداشتند. چون با حقایقی که در پس پرده تزویر میگذشت کم و بیش آشنا بودم. اما تردید داشتم که يك آخوند حتی در خصوصی ترین جمع و محفل ملایان، با اینهمه صداقت به بیان حکایت اندرونی خودشان بپردازد، چه رسد به آنکه غریبه ای هم حضور داشته باشد و وی دست به درون خود فرو کند و بخشی از واقعیتین حقایق شخصیت پوشانیده شده خود و سایر آخوندها را بیرون بریزد.

می گفت: گناه ما چیست که پدیده مشمئز کننده ای بنام عوام وجود پیدا کرده است. مگر ما آنرا ساخته ایم و مگر آخوند آنها را اختراع کرده است؟ عوام بود، آخوند هم بود.

آنها هستند، ما هم هستیم. اینکه میگویند افراد با موقعیت و مقام و نقش های احتمالی خود از مادر زاده نمیشوند. درست یا نادرست، هرچه که هست بما مربوط نیست. من آخوند شدم، برای آنکه عوام میخواست یعنی آنقدر در مانده و نادان بار آمده بود که به آخوند احتیاج داشت. آنها عوام باقی ماندند. چون زندگی و مقام آخوند بسته به وجود آنهاست. پس آنها عوام باقی میمانند، چون آخوندها هم چنین میخواهند. من حق ندارم تشکیلات ذهن عوام را برهم بزنم. چون خودش این حق را از من سلب نموده و گرفته است. عوام حق ندارد به مقام من و قدرتی که از آن برخوردار شده ام ایراد بگیرد و نسبت به آن اسائهی ادب کند. چرا که عوام، در رابطه با آخوند مسلوب الحقوق والاختیار است: تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

گفتم: با این تفاسیل، پس مسئولیت انسانی و اخلاقی چه میشود و سر از کجا در میآورد؟ آیا تکلیف وجدانی در برابر نیاز انسان به دانش و توسعه دیدگاههایش در خود احساس نمیکنید؟ هیچ شده که لااقل در خلوت خود از خودتان بپرسید آیا نان خورش و نام و نشانی که به بهای فریب دادن مردم و از راه خیانت به شریفترین حوائج انسانی به کف آمده باشد، دست کمی از شهرت روسپیان و معروفیت تبهکاران ندارد؟ شما آخوندها...
وی در حالیکه خودش را کمی عصبانی نشان میداد سئوالهایم را قطع کرد و گفت: تند نرو، تند وار هم نران. کمی تعمق کن وگرنه غرش گذرایی بیش نخواهی بود. فرزند، وجدان آخوند را دایره تنگ دیدگاههای عوامانه و انگیزه های عوام پسند محدود و معین میکند. مگر خود عوام در برابر اخلاق انسانی و مسئولیتهای بگفته تو وجدانی، بی تفاوت بار نیامده؟ مگر خودش از خودش پرسیده است که این چه عقل و شعوری است که بمن داده شده؟ این چه لاطائلاتی است که من از پرورش یافتن و پرورش دادنش بخود مییالم؟ این چه باورهای است که باصطلاح، جهان بینی مرا تشکیل میدهند؟ اینها تا چه حد توانسته اند به من حیثیت انسانی ببخشند و راه پیشرفت و رمز بدست آوردن بی نیازی و شرط سرافرازی و شرافتمندانه زیستن را در بین سایر ملل نشانم بدهند؟ آیا هیچ از خودش پرسیده است؟

عوام جرأت شبهه و جسارت جستجوی جواب را ندارد. و اگر کسی در این لباس که من پوشیده ام و در مقامی که من یافته ام بکوشد تا جسارت شبهه کردن را در آنها برانگیزد، آیا هیچ میدانی با آن کس چه معامله ای خواهد شد؟ مگر من از جان و جاه خویش سیر شده و دل کنده ام که بر خیزم و پرده ای را از مقابل چشمان عوام کنار بزنم که برای روبراه کردن و برافراشتن آن پرده، قرنهای خون دل خورده و زحمت کشیده شده است؟ فرزند، واقع بینی شرط وجود عقل در آدمی است. شخص واقع بین به جنگ عوام و خلق و خو و خواب و خیالهای آنها نمیرود.

گفتم: پس چه میکند؟

آخوند عمامه سیاه خندید و گفت: چه ساده اند دل به صداقت اندیشه و عمل سپردگان، نکند تو هم یکی از آنها باشی؟ اگر اینطور است نصیحت مرا بشنو و دست از فکر جنبانیدن و دگرگون کردن محتویات مخ متبرک عوام بردار. وگرنه میدانی سرت از کجا سر در خواهد آورد؟ فرزندم، شخص واقع بین میکوشد تا عوام را بشناسد. اما هرگز دست به عمل خطرناک شناسانیدن عوام به عوام نمیزند و سعی در برهم زدن تشکیلات ذهن متحجرشان و یا خوراندن تازه های فکری و فرهنگی به آنها نمیکند. بلکه با استفاده از ترفندهای رندانه و مودیانانه، حتی المقدور میکوشد تا نیروی عوام را بنفع خود بسیج کرده، بر آن سوار شود و بسوی آرزوها و میلها و خواهشهای خویش بتازد. آدم که یکبار بیشتر زندگی نمیکند، سند آن دنیا را هم که میدانی بنام عوام صادر فرموده اند.

گفتم: فکر میکنم منظورتان آنست که تیره بختان اصلاً زندگی نمیکنند.

گفت: خوشحالم که می بینم توانسته ای از ظرائف سخن سر در بیآوری، مرد آبی قبا.

بله. تیره روزی عوام از جهل است. جاهلان برای زندگی کردن و خوشبخت شدن زائیده نشده اند. بلکه جهت آن پرورش یافته اند که به زندگی واقع بینان رونق بدهند و معنا و مفهوم ببخشند. تأیید حماقتها و تحکیم حیات نسبی دستگاہهایی که درمانده و عاجز می پروراند شرط تضمین و تداوم آقا و آفاتر شدن ماست.

مگر سررشته داران باورهای عوامانه و گردانندگان مکتب خانه ها و متشرعین و مجتهدین و مدعیان جانشینی «نبی» و «ولی» جز این کرده اند؟ آنها کاری به این ندارند که در واقع امر، علم و فراورده های احتمالی آن چیست. آنها دل بسته به تعاریفی هستند که عوام به آن عادت کرده و با آن انس گرفته و این دل بستگی حاصل واقع بینی آنها در زمینه ای ارضای حس برتری طلبیشان میباشد. آنان واقع بین هستند نه مخالف برداشتهای نادرست و نه نگران تیره بختیهای عوام. آری، آنها به غلط «عالم» نامیده شده اند. اما اگر واقع بینی را عبارت از تشخیص چیزی بدانیم که عوام آنرا واقعی تلقی کرده و در گام بعدی بکوشیم از آن تلقی برای فراهم ساختن اسباب ترقی اجتماعی خویش در یکی از ارکان جامعه بهره برداری کنیم، من شخصاً شك ندارم که نامبردگان، عالم در معنای «مطلق» کلمه هستند!

گفتم: شما آوندها تلقی عوام از واقعیت را چگونه ارزیابی کرده اید که میتوانید بسهولت آنها را در اختیار بگیرید و بر عوام افسار بزنید، برایش تعیین تکلیف کنید، و بعد رفتارش را در جهتی که دلخواه خودتان است کنترل و هدایت کنید؟

گفت: اشتباه نکن. ما اصلاً نمیکوشیم به زندگی عوام جهت بدهیم و برای بودنش معنا و مفهوم جعل و قلب کنیم و یا برایش آئین و روش مخصوصی را تکلیف نمائیم. چون وی تکلیفش معلوم و جهتش مشخص است. عوام افسار زده شده تحویل ما میشود. ما تنها کاری که میکنیم آنست که خود را مصراً هم جهت با اعتقاداتش نشان داده و بمنظور جلب اعتماد و اتکایش به خودمان، دست به یک کوشش منظم و مداوم می زنیم تا کاملاً از ما خوشش بیاید و حرف شنوی کند. یعنی باورداشتهایش را نسبت به اینکه از قدیم الایام توانسته است عالیترین و حقانیتترین جهت ها را برگزیند تأیید و تفسیر نموده و تا جایی که مفید و مصلحت بدانیم به آن شاخ و برگ میدهم. در نتیجه عوام فشاری را که از ناحیه ما و به سبب دنبال شدن مقاصد و انگیزه های واقعی و واقع بینانه توسط ما بر وی وارد خواهد شد، اصلاً احساس نخواهد کرد و بخیال آنکه دارد خودش راه صحیح و برحق را میرود و در این راه صادقانه هم رهبری میگردد، به رفتن ادامه خواهد داد. غافل از آنکه بخدمت نیات ما درآمده است، دیری هم نخواهد پائید که نیرویش تحلیل رفته و نطفه خواهد شد و دستش به هیچ دستاویزی هم بند نخواهد بود. این گوشه ای از زندگانی اسفبار عوام است که نسل اندر نسل به آن گرفتار آمده است.

و اما ارزیابی ما از تلقی عوام در رابطه با خود واقعیت، کاملاً با واقعیت این تلقی تطبیق میکند. چرا که اگر انطباق برداشت واقع بینانه ای ما از عوام، واقعیت نداشت، امکان اینکه بتوانیم بخش اعظم پیکره ای پدیده ای عوام را مثل موم در دست گرفته، بدون آنکه لطمه ای بر محتویات مخ عوام وارد آید آنرا بشکل دلخواه درآوریم، حاصل نمیشد.

دوست آبی قبا، وجه غالب تلقی عوام از واقعیت، همان غیرواقعی بودن این تلقی است. دریافتیهای حسی و واکنشهای عاطفی و نامعقول، جریان بنیادی رابطه های عوام را با جهان، محیط و موجودات زنده و اجتماع تشکیل میدهد. اگر قبول داشته باشیم که میان برداشتهای بی واسطه حسی و حقایق عقلی و علمی واقعیات، شکاف بزرگی وجود دارد، تلقی عوام از واقعیت، عمدتاً فاقد عنصر حقیقت میباشد، زیرا حیات جانوری و رفتارها و کنشهای اساساً غریزی، اراده ای عوام را تحت سیطره ای خود قرار داده است. لذا می بینیم که دانش عوام از محیط بیشتر بر داده های حواس استوار میباشد. بهمین دلیل همواره جاعلین حقایق را بر جستجوگران آن ترجیح داده است. عوام بدنبال شیادان «مارکش»

است نه عالمان «مار» نویس.

جوابهاي اين آخوند، هر لحظه که میگذشت بر تحیر من میافزود. البته نه از جهت آنکه نمیتوانستم نیاز اساسی آخوندها را به عوام فریبی درک کنم. بلکه بیشتر به این خاطر که باور کردن وجود يك دستگاہ نظري سنجش بالنسبه دقیق در بساط آنها، برایم کمی دشوار بود. چون صرفنظر از این حقیقت که آخوند خواه ناخواه ناگزیر از توسل جستن به حربه خدعه گری میباشد، گمان میکردم محروم از يك ذهنیت مشخص علمی است. من معتقد بودم که ایندسته از عوامفریبان خودشان نیز، در قلب میزان دانش و اطلاعات، دست کمی از عوام ندارند، اما رفته رفته به شك افتادم. نمیتوانستم بخود بقبولانم که وي يك آخوند پیش پا افتاده معمولی، نظیر اکثر آخوندهاست. این حرفها، بقول معروف «گنده تر از دهان طایفه ملا بود». آخوند کجا و عوامشناسی بالنسبه علمی کجا؟ آخوند کجا و تشخیص تفاوت دریافتهای حسی با ادراکات عقلي و علمی کجا؟

آدمی که مکتب خانه را گذرانیده و مسئول و مشتاق تقویت خرافات و تعصبات دینی گشته و خود نیز در فضاهای تنگ و تاریکی که توجیه گر تعصبات و پیش فرض ها و پیشداوریها میباشد، غوطه ور بوده چطور میتواند پا به قلمرو دانش بگذارد و بدون ترس و بیم از قدرت هلاک کننده هیولاهایی که وجودشان برای وي و همگنانش جزو مسلمات تلقی شده اند حقایقی را در رابطه با تیره بختی عوام، مشاهده کند، بپذیرد و بر زبان آورد؟ بخود میگفتم: خیر. آخوند بودن این شخص جای شك دارد. این آدم، مرز بسیاری از محرمان تلقین شده به عوام و حریم مقدسات متعددی را که عوام به آنها دل بسته و آخوند از راه تبلیغ و روضه خوانیهای دلفریب در اطرافشان برای خود توش و توان اجتماعی گرد آورده، شکسته و درنور دیده است. وگرنه گردانندگان مکتب خانه و مجتهدین را مؤید حماقتها نمیشناخت. به نقدشان نمیبیرداخت. زیرا بگفته سعید: تاختن بر حرمت و قداست دروغین باورهای عوام لازمی نقد و شناخت آنهاست. و بقول آقای بشارت: انسان عوام ضمن زمزمه آهنگین لالایی، ترسیدن و مرتباً ترسیدن را بگوش طفل میخواند و آخوند علاوه بر مانوس بودن با ترسهای مشابه، میآموزد که از قدرت نیروهای مجهول بهراسند. و در همان حال با استفاده از تمام معلومات و ذوقهای خویش بر ترس عوام دامن میزند، وجدانهای بیدار را حتی المقدور در هم میکوبد و از رشد روح شهامت و ظهور اندیشه های آزاد و یا شبهه خیز و در دل باور دارندگان باورهای عوامانه جلوگیری می کند.

از خود میپرسیدم این آخوند چگونه توانسته تا این حد خویشتن را از عقاید آمیخته به خرافات برهاند؟ و ساده ترین جوابی که برای سؤال خویش داشتم عبارت از این بود که شاید تنوع خودانگیخته در امر مطالعه کتب و آثار فرهنگی، باعث آن شده، لابد شهامت بخرج داده و به انتخاب آزاد منابع گوناگون فکری برای تغذیه معنوی خویش دست زده است. اما این پاسخ قانع نمیکرد، زیرا به تجربه دریافته بودم که برای مؤثر و مفید واقع شدن افکار و عقاید دیگران در امر توسعه دیدگاه و پیشرفت حقیقی و کیفی فرهنگ و معنویت شخص، این کافی نیست که آنها را مطالعه کند. شرط مهمتر، وجود دستگاہ نظري هر کس و نقش آن در تعیین چگونگی و حدود پیشرفت دریافتهایش از موضوعات و مطالعات میباشد. بقول «او»: قابلیت مغز در زمینه جذب افکار و آراء و درک حقیقت آنها، تحت تأثیر مستقیم ذهنیتی قرار میگیرد که معمولاً بصورتی نظام یافته عمل میکند.

سخنان آن آخوند را لقلقه‌ی زبان ندیدم. سید حرف دهان خود را می فهمد. نیروهای فکری اش بوسیله‌ی ذهنیتی هدایت میشد که به وي امکان درک مفاهیم علمی و قبول مستدل وجود رابطه‌ی علت و معلولی و تأثیر متقابل اشیاء و آراء را بر یکدیگر میداد. این آخوند به هر حال، صاحب وجدان روشن فلسفی و شهامت علمی و اخلاقی شده بود. اثری از توهمات سهمگین و وحشتهایی که دل عوام را به لوزه درمیآورد و راه تسلیم شدن به

قدرتهای اجتماعی را تسهیل میکرد، در وی دیده نمیشد.

همه‌ی ما کم و بیش میدانیم که تجربه نشان داده، علم آشکار ساخته و عقل اثبات نموده است که اجتماع باورهای نادرست در کنار «منطق علمی» و «اندوخته‌های علمی» در فضایی ذهنی کسی که خود را با شناخت نسبی ماهیت و نتایج عملی و کاربردی هر یک از آنها روبرو دیده است محال می‌باشد. هیچ ذهنی تاب مقاومت در مقابل پریشانیهای ناشی از حضور نیرومند اما همزمان و توأمان خرافه و علم، و دین و خرد را در قلمرو خود نخواهد داشت. حتی اگر به پیشرفته‌ترین تکنیکهای توجیه و سازگاری ناسازگارها در یک مجموعه و ساختار نظری و بینشی واحد، مجهز باشد. مگر آنکه اراده به اهداف و اغراضی معطوف شده باشد که سنخیتشان با کوشش برای قطعیت بخشیدن به حاکمیت یکی از دو دیدگاه عوامی یا علمی، اساساً متفاوت باشد.

آخوند عمامه سیاه گفت: راز بقای ملایان، پوشیده نگه داشتن و مخفی ساختن راز ظهور ادیان از چشم عوام است. پس ما آخوندها حتی اگر یقین حاصل کرده باشیم که باور عوامانه از علت پیدایش ادیان در واقع یک خطای بینشی و ناشی شده از بی‌خردیهای وحشتناک و وحشتناک بی‌علت می‌باشد، باز هم حق نداریم نادرستی برداشتهای عوام را از واقعیت و تاریخ برای آنها افشا و برملا سازیم. چون همانطور که گفتیم، واقع بینی، شرط عقل است و عقل وسیله‌ی نیکویی است که میتواند صاحب خود را به امتیازات اجتماعی از قبیل قدرت و ثروت و آقائی و شأن و آسایش نایل آورد!

منهم آخوندها را کم یا بیش میشناختم. اما مسئله‌ای که با آن روبرو شده بودم، حجم معتنابه دانش نامبرده با مفهومی از عقل بود که «او» آنرا «عقل آزاد از انگیزه‌های محدود افراد» بشمار می‌آورد.

من ذهن پویای آخوند را آماده آن میدیدم که به وی فرصت و امکان کسب ادراکاتی را بدهد که «گوهر خرد آزاد از امر و نهی متولیان آراء اموات را میسازد.» مع الوصف در مقابل فردی قرار گرفته بود که علاوه بر لباس و ریش انبوه و نعلین، رفتارش هم با کردار آخوندها مو نمی‌زد.

گفتم: من آخوندهای زیادی را دیده و با آنها گفتگو کرده‌ام. اما در وجود هیچکدامشان (حتی در میان آن گروه معدود که یا فارغ التحصیل دانشگاه بودند و یا جسارت بخرج داده و با عقاید فلاسفه و مکاتب فکری جدید و آثار دانشمندان علوم انسانی مختصر آشنایی بهم زده اند)، به روشهای استدلال آزاد از قید و بندهای گلوگیر ایدئولوژیک برنخورده‌ام. جماعت آخوند و آن آتش بیاریهای معرکه‌ای که آخوندها برپا میکنند برای عقل و استدلالهای عقلی، همچنین برای علم و اندوخته‌های علمی تا جائی قائل به ارزش و اعتبار هستند که برای زنده نگهداشتن باورداشتهای بومیشان از حقایق و از حقوق و آزادیهای انسانی مفید واقع شود. اما در شما یک ویژگی دیده میشود که آشکارا نشاندهنده‌ی فارغ بودن از سلطه‌ی امر و نهی‌های دینی و کششهای عوامی در باب دور گشتن از حوزه استنتاجات عقلی و عرصه‌ی بررسیهای علمی از احوال عالم و آدم است.

آخوند عمامه سیاه گفت: می‌خواهی بگویی که مرا اهل تجزیه و تحلیل و ذهنم را بهره مند از وسایلی یافته‌ای که بواسطه آنها رابطه‌ی اشیاء و ماهیت آراء را می‌سنجند؟ آری. از دید من تجربه‌ی علمی و تفکر منطقی همراه با درک رابطه‌ها و پیوندهایی که ایندو را به یکدیگر مربوط ساخته اند، لازمی فهم درست آثار وجودند.

انسان تنها از این راه میتواند فرق بین معانی مجعول را با حقایق معلوم بفهمد. کسی که از اینراه وارد شود، سرانجام باورهای عوامانه را از درون خود تخلیه کرده و راز و ماهیت عوام و علت پیدا شدن آنها را در تاریخ خواهد شناخت.

دوست آبی قبا، تا روزی که این لباس تکلیف مرا معلوم میکرد، اراده‌ای از خویش نداشتم. هر جا که حکمش روان بود و هر طور که رسمش اقتضا داشت با ظاهر و باطن

زندگانی من معامله و رفتار میکرد. من شده بودم عنتر و منتر چیزی که اطلاعی از بنیادهای آمدن و ماندن و اعمال امر و اقتدار کردنهایش نداشتم. ولی امروز این خود من هستم که تکلیف لباسی را که بر تن می بینی معلوم میکنم. هر جا که بخواهم میروم و هر طور که مصلحت ببینم با آن معامله و رفتار میکنم. من این لباس را شناخته ام. دیگر اجازه نخواهم داد برایم فرمان صادر کند و حد جاری سازد.

گفتم: برای من باور کردن این که ذهن يك فرد از دو دیدگاه نظام یافته ای تشکیل شده باشد که هر يك هم سمت و سو و ویژگیهای خاص خود را دارا باشند، خیلی دشوار است. يك تن نمیتواند در آن واحد، هم متعهد به احکام و دستوراتی باشد که استدلال عقلي را منع نموده و شبهه کردن و کنجکاو ی بخرج دادن را مستوجب عقوبت و عذاب میداند، و هم اینکه خود را مجهز به وسیله های مناسبی ببیند که بگفته تو با آن میشود رابطه اشیا و ماهیت افکار را سنجید.

آخوند عمامه سیاه گفت: من نه دو دیدگاه هستم و نه در وادی «چیستانها» سرگردانم که بالطبع در مراحل مقدماتی کنجکاو یهای نظری برای آدم پیش می آیند و بر آتش شك و تردیدهایی دامن میزنند که به اعتقاد من از اهم لوازم تحول به دوران بلوغ فکری و عقلي میباشند.

من مدت هاست که باورهای عوامانه را ترك کرده و فاصله ی بین آنها با تفکر منطقی را پیموده ام. از ساده لوحی دور گشته، راه جانکاه و آزار دهنده جستجوی حقایق معانی را از میان جنگل انبوه معنای جعلی پشت سر گذاشته و به دیدگاهی رسیده ام که برایم بعنوان يك انسان - یعنی موجودی که به سبب صلاحیتها، حق انتخاب را از روی ادراك و استنباط داراست - ارزشمند است.

از روزی که آموختم، چرا نباید ترسید و چرا نباید باورهای عوامانه را بعلت آنکه حامل و ناقل غلط ترین صور تلقی و ساده ترین ابزار درك و فهم محیط میباشند جدی گرفت، هدف مرعوب کنندگان عوام را که عمدتاً هم در همین لباس وارد عمل میشوند، شناختم.

گفتم: سخنان شما بیان اندیشه ای است که جماعت آخوند و عوام بدلیل آنکه آنرا بدرستی نمیشناسند و یا مضر تلقی میکنند، از آن بیمناکند و نسبت به آن خصومت میورزند من هم مثل شما معتقدم دیدگاهی که درك ارزشهای انسان را به آدم تعلیم میدهد و یا میسر میسازد عقل و انصاف ما را به آن دیدگاه راهنمایی میکند. اما این پرسش برایم بی جواب مانده که پس این لباس که خودش خودش را تعریف میکند، در تن شما چه میکند؟

آخوند عمامه سیاه خنده ای کرد و گفت: سالها پیش، این لباس را بر من پوشانیدند. چون به ظن و صلاحدید ملایانی که مکتب خانه ها را می چرخاندند، در آن سال من واجد شرایط شده بودم و میتوانستم رسماً بعنوان آخوند و بقول خودشان عالم، به عوام معرفی و پیشکش شوم. منتها برای آنکه به جوابت برسی، لازم است که ضمن حفظ هوشیاری خود، صبور باشی فرزند.

واژه های کم و بیش آشنایی که در نقاط حساس ساختمان عبارات آن آخوند قرار داشتند رفته رفته مرا بیاد کسانی انداخت که از دور و نزدیک آنها را میشناختم. افرادی مانند کلب علی و صالح و سعید و بشارت و از یادآوری اینان شنیده هایم از عقاید «او» تداعی میشد و وقتی که چگونگی حضور خود را در آن کویه مرور میکردم باز خویشتن را با معمائی روبرو میدیدم. معمائی که گرچه مطمئن بودم در حل آن به مشکل پیچیده ای برنخواهم خورد. لیکن در هر حال مجبور بودم ذهن خود را متوجه اجزائی سازم که آنرا ساخته یا باعث پیدا شدنش گشته بودند.

هر دوی آنها مثل کسانی که گویا بخشی از مأموریت خود را به انجام رسانیده اند و در حالی که وانمود میکردند هیچ نیازی به شنیدن حرفی ندارند، با حالتی که شاید بتوان

آنرا چشم انتظاري آميخته با اندكي تشويش توأم با مراقبت توصيف كرد، ساكت و خاموش بودند.

قطار اولين و دومين ايستگاه بين راه را در مسيري كه بدرستي نميدانستم در رابطه با خودم بكجا ختم خواهد شد، پشت سر گذاشته بود. ولي هنوز خبري از آقاي بشارت نبود. البته من از اين بابت نگراني چنداني در خود حس نميكردم. چون اطمينان داشتم كه آقاي بشارت در مقام مسئوليتهايي كه مي پذيرد، عمل خودسرانه را حق خود نمي داند و همواره مطابق برنامه عمل ميكند.

نگاهي از پنجره به بيرون از آن انداختم. چشمم به رشته كوهي در دوردست و دشت وسيع و عرياني كه تا دامنه هاي آن كوه ادامه داشت، افتاد. پستي و بلندي مثل آب و علفي كه بهم گره خورده بودند، بعد بدون آنكه كسي را مخاطب قرار بدهم گفتم: باوجودي كه بنظر خشك و بي ترحم و نفرت انگيز ميآيند، ديدني هستند. ديدني مثل غزالهاي قشنگ دشتهاي آهوخيز و مثل گلهاي وحشي و خوش رنگ.

آخوند عمامه سياه با نگاهي كه انگار داشت يك شاعر پراحساسي را تماشا ميكرد رو بمن كرد و گفت: چه چيزهايي ديدني هستند؟

اشاره به آن دشت و كوه كردم و گفتم: اين دو غول ناهم سطح، اما هم گوهر. خنديد و گفت: ديدني تر ميشوند اگر از اين كوپه گرم خارج شوي و پا در ميانشان بگذاري. آنگاه خواهي ديد كه با تو همان معامله اي را خواهند كرد كه در اين فصل با هر جاندار نيازمند به آب و غذا و گرما تاكنون کرده اند.

پاسخي برايش نداشتم. با تكان دادن سر، حرفهايش را تصديق كردم. سپس رو به مرد انيفورم پوش نموده و از وي پرسيدم: آيا شما با ايشان همسفر و هم عقیده هستيد؟ آن مرد كه هنوز مشغول تماشاي چيزي بود كه من آنرا برايشان ديدني توصيف کرده بودم از شنيدن سؤال بخود آمد و خواست جوابم را بدهد. اما كمي تأمل كرد و بعد نگاهي به آخوند انداخت، نگاهي كه نشان ميداد ظاهراً ميخواهد كسب تكليف كند.

آخوند با حركت دادن سر و دست خويش به مرد انيفورم پوش فهماند كه اشكالي ندارد. ميتواند جوابم را بدهد. بلافاصله هم رو بمن كرده گفت: من خود را از درك معنا و انتخاب دلخواه راه و گزينش مباني، معاف کرده ام. چون بزرگان ما از ما اينطور خواسته اند. عقیده و عقل من در دل و در سر آقا و جهت به ميل مولاست. من پاسدارم. سياستمدار يا روحاني نيستم. عالمان روحاني يا آيت ها و حجتهاي خدا، اهل نظرند و ما مطيع اين دريادلان و وارثان برحق فرمانروايان نابغه اي كه ماهيت دين عربيشان بر ذات انساني شان چيره شده، هستيم! ايشان بما ميگويند و قابل فهم ميگردانند كه چه چيزي درست يا نادرست است. حق يا ناحق است. عدل يا ظلم ميباشد. مصلحت چيست و چه آئين و روشهايي براي پيشرفت كارها لازم است، در مقابل، ما در حدود مرزهايي كه ايشان معين و مقرر ميفرمايند و طبق فرمانشان عمل ميكنيم!

گفتم: به اين ترتيب بايد پذيرفت كه تو يك هويت مجهول و هدف نامعلوم براي خودت ميباشي.

مرد انيفورم پوش گفت: من نيازي به شناخت هويت و انتخاب جهت ندارم. آقا اين عبا و عمامه را كه آسان و رايگان بچنگ نياورده و صاحب حق و جوابگوي تكاليف خطيري كه همراه با آن براي اشخاص بوجود ميآيند نشده اند؟ خون دل خورده و تا خرخره در علم و سلم و سلام و صلوات و آيه و روايت و جن شناسي و مرده شويي و وردخواني و رديابي ارواح خبيثه و روضه خواني و لشكرآرائي و كشورگشائي و سياست و مديريت فرورفته اند، مرا چه به ديدن خود و درك خواسته و حق چون و چرا و نقد احوال و اندازه گيري اقوال و آثار و سنجش گفتار يا بدتر از همه دست به انتخاب زدن و به سويي روانه شدن.

عالم هر چه بگوید درست است. حتی اگر نادرست بودن گفته هایش برای يك طفل اجد خوان هم مسلم شده باشد و یا تضاد و مانعة الجمع بودن حرفهائی که میزند با کارهائی که از وی صادر میشود، از دید جاهلان و کسانی که فهمیدن را بر خویش حرام دانسته اند هم مخفی نماند. چون عالم است. ملا و درس خوانده و بهمهی فهمیده شدنیا دست یافته ما مقلد و پیرو بی چون و چرای اوامرشان هستیم.

مثلاً اگر بفرماید، سیاست ما عین دیانت ماست. درست فرموده. یا بیاید و بگوید سیاست ما عین خیانت ما و خیانت ما امر دیانت ماست، باز هم درست فرمایش فرموده است. یعنی اگر «عالم» خیانت را اقتضای دیانت معرفی فرماید و یا دیانت را ابزار مناسبی برای خیانت بشمار آورد، از خیانت معنای سیاست را به نحوی استنتاج بفرماید که در بردارندهی الزامات و مقتضیاتی است که قبلاً در رابطه با خواص دیانت بیان فرموده، همهی اینها را باز هم درست فرموده. چرا که فرض را بر این قرار داده و بما آموخته اند که لابد عالم و ملا، علم به اموراتی دارد که عوام یا غیرآخوند قادر نیستند از عهدهی فهم آنها برآیند. حالا فهمیدید که من چرا بی نیاز از فهمیدن و چرا اینقدر خوشبخت و سعادتمند هستم؟ چشم به دهان عالمان دوختن و سر به فرمانشان سپردن بهتر است یا رنج راههائی دراز و درک و بارهائی سنگین کسب هویت و فکر و شخصیت مستقل را برای خود هموار ساختن؟ کدام بهتر است؟

روشن ساختن تکلیف تفکر و آئین زندگی کردن، بعهده دیانتی است که من آنرا پذیرفته ام و از این بابت خوشحالم. چون احساس راحتی خیال و فراق بال و نشئه و کیف خوابهائی عمیق در خود میکنم. دیانت از من تسلیم میخواهد. اصلاً دیانت من، دیانت تسلیم است. آقا میگوید اسلام از تسلیم شدن آمده است و مسلمان یعنی کسی که تسلیم گفته هائی دینی است.

گفتم: دیانت تسلیم به چه چیز؟

مرد انیفورم پوش گفت: احتیاج به یادآوری نبود. من خود باور کرده ام که دیانت من دیانت تسلیم به چه چیزی است. اما من خود خدا را هرگز ندیده ام و صدایش را هم هنگام حرف زدن نشنیده ام. در واقع هیچکس نشنیده است. تنها بما گفته اند که دیانت مرا خدا مقرر فرموده. من هم پذیرفته و به آن گردن نهاده ام. کاری هم به این ندارم که خدا خودش حرف زدن بلد بوده و یا نه. ولی مطمئن هستم که: «آقا» مثل من و به زبان من سخن میگوید و بما میآموزد که از متولیان دین اطاعت محض بکنیم. من هم چنین کرده ام. برای اینکه ولی امر مسلمین را نظر کردهی حق تعالی میدانم. ایشان را مصدر نشر احکام و تعالیم ناب دیانت تسلیم یعنی اسلام میشناسم.

گفتم: یعنی اصلاً پای سخنان مختلف نشسته و بهترین آنها را دست چین نکرده و برنگزیده ای؟

مرد انیفورم پوش گفت: عجب حرفی میزنید. گفتم که من اهل برگزیدن این نظر یا آن نظر، این جهت یا آن جهت، این سخن یا آن سخن، این روش یا آن آئین نیستم. هیچوقت حوصله اینکارها را نداشته ام. عالم میگوید: اگر طالب فلاح و رستگاری هستی، آنچه که من آخوند درست میدانیم تو نپرس و نسنج، فقط بپذیر. من هم به نقل ایشان دل سپرده و دینی که برایم بطور طبیعی برگزیده شده راه و رسم آنرا آموخته ام...

نزدیک به دو ساعت از حرکت قطار از ایستگاه مبدا گذشته بود. در این موقع به یکی دیگر از ایستگاههائی بین راه رسید و توقف کرد. توقفش کوتاهتر از آن بود که مجال سوار یا پیاده شدن به کسی داده شود. برای همین هم، شکی برایم باقی نماند که هنوز هم باید منتظر آمدن آقای بشارت باشم.

در این هنگام، مرد انیفورم پوش از من خواست تا گوش خودم را به دهانش نزدیک کنم، منم چنین کردم. به آهستگی و با لحنی طعنه آمیز گفت: اگر منظور گوینده از جملهی

بهترین سخنها آن است که در زیبایی و معنا، نظیرش در جهان حکمت و هنر و ادبیات، همانهایی است که خودش گفته، باید بگویم سخن یاره ای است که بر زبان آورده شده است. داشتم به حرفهای مرد انیفورم پوش در باره‌ی بهترین سخن ها گوش میدادم که ناگاه چشمم به انگشتری سیمین و بدون نگینی افتاد که انگشت ابهام آن آخوند را مزین کرده بود. از مشاهده آن، همهی حدسیات و فرضیاتم در باره‌ی آندو نفر به پایان رسیدند، زیرا حصول عینی یقین، نیاز به گمانه زنی پی در پی حدس و فرض را از بین میبرد و راه را بر هجوم موج او هام میندود.

انگشتر ساده و بشکل يك پنج ضلعي منتظم بود. منتها بر جاي نگین در وسط آن نقشي با اندك برجستگی دیده میشد. نقش اسبی که همراه با سوار شئل پوش خود که سلاح غریبی هم در دست داشت، در حال تاختن بود. نشانه ای که با مشاهده آن بجای خود نشستم و فهمیدم که در آن کویه به روی غریبه ها بسته است و تا آمدن آقای بشارت و پایان راه، همچنان بسته باقی خواهد ماند. از این بابت احساس آرامش میکردم و خیالم راحت شد که با يك ملاي دولتمدار، و محافظ وي روبرو نیستم. اما از خود میپرسیدم این دو نفر با آن اندیشه و آن مرامی که ذاتش برانگیختن مخالف با نگرشهای عوامانه و ضدیت با آموزشهای مکتب خانه ای میباشد، چرا در این لباس و به این هیبت درآمده اند؟ آیا رابط من اینکار را مصلحت دیده است؟ آنها که بر امور خویش واقف و بر کار خود مسلط و از وسعت روابط خویش و نتایج ناشی از آن مطلع و بالاخره آنکه با زیر و بم زندگانی من آشنا هستند. باوجود این ها، آیا اصولاً حاجتی هم به آن بود که به شیوه کارهای نمایشی هم متوسل گردند؟

فکرم متوجه این قبیل پرسشها و مشغول سبك و سنگین کردن آنها شده بود که مرد انیفورم پوش رو به من کرد و گفت: آیا تو اینطور فکر نمیکنی؟ از شنیدن این سؤال دست پاچه شدم. چون حضور ذهن خود را در ارتباط با آخرین عبارت درگوشی که از زبان اش شنیده بودم از کف داده و باصطلاح کوشش داشتم تا يك درك حتي الامکان روشن از وضعیت و «قرارگاهی» که بمیان آن در غلطیده بودم بدست آورم. بهمین علت در جوابش گفتم: چطور؟

مرد انیفورم پوش گفت: منظورم یاره بودن ادعای بهترین سخنان در قالب مجموعه ای از گفتار است که بيك شخص یا يك مکتب و مرام نسبت داده میشود.

گفتم: نفهمیدم تو تسلیم امر آقا و آزاد از رنج سنجش و گزینش هستی یا...
مرد انیفورم پوش گفت: بکارگیری ابزار، لازمه فراهم شدن شرایط انجام کارهاست، اما تبدیل کردن انسان به ابزار، غیرشرافتمندانه ترین عملی میباشد که میتواند از ناحیه يك انسان سر بزند. آن حرفها و این لباس که در تن من می بینی تعلق به یکدیگر دارند و من به هیچکدامشان تعلق ندارم. من به اندیشه و مرام خود تعلق دارم. آنرا برگزیده ام. برعکس بواسطه آن و در جهت مقاصدی که برایم مجهول باشند برگزیده نشده ام. سپس مرا برانداز کرد و گفت: بما گفته اند که تو از هوش کافی برخوردار هستی. اگر چنین باشد و بعد از گفتگویی که بینمان گذشت باید آنچه را که برای اثبات هوشمند بودنت کفایت میکند، بدست آورده باشی.

گفتم: پوشانیدن تن به لباس غیر و آراستن سخن به الفاظ بیگانه از جانب آدمهای بی ریا حتی در مواقعی که ضرورت مییابد، کار بس دشواری است. صبر و تحمل بسیار می طلبد.

آخوند عمامه سیاه گفت: راه سنگلاخ است و وجدان آگاه غالب. تحمل مشکلات شیرین میشود آنگاه که آدم، خودش را آدم کسی نبیند.

مرد انیفورم پوش رو بمن کرد و مجدداً گفت: نگفتی با نظر من موافق هستی یا نه؟
گفتم: در باره‌ی سخن و توصیف بهترینهای آن، حرفهای زیادی میتوان زد. حرفهای

زیادی!

مرد انیفورم پوش گفت: میدانی که حاصل حرفهای زیاد، جز اتلاف وقت نیست. من پیشترها حرفهای زیادی از دهان روضه خوانها و گویندگانی که در جمع آوری و نقل این نوع حرفها حرفه ای شده اند، شنیده ام. میخواهم نظرت را در باره ی یاوه بودن سخنی که به آن اشاره کردم بشنوم. فقط همین و بس.

گفتم: منتشر عین می گویند بهترین سخنها سخن خداست.

مرد انیفورم پوش گفت: شاید. منتها اگر به زبان انسانی حرف زده باشد.

گفتم: آنها نمیگویند خدا خودش به زبان انسان سخن گفته، بلکه همانطور که تو هم میدانی معتقد شده اند که از میان خیل انبوه آدمیزادگان از خلقت «آدم» تا ظهور «خاتم» خدا عده ای را آنها از میان اقوام و السنه ی خاص برگزیده تا حرفهای خدا را با استفاده از زبانی که آنها از محیط خود آموخته بودند بگوش دیگران برسانند.

مرد انیفورم پوش گفت: پس با این تفصیل، بهترین سخنان عبارت میشود از همین مجموعه حرفهای غالباً بی سر و ته و پر از تناقض و ابهامی که جمعی مدعی شده اند آنها خدا گفته است. اگر اینطور باشد، باید قبول کنیم که حکمت و هنر خدا حتی در بیان، آنقدر ضعیف و عوامانه است که جای شکی برای قبول برتر بودن خردمندان از خدا باقی نمیماند. آیا این منصفانه و معقول است؟

گفتم: تعبد از رشد و پیشرفت آزادانه عقل جلوگیری میکند، وگرنه برای اهل تمیز، باور این تناقض آشکار که در یکطرف آن خدایی قرار گرفته که از روشنترین صفات مشخصه منسوب به خود یعنی خرد ناب برخوردار است و در طرف دیگر آن سخنان ناپخته ای واقع شده که از زبان مدعیان برگزیدگی عیان و بیان گشته، نه اعجاز است و نه معقول.

بهترین سخنان را باید از زبان آزاداندیشان شنید. از زبان کسانی که از اندیشیدن هدفی جز شناختن حقایق و گفتن آن برای روشن کردن مردم نداشته باشند. اینگونه افراد را میتوان در میان تمام اجتماعات انسانی مشاهده کرد.

مرد انیفورم پوش گفت: بهترین سخنان به آندسته از آثار فلسفی و علمی و هنری بشر تعلق دارند که محصول تلاشهای عقلی و علمی و نیکخواهانه و عدالت طلبانه و بالاخره خلاقیتهای هنری انسانها بوده و مطلوب عقول باشند.

گفتم: و بی نیاز از نیروهایی که نسبت به آن بیگانه اند. بهترین سخنان تحمیل نمیشوند و تعصب و تعبد بر نمی انگیزند.

جوابت را ببین!

بیشتر از چند دقیقه به نیمروز باقی نمانده و آسمان منطقه ای که قطار در حال عبور از آن بود، پوشیده از ابر بود و مه غلیظی هم تمام آن ناحیه را در خود فرو برده بود. من بیخبر از مقصد و منتظر آقای بشارت در آن کوچه که از ساعتی پیش سکوت سنگینی بر فضایش حکمفرما شده بود نشسته بودم.

جز صدای زنگدار و خسته کننده ای که از حرکت قطار بر روی ریل ناشی میشد، صدایی نمی شنیدم و غیر از مه و کوه و آسمان ابری و آن دو نفر که انگار برای انجام کاری، خودشان را آماده میکردند، چیز دیگری نمیدیدم. نمیدانم چرا احساس دلواپسی میکردم. در این موقع سوت قطار بصدا در آمد و متعاقب آن از سرعتش کاسته شد. داشت به یکی دیگر از ایستگاههای بین راه نزدیک میشد. من منطقه را درست نمی شناختم. چون تا آنروز بوسیلهی قطار از آنجا عبور نکرده بودم.

قسمتی از پنجره کوچه را کنار زدم. سر خود را از پنجره بیرون آوردم. هوا سرد اما دلچسب و خوش اثر بود.

قطار بالاخره به ایستگاه رسید و توقف کرد و من در حالیکه از استنشاق هوای مه آلود و سرد کوهستان به نشاط آمده بودم میکوشیدم تا هرچه را که میشد، از نظر بگذرانم. اما حس میکردم آنچه در آن لحظه ها بر ایم اهمیت پیدا کرده اینست که چشم به آقای بشارت بیافتم.

تعدادی از مسافرین پیاده و جمع دیگری بر آن سوار شدند. واگنی که کوچه ما در آن قرار داشت تنها بوسیلهی یک واگن دیگر از آخرین واگن مخصوص مسافرین جدا میشد. من ضمن تماشای توأم با جستجوی خود، آقای بشارت را دیدم که بطرف قطار میآمد. خوشحال شدم و خواستم صدایش بزنم. اما با مشاهده دو مرد غول پیکر که در دو طرفش قرار گرفته بودند از این کار اجتناب کردم. آنها به واگن نزدیک شدند. من برایش دست تکان دادم که ضمن جواب دادن با اشاره، خندید. لیکن برخلاف انتظارم واگن ما را پشت سر گذاشته و وارد واگن بعدی شدند. ناچار خود را بدرون کوچه کشانده، پنجره را بستم و نشستم.

قطار باز سوت زد و راهش را در پیش گرفت. اما هنوز آقای بشارت به ما نپیوسته بود. هر چه فکر کردم نتوانستم دلیل واضحی بر نیامدنش به آنجا پیدا کنم و حدس بزنم؛ فقط بعدها که آشنایی بیشتری با خلق و خو و روشهایشان در امور اجرائی، پیدا کردم پی به اشتباه خود در آن روز بردم. خطای من آن بود که تصور میکردم میتوانم لااقل با آقای بشارت روابطی برقرار سازم که کاملاً بر اصل دوستی و رفاقت مبتنی باشد. اما چنین نبود. آنها سرسخت تر و جدی تر از آن بودند که بتوان انتظاری غیر از انجام مسئولیتها و وظایفی را که بعهد گرفته اند از فرد فردشان داشت.

کمتر از ده دقیقه از حرکت مجدد قطار گذشته بود که آقای بشارت وارد کوچه شد. هیچکس همراهش نبود. آخوند عمامه سیاه و آن دیگری بمجرد دیدنش از جای خود بلند شدند و نسبت به وی ادای احترام کردند. بشارت هم از همهی ما احوالپرسی کرد و در کنار من نشست. آقای بشارت رو به مرد انیفورم پوش کرد و گفت: همه چیز روبراه است آن مردك در آخرین کوچه واگن آخر، منتظر ورود طعمه اش در ایستگاه بعدی است. دو تن از مأمورینت هم اینك در راهرو و در کنار پنجره ای که درست در مقابل کوچهی وی قرار گرفته است ایستاده اند. تا يك دقیقه دیگر آندو وارد کوچه اش خواهند شد و مقدمه انجام مأموریت خود را به اجرا در خواهند آورد. از ساعت دوازده و هفت تا دوازده و ده دقیقه قطار وارد منطقهی مورد نظر خواهد شد. دره ای بعمق تقریبی سیصد متر و پوشیده از

صخره های تیز و کرکسهای تیزچنگ و گرسنه. برای انجام مرحله‌ی نهایی سه دقیقه وقت خواهید داشت. شما می‌توانید از شروع سه دقیقه آخر تا قبل از پایان یافتن آن کلک کار را بکنید. نه زودتر و نه دیرتر. حالا می‌توانی بروی.

مرد اینفورم پوش کوپه را ترك کرد و رفت. من حس کردم حادثه‌ی ای در شرف اتفاق است. حادثه‌ی ای که شاید از نظر بشارت درك ضرورت و اهمیت وقوع آن، هر شك و شبهه‌ی ای را در رابطه با خود از میان برمی‌داشت.

آقای بشارت نگاهی بمن و پالتو و کلاه آبی رنگ انداخت. تبسمی کرد و گفت: امیدوارم هدیه‌ی ناقابل ما برآورنده‌ی اندام و درخور شأن انسانی شما بوده باشد. گفتیم: سپاسگزارم. شما مقیاسهای دقیقی برای سنجیدن اندازه‌ها و تمیز دادن سلیقه‌ها در دست دارید.

بلافاصله دست مرا فشرد. اما چیزی نگفت. سپس روی خود را بطرف پنجره برگردانید و چشم به بیرون دوخت.

پرسیدم: آیا منتظر رویداد خاصی هستید؟

دوباره لیخند زد. تبسمی نمود که حاکی از رضایت قلبی بود. بعد به ساعت خود نگاه کرد و گفت: تا دو دقیقه دیگر از کنار دره‌ی ای خواهیم گذشت که گذرگاه مطلوبی است. بمحض رسیدن به ابتدای آن معبر می‌توانی پنجره را باز کنی چشم خودت را بر آخرین واگن بدوزی. از آن لحظه به بعد حداکثر سه دقیقه طول خواهد کشید تا به جوابت برسی. جوابت را ببینی.

با این سخن وی حس کنجاوی من بیشتر تحریک شد. برخاستم به پنجره نزدیک شدم و آماده‌گشتم تا بمحض اشاره اش آنرا باز کنم. لحظه به لحظه بر غلظت مه افزوده و شعاع دید محدودتر میشد. بالاخره به نقطه‌ی ای که مورد نظر آقای بشارت بود رسیدیم. گفت: موقع آنست که جوابت را ببینی. پنجره را باز کن و چشم از آن واگن هم بردار.

پنجره را باز و آنطور که خواسته بود عمل کردم. اما بیش از یکدقیقه بطول انجامید تا توانستم بگفته آقای بشارت، جوابم را ببینم. مردی را دیدم که با دست و پا و دهان بسته از آخرین پنجره کوپه واگن آخر به درون دره پرتاب شد. حادثه بظاهر دلخراش و قساوت آمیزی بود. نشانه‌ی ای بارز از بیرحمی و خشونت انسان و حکایتی گویا از قاطعیت و جسارت اخلاقی کسی که در برابر چنین تصمیمی، مسئولیت انجام آنرا پذیرفته بود.

پنجره را بستم و همانجا در کنار آقای بشارت نشستم. بدقت به چشمهای من نگاه کرد و در همان دم متوجه شد که جواب خود را یافته‌ام. چون از مشاهده‌ی حادثه‌ی ای که اتفاق افتاده بود تکان خورده و قدری منقلب گشته بودم.

آقای بشارت پرسید: آیا پاسخی را که دوست داشتی بشنوی دیدی؟

گفتم: آری. اما اگر صلاح میدانی لطفاً بمن هم بگو. مگر آن مرد چه کرده بود که...؟ آقای بشارت گفت: جاسوسها، دوست هیچکس نیستند و شهامت دشمن شدن و خصومت ورزیدن را هم ندارند. علت منفور بودنشان هم در وجود این قبیل خصوصیات است. کسی که به همراهان خود خیانت کند، از پشت به آنها خنجر بزند و بخاطر مشت‌پول یا رسیدن با مقامی مجعول آنها در درون دستگاہی که وجودش مایه‌ی حقارت سیاسی و سقوط اخلاقی يك ملت شده، آدمی که آنقدر زبون گشته که از حسن نیت یاران خویش بسود مشت‌پول رجاله‌ی خائن سوء استفاده کند سزاوار چنین مرگی است.

دوست آبی قبا، خائنین را نباید نواخت. روا نیست که در رابطه با آنها بملایمت رفتار کرد و گذشت بخرج داد. خون خائنین را باید ریخت. حاصل خیانت آن مردك متعفن، کشته شدن دو تن از باوفاترین یاران ما و از هم پاشیدن خانه و کاشانه بازماندگانشان میباشد.

حرفهای آقای بشارت را فقط بدلیل آنکه شخصیت حقیقی وی را دریافته بودم، باور داشتم. مسلماً حقیقت را میگفت. من هم خود را محق به آن نمیدیدم که نسبت به نحوه و

نتیجه‌ی مجازاتی که برای آن مرد پیش بینی شده بود اعتراض کنم. اما از خود میپرسیدم کی نیاز به توسل به خشونت و روشهای بیرحمانه عرصه‌ی روابط ما آدمها را ترک خواهد کرد؟ آیا امیدی به آن می‌رود که روزی فرا رسد تا اتخاذ شیوه‌های مسالمت‌آمیز و راههای خردمندانه از آنچنان محبوبیت و مقام و عمومیتی برخوردار شده باشد که زور و قساوت و کشتارهایی که بمنظور اثبات «حقانیت» ها بکار گرفته میشوند از میان رفته و در طبیعت و تاریخ مدفون شود؟

با شنیدن جواب آقای بشارت به سئوالی که از وی کرده بودم و از مشاهده‌ی حالت تأثرآمیز وی هنگام جواب گفتن که با حس انزجارش در هم آمیخته بود، احساس کردم که هیچ جای تأسف و احساس دلزدگی از حادثه‌ای که رخ داده، برایم وجود ندارد. من بیهوده به جان آن «مردک متعفن» بها داده و از سرنوشتش اندوهگین شده بودم. قریب به سه دقیقه از وقوع حادثه گذشته بود. در این موقع قطار وارد یک تونل نسبتاً طولانی شد. لحظاتی بعد مرد انیفورم پوش به کوپه آمد و گزارش مختصری از جریان امر را نقل کرد. سپس جامدان کوچکی را که در آنجا بود گشود، انیفورم خود را با کفش و لباسی که در جامه دان قرار داشت عوض کرد. آنها را همراه با طپانچه خویش در جامه دان گذاشت و آماده‌ی خروج گشت.

مرد انیفورم پوش قصد ترک کوپه را داشت که آخوند عمامه سیاه رو به وی کرد و با لحن طنزآمیزی گفت: انگار یادت رفته که ستارالرزائل طایفه‌ی ارادل را بچینی؟
مرد انیفورم پوش که هنوز متوجه منظور وی نشده بود با حرکت دادن سر نشان داد که ملتفت مقصودش نگشته است. آخوند عمامه سیاه دستی به ریشهای خود کشید و گفت: آن نقاب شمیینه را میگویم.

مرد انیفورم پوش تبسمی کرد، و به پاک کردن ریش مصنوعی از چهره خویش پرداخت. آنرا در مشت جمع کرد تا از پنجره به بیرون بریزد. آخوند عمامه سیاه گفت: پشمهای ریا را بدستهای من بسپار... من بهتر از تو از عهده بر باد دادنش برمیآیم. مرد انیفورم پوش ریش خود را بدستش سپرد و آخوند هم بلند شد و آنرا به باد داد.
آقای بشارت آهی کشید و گفت: غفلت نمودیم و فراموشی پیشه کردیم که توانستند امروز ما را به خوارترین دوران تاریخ کشورمان بکشانند. امیدوارم تکرار نشود.
ایستگاه بعدی را تازه پشت سر گذاشته بودیم. آقای بشارت و آخوند عمامه سیاه به دنبال گفتگوی کوتاهی که با هم داشتند به نظر مثبتی از ارزیابی نتیجه‌ی اقدام انجام شده رسیدند.

من در چهره‌ی هیچیک از آنها اثری از تشویش خاطر و یا نشانه‌ای که حکایت از تأثر و اندوه در ارتباط با حادثه‌ای که چند لحظه پیش اتفاق افتاده بود، مشاهده نکردم. معذالک احساس می‌کردم که حق بی‌عاطفه شمردن آن دو را هم ندارم. زیرا وضعیت و نیز خصلتهای اخلاقی و صفات روحی کسانی را که مسئولیت عملی مبارزه با عوامیگری را قبول کرده بودند تا اندازه‌ای درک میکردم و اعتقاد داشتم که وجود این خصلتها و خصوصیتها در زیربنای ساختارهای شخصیتی این قبیل افراد، با پیشبرد اهداف و پیشرفت امورشان ملازمه دارد. در اینجا کاری از دست ذوق و سلیقه‌های لطیف و یا احساسهای هنرمندانه و عارفانه و رمانتیک فردی ساخته نیست. و همان بهتر که کاری از دستشان برنیامده و فضایی درونی کافی برای جولان دادنشان وجود نداشته باشد.

آقای بشارت نگاهی به ساعت خود انداخت. رو به من کرد و گفت: تا نیم ساعت دیگر به مقصد میرسیم و در آنجا پیاده میشویم... راستی یادم رفت آقا را بشما معرفی کنم. ایشان آقای تازی تبار هستند.

با قدری تعجب گفتم: آقای تازی تبار؟

آقای بشارت خندید و گفت: البته اسم رمزشان غربتی است.

هر سه بي اختيار به خنده افتاديم. مخصوصاً آقاي تازي تبار يا غربتي كه منظور همان آخوند عمامه سياه بود.

آقاي تازي تبار همچنان كه ميخنديد گفت: دوست آبي قبا، ميداني كه رنگ دستار، گروه ملايان را بر دو تقسيم ميکند. يك بخش از اين طايفه دو پاره شده را اسودالقلوب اما ابيض العمامه ها تشكيل ميدهند. بخش باقيمانده اسودالعمامه «من اصل الباديه» ها هستند. من جزء گروه دوم هستم. سيدم. مادرزاد! آقاي بشارت امثال مرا غربتي ميداند و ميگويد شماها خارجي تبارهايي هستيد كه به درون ما راه يافته سپس ما را به ميكروب خود آلوده ساخته ايد. از اين حرفها گذشته كلي هم طلبكار شده ايد. از ما انتظار آنرا داريد كه بخشي از حاصل زحمات خويش را بحساب توپره و آخورتان بعنوان خمس و مال امام و اريز كنيم. من خود شخصاً حق را به آقاي بشارت ميدهم. سربار بودندمان بلحاظ تازي تبار بودن كافي نيست. بقول معروف يك چيز هم دستي ميخواهيم.

گفتم: پس خود شما به غربتي بودندتان اذعان داريد و اعتراف ميكنيد؟
تازي تبار گفت: خوب ميگويند از اخلاف و اولاد پيغمبر هستيم. پيغمبر هم كه همه عالم و آدم ميدانند كه عرب بوده است.

گفتم: تا جائي كه من خبر دارم از محمد اولاد ذكوري باقي نمانده كه به تبع آن شما بقول خودت «آقازاده ها» از اخلاف وي باشيد. اينطور نيست؟
تازي تبار گفت: بله البته. ما از اخلاف اولاد ذكوري هستيم كه به دخترش تعلق داشته اند.

در حاليكه ميدانستم آقاي تازي تبار بخوبي متوجه اين نکته شده كه من قصد مزاح با وي را دارم، باوجود اين گفتم: شما آقا زائيده شده ها از اخلاف زريه عثمان هستيد يا...
تازي تبار لب گزه شوخ طبعانه اي كرد و گفت: استغفرالله. آتش به جانت بيافتد انشاء الله. دوست آبي قبا، ما آقازاده ها كجا و عثمان ملعون كجا. بر آن صلبش لعنت باد. خير ما از صلب پاكانيم نه از تخم و ترکه هاي پستان مادر گزيده هاي پليد.
گفتم: پاك و ناپاك بودن عثمان را محمد بهتر ميدانسته يا آقاي مادرزاد امروزي كه حتي نميداند جدش كه بوده و چه كاره؟

تازي تبار گفت: سر بسر من نگذار آقاي آبي قبا. من سيد يعني آقا از ننه بر فرش زمين غلطيده ام! مگر نشنيده اي كه ميگويند سيدها جوشي هستند. سر بسرشان نگذاريد وگرنه جوش ميآورند، دنيا پيش چشمهايشان تيره و تار ميشود. آنگاه خروش برميدارند و غرش سر ميدهند؟

گفتم: بنابر اين تو حق نداري عثمان را لعن كني و ملعون بشماري. تو وي را ملعون ميداني حال آنكه گفته شده همان پيامبر دو تن از دختران خود را بعقدش درآورد و به خانه اش فرستاد.

آقاي تازي تبار خنده كنان نگاهي بمن كرد و گفت: شيطنت مكن. در باورهاي مردم شبهه ميانداز. بگذار غربتي ها «آقا» تصور شوند. عوام تشنه دروغ است. از كساني نباش كه سعي دارند آب رودخانه دروغ را به روي مردم عوام ببندند.

گفتم: من اهل شيطنت نيستم. جويابي حقايقم. گرچه بدرستي نميدانم حقيقت چيست، اما حس ميكنم كه وجود دارد. احساس ميكنم كه يافنتي است.

غربتي گفت: عوام شناسي من در مقام يك ملاي عوام، تجربتي است. عوام، خودش را از قيد فهم دريافنتي ها آزاد ساخته و وجدان آگاه ندارد، بهمين دليل از جستجو و تجربه ي علمي حقيقت محروم شده است. عوام از خود حساسيتي نسبت به حقيقت داشتن آن چيزهايي كه تو حس ميكني، نشان نميدهد. جيون بار آمده و حق شك و شبهه را در مسلمات و تلقينات از خويشتن سلب شده مي بيند. فكر كاذب بودن احساسهاي كاذب را هم به مخيله ي خود راه نميدهد.

عوام نه دوستدار دريافتن حقيقت است و نه دوست جويندگان بي پروايي آن. خيال تصفيه‌ي آب اين رودخانه‌ي گل آلود را با راستيها و خرد از سر به در کن، وگرنه تو را در يکي از گردابه‌هاي همين رودخانه جهل و خرافات ديني غرق خواهند کرد.

آقاي بشارت در جوابش گفت: قرباني حقيقت شدن، بهتر از تسليم دروغ گشتن است. عليه جهل شوريدن و در مسير آن مردن، ريشه در اخلاق و منش شريفان دارد.

كساني كه از بيم جان يا به بهانه‌ي مصلحت و يا به پيروي از خصلت رياكار خويش، حقايقی را كه شناخته اند نادیده ميگیرند و زیر پا ميگذارند نبايد در رديف زندگان آینده ساز قرار گیرند. آنها مرده اند. اينگونه اشخاص، خودكشي کرده اند، غربتي عزيز، آبي قباي ما از قماش روضه خوانهاي فکلي و عوامفريبهاي درس خوانده و دانشگاه ديده نيست. وي نيز به سهم خود رودخانه‌ي گل آلود دروغها را شناخته، قصد همراه شدن با آنها هم ندارد. نميخواهد آب تازه اي بر گندابه هاي كه ن بيافايد. بلکه طالب تصفيه‌ي آب رودخانه و خشکانيدن مرداب ها است، خيالت راحت باشد.

گفتم: آري آقاي غربتي. عوام تشنه دروغ بار آمده است. دروغهاي بسياري را راست مي پندارد. عوام در رودخانه دروغ استحمام ميکند و از آب آن هم مينوشد. اما آيا اين دروغها را خود عوام ساخته و پرداخته است؟ اين رودخانه را خودش بجريان انداخته؟ آيا هرگز ديده شده كه كسي با باورهاي عوامانه يا همراه دانشهاي عقلي از مادر زائیده شده باشد؟ آن مرد پشت پاخورده و زجر کشيده اي كه باور کرده بود كلب علي بودن، آدم را صاحب شأن و شرافت ميکند، آيا در لحظه‌ي دنيا آمدن خود ميدانست كه چه به وي آموخته و چه ازش خواسته خواهد شد؟ آيا كلب علي فرهنگ عوام را پرورش داد يا نه فرهنگ عوامانه از آن نوزاد بي خبر از همه جا، كلب علي را پرورانيد و سرانجام نيز بقول «او» بر بادش داد؟

غربتي گفت: پرسشهاي آشناي شما مرا بوجد آورد. ما اين سؤال ها را خوب ميشناسيم و ضرورت يافتن پاسخ آنها را هم به اندازه خود درك کرده ايم. جواب شما را خواهام داد.

من دو دسته جواب براي اين پرسشها دارم. دسته اول جوابهائي است كه در سالهاي روضه خوان رسمي بودن خود، آنها را آموخته ام. دسته دوم مربوط به وضع كنوني ام ميگردد. اما بايد صبر كني تا در يك فرصت مناسب، آنها را براي نقل كنم.

گفتم: بسيار خوب ولي ميل دارم بدانم كه «آقا» دنيا آمده اي مثل شما، از جد مادري نخستين خود چه ميداند. چون جد نخستين شما سيدها، مطابق داستانهائي كه دوست داشته ايد بيافرينند و به خودتان بچسبانيد، كسي جز عبدالمطلب نمیتواند باشد. او هم مثل پسرانش عبدالله و ابوطالب و غيره بت پرست زيست و بت پرست هم مُرد. ابوطالب متعصب تر و پيرتر از آن بوده كه بتواند بار سنگين برچسب بي ديني و بي تعصبي را در ميان قوم و قبيله خود بدوش بكشد. بنابر اين فعلاً احتياجي به شنيدن نتايج پژوهش شخصيت وي و آشنا شدن با شيوه زندگيش احساس نميشود.

غربتي مكثي كرد و سپس حين اشاره به آقاي بشارت گفت: اينرا از ايشان پرس، بهتر از من جد مادري نخستين ما آقازاده هاي مادرزاد را مي شناسد.

آقاي بشارت كه پيدا بود گفتگوي مرا با غربتي به دقت دنبال ميکرد گفت: هر روز كه ميگذرد ما امروزيان شاهد تحول تازه اي ميشويم و با هر تحول تازه خود را با موج جديدي از تقاضاهاي دلگرم كننده روبرو ميبينيم، خوشحالم كه دوست آبي قباي ما هم پي به اهميت نقش مقدمه‌ي قبل از موضوع برده است.

من در نگاههايش آثاري از آرامش ديدم كه در آن لحظه ها و در آن كوپه براييم غريب و شگفت آور مينمود. آرامشي كه باوجود كوشش بسيار نمیتوانستم خودم را برخوردار از آن ببينم. اعتراف ميكنم كه حتي آرامشي كه در وجود آقاي بشارت حس

میکردم، نتوانسته بود آتش تشویش و اضطرابم را کاملاً خاموش گرداند. وقتی چشم به نگاهش افتاد بی اختیار از خود پرسیدم این چه نیرویی است که به وی اینهمه اعتماد بنفس بخشیده و مانع از آن میشود که به رغم پشت سر نهاده شدن یک حادثه غیر معمول و مخاطره آور و باوجود حضور داشتن در قلمرو خطر، خونسردی و تمرکز فکرش ذره ای آسیب بخود نبیند؟

بشارت همچنانکه داشت کلمات آخر خود را ادا میکرد، نگاهش را بمن دوخته بود. حالت نگاهش مثل کسی بود که منتظر پاسخی است.
گفتم: منظور شما مقدمه‌ی کدام موضوع است؟
آقای بشارت گفت: قضیه معروف به «چه باید کرد؟»
گفتم این جواب بالنسبه مشخص از موضوع مورد نظرتان باز هم مرا به مقدمه نرسانید. آقای بشارت گفت:

به اعتقاد ما تا هنگامیکه برایمان این نکته روشن نشود که «چه باید گفت؟» و در پی آن اقدام اساسی در امر بیان آنچه باید گفت بعمل نیاید، نتیجه مطلوب از «آنچه باید کرد» بیار نخواهد آمد. چون عمل کردن بر روی موضوعی که موجودیت و علت موضوعیت یافتن آن معلوم نشده، سرانجام به بن بست میرسد و عقیم میماند. مانند عمل کردن بر روی آثار اجتماعی مؤسسات آموزشی و فرهنگی جهت کاستن از فشار کمبودهای علمی و فنی جامعه قبل از شناختن و آشکار ساختن علل و عوامل نهادینه عقب ماندگیهای بینشی.

گفتم: به استنباط من شما در مرحله‌ی مقدمه ای که آنرا جهت رسیدن به موضوع، قدم گذاشتن در عرصه آن، ضروری تلقی کرده و امر لازمی تشخیص داده اید، تأکید آشکاری بر عقاید مذهبی بعمل آورده اید. آیا از روی آگاهی و عمد چنین کرده اید یا بر سبیل اتفاق و یا بر اثر فشار شکافنده انباشته های روانی و نیازهای پرفشاری که عاطفه و احساس را به کار تخلیه و ادار میسازند؟

آقای بشارت گفت: با وجودی که میدانم به این سؤال اندیشیده و جواب آنرا فهمیده و آثار فرهنگی و اجتماعی آنرا هم عملاً دیده ای، اما فقط بمنظور آنکه بر امکان آزادی عملت در ارتباط با خودمان افزوده شود، در جوابت حتی المقدور خواهم کوشید.
وقتی میگوئی فلانی به هنگام تولد اصلاً نمیدانست پیرامونیانش کیستند و به وی چه خواهند آموخت و ازش چه هائی خواهند خواست، حقیقتی را بیان داشته ای که از درک اهمیت «چه باید گفت»، توسط خود تو حکایت میکند.

هیچکس نمیتواند بیش از آنچه که به وی آموخته شده باضافه آنچه خود فرا گرفته یا اندیشیده است به دیگران بیاموزد و یاد بدهد. مرد، زن و یا خانواده ای که زیر نفوذ مستقیم باورهای عوامانه و آموزشهای نامعقول پرورش یافته است به کودکان خود چه میتواند بیاموزد غیر از آنچه که خودشان آموخته اند و بسبب پذیرفتن مجعولات و یا از روی مصلحت اندیشی یا بیم آنکه مبادا فردای روز، فرزندانشان با مشکلات و خطرات محتمل مواجه گردند، و یا به هر دلیل و بهانه دیگر، آن خرافات را به کودکان خویش منتقل میسازند. هر پرورش یافته‌ی نظام باورهای عوامانه که در فضایی که از مقتضیات و اطلاعات آن نظام بوجود آمده غوطه ور است، چه نوع از انسان غیر از همان نمونه عوام آنرا میتواند بیوردد؟ از پدر و مادری که خود لات و لمپن بار آمده باشد، آیا میتوان انتظار داشت که دختر یا پسر باصطلاح آداب دان و جنتلمن با سعه صدر و ملاحظیات معقول و علاقه‌ی آگاهانه به رعایت کردن حقوق دیگران پرورش دهد؟ آنها در یک محیط و اجتماعی که لاتی و لمپن پروری و فرهنگ عوامانه حاکم است؟

دوست آبی قبا، از فرهنگ و فلسفه عوامانه یعنی دین، عوام زائیده میشود و نتیجه‌ی آن عقب ماندگی بینشی، پیشرفت فقر و پیدایش و دوام حقارت است.

ملاقات با خرم دین

حدود پنجاه دقیقه از لحظه‌ی پرتاب شدن آن مرد بدرون دره میگذشت که قطار وارد ایستگاه قدیمی و محقر یک شهر نسبتاً کوچک بین راه شد و توقف کرد. ما هر سه پیاده شده و بطرف در خروجی ایستگاه رفتیم. برف بشدت میبارید. در فاصله بین محل توقف قطار تا خروجی ایستگاه آقای بشارت سفارشهایی کرد و مرا به دست تازی تبار سپرد و با سرعت خودش را به اتومبیلی که با دو سرنشین در انتظارش بود رسانید. ما هم جهت سوار شدن به یک تاکسی براه افتادیم.

قبل از جدا شدن آقای بشارت گفت: دوست آبی قبا، در ملاقات بعدی نظر خود را در باره‌ی شخصیت شوهر خواهر معاویه بتو خواهم گفت.

حقیقتش از این طرز صحبت خودمانی آقای بشارت، در خود احساس هیجان دلپذیری نمودم و در حالیکه نمیتوانستم آنرا پنهان کنم پرسیدم: که را میگوئی؟ آیا من هم آن شخص را میشناسم؟

آقای بشارت گفت: بگمانم آری. برادرزاده ابولهب را میگویم... منظورم شوهر جوان خدیجه پیر و شوی پیر عایشه جوان است. آنکسی که خدایش گفت: عشقت را به زینب آشکار کن! از ما که پنهان نیست!

گفتم: آهان، دانستم مقصودت کیست. باشد من منتظر میمانم. من قبلاً هم آن شهر را دیده بودم. اما آنرا بدرستی نمیشناختم. تاکسی طول چند خیابان اصلی و فرعی را پشت سر گذاشت و در نقطه‌ای که غربتی میخواست توقف کرد. تازی تبار نشانی مهمانسرای را به راننده داد و در حال اشاره بمن گفت: ایشان را در مقابل در ورودی مهمانسرا پیاده کن. سپس از جیب عبای خویش مبلغی پول درآورد و بعنوان کرایه به راننده تاکسی داد و خودش پیاده شد.

سپس رو بمن کرد و گفت: نگران چیزی نباش. در آنجا کسی هست که آبی قبایان را بشناسد و وسایل آسایش آنها را حتی المقدور فراهم سازد.

غربتی اینرا گفت و رفت و تاکسی به سمت مهمانسرا حرکت کرد. در مهمانسرا جوانی به استقبال آمد. پس از احوال پرسشی مختصر گفت: شما از این لحظه میهمان ما هستید. حتماً گرسنه و احتمالاً خسته اید. برف و سرما را هم که نمیشود نادیده گرفت.

با محبت مرا دعوت به داخل شدن کرد. در طبقه چهارم مهمانسرا اطاق یکنفره‌ای را که پنجره اش به خیابان باز میشد در اختیارم گذاشت. کلیدش را بمن سپرد و گفت: تا نیمساعت دیگر ناهارتان را خواهند آورد.

اطاق جمع و جور و تر و تمیزی بود. علاوه بر تخت و یک میز کوچک و صندلی و تلفن و ریش تراش، یک عدد رادیو و تعدادی کتاب هم بر لوازم اولیه افزوده شده بود. مرد جوان مرا بحال خود واگذاشت و رفت. من هم معطل نکردم. مناسبترین کار را تا آمدن ناهار، آن دیدم که تن را بدست دوش آب گرم بسپارم.

بعد از خستگی راه آن هم در فصل سرما و هنگام بارش برف، زیر دوش آب گرم، رفته رفته احساس دلپذیری پیدا کردم.

داشتم به سفیدی برف و سیاهی فضا فکر میکردم که دق الباب شد. رشته افکارم را از هم گسست و بی اختیار مرا بیاد گرسنگی و بوی مطبوع غذاهای خانگی انداخت. بیاد دستپخت لذیذ مادرم افتادم.

در را گشودم. همینکه چشمم به غذا افتاد و بقول معروف بویش شامه ام را نواخت، از آورنده‌ی آن تشکر کردم.

گرسنه بودم و غذا هم از قضا باب میل بود. چون عبارت میشد از شامی و گوجه‌های تافته در روغن داغ، اندکی نان، یک ظرف سبزی خوردن و مقدار سیر ترشی باصافه پارچ کوچکی پر از دوغ.

لقمه اول را هنوز کاملاً نجویده و نبلعیده بودم که زنگ تلفن صدا در آمد. با اکراه برخاستم و بطرف گوشی تلفن رفتم. نمیتوانستم بدرستی حدس بزنم که چه کسی ممکن است در آنسوی خط باشد. اما تا حدی مطمئن بودم که هرکس که باشد احتمالاً من و مهمانسرا برایش غریبه نیستیم. گوشی را برداشتم و در یک طرفه العین صدا را شناختم. آقای بشارت بود. بگفته خودش میخواست از حضور من در آنجا و از وضع و حالم باخبر شود. از وی صمیمانه تشکر کردم.

آقای بشارت در جوابم گفت: دوست عزیز. تا غروب آفتاب فردا آزاد هستی و می توانی کاملاً استراحت کنی.

چیزی به پخش اخبار نیمروز باقی نمانده بود. رادیو را روشن کردم تا ضمن غذا خوردن در جریان تازه ترین اخبار روز هم قرار بگیرم. بعد از صرف غذا و چایی داغی که برایم آورده بودند، رادیو را خاموش کرده و خوابیدم.

با شنیدن صدای در اطاقم، از خواب بیدار شده و در را گشودم. باز برایم چایی آورده بودند. آنرا گرفتم. غذای ساده و مختصری برای شام سفارش دادم و بجای خود برگشتم. رنگ خوش و طعم مطبوع چایی بر سرورم افزود. بلند شدم و با قدمهای کوتاه و آهسته چند بار طول اطاق را پیمودم. مجدداً چشمم به کتابها افتاد. بطرفشان رفتم. عنوانها برایم غریبه نبودند. اما حس کردم که یکی از آن میان اثر متفاوتی بر روح گذاشت. مثل نشانه‌ی معناداری که از چیزی خبر میدهد، یا به سمت و سوی معنی مشخصی نشانه میرود. انگار داشت با من حرف میزد. مرا به درون دنیای خودش و هم به آنطرف دیواری که بین من و فصل کوچکی از خاطراتم حائل شده بود، فرامیخواند.

برداشتمش. اما هرچه کوشیدم نتوانستم بفهمم از مشاهده نام آن کتاب، چه چیز را باید بخاطر بیاورم. نشستم، کتاب را باز کردم و سرگرم خواندن شدم. به این امید که بیاری مرور متن آن بدانم که نامش انگیزه‌ی تداعی چیست.

با وجودی که مطمئن بودم تا آن تاریخ هرگز نه چشمم به کتاب مزبور افتاده و نه فصلی از آنرا در جایی خوانده‌ام، اما هر صفحه‌ای که خواندنش را تمام میکردم احساس آشناتری نسبت به موضوعات و مباحث اساسی آن به من دست میداد.

حدود دو ساعت طول کشید تا گمشده‌ای را که در قلمرو حافظه خود بدنبالش می‌گشتم پیدا کردم. همینکه چشمم به عبارت کوتاهی بدین مضمون افتاد که: «خشونت خردمندانه لازمه‌ی مهار شدن جهل خشن است» بیاد چهره جذاب و گندمگون اردشیر افتادم، بیاد مرد نسبتاً جوانی که مزه‌ی تلخی ناجوانمردی‌ها و رنج رشادتهای اخلاقی خویش و ریشخندهای ساده دلان و ترسوها و عوام را چشیده بود، بهمین سبب فصل قابل توجهی از زندگی اش با دربه دری و حبس و بدنبال آزاد شدن از زندان با سکوتی غم انگیز و درون سوز عجیب و آمیخته شده بود.

اردشیر علایق سیاسی نیرومندی داشت. اما متأسفانه ماهیت سیاست فعال یا سیاست عملی را آنطور که باید و شاید نمیشناخت.

«رفقا» یش سرخ جامه خطابش میکردند. ولی برای من، «خرم دین»، نام آشناتری بود. چون در پای معدود نامه‌هایی که از وی بدستم میرسید، همیشه با همین نام روبرو بودم. خرم دین، هرچه بود که بود، یک پارچه شور و عشق بود. جوان ساده دل و آزادیخواهی که راز جذابیتش را باید در پافشاری‌های هیجان انگیز، رفتار بی غل و غش و جسارتش در بیان افکار و احساسات نوعدوستانه اش جستجو کرد. تکیه کلامش

«مساوات مطلق» و محبوبترین واژه در نظرش «عدالت» بود. میگفت: «تمام آن کسانی که در تعریف خود از عدالت اجتماعی، کلمه مطلق را واژه ای مناسب و معقول برای آن نمی بینند که در کنار مساوات قرار بگیرد ریگی در کفش و خیالات شومی در سر دارند.» و در جواب افرادی که میگفتند، این طرز تلقی از برابری و حقوق انسانی، با ماهیت قوانینی که بدون دخالت هوش و اراده‌ی انسانی تولید و تشکیل شده اند ناسازگار میباشد. میگفت: «انسان حق آنرا ندارد که خویش را عنتر و منتر بوالهوسیهای طبیعت کند. طبیعت پر است از مخلوقات ناقص و کج و کوله و قوانین ناکامل. بشر مسئول هم نباید خود را مجبور به تسلیم شدن به ناقص الخلقه ها ببیند. چون موظف به پالودن است نه مأمور آلودن. لازمه تحقق عدالت اجتماعی، استقرار مطلق معنا در تعریف برابری است و لا غیر.»

خرم دین، تحصیلات دانشگاهی را ناتمام گذاشته و به صف انقلابیون حرفه ای با گرایشهای چپ پیوست. وی، گروههایی را که از راه بهانه کردن دین، وارد در عرصه پیکارهای سیاسی شده بودند، انقلابی نمیدانست. عقیده داشت که «افراد و گروههایی که خویشتن را پشت سر عقاید عوام پنهان میکنند، انقلابی نیستند. بلکه ضدانقلابیونی میباشند که ایشان با شاه و دار و دسته‌ی استبداد سلطنتی در یک جوی نمیروند. مذهب، مکتب اخلاق نیست. محل نشو و نمایی جهل لامرئوتی است که مؤید حماقتهاست و به استبداد و ستم، شخصیت و مشروعیت میبخشد.»

آشنایی من با اردشیر، تصادفی ولی علاقه ام به وی عمیق و ماندنی بود. در همان اولین دیدار و گفتگو، هر دویمان احساس کردیم که هیچیک از ما بی نیاز از دیگری نیست. خون گرم و زودجوش و عاشق خطابه های آتشین سیاسی بود. از حق نباید گذشت که اردشیر صاحب استعداد سخنوری درخشان هم بود.

مهارت ذاتی اش هم در گفتگو و هم در سخنرانی، باعث میشد که مخاطب، خیلی زود تحت تأثیرش قرار بگیرد و در نتیجه نتواند وی را همچون بسیاری از دیگر کسان که در ایام رونق بازار گپهای سیاسی و بحث و جدلهای خیابانی، خودی نشان دادند و کور سوتی زدند و خاموش شدند، بدست فراموشی بسپارد.

بدلیل همین ویژگیها سرعت مورد توجه دوستان و دشمنان آرمانی و سیاسی خویش قرار گرفت و تقریباً از همان تاریخ آغاز درخشش، دوران رنج زندان و دربدری هایش نیز شروع شد.

دوره‌ی اول محکومیت خرم دین بیش از چند ماه طول نکشید. بمحض آزاد شدن از زندان فعالیت خود را از سر گرفت و تا پیش از بازداشت مجدد، یکسال و اندی را در اختفا گذراند. در این مدت من موفق شدم چند بار ملاقاتش کنم. زندان نتوانسته بود اردشیر را مهار کرده و آرام و سازگار سازد. وی همچون گذشته پرشور و بی مهابا مینمود. یک بخش از حاصل این ملاقاتها، آشنا شدن با نام و چکیده ای از متن یک کتاب بود. کتابی که اسمش با یاد اردشیر درآمیخت و آن شب تا سپیده دم در آن مهمانسرا مرا بخود مشغول نمود و بیدار نگهداشت.

از روزی که دوباره دستگیر و زندانی شد دیگر وی را ندیدم ولی شنیدم که چهار سالی را در حبس گذرانید و چند ماه پس از آزادی، تقریباً ناپدید شد. چند بار کوشیدم تا مگر رد پایش را پیدا کنم. اما موفق نشدم. آخرین کوششی که برای یافتنش بعمل آوردم مسافرت ناموفقی بود که قریب به یکسال پیش بهمین شهر نمودم.

بعد از بی نتیجه ماندن آخرین کوششها، دلسرد گشته و از شدت جستجوهایم کاسته شد. اما فراموش کردن خرم دین برایم ممکن نبود. لذا همان شب تصمیم گرفتم که صبح فردا مجدداً به آرسی که داشتم مراجعه کنم.

من زنده بگور نیستم

«او» برای اصل تلقین و نقش روشهای تلقینی اهمیت بسزائی قائل است و تلقین بخود را بمثابة دستگاه انرژی زایی میداند که قادر است بر تحرك، تمرکز، توسعه و جهت گیری نیروهای روانی بیافزاید. یا برعکس از شدت درجه جریان بالنسبه طبیعی آنها بکاهد. خلاصه آنکه تلقین بخود میتواند افکار و عقاید و امیال و آرزوها و اراده و رفتار فرد را در قلمرو روابطش با محیط متأثر سازد. «او» نتایج تأثیر عمل تلقین را بر ذهن و زندگی انسان به دو بخش عمده تقسیم میکند که عبارت باشند از بخش مثبت و بخش منفی.

بنظر «او»: خنثی سازی اثرات منفی ناکامیهای اجتماعی بر روح و روان از يك طرف و تشویق روحیه و اخلاق اجتماعی در فرد و پویا ساختن روابط بیرونی وی از طرف دیگر مثبت ترین محصولی میباشد که از راه تلقین بخود ببار میآید. برعکس گشوده شدن راههای تشدید حساسیتهای مخرب در برابر تهاجم و تأثیر امواج منفی و نفوذ آنها بر شالوده های روحی منش فرد، حتمی ترین نتیجه ای است که از تلقینات منفی ببار میآید. توهم شخصیت، نقطه ای اوجی است که در راستای فرار فرد از حقایق اطراف و محیط و نادیده گرفتن ناتوانیهای مشهودی که شخصیت واقعی هر فرد را معلوم میسازند، در برابرش قرار گرفته و سرانجام تمامیت وجود فرهنگی آن شخص را در خود فرومیبرد.

کسانی که از راه تلقین به خود به توهم شخصیت مبتلا میگردند و تحت امر آن درمیآیند، خواه ناخواه دستخوش حساسیتهای مخرب در ارتباط با شکستها و ناکامیهای اجتماعی میشوند. اینگونه افراد حتی اگر در شمار نوابغ هم درآمده باشند، بعلت آنکه مبتلا به توهم شخصیت و عوارض روانی میباشند، از لحاظ عقلی، علیل و از جهت قوه درك علمی محسوسات و مفاهیم، فوق العاده افراد ضعیفی هستند. مبتلا شوندگان به توهم شخصیت، مضرترین افراد بحال اجتماع سالم و در عین حال موفق ترین افراد در امر آفرینش خود جعلي یا خود مجعول خویشتن هستند.

از نمونه های مسلم کسانی که بدون شك به این قبیل امراض گرفتار شده اند، مردان و زنانی هستند که برای شخص خود در تاریخ رسالت مبتنی بر مشیت ازلی یا خدائی قائل گشته اند. این نوع از آدمها را محصول غفلتهای بزرگ نیز میتوان نامید. زیرا غافل ماندن از خود، لازمه رشد درونی تلقین در جهت جعل خویشتن است. اینها اغلب زیر فشارهای نیرومند نیاز روحی به دور شدن از حقایق امور، از لمس و درك این واقعیت که فرد بیش از آنکه مؤثر واقع گردد متأثر است، عاجزند. بسبب نقش قدرتمندی که تلقین بخود در امر قالبگیری نیروهای روانی و قوای فرهنگی اینان پیدا کرده، اینها حتی قادر به قبول این حقیقت روشن نیستند که اگر جامعه وجود نمیداشت و در مسیر زمان و تاریخ جریان نمییافت و در طول قرون دست به آفرینش های فنی و فرهنگی نمیزد، امروز ایشان حتی صاحب زبان نبودند تا چه رسد به علم و هنر و خیالبافیهای پیغمبرانه و رسول مآبانه و پندارها و توهمات که تصور باطل پیغمبری و رسالت از جانب خدا یا تاریخ و امثال آنرا به مخیله شان وارد میگرداند.

«او» خطر و ضرر توهم شخصیت را علی الخصوص هنگامیکه موفق به اشغال موقعیت ممتازی در يك جامعه شده باشد، مهلکترین تهدید و کشنده ترین دشمن برای فرهنگ و تمدن می شمارد.

آن روز را تا غروبش میتوانستم بقول آقاي بشارت «آنچه دلم خواست آن کنم» و دلم هیچ چیز نمیخواست غیر از پیدا کردن و دیدن اردشیر.

پس از صرف صبحانه، در حالیکه خود را با پالتو و کلاه اهدائی آقاي بشارت

پوشانده بودم از مهمانسرا خارج گشتم و راهی محله ای شدم که مدتها پیش بقصد جستن اردشیر به آنجا رفته، اما به یافتن وی موفق نشده بودم. هوا نیمه آفتابی اما به سبب وزش باد، بسیار سردتر از روز گذشته شده بود. نشانی منزل خرم دین را به راننده تاکسی دادم. وقتی به خانه اردشیر رسیدم، چند ضربه به در زدم، در باز شد و چشمم به چهره خرم دین افتاد.

این ملاقات برای من غیرمنتظره بود. خرم دین بی درنگ لنگه در حیاط را کاملاً باز کرد و بطرف من که بفاصله کوتاهی از در ایستاده بودم آمد و مرا به آغوش کشید و با صدایی ملتهب و لرزان گفت: خوب کردی آمدی.

به اتفاق وارد خانه شدیم و پس از آنکه مادر و خواهر خردسالش را بمن معرفی کرد، پالتو و کلاه را گرفت و ضمن آویختن آنها به رخت آویز گفت: «رنگ خوشی است حاکی از سلیقه خوش. بیان دلگرم کننده ای از یک پیام آشنا.» این عبارت را خرم دین تبسم کنان اما آنچنان سریع ادا کرد که من فرصت آنرا پیدا نکردم احتمال وجود منظور خاصی را در آن حدس بزنم.

در کنار بخاری نشستیم. خانه‌ی محقر و قدیمی، با وسایل موجود در اطاق که مختصر اما کافی برای گذران زندگیهای ساده و فقیرانه‌ی آنها بود.

صحبت را از هوا و از حال شروع کردیم و ناخودآگاه خود را در قلمرو گذشته دیدیم و از آنجا باز به حال برگشتیم. من حس کردم آنچنان که بعضی از «رفقا» و آشنایان پیشین مان برایم نقل کرده بودند، خرم دین خاموش نیست. از یأس و افسردگی هم اثر چشمگیری در حالاتش مشاهده نکردم. اما خودش اذعان داشت که پس از آزاد شدن از زندان، مدتی را در سکوت گذرانیده و کوشیده از انظار دور بماند و خاطره‌ی افراد و اتفاقاتی را که اثر نامیمونی بر روحیاتش گذاشته بودند مرور کند و در صورت لزوم به فراموشی بسپارد.

گفتم: من سال پیش به همین نشانی و بقصد تازه کردن دیدار به همین منزل آمدم. اما خانمی که صورت خویش را کاملاً با چادر پوشانیده بود از وجود شخصی بنام اردشیر در اینجا اظهار بی اطلاعی کرد.

خرم دین خنده کنان گفت: بله. آن خانم همین کسی است که حالا دارد برایت چایی آماده میکند. مادرم را میگویم. خودم به ایشان سپرده بودم که هر غریبه‌ی ای که اینجا آمد و مرا خواست اظهار بی اطلاعی کند.

میگفت: خلوت و خاموشی فرصتی گرانبها برای تجدید نظر و ترمیم خرابیها است نه گذرگاهی برای پشت سر نهادن میدان کارزار و دور شدن از ضرورت پیکار. کسی که دشمنان خود را بشناسد اما در همان حال، تن به سازش با آنها و بنفع آنها بدهد و با وجود حس خصومت خویش به آنها، این احساسات را سرکوب کند غیرت و شرافت ندارد.

گفتم: دلیل مهاجرتت به اینجا چه بود؟ آیا آلام ناشی از ناکامیها و مشاهده‌ی آثار مستقیم ناجوانمردیها تو را وادار به ترك زادگاهت کرد؟

خرم دین گفت: شاید من جوانمرد نباشم، اما با داستان غم انگیز زندگی جوانمردانی که قربانی ناجوانمردیها شده اند آشنایم. بنظر من هیچ زهری کشنده تر از آن نیست که کسی بصورت سوء استفاده و خیانت وارد دنیای حسن نیت های انسانها شود و اندک اندک تا عمق نهایی عواطف و آرزوهای بشر دوستانه اش اثر بگذارد. دوست عزیز طعم ناکامی، تلخ است و شاهد حاکمیت سیاسی صاحبان تهوع آورترین منش ها و عوامانه ترین بینش ها بودن، تلختر است. آری تو درست حدس زده ای. ناکامیهای پی در پی در راستای مجموعه‌ی پیش آمدهایی که به زندگانی من در زادگاهم شکل بخشیده بودند، بی تأثیر بر قبول تصمیم مادرم به مهاجرت به زادگاهش یعنی اینجا نبود.

فرار برادر کوچکم به خارج از کشور و در پی آن مرگ پدرم که هر دو پیش از آزاد

شدن من از زندان اتفاق افتاد، مادرم را بفکر نقل مکان انداخته بود. وقتی آزاد شدم اولین چیزی که مادرم با علاقه و اصرار خواستار آن شد، همین مهاجرت بود. من نمیتوانستم با خواسته اش مخالفت کنم. آخر من مدیونش بودم. علاوه بر دادن شیرهی جان، شربت شہامت بمن نوشانیید و رسم شرافت بمن آموخت. مادرم ستایشگر فقر و تهیدستی نیست. اما محروم بودن انسان از نانخورش کافی را هم ننگ نمیداند.

در اینجا شغلی دارم که با حال و اخلاق سازگار و جوابگوی نیازهای مالی ما سه نفر است. نیز روابطی که مرا به آرمانهای اجتماعی پس از آنکه مورد تجدید نظرشان قرار دادم پیوند میدهد و بر قابلیت‌های عینی و پویایی منطقی و معقول آن آرمانها میافزاید. آری دوست من، خلوت‌گزینی‌هایم بجهت راه یافتن به خلاء فکری، و شکست روحی و اخلاقی و تقویت کردن حس فراقنی‌های مخرب و منفی نبود. من خلوت‌گزیدم ولی گورنشین نشدم. خاموشی اختیار کرده ام نه خفقان، یا هم آغوش شدن با فراموشی و بی تفاوت گشتن در برابر جهل و شرارت يك مشت گورکن و میت پرست.

از روزی که پایه مناسبات خود را با «او» گذاشتم و در همین رابطه توانستم بفهمم که دوست داشتن هر چیزی که میل و علاقه‌ی انسان را تحریک نموده و بخود جلب مینماید اگر با شناختن همان چیز یا مورد، همراه نباشد، غالباً عواقب وخیمی به بار خواهد آورد. حال با اراده‌ی قویتر و دیدی وسیع و اطمینان بخش تر به عرصه بازگشته ام.

به گمانم لازم به بیان مشروح و کم و کیف حالی نباشم که بر اثر شنیدن نام «او» از زبان خرم دین بمن دست داد. اول متعجب شدم. بعد احساس کردم که در يك آن بر شدت جذابیت سخنان خرم دین افزوده شد. مگر من جویای «او» نبودم. مگر نمیخواستم «او» را بفهمم پیش از آنکه ببینمش. چه کسی مناسبتر از خرم دین برای دست یافتن من به درون «او» بود. چون خرم دین را حتی بیشتر و بهتر از کلب علی میشناختم. از وی پرسیدم: مگر «او» را میشناسی؟

خرم دین گفت: آری. میدانم که تو نیز در طول جستجوهای خود کم و بیش «او» را شناخته‌ای.

با تعجب گفتم: میدانی؟

خرم دین گفت: آری و امیدوارم کتابی را که بسیار مورد توجه من قرار گرفته بود و سالها پیش آنرا برایت تعریف کرده بودم، خوانده باشی.

حس کردم خرم دین عملاً کوشش دارد تا راه را بر آشنا شدن من با وضعیت موجود خودش تسهیل کند. در رفتارش نسبت به گذشته‌ها تغییر محسوسی مشاهده میشد بنحوی که متوجه شدم برخلاف آن ایام انگار اصلاً نیازی به استنثار خود از من و اختفای اطلاعاتی که افشای برخی از آنها احتمالاً میتواند خطراتی را برایش در بر داشته باشد نمی‌بیند.

گفتم: در تو نسبت به آن سالها و در مقایسه با آن روزها تفاوت عمل آشکاری دیده میشود. بر جسارت‌هایت ظاهراً افزوده شده یا فکر میکنی من ظرفیت بیشتری پیدا کرده‌ام؟

خرم دین گفت: البته بر میزان شہامت باید افزود منتها در حدودی که ضرورت‌های عملی پیشرفت اهداف و افکار ایجاب میکنند. چون به ترسویان و بزدلان و همه‌ی کسانی که ستم را دیده و شناخته، اما در برابر آن دم فروبسته یا دم می‌جنبانند نباید اعتماد کرد و دل بست. تو هم خوشبختانه از ظرفیت کافی برخوردار بوده‌ای. سست عنصر نبود و بوالهوس و ابن الوقت هم نیستی. ولی علت این امر را باید در جای دیگری جستجو کرد.

گفتم: در کجا؟ مقصودت چیست؟

خرم دین گفت: مقصودم حضور مشخص موجودیت تو در فضای ذهن «او» و در کتاب فرهنگ اطلاعاتی ما است.

گفتم: پس تو «او» را فقط ندیده‌ای، بلکه...

خرم دین گفت: درست فهمیده‌ای. بقول قدما من با «او» یکی شده‌ام و بنظر خودم با

توجه بافکار «او» و منش درست سازمانش، خود شده ام و بخود رسیده ام. گفتم: خب. بگو ببینم تو از روی اختیار به «او» پیوسته ای؟ یا «او» به اجبار در تو روان گشته است؟

خرم دین گفت: بنا به تعبیرات تو، «او» در من روان شده به خواست و اراده من، و من به «او» پیوسته ام به دلیل نیاز درونی به تکامل خویش.

گفتم: کدام نیاز تو را مجبور به پیوستن با «او» و جریان فرهنگی آنها کرده است؟ خرم دین گفت: نیاز به درک معقول زندگی. نیاز به دور شدن از عقده هایی که قرار از کفم روده و امکان سنجش معقول مفاهیم و دریافت مشخص حقایق موجود را از من سلب کرده بودند. نیاز به شناختن عینی وطنم که آزادی و قدرت ترقی و نیز شرافت و شخصیت جهانی اش را دوست دارم و آرزو میکنم. نیاز به کشف علل پیدایش جهل و باورهای عوامانه و ریشه کن شدن شرایطی که آن علل را تیمار و تشویق میکنند. نیاز سرافرازی یک جامعه باستانی اما به خفت و خواری افتاده که با روبیده شدن اسطوره ها و افسانه های دلربا و عقاید و باورهای توطئه آمیز و نیروهای اجتماعی خائن و خردستیز مترادف است که از جای جای سازمان زندگانی اجتماعی اش بیرون میترواد.

جواب خرم دین به اینجا که رسید به وسط حرفهایش دویدم و گفتم: و نیاز به مطالعه طبیعت جانوری بشر قبل از اقدام جدی به پژوهش ساختارهای اجتماعی و اخلاقی جامعه و تعریف آن از راه ملاک قرار دادن عاملها و نیروهای اجتماعی.

خرم دین گفت: احسنت. تو آن موقع هم حقا واقعا بینانه تر برخورد میکردی. امثال مرا شوریدگانی مینامیدی که احساسات و اخلاق و دل نازکیهای نوعدوستانه، محرک کوششها و انگیزه‌های شورشهایشان شده بود و ما را بدرستی به جهالت و بی اعتنایی به ماهیت فرهنگی پدیده ای که عمق دگرگون سازی مناسبات میان اجزایش را پیدا کرده بودیم متهم میکردی.

خوب یادم هست که یکبار در برابر عربه کشیهای شاعرانه و شعاردانه‌های مستانه‌ای من گفتم: «خام اندیشی محض است اینکه تصور میکنید جابجاییهای فرهنگی، بهمان سهولتی امکان پذیر میشوند که مهاجرت در عرصه و حوزه جغرافیا و صنعت رخ میدهد». آیا یادت هست که من هم تو را به داشتن عقاید محافظه کارانه در سیاست و سوء استفاده از قدرت متهم میکردم؟

تو گفتم: در عرض چند ساعت میتوان از روستا به شهر کوچ کرد اما در طول چندین سال هم نمیتوان شهری شد. اما من میگفتم اگر اراده را به درستی میفهمیدی و انسان را بخوبی میشناختی، چشمهایت باز میشدند و دیدگاهت عوض میگشت.

تو میگفتم: اشتباه شما در آنست که موجودیت و قدرت سیاسی نیرویی را قبول کرده اید که «هست» ولی مادرش هنوز به سن زایمان نرسیده است. و من میگفتم مادرش از دهها سال پیش از زمانی که اولین کارخانه ها و صنعت نوین وارد در نظام اقتصادی کشور شدند، پا بمه شد و طولی هم نکشید که محبوب ما یعنی طبقه کارگر صنعتی را زانید.

تو شهر را آکنده از نهادهای فرهنگی روستا میدیدی. اما ما خیال میکردیم که کافی است یک قدم برداریم تا فرهنگ شهری، روستا و روستائیکری و ایلپاتی مسلکی را در خود فرو ببرد و نظام نوین تفکر و تولید صنعتی بر سراسر جامعه گسترش یافته و آنرا زیر سیطره و نفوذ خود بگیرد.

تو طبقات اجتماعی را همراه با کیفیت فرهنگ تاریخی و سنن اجتماعی آنها در نظر میگرفتی ولی ما همانندی ظاهری اشتغال و موقعیت تولیدی هر یک را با همتاهایشان در جهان صنعتی پیشرفته غربی کافی برای تشابه تشکیلات ذهنی آنها می پنداشتیم.

تو به ماهیت و محتوای فرهنگی بشر نیز بها میدادی ولی ما شعار میدادیم و بی آنکه

متوجه باشیم، حماسه سرایی و مرثیه خوانی میکردیم. منتها مرثیه هایی با موضوعات روشنفکرانه و حال و هوای غیربومی.

گفتم: گاه انسان مجبور یا ناچار است اشتباه کند. این دست خودش نیست. اشتباه کردن همراه با دست بعمل زدن پیش میآید. البته کوچک و بزرگ و کم ضرر و یا مهلك دارد، شناخت تجربی یعنی همین. آزمودن یعنی سود و زیان دیدن و در نهایت به آزموده اندیشیدن و طبیعت اشیاء را از درون موجودیت خودشان فهمیدن و سرانجام به قوانین علمی رسیدن.

آیا امروز و بدنبال آنهمه عذاب که از دست رژیم شاه و ملایان متحمل شدی، واقعاً توانسته ای به شناختن موردی که دوستش میداشتی نائل شوی؟

خرم دین گفت: آری. گمان میکنم توانسته باشم. دشمنی با باورهای عوامانه و اعمال خشونت خردمندان در مقابل جهل خشن عوام فریبان شرط دوستی واقعی با عوام است. دوستان عوام از بین بردن علل تولد و بقاء عوامیگری را سرلوحه‌ی کارهای خویش قرار می دهند، کسی که تملق جاهلان را بگوید یا نادان است و یا قصد عوامفریبی و سوء استفاده دارد. شریفان نه تنها با جاهلان هم آوا نمیشوند و تملقشان را نمیگویند بلکه علیه جهل میشوند و بر مشوقین خرافات و رهبران و پیش کسوتان جاهلیت گذشته و امروز میتازند.

گفتم: در آن سالها هم خشونت را میستودی و از طبیعت جهل هم مینالیدی. اما تا پیش از بیار نشستن توطئه و بقدرت رسیدن ملایان، حساب جمعی از پرورش یافتگان نگون بخت مکتب جهل را از حساب سایر نیروهای اجتماعی جدا مینداشتی.

خرم دین گفت: بله درست است. اما آن روزها، جهل برایم مجهول بود و حدود غلبه‌ی فرهنگ عوام بر اذهان گروه‌های اجتماعی را نمی شناختم. امروز با آن ایام خیلی فرق کرده، زیان اغراق در نظریه پردازیهایی ایدئولوژیک و تئوریزه نمودن نیروها و مناسبات اجتماعی را دریافته ام و از مرزهای نگرش طبقاتی به جهل، فراتر رفته ام. امروز در حالیکه اعمال خشونت خردمندان را ضروری میدانم، منشاء جهل و عوامل و قدرتهای پاسدار آنرا بهتر میشناسم. و لذا طبقاتی دیدن جهل را در درون مرزهای فرهنگی يك جامعه‌ی چند قومی و ملی، همانقدر بیهوده و مضر میدانم که تلقی صرف طبقاتی از زبان و لهجه‌ی واحد و رایج حاکم و رسمی در میان يك ملت را غیرمفید میشمارم... گرچه نمیتوانم منکر تأثیر موقعیت گروه‌های اجتماعی و چند و چون منابع فرهنگی و فرصتها و وسایل آموزشی باشم که هر گروه میتواند در اختیار بگیرد.

هنوز هم میدانم سابقه آشنائی خرم دین با «او» دقیقاً به چند ماه و سالی باز میگردد. چون در باره‌ی تاریخ و چگونگی این آشنایی چیزی بمن نگفت. اما آنچه به وضوح مشاهده و احساس میشد آن بود که خرم دین «او» را برگزیده و از آمیختن «او» با خود، شخصیتی مستقل و خردگرایی را در خود پرورش داده بود که بمراتب قویتر، مصمم تر و در همان حال آگاهتر از شخصیت پیشین وی بنظر میرسید.

وقتی از خرم دین پرسیدم «او» را چگونه آدمی برای خودت تعریف کرده ای؟ گفت: آدمی با قابلیت‌های مقبول و صاحب آرمانهایی که مولود عقل معطوف به آزادی و پیشرفت ملی هستند.

گفتم: مقبول برای که؟

خرم دین گفت: مقبول برای هر کسی که جهل را جرثومه حقارت و حقارت را زینبده‌ی جاهلان میداند.

برای آنکه کمی مزاح کرده و در عین حال به درجه‌ی تعلق خاطر خرم دین به آزادی فکر و استقلال شخصیت خودش پی ببرم پرسیدم: اگر در جستجوهای خود به «او» نمرسیدی و از وجودش بیخبر میماندی، فکر میکنی از کجا سر درمیآوری و چه بر

سرت می‌آمد؟

خرم دین قدری اندیشید و گفت: درست نمیدانم. شاید «او» میشدم. چون لازمه «او» شدن عبارت میشود از: اعتماد بنفس داشتن، صادقانه حقایق را جستجو کردن، عزت و شرف انسان را در عقل و علم و آزادی فارغ از حقارت باورهای جاهلانه دیدن و خود را نسبت به بشر و سرنوشتش مسئول یافتن، از ثبات قدم و وجدان و اراده‌ی آگاه بهره‌مند بودن و با جسارت یک انسان وارسته اما مطلع و آگاه مبارزه را دنبال کردن.

پای نیروها و قوای به اصطلاح خارق العاده و ماوراء الطبیعه در میان نیست. «او» هم مثل من و همه‌ی ماست. با این تفاوت که مشتاقتر و مسلط‌تر و سرسخت‌تر از من است. خودش می‌گوید: متلاشی ساختن آن بخش از هویت فرهنگی یک ملت که نمی‌گذارد فرهنگ آن ملت اعتلا یابد و تازگی فکری و طراوت روحی و اخلاقی که از لوازم پویایی زندگانی بشرند به درون نظام اجتماعی آن راه یابد، مهمترین مسئولیت ما است.

گفتگو با خرم دین مرا متوجه این واقعیت ساخت که با وجود تجدید نظر و ترمیم دیدگاه و شخصیتش، روحیه‌ی خود را حفظ کرده و از تصادم و برخورد با اتفاقات سوء نه تنها آسیبی ندیده، بلکه بر خرد و سرسختی‌هایش افزوده شده است. بنظر من خرم دین در رابطه با خودش یک حقیقت زنده را بر زبان آورد وقتی که گفت: من اهل زنده به‌گور کردن خود نیستم.

حاصل کلی جمع بندی‌های اولیه‌ی من از نتایج روابطی که بین خرم دین و جریان فکری منسوب به «او» ایجاد شده بود، عبارتست از غنای بیشتر تفکر منطقی، افزایش میزان استغنائی طبع، ظهور ژرفای عالیتر در معتقدات اخلاقی و بالاخره داشتن نوعی ایمان، در زمینه‌ی ضرورت آزاد شدن اندیشه‌های انسانی از اسارت توهمات هیولالوش و قدرتهای سرکوبگر اعصار و قرون گذشته و دولت‌های ضدملی، و حکومت‌های دینی و نادان و غارتگری که از آن سنتها بوسیله‌ی اشاعه‌ی جهل و جنایت پاسداری میکنند.

من که خوب میدانستم دارم دنبال کی می‌گردم و چرا می‌گردم، فرصت پیش آمده را مغتنم شمردم و کوشیدم تا بکمک خرم دین بر وسعت اطلاعات و آگاهی‌های خود از عقاید و شخصیت «او» و جریان فرهنگی‌شان بیافزایم. البته خرم دین هم در کمک کردن مضایقه‌ای نشان نمیداد. اما احساس می‌کردم که عمداً پا از مرزهای معین فراتر نمی‌گذارد. من هم قادر به واداشتنش به کاری که خودش مصلحت نمیدانست، نبودم. گفتم: من «او» را ندیده‌ام...

خرم دین حرفم را برید و گفت: اما مهم اینست که «او» را می‌شناسی، اینطور نیست؟ گفتم: اگر میشناختم، اگر مطمئن شده بودم که «او» را شناخته‌ام تا حالا تصمیم خود را هم گرفته بودم.

خرم دین گفت: دوست آبی قبای من، تو در نقطه‌ای قرار گرفته‌ای که هر آن و به سهولت میتوانی بر «او» وارد شوی و از «او» به عینه باخبر گردی.

گفتم: حتی اگر در موقعیتی اینچنین مطلوب هم باشم باز عجله‌ای در خود حس نمیکنم. عجله و شتابی بخود وارد نمیکنم، چون نمیخواهم به عذابی که بر اثر سرزنش کردن خود بر روح و روان آدمی وارد می‌گردد، گرفتار آیم.

خرم دین گفت: خود دانی. فقط امیدوارم به مرض مزاحم و سواس مبتلا نشده باشی.

گفتم: خودم هم امیدوارم. و افزودم: حال کمکم میکنی؟

خرم دین تبسمی کرد و گفت: با کمال میل. اما بشرط آنکه انتخاب چگونگی و میزان این کمک را بعهده‌ی خود من بگذاری.

هیچکس رسول نیست

روز به نیمه نزدیک میشد. مهمان نوازی مادر مهربان و آداب دان خرم دین باضافه‌ی کفایت دانش اجتماعی و شناختی که این زن صبور و پرغرور، از اهمیت و ارزش مبارزه و صرف مال و جان در راه کسب آزادیهای انسانی و عدالت اجتماعی، بدست آورده بود، فضای آن خانه‌ی محقر را برایم آنقدر دلنشین ساخته بود که حس می‌کردم قدم به دنیایی گذاشته‌ام که روحم را به پرواز کردن و اوج گرفتن بر فراز آسمان خوشرنگ و پرستاره خرد و سیر آزاد و بی‌ملاحظه در عوالمی فرامیخواند که شور زندگی و «حس پرخاشگری و طغیان را علیه فرومایگی و حقارت‌های انسانی برمی‌انگیزند».

مادر خرم دین، آنطور که من شناختم، زن خودساخته و نسبتاً تحصیل کرده‌ای بود که نقش برجسته‌ای در پرورش اخلاقی و روحی و آموزش فرهنگی فرزندش اردشیر داشت. امتیاز وی آن بود که جایگاه سنتی خانواده را در جامعه و تأثیر بدنهادهای نازا و دیرپای اجتماعی را در پرورش صحیح و افزایش کارآیی قوای فردی، بخوبی میشناخت. و میگفت: احساس عمومی زنان، خاصه آن گروه از آنها که با آموزش‌های جدید آشنا شده و یا در محدوده‌های وسیع‌تری از خانه و خانواده به امور اجتماعی پرداخته‌اند، اینست که در ایران به زنان ظلم روا گشته، حقوقشان نادیده انگاشته شده و به انجام اموری وادار گشته‌اند که نقش ذوق و سلیقه‌های فردی و حق انتخاب آزاد در آنها به صفر میل پیدا میکند. احساس زنان، از جمله آن است که ادیان موجود و حاکم را مردان ساخته‌اند و لذا به قوانین آنها کیفیتی را بخشیده‌اند که حقوق اجتماعی مردان را به زیان حقوق طبیعی و انسانی زنان افزایش میدهد.

مادر خرم دین در ادامه‌ی این سخنان و در حالیکه نمیتوانست جلوی خنده خودش را بگیرد و ضمن آنکه با دست خود بازوی پسرش را میفشرد و تکان میداد گفت: اگر در ساختن و پرداختن و پراکندن آراء دینی، زنان نقش درجه اول را داشتند شاید امروز من علاوه بر چهار شوهر عقده‌ی، چندین شوهر صیغه‌ای هم داشتم! و لابد پسران و دختران و نوادگان بیشماری. آن گروه از زنان که حقیقتاً طالب برابری حقوقی با مردان میباشند، منظورشان این نیست که فی‌المثل حق انتخاب شوهرهای متعدد را وضع کنند. بلکه معتقدند که تك همسری برای هر دو جنس، شرافتمندانه‌ترین راه جهت تشکیل دادن يك خانواده شرافتمند و متعادل و جامعه‌ای سالم و پاکیزه میباشد.

احساس ما بما میگوید که ما زنان هم انسان و آدم هستیم. ولی پیروان همه‌ی ادیان میگویند: خیر، شما زنها آدم نیستید. بلکه حوا هستید! و تعبیرشان از حوا هم عبارت از مخلوقی از دنده‌ی چپ آدم یعنی زائده‌ی ضروری جهت بقای نوع «آدم» یعنی ادامه‌ی حیات جنس نر است.

احساس ما اندك اندك و در مسیر تکامل خود، زن را به طغیان و قیام علیه حقارتی که دامنگیرش کرده‌اند فرامیخواند و از طرف دیگر، سنتها و نیروهایی که یا آغشته به ادیان حاکم مردسالار شده‌اند و یا خودشان را در پشت روکشی از آنها پنهان ساخته‌اند، میکوشند برداشتهای حقارت آمیز و موهن را از زن حفظ نموده و از نظام اخلاق تاریخی نرسالار، دفاع کنند.

اگر خدا بهمان معنایی است که این میمون‌های قابل مطالعه یعنی منبری‌های حاکم بر ما و سایر همپالگی‌هایشان توصیفش میکنند، من هرگز زیر بار فرمان‌های ظالمانه و ناجوانمردانه و دستورالعمل‌های تهوع آور این خدا، خصوصاً در رابطه با ملاحظات حقوقی نصف بشریت یعنی زنان نخواهم رفت.

مادر اردشیر یاد و نام همسر خود را با احترام بر زبان می‌آورد و همواره از وی

بعنوان مردی که بدلیل ادراک روشن خود از نقش پرورش اجتماعی، در ظهور تعریف مقام انسانی زن یا مرد، سازگار شدن با عادات و اخلاق ارتجاعی را دون شأن علاقمندان به ترقی اجتماعی میدانست، به نیکی یاد میکرد. میگفت: من حقیقت عشق و محبت نسبت به شوهر و فرزند را بخوبی دریافته‌ام. بهمین دلیل خود را همواره خوشبخت احساس کرده‌ام. زیرا حتی یکبار هم نشد که همسرم از حقوق و امتیازات ناجوانمردانه‌ای که برای مردان فرض و ملحوظ گشته استفاده نموده و مرا تحقیر کند. هرچند هیچگاه نتوانستم فراموش کنم که خوشبختی من از این بابت در میان بدبختی و ادبار انبوه زنان ستم کشیده و شرافتمندی که آمالشان مقهور و منکوب تبهکاریهای مردان زورگو و خودخواه شده چندان هم لذتبخش نیست.

مادر خرم دین هم به آگاهی و هم اخلاق زن، چه بعنوان همسر و چه در مقام مادر اهمیت داده و تأثیر آنرا در ساختمان کیفی خانواده، بسیار عمیق میدانست. وی در رابطه با پسرش با يك لحن سمبلیك گفت: بیخود که نام اردشیر را برایش انتخاب نکردم. در آن لحظه‌های نخستین تولد و هنگامی که داشتم نامش را بگوشش میخواندم گفتم یا شیر شو و شیرآسا سوار بر ارابه به تبهکاریهای سیاسی و بیعدالتیهای اجتماعی بتاز و یا همین حالا بمیر.

مادر خرم دین «او» را میشناخت. اما ندیده بود. از بالا بودن سن خود و وضعیتهایی که به تبع آن پیدا میشوند گله داشت. میگفت: لازمه برداشتن قدمهایی بلند و استوار، نیرومندی و اشتیاق است. بنیه‌ی من متأسفانه تحلیل رفته و باندازه‌ی کافی قوی نیستم. مادر خرم دین از آنجا که به لزوم آزاد گذاشتن افراد بهنگام گفتگوهایشان در اطراف موضوعاتی که برای آنها اهمیت پیدا کرده، آشنا بود، دست دخترش را بدست گرفت و مرا با خرم دین تنها گذاشت. اما ضمن خداحافظی، تبسم کنان گفت: خوراک نیمروزتان را نخواهم آورد. مگر آنگاه که نیاز شکم بر حاجات مغزتان چیره شود و فریاد و فغان «کجائی مادر که ما از گرسنگی مُردیم» بگوشم برسد.

خرم دین بدنبال خروج مادرش از اطاق و در حالیکه با نگاههایی خود تعقیبش میکرد گفت: اگر این زن محترم با آن شخصیت ارجمندش نبود، اگر مادر تا کنون مرده بود، نمیدانم چه بر سرم می‌آمد. گمان میکنم «او» شدنم که جای خود دارد، حتی به رد پای «او» هم نمیرسیدم.

گفتم: مادرت را خیلی دوست داری، اینطور نیست؟

خرم دین گفت: مادرم يك مادر واقعی است و مادر یعنی جواهر، یعنی عمیقترین و گرانبهاترین ارزش عاطفی. دوست نداشتن مادر، عین محروم بودن از والاترین لذات معنوی است.

گفتم: بسیار خوب. حالا از «او» برایم بگو. به هر نحو که خود صلاح می بینی به معرفی اش پرداز.

روضه خوان فکلی

خرم دین گفت: در رابطه با خودم باید بگویم که بزرگترین خدمتی که «او» و سازمان اش بمن کرد کمک به آزاد ساختن خویش از سلطه‌ی مخرب یک توهم بود. تا پیش از آن تاریخ نمیدانستم که بقول «او» از قماش کسانی شده‌ام که بر اثر تلقینات نادرست و لغزش بدرون گودال عقده‌ها و کشتارگاه خودشیفتگان، دستخوش «توهم شخصیت» هستم. از یکطرف رادیکالیزم و افراطیگری در تصور و تعریف اقتصادی آدم و تفسیر طبقاتی جامعه، بدون توجه به نقش تاریخی سیاست و فرهنگ در ظهور استبداد و بی‌عدالتیهای بومی، و از سوی دیگر وجود قریحه‌ی بیمارگونه در زمینه‌ی جذب عوامل خیالی و نیز خلق ملزوماتی که لازمه‌ی جعل شخصیت موهوم فردی میباشند، اینها توأمأ موجب شده بود که چشمهایم بروی یکی از عمده‌ترین عوامل پیدا شدن عقب ماندگی فنی و ستم اجتماعی و زایش ضعف و حقارت سیاسی کشورمان بسته بماند. تا پیش از آن تاریخ قادر به درک و فهم این واقعیت موجود نبودم که باورهای عوامانه، سنتی‌ترین و پایدارترین خطری است که تکامل جامعه را تهدید میکند. لذا بی‌آنکه خود بدانم در میان دو دشمن قرار گرفته بودم:

یکی مجهول بودن درجه‌ی جهل ناشی از نیروی باورهای عوامانه و آن دیگری موهوم بودن رسالتی که برای شخص خویش در راستای عقیده و آرمانهای خود در تاریخ قائل شده بودم که «او» آنرا بیماری توهم شخصیت می‌نامید.

بعلت وجود یک چنین وضعیت، دائماً رنج می‌بردم، اما بدرستی نمیدانستم و نمیتوانستم بفهمم چرا باید طبقاتی که من برای اعتلایشان بقدرت، جان خود را در کف نهاده بودم روی از من برمی‌تابند. دشمنانم را علیه من برمی‌انگیزند و حتی قصد جانم را میکنند. من که جز خلوص شرافتمندانه در خویشتن نسبت به آنها و سرنوشتشان چیز دیگری احساس نمی‌کردم. من که حاضر شده بودم جان خود را در طبق اخلاص بگذارم و تقدیم راه آزادی و اقتدار و حاکمیت آنان کنم، در آن روزهای طاقت فرسا و شبهای وحشت زای زندان به خود میگفتم مگر من چه خواسته و چه کرده‌ام که انگ مجرمیت بر پیشانیم زده، شکنجه و مجازاتم میکنند؟ چرا با من که هیچگاه پیرامون خیانت نگشته و تنها به پیروی از نیروی عشق و عدالت و انصاف و مروت قدم برداشته‌ام، اینچنین ناجوانمردانه و غیرشرافتمندانه رفتار میشود؟

گاه بغض گلویم را میفشرد و دلتنگی زهرآگینی بر تمام وجودم سنگینی میکرد. نعره میکشیدم و با صدای بلند میگفتم: تو کجائی ای خلق ستم کشیده که از طلوع تاریخ تا تولد خرم دین، استثمارت نموده و تحقیرت کرده‌اند؟ چرا به داد فرزندانتم نمیرسی؟ نکند دست تو هم به جنایاتی که دشمنان من و تو مرتکب آن میشوند آلوده است؟ وای بحال من و تو اگر چنین باشد. اگر چنین باشد ما هر دو قربانی توطئه‌ها و مرتکب کثیف‌ترین نوع خیانتها شده ایم.

روزی که برای اولین بار با «او» روبرو شدم، بمن گفت: همه‌ی ما مسئول هستیم. مسئول دوام جهل، مسئول عقب ماندگی و فقر و مسئول قوام بی‌عدالتی و ظلم. ما در میان جهل و فقر و بی‌عدالتی چشم گشودیم، با آن روبرو شدیم، از آن تأثیر پذیرفتیم.

همه‌ی ما در برابر انسانیت و در جهت رفع بدبختیهایی که ملت مان یعنی خودمان را به افلاس کشانیده و در پُست‌ترین جایگاه بین المللی قرارمان داده است مسئول هستیم. منتها فراموش نشود که هیچکس رسول نیست. چون رسالت بیش از یک توهم موذی در ترکیب شخصیت و ساختمان هویت فرد نمیباشد. عنصر ذهنی خطرناکی که اگر در مقام هدایت جریان عقل و اندیشه و اعمال اراده‌ی آدم قرار گیرد، به ظهور شخصیت مجعول و

عقاید موهوم میانجامد. سرانجام هم محیطی را که در آن واقع شده به او هامي میآلاید که امر زدودنشان به دشواری میسر میگردد.

تصور رسالت، با حاجت به تولید افسانه و خلق دروغ، ملازمه دارد. لذا با اندک دقت و کمی سعه‌ی صدر و سنجش امور از روی وجدان آگاه، برایمان روشن خواهد شد که همه‌ی مدعیان رسالت، موهوم پرست و خرافاتی بوده اند، هستند و خواهند بود. زیرا هیچیک از صور مختلف تاریخی پدیده‌های فرهنگی بشر، قادر به دگرگون ساختن ماهیت واحد منشاء مشترك آن صور نیست. حتی اگر مجبور به پذیرفتن مسلماتی از قبیل تأثیر کیفی و قدرت عمل عینی صورت بر منشاء و محتوای آن، نباشیم.

اردشیر افزود: تازگی و تفاوت سخنان «او» در مقایسه با فرهنگ چپ و شیوه‌های گویشی طرفداران سطحی دیالکتیک تقلیدی و وارداتی جهت دار و سیاسی، برایم اهمیت پیدا می‌کرد. از آنجهت که احساس می‌کردم که «او» علل گرایشها و ابعاد شخصیت مرا میفهمد و با چگونگی وقوع جعل در هویت از راه تلقین به خود بخوبی آشنا میباشد.

من رفته رفته از جریان فرهنگی «او» آموختم و به آن علاقمند شدم. در خلوت خود به آراء «او» و یارانش اندیشیدم و بالاخره خودم را بگونه‌ای آماده‌ی مبارزه با جهل حاکم باز یافتم و به روش تحلیل و اندیشه‌های «او» و هم‌زمانش ملحق شدم.

قصد ندارم در ارتباط با معرفی «او» به تو، بیش از این از مناسبات و روابط خود حرف بزنم. زیرا اینکار را برای تو مناسب و مصلحت نمیدانم.

گفتم: اگر قول نداده بودم که مغل آزادی عملت نشوم، با پرسشهایی که هم اینک در سر دارم، بر زحمتت میافزودم. اما می‌خواهم بدانم مرا از کدام راه به درون «او» وارد خواهی ساخت؟ بنظر خودم چنین می‌آید که نزدیکترین و مناسبترین آن، راهی است که از خودت میگذرد و به «او» ختم میشود.

خرم دین بعد از سکوت طولانی، گفت: گاه مصلحتها بر مناسبتها میچربد. من مصلحت را در آن میبینم که از راه بازگو کردن مختصری از گفتگویی «او» با روضه خوان فکلی ترا وارد راه «او» کنم که در واقع راه حاکمیت خرد آزاد از سلطه‌ی جهل و خرافات و تاملت گرائی است.

با کمی تعجب گفتم: روضه خوان فکلی؟

خرم دین گفت: بله. نامی است با مسما و مناسب برای آن گروه از درس خوانده‌های ما که معقولات را میفهمند، منتها موهومات را میستایند و میپرستند و یا چنین وانمود و تظاهر میکنند. کسانی که با تکیه بر اساس عوامیگری و باورهای عوامانه، سعی دارند از انواع اطلاعات علمی و اندیشه‌های فلسفی کهنه و نو، خوشه‌ها برچینند و سوء استفاده‌ها بکنند تا مگر وسیله‌ای برای توجیه او هام گذشته و اثبات عقلی بودن آنها خلق شود.

گفتم: آیا میتوانی بیشتر توضیح بدهی؟

خرم دین گفت: روضه خوان‌های فکلی مانند تبهکاران، شریک دزد و در عین حال رفیق قافله هستند، مبلغ و مبشر جهلند و مدعی سرسپردگی به عقل آزاد میباشند. مانند شب پرستانی هستند که به خداوند نور و روشنایی سوگند میخورند. زندانی تناقضات و سمبل تناقض‌گویی و سفسطه و فریبند. نمونه‌ی انسانهای دوزیستند. بشارت آینده میدهند ولی مبلغ و مدافع گذشته‌اند.

گفتم: این روضه خوان فکلی کیست که توانسته نتیجه و حاصل انباشته شدن اینهمه فرومایگی و دورویی باشد. اما باز هم خود را آدم آزاده‌ای بداند؟

خرم دین گفت: روضه خوان فکلی آنقدر بی وجدان بار آمده که نه تنها چنین احساسی دارد، بلکه خودش را متعلق به گروه رسل درجه دو و سه هم میداند. آدمی که بگفته «او» «در دوران ما کارش بزرگ کردن پیرزن چندین شوهر از سر وا کرده است. روضه خوان فکلی در واقع بزرگ‌چی فریبکاری است که غالباً از وسایل آرایشی غیربومی اما باب روز

برای آرایش کردن رخساره کراحت آور آن عجزه بومی باقی مانده از اعصار و قرون استفاده میکند.» روضه خوان فکلی شاگرد ممتاز مکتب رنود است. شامورتي بازي که از راه بازي با کلمات و احساسات و سوء استفاده از استعارات، بازار خود را گرم میکند و معرکه‌ي خویش را برپا میدارد.

خرم دین افزود: «آروز» «او» از من خواست که در گفتگوش با آن روضه خوان فکلی کذائی حضور داشته باشم. البته بگذریم از اینکه خود «او» هم رغبت چندانی به بحثهای بیهوده و بگومگوهای کسالت آور با این گروه از افراد ندارد. میگفت: ضعف شخصیتی و زلالیت اخلاقی روضه خوان فکلی کمتر از آن لمپنی نیست که از راه مداحی یا سرودن اشعار تملق آمیز و یا مرثیه خوانی در جمع پیرزن های عقده ای ارتزاق میکند.

خرم دین سپس رو بمن کرد و با کنجکاوی کامل پرسید: بنظر تو «او» چرا از من خواست تا در آن جلسه شرکت کنم؟

گفتم: چه بگویم؟ شاید میخواستہ فرصتی بتو بدهد تا بهتر بتوانی بقول خودش روضه خوان فکلی را بشناسی.

خرم دین گفت: نه. اینطور نیست. «او» اطمینان یافته بود که امثال من، بقدر کافی با این آلوده کنندگان جامعه‌ي جوان و دانشگاهی کشور، به میکربهای مکر و سوفسطائیکری آشنا هستیم. خیر منظور «او» اینها نبود.

قصد «او» ضمن بکار گرفتن روش ظریف اما غیرمستقیم و پنهانی، آن بود که من خودم را بهتر بشناسم. به ضعفهای خویشتن پی ببرم.

گفتم: متوجه نمیشوم. مقصودت برایم روشن نیست. پی بردن به خود از راه شناختن بیشتر «او»؟ اینها چه ربطی به هم دارند؟

خرم دین گفت: «او» میخواست ذهن مرا بیش از پیش متوجه این حقیقت سازد که ما حق نداریم حقیقت را قربانی دستگاہهای عقیدتی و دلربائیهای ایدئولوژیک گردانیم. میخواست، من خود، از راه تجربه‌ي بیشتر و مشاهده‌ي تجربیات دیگران، بر ظرفیت علمی خویش بیافزایم و خود، مسئولیت آنرا بعهده بگیرم.

«او» میخواست خوراک تازه‌ي در اختیار من بگذارد تا از راه وارد کردن آزاد و آگاهانه‌ي آن بدرون دستگاہ مغز و اندیشه و فهم خود، از این اصل بخوبی سر در بیاورم که آراء و عقاید و روشها و مدلهاي شناخت نظری موجودات طبیعی و پدیده‌ي های اجتماعی و مخلوقات انسانی، هنگامی ارزش اعتنا و اعتبار اعمال و اجرا خواهند یافت که پاسخگویی نیازهای شناختی انسان باشند.

«او» میخواست بمن حالی کند که نتیجه و حاصل داشتن خیال و تصور رسالت، برای هدایت دیگران، گرفتار شدن در چنبره‌ي «توهم شخصیت» است.

«او» میگفت: فایده‌نهایی متوسل شدن به تلقینات منفي و عمل کردن به نتایج سوء ناشی از آن، همین است. جراحات و زیان عمیق و گسترده‌ي روحی و اجتماعی که هم برای فرد و هم برای محیط میشود. تلقین در هر صورت، به تحریک نیروی تخیل و رشد آن میانجامد. اگر این نیرو تحت امر مستقیم وجدان آگاه و اراده آزاد در نیاید، شخصیت انسان، آماج توهماتي خواهد گشت، و در برخی از استعدادهای قدرت گرا و سلطه جو، بقدری صاحب نفوذ خواهد شد که آن افراد را از خود بیخود نموده و تصور بی‌همتایی را بر آنها تحمیل خواهد کرد. منتها همزمان با این بیخود گشتگی، بر جسارتهایشان افزوده شده، تا جایی که از جمله، مدعی رسالت خود از جانب عوامل و یا نیروهای غیرقابل دسترسی میگردند.

به نظر خودم «او» میخواست برای من روشن سازد که ره آورد تلاشهای به اصطلاح فکری حاصل، از ناحیه‌ي روشنفکرانی که مغز علیل و روح بیمار دارند سوء هاضمه در ذهن مشتاقان جوان و پویندگان خام و کم تجربه‌ي راه تکامل فرهنگ و

ترقي کيفي رفاه عمومي است. ميگفت: مقدسات آلوده به خاک و خون ديارمان را که امثال روضه خوان فکلي معرف هويت بخشي از جامعه‌ي روشنفکري آن شده اند بايد از نو در آب زلال و آزاد عقل و اندیشه و تعهدات انساني شستشو داد تا چهره‌ي حقيقت انساني از معاني مجعول و باورهاي موهوم سنتي، ديني و خرافي پاک گردد.

خرم دين گفت: مشکلات روحي و ضعفهاي بينشي پيشين، مشترکاتي هستند که ميتواند «من رؤيائي» و آتشين مزاج پيشين را در کنار روضه خوان فکلي قرار بدهد. اما حسن نيت ساده دلانه‌ي يك چپ گراي ايده آليست و بيخبر از توطئه گري و خيانت باندهاي سياسي راست و چپ، در برابر، عوامفريبي عالمانه و روضه خواني روشنفکر مآبانه‌ي قرار دارد، جريان اخير تلاش ميکند مردارهاي عقيدتي را براي نسل جوان جستجوگر و ترقيخواه، وليکن پريشانحال و بي تجربه‌ي، قابل خوردن سازد، و درست، همين علت است که آندو را از يکديگر دور و نسبت به هم بيگانه ميسازد. اما در اساس، آن خرم دين سابق و اين روضه خوان فکلي، با وجود اختلافات عقيده و مسلک و مرام، در يك جهت سير ميکردند: در جهت اثبات اين پنداشت و باور داشت که جوهر اساسي حقيقت عالم و زندگاني آدم را بايد در اصول و آراء و آموزشهاي جستجو کرد که خود از پيش حقانيت آنها را (که عميقاً هم به جزميت آميخته اند) پذيرا شده اند. در واقع اين دو جريان عقيدتي تمام هم و غمشان اين بود، که به عقايد و باورهاي خویش کم و کيفي ببخشند که حقانيت متصوره‌ي خودشان از آنها، حقيقت جلوه کند و بتوانند ديگران را مطمئن سازند که اگر رستگاري و رفاه ميگويند بهتر است خود را به حبل المتين آنها بياويزند و دل و دين خویش به امر اصول نظري ايشان بسپارند!

گفتم: من خرم دين آن روز را ديده ام و با پديده‌ي اي هم که اسمش را روضه خوان فکلي گذاشته ايد آشنا هستم. در حال حاضر آنچه براي من هوز با ابهاماتي آميخته است جزئيات تصويري که از اندیشه و شخصيت «او» در ضميرت نقش بسته و به تولد خرم دين امروزي انجاميده است از زبان خودت بشنوم، مقصودم برآورده مي شد.

خرم دين گفت: من هم از رؤيهاي تحريك کننده و هيجان آور فاصله گرفته ام. من هم، در اين مدت به خيلي چيزها انديشيده ام. من جمله به خود تو. دوست آبي قبائي من، اگر تو توانسته اي بقول خودت مرا بشناسي، منم تا حدي شيوه‌ي اندیشه و عمل تو، باضافه‌ي مطلوب و مراد سياسي و عقيدتي تو را يافته ام. بنا بر اين فکر ميکنم راهي را که با منظور تو مناسب دانسته و پيش نهاده ام، از روي تصادف برنگزيده ام. از اينراه، درون تو بهتر ميتواند با درون «او» و کل جريان ما روبرو گردد. از اين گذشته، تو که در آغاز راه نيتي. «او» براي غريبه نيست. پس بگذار به ترتيبي که مناسب ديده ام، پيش برويم. بعدش هم خود داني. خواستي به درونش داخل شو و در عرصه اش قدم بزن، يا نه «او» را به درون خویش بکش و با ابزاري که در اختيار داري بهر صورتی که مفيد ميداني «او» را بسنج.

من ميدانم که ميتواني از عهده اين کار برآيي. شايد هم اول ارزشها و افکار «او» را بدرون خویش بکشاني و سپس به درون حوزه‌ي خردگرائی و جهل ستيزي «او» بخزي. چون تو هميشه روشهاي مرکب را بر شيوه هاي ساده ترجيح داده اي. آيا يادت هست که ميگفتي: کل نگري بمنزله پرتوافکني است که کارآيي ذره بين را بالا ميبرد.

گفتم: لااقل مرا در موقعيتي قرار بده که بتوانم فضاي آن گفتگو را حس کنم و آزاد از اين تصور باشم که انگار پرده‌ي نازکي مرا از مشاهده مستقيم «او» محروم ساخته است.

خرم دين گفت: نگران نباش، چون نه من اهل پرده پوشي هستم و نه «او» اعتقاد و احتياجي به پنهان ساختن آنچه که گفتنش را ضروري شمرده است، دارد. اما براي تو همين کافي خواهد بود که با محورهاي آن گفتگوي مفصل آشنا شوي. من حتم دارم که براي تو، بعلت تجربه‌ي اي که در خصوص مطالعه احوال افراد از ارزشها و افکارشان

اندوخته‌ای، ماهیت «او» تاکنون روشن شده است. باوجود این باز هم ظاهراً «او» را دنبال می‌کني. من فکر میکنم امروز، بیشتر طالب راه یافتن به درون خود من میبایستی تا سنجیدن «او». بنابراین من عمداً عقیده «او» را همراه با برداشتهای خویش از روضه خوان فکلی بیان خواهم کرد.

خرم دین از قول «او» گفت: ساده لوحی، رواج و رونق ترسهای موهوم و هول و ترس از موهوم و جهل فلسفی متکی بر دین و کلام و تصوف، علت پیدا شدن و دوام آوردن باورهای عوامانه ماست و نفوذ و نیروی اجتماعی این باورها، عامل بنیادی فقر و حقارتی میباشد که گریبان جامعه را چسبیده و از اینرو، شورش عقلی، مشروط بر آنکه از آزادی و جسارت کافی برخوردار باشد، لازمی گسترش فلسفه‌ی عقلی و علمی است. حاجتی که بدون آن، گشایش راههای جامعه شناختی پیشرفت علوم و فنون و اطلاعات غیر ممکن میباشد.

وظیفه بما حکم میکند که با تمام توان برای تقویت محرکه‌هایی که باعث انگیزش و خیزش قوای عقلی در انسان میگردند بکوشیم. از سوی دیگر با افکار افراد و نهادهایی که دانسته یا ندانسته سمت گیریهایشان، متوجه سرکوب عقل آزاد فلسفی و علمی یا محدود ساختن پیشرفتهای آن و یا جهت دادن به آن از روی فرصت طلبی، ساده پنداری، خیانت پیشگی یا سوء نیت‌های ایدئولوژیک است بمقابله برخاسته و از هر وسیله‌ی مؤثری که در اختیار داریم به سر و صورت، و بر سیرت و نهادشان ضربه وارد آوریم.

از میان نمونه‌های گوناگونی که میکوشند بر کارآیی طبیعی و پیشرفتهای اجتماعی انگیزه‌های عقلی اثر منفی نهاده و تفکر عقلی را از رشد خود بازدارند، روضه خوان فکلی منفورترین نمونه آن بشمار میرود. چون دانسته عمل میکند و آگاهانه اسباب ضعف و انحراف قوای عقلی را در میان گروهی از ارزنده‌ترین لایه‌های نسل جوان کشور فراهم میسازد.

روضه خوان فکلی، بدرستی این حقیقت ملموس و موجود را دریافته است که اثر آموزشهای مستقیم در باب تئوریهای علمی و آشنایی یافتن جوانان با سنخ‌ها و جریانهای فلسفی افکار و عقاید حکمای معاصر، آتش شک و شبهه را در ایمان و ذهن منجمد شده‌ی آنها نسبت به قابلیت و حقانیت ادعائی ایدئولوژی حاکم دامن میزند، آن ایمان و ذهنیتی که بر سنن فکری و عقاید قرون وسطائی استوار است و روضه خوان فکلی نمیخواهد بر هوشیاری جوانان، در پی بیدار شدن قوای عقلی و شکل‌گیری آن در ساختمان ذهنیتشان افزوده شود.

روضه خوان فکلی، خوب میداند که قشر قابل توجهی از نسل جوان، خویشتن را شریفتر و باشعورتر از آن یافته که پذیرای لاطائلاتی باشد که هر دم از زبان ملایان و اعوان و انصار همانندشان جاری میشود.

روضه خوان فکلی، میداند که درون مایه‌های علمی و عقلی بسیاری از جوانهای ما به جنبش درآمده و آنقدر هم پیشرفت کرده که بتوانند از اینکه مقلد ملا و مجتهد و مفسر مَحْبُط و مغز مرده عوام الناس باشند، احساس شرم و ننگ کنند. لذا بنظر روضه خوان فکلی، باید پا به میدان گذاشته و خود را مبدل به ملا و مجتهد غیر رسمی اما مد روز و صاحب تفسیر نوین از باورهای عوامانه کرد و مجهز به ابزاری نمود که بتواند قشر جوان نامبرده را مجذوب خویش ساخته تا در نهایت امر، عقل را در ستیز خود با نادانیهای دینی و عقیدتی مغلوب گرداند. یا لااقل از راه متوسل شدن به اصول منطق عقلی جوانان را به انحراف و التقاطی شدن (علم و خرافات دینی) کشانده و با تحریک احساسات، آنها از راه علم و اندیشه آزاد منحرفشان سازند، احساساتی که نادیده گرفته شدنشان از ناحیه يك جوان احساساتی، میتواند بر غرور و نیز عواطف وی اثر بگذارد و قوای عقلی اش را سمت و سو بدهد. بنظر من، این مهلك‌ترین و بی‌شرمانه‌ترین خیانتی است که احتمال وقوع آن از

جانب يك آدم آشنا به آراء و مكاتب مختلفه نظري، ميرود.

«او» از روضه‌خوان فکلي، دعوتی برای گفتگوی رو در رو بعمل نیاورده بود. چرا که عقیده داشت: مقصود کسانی که پایشان به وادی سفسطه و نیز جعل تعابیر باز شده و کوشش دارند موهومات ذهنی و مجعولات نظری گول زنده عوام را با لعابی از معقولات و بعضی داده‌های علمی پوشانیده و جلوه‌ی عقلی به آنها ببخشند و سرانجام هم به باورهای عصر جاهلیت و بی‌خبری، جان تازه‌ای بدمند، با چنین افرادی هرگز نمیتوان از راه گفتگو به روشنتر شدن حقایق کمکی کرد و مجهولی را معلوم ساخت. زیرا خود آنها بخوبی میدانند که حقیقت، همان نیرویی میباشد که حیات فرهنگیشان را تهدید نموده، ابتدال درونشان را افشا کرده و منزلت پوشالی و مشروعیت میان‌تهی قدرتهای مبتنی بر عوام فریبی و دروغ آنها را از بین خواهد برد. پس در رابطه با این گروه که دشمن جهل یعنی علم و عقل را بخوبی شناخته‌اند و در عین حال خیال دوستی با ایندو را هم بخود راه نمی‌دهند جایی برای گفتگو و تبادل نظر باقی نمیماند.

«او» میدانست که انسان شناسی دینی که بگفته خودش عبارتست از «ساده کردن تا حد ابتدال یکی از پیچیده‌ترین جریان‌های تکامل زیستی و معمای هستی» است؛ اصولاً نمیتواند مورد پذیرش روضه‌خوان فکلي قرار گیرد، زیرا «او» روضه‌خوان فکلي را که مدارج عالی‌ه تحصیلات دانشگاهی را پشت سر نهاده و مطالعه دامنه‌داری هم در اطراف تاریخ و فرهنگ و تمدن بشری و نیز چگونگی پیدایش ادیان و عقاید و آراء و نظریات فلسفی و علمی اقوام و ملل مختلف بعمل آورده بود، بمراتب بیش از سایر مدافعین افکار نادرست و باورهای خرافی، مضر بحال امروز و فردای ایران میدید. زیرا روضه‌خوان فکلي بظاهر زیر نفوذ دانشهای عقلی و برداشتها و اندیشه‌ها و اندوخته‌های علمی قرار دارد و بهمین سبب باعث فریب مبتدیان و نیز بقاء عمر خرافات شده و میشود. بعلاوه «او» اطمینان دارد که برخلاف سایر روضه‌خوانهای سنتی که اغلب با دید غیرپژوهشگرانه و نقاد به کتاب (قرآن) و سنت مراجعه میکنند، روضه‌خوان فکلي، متن را با حوصله‌ای تمام خوانده و به تناقض‌گوئیها و جعلیات و ضعفهای آن پی برده است. بنابراین ملاحظات «او»، روضه‌خوان فکلي را عنصری می‌شمارد که علاوه بر ایفای نقش منفی در روند تحولات عقلی و مانع شدن از تعمیق و توسعه شیوه تفکر علمی و منطقی، شخصیت جوانان را مهیا برای قبول شارلاتانیزم کلامی و نظری، بعنوان يك اصل ضرور در مباحثه نموده، آنها را اخلاقاً فاسد و روحاً جبون میسازد و بر جهت یابیهای نیرویی که جان گرفتن حس طغیانگری به آن نیاز حیاتی دارد، اثر سوء گذاشته و بالاخره اسباب انحرافش را فراهم میگرداند.

آن روز و در آن جلسهی بحث، روضه‌خوان فکلي، خاموش اما مهیا برای مقابله، در برابر گروهی که «او» هم یکی از آنها بود، قرار گرفت و گویا منتظر بود که آنها سر صحبت را باز کنند.

اولین کسی که لب به سخن گشود «او» بود. «او» نگاهی به روضه‌خوان فکلي کرد و با لحنی که انگار میخواست به وی بگوید نباید اینجا پیدایت میشد، پرسید:

- در جستجوی چه چیز بودی که از اینجا سر در آوردی؟

روضه‌خوان فکلي گفت: در جستجوی شماها.

«او» گفت: تا جایی که برای من محرز شده، شخصیت تو و طبیعت نیاتی که تو در

سر می‌پرورانی قاعدتاً نمیبایست راحت را به ما منتهی کند.

روضه‌خوان فکلي گفت: راه من به شما منتهی نمیگردد. و از کنار شما هم نمیگذرد. راه من بسوی اوج است. اوج اعلی. اوجی که مشرف بر حیات است. اوجی که بر فراز بلندترین بناهای اندیشه قرار گرفته است. اوج افلاک و کائنات. راه من از روی شما میگذرد، پیکره اتان را میفشرد و میمالاند و سرانجام، آنچه از شما باقی میگذارد تصویری

روشن از يك هيچ معين است.

«او» گفت: پس مراقب باش مبدا گرفتار سرگیجه هايي که معمولاً مشتاقان و نشئه شدگان و مبتلایان به صرع با آن روبرو میگردند، نشوي. چون راهت طولاني، بنیه ات ضعيف، و مقصدت مجهول، اندیشه هایت مبهم و ناپایدار است. اگر از من میشنوي اینقدر اوج مگیر و خویشتن را بیش از این رسوا مکن. گرچه تمام کسانی که به وادي وهم اندرند و از فضیلت اخلاقي محروم، و به سلاح عوام فریبي مجهز، و از آب چشمه هاي خیال انگیز اتصال به مبدأهاي مجهول خیالي شان سیراب، و بالاخره بر قاطر کوه پیمای، اما افسار گسیخته ي «توهم شخصیت» سوار میباشند، چاره اي جز وراجیهاي بیحاصل و اختفای حقیقت خویش ندارد. لیکن برایم جالب خواهد بود اگر این نکته را روشن کنی که بعد از مچاله کردن و تبدیل ما به هيچ، از کجا سر در خواهي آورد؟ خود را در کدام نقطه قرار خواهي داد؟ ویژگیهاي آنجا چیست که ظاهراً تو را شیفته خود ساخته است. اي مؤمن عوامفریبي که توانسته اي به گفتار خویش (که اساس آن از همان جوهری ساخته شده که روضه خوانهاي سنتي معمولي به آن متوسل میگردند)، لباس منطق بیوشانی و پوسته ي ظاهري آنرا بصورتهاي ساده عقلي بیارائی تا به این ترتیب کنجکاي جویندگان ساده دل تفکر منطقي را ارضاء نموده و آماده براي آن سازي که با طیب خاطر کاسه سم مهلكي را که قصد شناختن آنرا پیدا کرده بودند سر بکشند و پس از ابتلا به بي حسي موقت، اندک اندک رو به قبله دراز بکشند.

روضه خوان فکلي گفت: آن نقطه، مکاني است که عقل و اشراق، هر دو به آن ختم میگردند.

«او» گفت: آیا عقل و اشراق هر دو به موازات هم پیش میروند و به آن نقطه میرسند یا نه، یکی پس از دیگری سر از آنجا درمیآورند، و سپس با هم تلاقي نموده و بالاخره یکی میشوند؟

روضه خوان فکلي گفت: عقل به تنهایی قادر به اوج نهایی نیست. نیاز به راهنمایی و کمک اشراق دارد. عقل به برکت رشته هايي که اشراق آنها را تنیده و تابیده به اشراق متصل است. پس بدنبال اعتلای اشراق به آن اوج اعلي، در آن نقطه قرار میگیرد.

«او» گفت: لابد میدانی که اشراق چرا از زحمت بالا کشیدن عقل را تا به عرش اعلي وجود، به خود میدهد، بي خود و بي جهت که دست به اینکار نمیزند، حتماً حکمتي در کارش هست که امثال تو باید از آن باخبر باشد.

روضه خوان فکلي گفت: اشراق، راه و رمز شهود است در راستای آن اوج، و عقل، لازمه اثبات آن درك و شهود است. البته اشراق في نفسه، حاجتي به کاربردهاي عقلي ندارد. اما چون قانع و خاموش کردن استدلالیون ماده گرا و خام اندیش و کوردل، تنها بکمک ابزار عقلي میسر میشود، اینست که اشراق عقل را همراه خود میبرد تا شاهدي عيني بر آن شهودي داشته باشد که بر اهل معرفت و عرفان، رؤیت میشود.

«او» گفت: یعنی تو، که خودت را هم از دسته کسانی می پنداری که به غلط یا به درست، سالکان طریقت و جویندگان نفس حقیقت، معرفي شده اند، خیال داری پس از آنکه ما را برانداختی و علایق و عقایدمان را منکوب ساختی، قدم به عالم کشف و شهودبگذاری و اشراق حاصل نموده و پیام آور الهاماتی باشی که شیفتگان عقاید مالیخولیائی تصور میکنند که بذرش در آن نقطه پاشیده شده و به بار نشسته است؟ آیا فکر نمیکنی کمی عجله فرموده اي؟

روضه خوان فکلي گفت: راه عشق لاهوتي و وصل ملکوتي بس دراز و وقت ضیق و عمر کوتاه است. باید دوید. درنگ جایز نیست.

«او» گفت: منظورم آن نبود. مقصود من شتابی است که تو در امر اقدام به هيچ سازي ما بکار برده اي. بهتر نبود قبل از آنکه شمشیر زنگ زده ات را علیه ما بکار

ببري، به آن نقطه، تشریف فرما میشدي و پس از آنکه به کشف اعظم نایل آمده و عقلت را کامل میکردي، باز میگشتي و آنگاه کار را یکسره مینمودي و رسالتی را که خیال میکني بعهده ات سپرده شده است به اجرا درمیآوردی؟

نکند بیم از آن داشتی که مبادا تا رفت و برگشتت کار از کار گذشته و باند خالی در فرودگاههای ناسوتی برای نشستن طیاره ات باقی نماند؟

روضه خوان فکلی گفت: راه ما از موانعی میگذرد که از میان آنها یکی هم شما هستید. هر چند جزء خرده موانع میباشید. لیکن در هر حال وجود دارید. بزرگان گفته اند آتش گرچه اندک باشد حقیر نباید شمرد.

«او» گفت: بگذریم. نقطه ای که تو قصد عروج به آنرا پیدا کرده ای در کجا قرار گرفته؟ آیا از آنجا جهان آغاز میشود یا که نه در آنجا عالم ختم میگردد؟

روضه خوان فکلی گفت: آنجا نه ابتدای جهان است و نه انتهای آن. آنجا منشأ هستی است. آب و خاک و عناصر و اشکال متحول و متغیر مادی نیست. جهان از آن، نامتغیر ناشی شده. اما خودش، هم - گوهر ماده و همانند عوالم و آثار مادی نمیشد. آن، جوهر دیگری دارد.

«او» گفت: خوب ملتفت نشدم. (آن نقطه) را به (آنجا) تبدیل کردی سپس (جا) را هم از (آنجا) حذف نمودی و حال میگویي (آن) و مدعی میشوی که جهان از (آن) نشأت گرفته اما در عین حال با (آن) هیچ وجه تشابه کمی و کیفی ندارد. بهتر نیست به همان (آنجا) ی خودمان باز گردیم؟ چون میترسم رفته رفته (آن) را هم برداری و بجایش یک نقطه مجهول و غیر قابل تعریف بگذاری. میدانی، من اصلاً میل ندارم طرف صحبت من (هیچ) برای گفتن داشته باشد.

روضه خوان فکلی گفت: از راه بکار گرفتن واژه ها قادر به توصیف آن نیستیم. و نه بوسیله اشکال و سنخ هائی از اندیشه که مبتلابه مرضی امثال شما گشته اند.

«او» گفت: آیا برای وصفش فکر تازه ای کرده و روش جدیدی جعل نموده ای، که ضعف بنیادی خیالبافی های خود را بگردن نارسائی «زبان» زبان بسته می اندازی؟

آن منشأ که بگفته خودتان، زبان از وصف و بیانش قاصر و عاجز است، اما با وجود این در شرح و بیان اوصافش گوی سبقت را از هر گروه و راجی که بشود نام برد ربنده آید، حال بما بگو چگونه اکنون تو میل پیدا کرده ای که خودت را تا آنجا بالا بکشانی و لابد پس از فرود آمدن، جوانان ما را بهتر از ملایان و مؤثرتر از امروز خودت، راهنمایی کنی و رستگار سازی، بالاخره آن منشأ خیالی از یک چیزی باید درست شده باشد. باید ساختاری، شکلی، قامتی، رنگ و بو و خاصیتی در آن دیده و یافته شود که جمعی را از خود بیخود و به خود مشغول فرموده و گرنه فایده پیمودن راهی بطول بینهایت برای مشاهدهی «هیچ» چیست؟

روضه خوان فکلی گفت: گفتم که حقیقت هستی آن منشأ از گوهر یا جوهر دیگری ساخته شده است.

«او» گفت: اما جهان ما که هم گوهر من و تو و امثال ما است از خودش تراویده است.

روضه خوان فکلی گفت: آری همینطور است. آن منشأ، خود، مطلق و تجزیه ناپذیر و غیر قابل تغییر است. جهان متغیر از «آن» است اما صد البته که جهان «آن» نیست.

«او» گفت: و تو با وجود هم گوهر بودن با تمامی موجودات از جمله من و اجداد من، خیال داری مرز بینهایت وجود را درنوردی و به قلمرو آن بینهایت ادعائی و خیالی وارد شوی که همه چیزش غیر از آن چیزهایی است که عقل انسانی میتواند بوجود مادی و قانونمند آنها راه یابد و علم هم قادر است چگونگی روش بودن و شدن و نیز طرز زیست آنها را روشن گرداند و اثبات کند؟

روضه خوان فکلی گفت: شما چرا متوجه نیستید؟ چرا سعی نمیکنید درون را بنگرید و حال را؟ عقل از مظاهر ماده و پیوسته به آن است. من کی گفتم میتوان بکمک عقل به آن اوج دست یافت و به آن منشأ رسید؟ این سفر، سفر اشراقی و روحانی است نه سفر استدلالی و عقلی. کاری هم در این راه از دست علم و آزمایش و تجربه و محاسبه و این قبیل اموری که دون شان اشراقیون میباشد، برنمیآید.

«او» گفت: مبارك است انشاءالله. اما اگر مثلاً خود تو از این سفر جان سالم به در بردی، و زمان رفت و برگشتت را سپری نمودی و باصطلاح اشراق حاصل فرموده و به شهود نائل آمدی، چه جوابی برای عقلیون و استدلالیون و اهل علم و تجزیه و تحلیل داری؟ گیرم که عوام تو را با سلام و صلوات بر تخت سلطنت الهام و اوهام نشانید و عده بیشتری از جوانان جستجوگر اما مردد و بیمناک از ناجوانمردیهایی روزگار، بدورت حلقه زدند و به تلمذ از افاضاتت پرداختند.

روضه خوان فکلی گفت: به نیروی اشراق، نور ایمان بر دلهايشان خواهم تابانید، به زیرشان خواهم آورد، راه و رسم اطاعت استدلال از اشراق و عقل از ایمان را به آنها خواهم آموخت، ناتوانیهای علوم را در روشنگری حقایق به آنها معلوم کرده و برایشان ثابت خواهم نمود، روحشان را از جن زدگیها نجات خواهم داد، اخلاقشان را متحول خواهم ساخت، مغزشان را از سیطره‌ی شوم فلسفه‌های مادی و شکاک و از خطر ویروسهایی که خوره‌ی کفر و الحاد را به جانیشان انداخته، آزاد خواهم ساخت. دنیايشان را پوشیده از گللهای معطری خواهم نمود که از بوستان دین ناب چیده ام، چشمهایشان را به روی ملکوت اعلی و حقیقت روحانی مرغ باغ ملکوت باز خواهم نمود و...

«او» گفت: ترا قسم به همان خدایی که به اصلی ترین کالای دکان دین فروشی ات مبدلش کرده ای، بس کن که دیگر تاب شنیدن ندارم. تو که قبل از نیل به درجه اعلاي اشراق اینهمه ادعا داری، در پایان عروج و فصل برگشت چه خواهی کرد؟ لابد از مرغ باغ ملکوت پا فراتر گذاشته احساس ملکوت شدن خواهی نمود و خواهی گفت ارواح را ارحم الراحمین خواهم شد. نفس را از نفس خواهم انداخت و آنگاه طرحتی نو در انداخته، ماهیت و هویتی به آدمیان خواهم بخشید که ذره‌ای از خواص جانوری در آنها یافت نشود، مغز را از سرشان برچیده، دلی از ذات معنوی و نورانی بجای آن خواهم کاشت، از خوردن و آشامیدن بهم‌دیگر عشق ورزیدن و رنج زائیدن و آلام کاشت و داشت و برداشت و خرمن کوبیدن بی نیازشان خواهم کرد، حاجت به استدلال و آزمایش و محاسبه را در امور شناختی از وجودشان دور خواهم فرمود و...

روضه خوان فکلی گفت: با آن منشأ یکی شدن و به آغوش آن شهود در غلطیدن برابر است با همه چیز را در هر کس که هست دیدن. از جهل و ابهام و ابهام دور گشتن و همه‌ی اسرار حق را پشت سر گذاشتن.

«او» گفت: حتی اگر مدعیان گشوده شدن «ابواب وحی» درها را نبسته بودند و امر به پایان یافتن «وحی» و نیاز انسان به دخالت‌های مستقیم آن خدای مجعول نکرده بودند، باز هم لازم می‌آمد به خیل اسیر شدگان به نیروی مخرب «توهم شخصیت» از جمله تو، گفته شود که امروزه روز، وضع، وصف دیگری دارد. آدم امروز با آدم آن روزگاری که عصا را ازدها میدید و مرده را زنده و شاید هم زنده را مرده می پنداشت فرق کرده است. چشمهایش بازتر، عقلش بارورتر و شهامت و شجاعتش بیشتر شده است، آدم امروز به تمدنی تعلق دارد یا با آن مرتبط است که ذره را شکافته و راه کیهان را گشوده است. این آدم، دیگر پیغمبر را میخواهد چه بکند که شما شیادان و کذابان معاصر، خیال رسالت و هدایت انسان عصر کنونی را به سر خودتان راه داده اید.

روضه خوان فکلی گفت: آری ما شیادان عشقیم و راعیان و راهنمایان عالم اشراق، کذاب شماییانید که اسباب نفاق در ادیان و شبهه در اصول و نقار در میان امت‌ها را فراهم

میسازید.

اگر منظورت از آدم امروزی، همان باشد که من میبینم و شما نمونه ای از آن شده اید، باید بدانید که این آدم از هر زمان دیگری گمراهتر گشته است. آدم امروز، کوری است که دل به چشمهای مصنوعی خودساخته اش از میکروسکوپ و تلسکوپ و غیره سپرده است و نابکاری که در عین حال، نیازمند راهنمایی و هدایت و ارشاد است. من این آدم را میبینم. خود و نیازهایش را خوب میشناسم و دلم بحال و روزش میسوزد. لذا حتی اگر لازم شود خود را به آب و آتش خواهم افکند تا بینائی واقعی و درونی اش را بدست آورد، صاحب بصیرت و صاحب دل گردد، راه عاشقان را پیش گیرد و رو به آن منشأ نموده به جانبش پرواز کند. و سرانجام به شایستگی یعنی اتصال جاودانه با ملکوت اعلی نائل آید.

«او» گفت: من از جانب این آدم های امروزی، که تو هم باور پیدا کرده ای که بین من و آنها شباهتهای قریبی وجود دارد، بتو میگویم، بهتر است بجای فکر هدایت دیگران، اندکی بحال و روز خودت نظر اندازی. دل بحال خویش بسوزانی و دست از شیدایی و تظاهر به شیدائیهایی روحانی و روشهای رو شدهی خدعه گری برداری، و از تلاش جهت مقابله با تحول، در اذهان جوانانی که میل به جستجوی حقایق عقلی و تخلیهی درون از باورهای عوامانه پیدا کرده اند صرف نظر بکنی. من از جانب انسان امروزی بعنوان يك فرد بتو میگویم که برای اثبات حسن نیتی که مدعی شده ای، عقل را رها کن و به اشراقت بچسب. دست از سوء استفاده از آراء فلاسفه مادی و شکاک و نتایج پژوهشهای علمی بردار. آنوقت حرف بزن و بکوش، تا طالبین ترقی و دوستداران تحول را قانع سازی که ذات منشأ هستی، غیر از ذات وجود مادی و حیات است.

عقل را از قید و بندی که برایش ایجاد نموده ای رها کن، آنگاه بگو و ثابت نما که منشأ یا نقطه ای که خیال عروج و صعود به آنرا هم پیدا کرده ای، همان مبدائی میباشد که قرنهای پیش از زمان ما بوسیلهی مشتی چوپان یا ساکنان شهرهای سنتی اولیه، جعل و توهم شده و بکمک خیل بیشماری از گله های فرصت طلب و عوام فریب و طالبان قدرت و فرمانروائیهای سیاسی به تاریخ پیوسته است، و جهل و ظلم و استبداد را برای اکثریت مردم به ارمغان آورده است.

منشائی را که بقوهی تخیل بیمار خویش برای جهان آفرینش آفریده ای با آن خدا که ذهن خالص عوامانه آنرا ساخته و عوام پذیرایش گشته اند مخلوط و ممزوج مکن، معانی را سر خود برای اجزاء افسانه خلق ننما، هابیل را آنگونه که به باور عوام، خدا معرفی کرده، قابیل را انطور که شرحش آمده، نوح دوستی و عدل و اقتصاد و حکومت و حق، و باطل... را به همان صورتی که در متون (معروف به مقدس) آمده بازگو نما و بگذار جستجوگرانی که ضرورت گذشتن از خیر خرافات و پانهادن بر فرق جهان حسی و بینشی را حس کرده اند، راه خویش را زودتر و آسانتر پیموده و با راز سردرگمیها و ناامیدیهای بلاخیز خود روبرو گردند.

روضة خوان فکلی خود را درگیر با شخصی میدید که آنچه از رفتار و گفتارش بر میتافت نشاندهنده دو ویژگی زنده بود. خصوصیاتى که هیچ کوششی برای پوشانیدن آندو بعمل نمیآورد:

یکی احترام عمیق، و تا سر حد سپردن عنان اختیار زندگانی بدست خرد آزاد، قدرتمند و نقادی که جز کشف حقایق و ایجاد و توسعه شرایط محاکمه جنایتکاران فکری در محکمه وجدان آگاه منظوری نداشت.

و دیگر، انزجار بی پایان نسبت به افرادی که آگاهانه تن به یکی از نفرت انگیزترین روشهای نیل به موقعیتهای ممتاز اجتماعی، داده اند. روضه خوان فکلی که مسلماً انگیزه ها و ابزاری را که برگزیده است، آنها را بهتر از عوام میشناسد، وقتی که خودش

را از درون نگاه‌هایی «او» دید و از لابلای سخنانش هم شنیده اطمینان پیدا کرد که فاش ساختن و فرو ریختن ماهیت آن تصور موهومی که بخویشتن بخشیده یعنی «توهم شخصیت» بیشتر مورد توجه «او» است تا شکستن دیواره قالب‌های بظاهر منطقی که معمولاً اهل نیرنگ‌های کلامی و مدعیان صاحب‌الهام و اشراق اختراع میکنند تا هویت واقعی خود را مخفی نگه دارند.

در آن لحظه‌ها احساس من در رابطه با فعل و انفعالات احتمالی درون روضه خوان فکلی این بود که دیگر میدانم که نمیتواند از تاکتیک‌های همیشگی خویش انتظار چندانی داشته باشد. این احساس هنگامی در من شدت گرفت که در این گفتگو، ضمن تعریف عقل آزاد، اساس غیر عقلی جهان بینیهایی عوامانه و شیداز دگیهای اشراقی در تفسیر معقول و قابل قبول فلسفه‌ی وجود، کلاً مردود شناخته شد.

تعریف روضه خوان فکلی از عقل و تأیید مسئولیت‌هایی که «او» از عقل آزاد و نقاد و رابطه‌ی آن با روشن شدن فضاهای تفکر فلسفی و گشایش ابواب اندیشه و عمل علمی داشت، یکی دیگر از مواردی بود که امکان مانور و سفسطه را از روضه خوان فکلی بکلی سلب کرده بود. بدنبال این پیش آمد من حس کردم که سعی روضه خوان فکلی بیشتر متوجه استتار آثار احساس شرمی است که به وی دست داده است.

«او» روضه خوان فکلی را میشناخت و حق داشت که نسبت به وی نظر مساعدی نداشته باشد و در رابطه با این نوع از شیادان بگوید: مختل کنندگان رمز پیشرفتِ پرورش‌های عقلی عوام، دشمنان آنانند. دوست شدن و سازگاری نشان دادن با عقاید عوامانه، خیانتی است که تنها از عهده خائنین آگاه به اهداف و عمل خویش برمیآید.

«او» منشأ وجود و حیات را تحت هر عنوانی که نام برده شود، چیزی نمیداند که نسبت به جهان، خارجی باشد. و اصولاً منشأ را وهمی می‌شمارد که محصول استدلال‌های ساده عوامانه و بینش‌های حسی و ابتدائی است. معتقد است که جهان، نامتناهی است. بنابراین هیچ چیز نسبت به آن نه خارجی میباشد و نه غیر هم - گوهر. «او» میگوید: جهان هستی نه درون دارد و نه بیرون. پس منشأ آن همان خودش است که آفریده نشده و بدلیل نامتناهی بودن، قادر به زائیدن مولودی از نوع خویش هم نیست. در میان تمام موجودات عالم که خود از اجزای عالمند، تنها کل است که منحصر به فرد میباشد و به هیچ نوعی تعلق ندارد. چون غیر آن، کل دیگری نیست. یعنی جستجوگران منشأ و پویندگان ماورائی برای عالم، در واقع جستجو نمیکنند بلکه به خلق عوالم خیالی میپردازند و رفته رفته دل به آن اوهام خودساخته میسپارند، با آن عوالم بنوعی از پیوند حیاتی و عاطفی میرسند، ناآگاهانه دستخوش پرستش درون خویش یا همان مخلوقات ذهن خود میگردند، به آن ایمان میآورند، و سرانجام، خود را در مقام باصطلاح رهبری فکری و هدایت کننده‌ی معنوی می بینند.

من روش «او» را که بیشتر توجه به کالبد شکافی شخصیت روضه خوان فکلی داشت مؤثر یافتم. «او» گرچه اعتقاد چندانی به ثمربخش بودن جدل منطقی با اهل این نوع مدعیان راه «فلسفه‌ی الهی» ندارد، لیکن این عقیده را مانع عمده‌ای در برابر نیاز به بحث و مجادله نمیداند. بهمین دلیل هم بعد از شنیدن سخنان روضه خوان فکلی، گفتم: من البته به سرگرمی‌های شخصی تو در اندیشه ات راجع به مبدأ و معاد کاری ندارم. خلوت هر کس به خودش تعلق دارد. اما از آنجا که معنا تراشیهایی تو در باب منشأ وجود و حیات و اموری از این قبیل با مفهوم از پیش تراشیده‌ی خدای عوامانه منافات و تضاد داشته، حتی در تناقض میباشد و به جهت آنکه نتیجه‌ی بیان تأملات اشراقی و عرفانی تو در خلوت‌هایت، آثار سوئی بر روند رشد عقل و فرایندهای مشخص پویش‌های عقلی در جامعه و بین جوانان بجا گذاشته است، به اعتقاد ما، تو از حد خویش پا فراده، خلوتت را بمیان مردم برده و با رندی تمام حقوق معنوی جمعی را در زمینه نیل به شناخت عقل آزاد پایمال

کرده ای، میل دارم حاضرین در این نشست، پاسخ سئوالی را که بمیان خواهم نهاد، از زبان خودت بشنوند تا مطمئن گردند امثال تو از عهده‌ی «هیچ نمودن» ما برنخواهند آمد. حتی اگر در مقابله با دیگران بهیچ اصل و عنصر شرافتمندانه‌ی ای مقید نباشند، من فکر میکنم یکی از عللی که باعث شده تا امثال تو بتوانند ناشناخته باقی بمانند، وجود ایهام همراه با اعمال ترفندهای کلامی در تعریف عقل توسط تو بوده است. حال، اگر طالب موفقیت در راهی هستی که «هیچ شدن» ما بنفع تو بیانجامد، عقل را مجرد از آلیشهای اشراقی و قبل از آنکه تبدیل به غلام حلقه بگوش اهل کشف و شهود و باورهای ایمانی عوامی شده باشد، بر ایمان تعریف کن.

سؤال من اینست: عقل چیست؟ آیا تو به وجود بالقوه آن در نوع بشر باور داری یا نه؟

روضه خوان فکلی قبل از وارد شدن به اصل موضوع سوال، مقدمه‌ی مرثیه مانند مفصلی پیرامون حسن نیت‌های خود در رابطه با بقول خودش «بندگان معصوم خدا» مطرح کرد و گفت: آخر چطور میتوان آن ازدهای هفت سر را دید که بقصد بلعیدن هویت الهی ما و بیگانه ساختن فرهنگ بشری از فطرت لاهوتی و روح ملکوتی اش براه افتاده و در نهایت بی رحمی و شقاوت نیش‌های زهر آگین خود را بر تن رنجور این بنده‌ی گناهکار فرو برده، علیه آن بپا نخاست و بر آن نتاخت. من جان و روان و روح و بیان خویش را به کف دست گذاشته‌ام و آماده قربانی کردن و خدمت در راه الوهیت و دفاع از ذات جوهری آن روحانیتی شده‌ام که اهل تزویر و ریا و آخوندهای نادان و خرافاتی و مدعیان دروغین دیانت و ایمان عزت و اعتبارش را بر باد داده و آبرویش را نزد دوست و دشمن برده‌اند.

من فلسفه و ایمان، عقل و اشراق، دانش و دین و اخلاق و اراده‌ام. سرنوشت من، این بوده که مجموعه‌ی ای باشم از پدیده‌ی ای جامعه‌ی الاضداد! تا بتوانم خدای عز و جل را از چنگال دو خون آشام برهانم: هم بی خدایان و هم آخوندهای نادان. من می‌خواهم بندگان طاغی و گروندگان و نیز پیروان عقاید ظاله را بسویی هدایت نمایم که بتوانند خویشتن خویش را بازیافته، آنرا از نو به خالق خود الله عالم‌زا و جهان‌آرا بچسبانند.

سرنوشت، مرا برگزیده که طبیعیون و ملحدین را سر جایی خودشان بنشانم، عوارض را از جوهر بزدایم و لمپنها و متشرعین لایعلم را از دور و بر خدا و بندگان شوربخت خدا دور و پراکنده گردانم.

روح برخوردار از منطق ناب آن کلامی که با رب العقول و منشأ خرد خالص اتصال یافته بود، دستخوش تفسیر و تأویل‌های ناشیانه و غرض ورزی‌های ناجوانمردانه‌ی راویان و مفسران روایت‌های کذب گشته و در کنار عوام فریبی و تقلید، از روی تنبلی فکری و جهل نظری، دین و ایمان را به ابتذال کشیده است. در چنین و انفسائی من که به حکم آن سرنوشت فراگیر و به برکت وجود علو خدادادی طبع و رفعت مقام، آن فطرتی که در سرای دل و خانه‌ی جانم، خطر را حس میکرد، برخاسته و قدم در راه نهادم و از متن و حواشی و فقه و روضه خوانی گرفته تا همه انواع تراوش‌های فکری و فلسفی، از شرق تا غرب عالم را خواندم. آنقدر خواندم و خواندم که بالاخره فهمیدم علت ضعفهایی که بر هویت ما مستولی شده در کجا است و راز استیصال و فقر و احتیاج و خفت و حقارت ملل مسلمان در چیست. من آن روح محاصره شده بوسیله‌ی جن زدگان و دیوانگان و فقیهان کله خشک و دشمنانی همچون شما را آزاد خواهم کرد که میدانم حذف تمامیت وجودتان، مرا با قدیسان و ارواح مطهره محشور خواهد ساخت. من نبی و ولی و حسن و حسین و زین العابدین را زنده خواهم نمود، دین مبین را احیاء خواهم گردانید. دست به رنسانسی خواهم زد و عطر شامه نواز و روح پرور مسلمیت و معنویت را بوسیله‌ی گلاب دانی که از ایمان و ایقان اشراقی خودمان ساخته شده است به تمامی نقاط ربع مسکون خواهم پاشید.

من...

«او» که با خلق و خوی روضه خوان فکلی آشنا تر بود و انگار میدانست که وی رفته رفته عنان از کف داده به زودی دستخوش آنچنان هیجانی خواهد شد که احدالناسی از عهده‌ی کنترل اش بر نیامده و نتیجتاً جلسه تبدیل به مجلس روضه خوانی از نوع جدیدش خواهد گشت، پامیان نهاد و جلوی ادامه‌ی مرتبه‌ی روضه خوان فکلی را گرفت و گفت: بسیار خوب آقای آزادیبخش که تصمیم داری هویت انسان و جوهر دین و قدرت رب العقول را نجات بدهی و «رنسانس» برپا کنی! امثال تو یک راه بیشتر برای خدمت کردن به مردم ما ندارند. تو خودت را برملا کن و مطمئن باش که بعدها از تو به نیکی یاد خواهد شد. اینقدر به خودت فشار نیاور. فعلاً هم لازم نیست روضه بخوانی و بر زحمت دیگران بیافزایی. عقل را تعریف کن. ما اینرا می‌خواهیم. چون میل داریم به روشنتر شدن تکلیف خود در رابطه با تو برسیم. همین و بس. معرفی خویشتن و تبلیغ آنرا بگذار برای مجذوب شدگان به منابر و دل سپردگان به نقل فضائل و مناقبت. پس آرام بگیر و فقط بگو عقلت از عقل چه میدانند؟

روضه خوان فکلی که پیدا بود از راه یافتن «او» به درون خویش آگاه شده و از این بابت رنج میبرد و از طرف دیگر، عقب نشینی و گریز را هم دون شأن خود پنداشته و میل نداشت تصویری از خود در ذهن حاضرین در جلسه بجا بگذارد که حکایت از کم توجهی اش به نقش منطق علمی و تفکر عقلی در باب تشخیص و تعلم معنای مفهومیها و ارزشها و نهادها و مقولات داشته باشد، نگاه غضب آلوده ای به «او» کرد و در حالی که غرغرنان کلماتی مثل «تبهکار، نابکار، شوم گفتار» را به آهستگی بر زبان می‌آورد، خودش را جمع و جور کرد، و سپس گفت: من احساس میکنم جمع حاضرین نیازی به بحث لغوی و شنیدن دلیل راز و رمزگونگی و اعجاز و اثر غریب کلمات که مسئولیت روشنگری آن بعهده علم کلامی و...

«او» حرف روضه خوان فکلی را مجدداً قطع کرد و گفت: آری. همینطور است که می‌گویی. کسانی که در اینجا حضور پیدا کرده اند کم و بیش با طرز کار معرکه گیرانی که از راه رقصانیدن کلمات، سر دیگران را گرم میکنند، آشنا هستند. بهتر است عجالتاً از فنی که عصای دست حقه بازان شده و به غلط و غرض «علم کلام» نام گرفته، چشم پویشی.

روضه خوان فکلی دریافت که با حواس بالنسبه جمع و زبانی کاملاً تند و تلخ روبروست، در جواب «او» چیزی نگفت. فقط چشم غره ای رفت و اینطور ادامه داد:

میدانیم که انسان، موجود نیازمندی میباشد. از میان انبوه نیازهای بشری منجمله میتوانیم سه نیاز اساسی یعنی نیاز به تفسیر، نیاز به تمیز و نیاز به تدبیر یا همان سازماندهی و اداره‌ی امور زندگی را از راه تنظیم رابطه میان اشیاء و پدیده‌هایی برشماریم که بنحوی از انحاء در ارتباط مستقیم با یکدیگر قرار گرفته اند.

پرداختن به این نیازهای سه گانه، اصلی ترین وظیفه‌ی تفکر در حوزه‌ی عمل عقلی یا جریان یابی منطقی اندیشه میباشد. برایتان این سه نیاز را توضیح میدهم:

پس عقل بمنزله‌ی یک قوه‌ی موجود در وجود آدم، عبارتست از مهمترین عنصر یا نیرو در زمینه‌ی تولید و توسعه‌ی فرهنگ معنوی. یعنی فرآورده ای که بدون آن نه تنها انتظار تکامل مادی بشر، یک توقع بیهوده است، بلکه حتی احتمال ظهور ذهنی آن نیز یک توهم است. زیرا بدون وجود آن مقدمه‌ی حیاتی و حضور عنصر پویایی و تحرک در وجودش، این نتیجه‌ی پوینده‌ی «تمدن مادی» و متحول، ظهور عینی بخود نمی‌گیرد.

پدیده‌ی رشد، صورت عینی اندیشه است و تفکر اعم از ابتدائی یا متکامل، حاصل طبیعی قوه‌ی عقل در مرحله‌ی فعال شدنش میباشد. و از آنجا که بین کنشهای ارادی و آثار و منابع و نیروهای محیط زیست، یک رابطه غیرارادی وجود دارد، عقل و تفکر و تولید، زیر نفوذ مستقیم قوانین ماده، جریان مییابد و بوقوع می‌پیوندد، بعبارت دیگر، این درست است که کار فرهنگی، نتیجه عملی اندیشه و ظهور عینی آن، پدیده ای میباشد که ایده و

نظر نام گرفته، لیکن منش مخلوقات فرهنگی بر آن جبري استوار است که از مجموعه نیازهای انسان ساخته شده و تابع قوانین آن میباشد. پس به این ترتیب، دیگر جایی برای قوا و نیروهایی که هم موجود و متصل به انسان باشند و هم آزاد و رها از قدرت فراگیر و نقش انکارناپذیر قانون وجود و حرکت و دگرگونی ماده باقی نمیماند.

انسان نیز جزئی از عالم است. حاوی دو جهان و روبرو با آن. اما شکل جریان یافتن و نحوه روبرو شدن او اندک تفاوتی با سایر اجزاء جهان دارد. این تفاوتها هم از ویژگیهایی ناشی میشوند که این جزء را از دیگر اجزاء مشخص میسازند! بعلت وجود جبر جریان یافتن و روبرو شدن با آثار حیات، بتدریج نیازهایی که از آنها نام برده شد فعال میشوند. از این لحظه به بعد، مرحله جهان حسی انسان خود را در قلمرو مرزهایی میبیند که آنرا نه بدرستی که اصلاً نمیشناسد.

معدالک از همینجاست که بحران و کشمکش آغاز میگردد و بالاخره آمیزه ای از دریافتهای خام حسی با برداشتهای ساده عقلی بظهور میرسد!

به نسبت افزایش توان و رشد آمیزه ای اخیر بر شدت درجه ای نیاز به تفسیر پدیده ها فزونی میگردد، رفته رفته تکامل پذیرفته باعث برانگیخته شدن میل به تمیز علتی میگردد که در مرحله پیشین اصلاً موضوعیت پیدا نمیکرده اند و همراه با آن، مواد خام مورد نیاز آن برای شکوفا شدن که صرفنظر از درجه تکامل و کیفیت تاریخی و سطح کارائی «تدبیر» نامیده شده است، فراهم میشود!

بنظر من، حاصل جریان افتادن، در هم آمیختن و به بار نشستن این سه نیاز که البته ابزاری غیر از حواس اصلی و منبعی جز طبیعت در اختیارش نیست بارزترین مشخصه ای میباشد که حتی بدون حاجت به روشهای ساده استدلال، بشر را تعریف و قابل فهم میگرداند. آن حاصل مورد نظر هم عبارتست از فرآورده های فرهنگی در تمامی اشکال و خواص خود.

«او» گفت: آیا نتیجه ای فعال شدن نیاز فطری انسان به «تفسیر و تمیز و تدبیر» محیط و آثار آن که بگفته تو آدمی در آن جاری و با آن روبروست و این آثار از راه حواس اصلی هم وارد درون ذهن آدمی گشته و در آن حضور پیدا میکنند به همینجا ختم میگردد که به اصطلاح، انسان بودن و اختلاف با سایر انواع داشتن آدم را علنی گرداند؟ در ضمن مطالبی که بیان کردی یا خود موضوع را هضم و درک نکرده ای که چنین مبهم و دو پهلو سخن گفتی یا نتیجه ای که میخواهی بگیری قابل طرح نیست.

روضه خوان فکلی گفت: البته این دستاورد که بمجرد ظهور نخستین آثارش، شکاف عمیق بین انسان با حیوان و حتی با موجودی که انسان سان بوده اما انسان نبوده آشکار میشود از اهم نتایج فعال گشتن آن نیازهاست. منتها همراه با خود حقایق انکارناپذیر چندی را هم در برابر دید کنجکاوانه ی پژوهشگری قرار میدهد که به منطق و مروت و تقوای علمی مجهز باشد. حقایقی مثل وجود رابطه بین اشیاء که شرط پیدایش مجموعه ها و آن چیزی است که نظم و قانون شمرده میشوند.

در این هنگام یکی از خانمهای حاضر در جلسه با لحن گوشه داری گفت: آیا شما جزوه ای را که در خصوص نیاز عقلی انسان به درک مشخص و تحت عنوان چرا میگوئیم بین عقل نظری و علوم اثباتی رابطه وجود دارد، مطالعه کرده اید؟

روضه خوان فکلی گفت: من حتی نام آنرا هم نشنیده ام. ممکن است بگوئی منظورت از پیش کشیدن این سوال چیست؟

خانم مزبور تبسم دوستانه ای کرد و گفت: آخر میدانید، من از وجود شباهت بسیار بین معنا و مقامی که شما برای عقل قائل شدید با نظر خودمان در این باب، اندکی شگفت زده شدم. بنابراین چه توجیهی برای وجود اختلاف در بدنه بیرونی دستگاه فکری خود با ما دارید؟ چرا روش علمی و اهداف معین ما با روشها و اهداف شما ناسازگاری نشان

میدهد؟

این بار «او» در پاسخ آن خانم گفت: قطع نظر از لزوم شرح جزئیات، علت وجود اختلاف را نباید، در عدم تشابه مطلق نظری دستگاه فکری ما با وی جستجو کرد. علت در جای دیگری است. بعقیده ما انگیزه های متفاوت، سبب اصلی اختلاف در نتیجه‌ی عملی تفکر در کادر دستگاه‌های مشابه، در مرحله بکارگیری آنهاست. ما وارد آوردن ضربه های ویرانگر را بر باورهای عوامانه و دیدگاه‌هایی که باعث پرورش و پیدایش انحطاط عقلانی و ضعف شخصیت و ابتذال هویت انسان میگردند، ضرورتی میدانیم که جامعه‌ی در راه رشد و ترقی و بمناسبت خفت و خسارتی که به آن گرفتار آمده نیازمند به آن است. لیکن وی با چنین انگیزه و هدفی بیگانه است، لذا نه تنها از بیان عریان حقایق که آنها را دریافته بیمانک میبازد، بلکه دستخوش فرصت طلبی و سوء نیت نیز هست. بهمین جهت هم مجبور میشود، حقایق و فرآورده های عقلی خود را بخدمت انگیزه های جهل نواز و خردبرانداز خویشان درآورد، با آنها بازی کند و به عوامفریبی پردازد...

روضه خوان فکلی گفت: تو مختار هستی هر علتی را که بگمان خودت حقیقی و درست آمده باشد برای توضیح تشابه معیارهای سنجش بکار ببری. اما فکر نمیکنم حق آنرا داشته باشی که مرا عوامفریب و اهل سالوس و ریا دانسته، اهداف و انگیزه هایم را مذموم بشماری، چون فرق من با تو آنست که من دوراندیشتر هستم و در مرحله‌ی جامعه‌ی عمل پوشانیدن به آراء و عقاید خویش مجهز به هنری میباشم که تو از آن بی بهره ای. تو باکی از فروپاشی آن هویتی که فراهم آورنده‌ی ابزار سازگاری افراد میباشند نداری. هراسی از بوجود آمدن نتایج سوئی که همراه با تغذیه‌ی عقلی عوام از راه‌های مستقیم بیار خواهد آمد بخود راه نمیدهی. برایت مهم نیست که از جاری شدن تفکر عقلی و مفاهیم علمی در سطح وسیعی از جامعه، چه بحران روحی عظیم و چه رنج جانسوزی متوجه عوام الناس خواهد شد. اما من با تو فرق دارم. پس اگر فاش نمی گویم حق دارم. «او» گفت: لازم نیست من و تو غصه رنجی را بخوریم که بگفته تو ممکن است بر اثر اتخاذ روش‌های مستقیم نقل و آموزش عقلی، متوجه عوام گردد. غم فروپاشی هویت را هم نخور. خلائی بوجود نخواهد آمد.

کسی که دوستدار شرافت انسان باشد و آنرا در گسترش و عمیق تر کردن خردمندی ذهنی هم ببیند، هرگز از وسایل غیرشرافتمندانه و مذمومی مثل آنچه که تو اسمش را «هنر» بکار گرفتن علم در خدمت باورهای دینی عوام گذاشته ای استفاده نخواهد کرد. تو نه تنها هنر نداری، بلکه با روشی که پیشه خود ساخته ای، نشان میدهی که از حس احترام نسبت به مقام رفیع انسان نیز محروم هستی.

روضه خوان فکلی گفت: مقام رفیع انسان کدام است و کجاست که ما تا قبل از روبرو شدن با شما از آن بیخبر مانده بوده ایم؟

«او» گفت: اینرا همه‌ی کسانی که به وجود قوای عقلی و اشتیاق علمی بشر باور پیدا کرده اند کم و بیش میدانند. تو هم میدانی. منتها و متأسفانه صرف آگاهی یافتن فرد، کافی برای آن نیست که آن فرد با اراده و وجدان آزاد به خدمتش درآید و از حقیقت برای پیروزی دروغ استفاده نکند.

باری بهتر است بدنبال نمودن مطلبی که پیرامون عقل و وجود آن در بشر، همچنین لزوم به جریان افتادنش در راستای بقای نوع و ادامه حیات آن آغاز نموده بودی پردازد. روضه خوان فکلی گفت: من نگفتم بقای نوع، موقوف به تظاهر عینی قوای عقلی است.

«او» گفت: نکند منظورت از شماره کردن آن نیازهای سه گانه و تائید نقش عقل در تولید و توسعه فرهنگ معنوی و... روضه خوان فکلی گفت: بله. درست فهمیدی. بنظر من تولد تاریخی عقل نظری

ملازم است با پیدایش دانش و ترقی. ولی من در این رابطه کلمه بقای نوع را بکار نبردم. «او» گفت: بین آقا جان. نه ما رغبتی به سیاحت و رقص کلمات داریم و نه در برابر اشخاصی قرار گرفته‌ای که بتوانی امید به نیل به مقاصد خاصه ات را از راه رقصانیدن هنرمندانه و مصلحت بینانه واژه‌ها و لغات البته به ظن خودت پیدا کنی. راز بقای انسان در استعدادهاي طبیعی اش از جمله قوای عقلیه و تلاشهای علمی اش نهفته است. تو هم اینرا میدانی و به آن باور داری.

وقتی میگوئیم انسان مجبور است تفسیر کند، تمیز بدهد و تدبیر بکار گیرد، بعبارت دیگر، وقتی قبول کرده ایم که نوع بشر علاوه بر غرایز آشکار، قابلیت‌های دیگری هم مثل اندیشه و فهم، کشف قوانین، و شناخت احتمالات را دارد، در واقع به این حقیقت گردن نهاده ایم که اولاً تمامی آثار فرهنگی بدون استثناء محصول کار و کوشش انسان میباشند و ثانیاً بقای نوع و برتری‌هایی که نسبت به سایر انواع جانداران در انسان مشاهده می‌گردد، بستگی به فرهنگ و تمدن و تحولاتی دارد که به خود می‌بیند، ممنون می‌شویم اگر در تعقیب سخنان خویش و جواب سؤال ما فقط بما بگوئی عقل تو از عقل چه میداند؟

روضه خوان فکلی خودش را جابجا کرد ژست حکیمانه‌ای بخود گرفت و گفت: اشراق يك كوشش فراعقلي و پرواز حدشکن و آزادانه‌ی روح در دنیای معنای مطلق است. کوششی که می‌رود تا به ملکوت اعلی بپیوندد و با «آن»، که در ویرای نسبیتهای و نسبتها و ناخالصی‌هایی که جهان ماده را اسیر خود نموده، یکی بشود. اشراق...

«او» باز هم سخن روضه خوان فکلی را برید و گفت: مثل اینکه عارف اعظم ما باز هم سوراخ دعا را گم کرد! از بس روضه رضوان خوانده و شعر عرفان سروده و سر جوانان مردد را گرم نموده، در هر جا و هر منزل و مکانی که قرارش میدهی باز از خویشتن خویش بازی درمی‌آورد. آقای محترم، وصف دنیای ویرا و فرای عقل و ویرای نسبیتهای را بگذار برای شنوندگان علاقمند به این حرفها و فعلاً لطف کن و عقل را آنطور که عقلت میرسد...

روضه خوان فکلی گفت: عذر می‌خواهم. انگار باز هم این حقیقت را فراموش کردم که می‌فرماید با پرنده شکسته بالی که در يك قفس تنگ و آهنین محبوس شده، از پرواز سخن مگو که فایده ندارد. چون آن پرنده نمیتواند بفهمد. عظمت دنیای اشراق در مغز کوچک و وامانده‌ی وی که نمی‌گنجد.

«او» گفت: آری حق با توست. فهم‌های خرد و مغزهای کوچک ما گنجایش و هم‌های کلان و او‌هام بی‌پایان را ندارد. پس مرحمت بفرما، پروازهای روحانی خودت را بگذار برای شیدایان تجلی ارواح و سرگشتگان راه. ما را همین بس که تکلیف خود را با امثال تو در موضوع عقل روشنتر کنیم.

روضه خوان فکلی گفت: بله. کنجاوی عقلی، متوجه جهان مادی است. حس کردن، بشر را اقتناع نکرده و نمیکند. احساس عقلی جهان پیش درآمد درك معقول حیات و ماده می‌باشد. عامل ظهور شناخت اطمینان بخشی است که عقل در جریان تکامل خود و جستجوی حقایق حیات و مادی به آن نائل می‌آید. بنابراین معرفت عقلی که نتیجه‌ی کوششهای جهان‌شناختی بشر می‌باشد همان دانش انسانی در اعلی درجه‌ی وضوح و ایقان است.

پس عقل، انسانی‌ترین راهنما در جهت رفع ابهامات، حل معضلات، کشف حقایق و بالاخره تولید شرایط بهتر می‌باشد. اما این عنصر انسان ساز و برتری بخش تمدن که قادر است ما را به تصور وحدت بنا و بنا رهنمون گردد در دو گونه‌ی مختلف و گاه حتی متضاد وارد عرصه اندیشه و کار و پیشه انسان میشود که عبارتند از صورت نظری و وجه تجربی.

«او» گفت: تذکر این نکته را لازم می‌بینم که این عقل نیست که خودبخود به دو گونه مختلف از قوه به فعل درمی‌آید و از زندگی به ذهن ناظر بر میتابد. زیرا عقل، قوه‌ی واحدی

است. بلکه به سبب نقشی که انگیزه‌ها در ارتباط با عمل اراده پیدا میکنند، عقل به دو شکل وارد عمل میگردد. بهمین جهت هم کسانی که از روی غفلت به نظاره‌ی آثار عقلي نشسته اند يك را تقسیم بر دو نموده و حاصل تقسیمشان هم شده دو تا يك. سپس نام یکی از آن دو تا يك را گذاشته اند عقل نظري و يك باقیمانده را عقل تجربی یا بقول قدما عقل عملی نامیده اند.

به اعتقاد ما بهتر بود بجای اینکار، منشأ را يك می‌گرفتند و مظاهر آنرا دو. این واقعی تر است. دو صورت از يك منشأ. سپس یکی از آن دو صورت را که معطوف به فلسفه وجود میباشد، تحت عنوان عقل بالنسبه آزاد از انگیزه‌های غیرفلسفی و فلسفه عوامانه معرفی مینمودند و آن دیگری را عقل در قید نیازهای فوری فردی یا اجتماعی تعریف میکردند.

روضة خوان فکلی گفت: من با تو در این مورد بخصوص موافقم. خودم هم در همین فکر بودم.

«او» گفت: بنابراین، لطف فرموده فعلاً از خیر شرح و بسط عقل به اصطلاح تجربی بگذر. ما عجالتاً در پی کشف ارزش عقلي محصولاتی نیستیم که قید منفعت فردی و منافی از این قبیل یا دامنش را آلوده اند و یا دامنه‌ی عملش را جبراً محدود ساخته اند.

روضة خوان فکلی گفت: انسان، وابسته و نیازمند به ماده و ناگزیر از جستجوی معناست. بُعد، کمیت، کیفیت، و نیز حرکت و شکل از جمله‌ی خواصی میباشد که ماده را محسوس، ملموس و مشهود میگرداند. و معنا، همان حقیقتی است که در عین حال که نسبت به ماده درونی، پیوسته و غیرقابل تجزیه میباشد از راه حواس ظاهری قابل تشخیص نیست، درک آن مستلزم تفکر و تعمق، همچنین آزمایش و تجربه میباشد...

روضة خوان فکلی، بعد از ادای این عبارات سکوت کرد. حالت نگاه و حرکاتش نشان میدادند که منتظر شنیدن سئوالاتی است که احتمالش را میداد. چند لحظه بعد خانمی که قبلاً تعجب خودش را از تشابه عقاید وی با آراء خویش بیان کرده بود گفت: من هر چه بیشتر، سخنان شما را در این باب میشنوم، شگفت زده تر میگردم. اگر واقعاً اینطور فکر میکنید و باور دارید که عقل آزاد سرانجام به وحدت بنا و بُنا میرسد، پس آن حرفهائیان چه معنی دارد؟ صحبت از منشأ لاهوتی و اولوهیت قدرت و استفاده و دفاع از باورهای عوامانه، که بقول خودتان به دوران کودکی اندیشه‌های بشری تعلق دارند برای چیست؟ آیا تنها بدلیل آنست که غصه هویت دینی را میخورید؟ و از رنجی می‌هراسید که بر اثر رها شدن ذهن مردم از باورهای عوامانه، ممکن است متوجه آنها بشود؟ من که گمان نمیکنم. من فکر میکنم شما بجای احساس تعهد در برابر نیازهای جامعه به عقلي شدن بینشها، سیاست بازی پیشه کرده و عوام فریبی میکنید.

در این موقع یکی از جوانهای حاضر در جلسه حرفهای آن خانم را قطع کرد و خنده کنان گفت: بحث منشأ و نقل لاهوت و معاد، برای ایشان منشأ درآمد است و وسیله‌ی کسب نفوذ و تولید جذابیت برای خویش، منتها از راه تحریک نمونه‌های نظری موهومی که عوام را اسیر خود ساخته و جذب‌های عوام پسند را میسر نموده است. بحث منشأ در ضمن برای جلب حمایت يك گروه از کسانی نیز میباشد که خود وی معترف به کله خشک بودنشان است. البته همه‌ی تدابیری که ناطق محترم، که من ایشان را «روضة خوان فکلی» مینامم بمنظور مصونیت دادن به خودش در راه مقصد بکار مینماید، چندان هم آگاهانه نیست. بحث منشأ، خاصیت‌های دیگری هم برایش دارد. اولاً نیازهای روحی شان را به تشنگی تا حدی ارضاء میکند و در ثانی به ایشان این امکان را میبخشد که به جمع کوچکی از نشئگان منشأ، پیوسته و در مقام رهبری فکری، آنها را خاطرخواه خویش گردانند.

مرد مُسنی از میان جمع رو به جوان مزبور کرد و گفت: من هم البته به نتایج

مشابهی فکر میکنم. کند و کاوهای ما که با هدف شکافتن و شناختن شخصیت واقعی ناطق بعمل آمده، نشان میدهد که این آدم، اعتقاد چندانی به آنچه که در حضور مردم و برای آنها میگوید و مینویسد ندارد. منتها فکر میکنم بهتر آن بود که شما عجله بخرج نداده و اجازه میدادی پاسخ سؤال را از زبان خود ایشان بشنوم.

مرد جوان با عصبانیت از جای خود بلند شد و در حالیکه برافروختگی چهره اش حکایت از وجود احساس پرخاشگرانه در وی میکرد و ضمن آنکه انگشت اشاره خود را بطرف روضه خوان فکلی گرفته بود گفت: از این أسوه و نماد موزیگری و تقلب چه انتظاری دارید؟ جواب سؤال شما را داد. مگر گفته های نگفتنی اش را نشنیدید؟ آیا هنوز هم آقای جامعه الاضداد برایتان راز سرپوشیده و...

خانم پرسش کننده گفت: من حال شما را میفهمم و حق میدهم که عصبانی شوید. اما ترجیح میدهم شما را خاموش ببینم. چون...

«او» برخاست. خودش را در کنار آن جوان قرار داد و گفت: خانم محترم سکوت من و شما در برابر فریاد بحق این جوان که عزم شکستن سکوت بزرگ و عشق پاک به آزادی عقل و اندیشه، و روشن شدن حقیقت دین برای همه و برقرار شدن عدالت حقیقی و انسانی در جامعه، هدایتش میکنند، بمراتب منطقی تر و مفیدتر از خاموشی و سکوتش میباشد. بگذارید بگویم. بهتر است بگذاریم بخروشد. حق با ایشان است.

«او» سپس بجای خود برگشت و خطاب به آن جوان گفت: بگو پسر. فریاد کن. بخروش. بتاز. به وقت روبرو شدن با خائنین و فرومایگان و کسانی که تصمیم گرفته اند عقلت را بدزدند تا دزدیدن استعدادها و نیروهایت برایشان آسان شود، هرگز به ارفاق و گذشت و ترحم نیاندیش. چون اندک غفلت و قصور و فراموشی تو، برابر است با تیره تر شدن روزگارت، جهان کهنه باید با کهنه آن دفن شود. «میت را نباید در خانه گذاشت و طوافش کرد و از او یاری طلبید». جای مُردار در میان زندگان نیست. همینطور هم جای مُردارخوارها و آرایشگران بنداندازی که میکوشند از عجوزه چند شویه اعصار و قرون، نو عروس امروزه بسازند، آنگاه بیاندازندش به تنگ بغل جوانانی که آنها را به نیروی معجونی از بُنگ افسانه یا شراب و هم و خیال، مدهوش ساخته اند. پس ای مرد جوان، حال که میدانی چه باید گفت، چه باید خواست و چه باید کرد، بگو و تردید بخودت راه مده. سر بردار و با همزمانت از روی نقشه و هدف و برای پیروزی عقل بر جهل شورش کن. چون هر روز که میگذرد بر آمار قربانیان جوانی که بدست روضه خوان فکلی، زنده بگور میگردند اضافه میشود. تو به احساس روشنتری از نیازهای نسلی که به آن تعلق یافته ای مجهز هستی. تو حال و هوای عصر خود را بهتر حس میکنی و از آلیشهای اخلاقی و ضعفهای روحی نسل ما که آگاه و ناآگاه آلوده به او هام عوامیگری است برکنار و میرا هستی. بگو. رعدآسا به عُر. ایام، ایام خاموشی و خلوت گزینی تو نیست. تو حق نداری نسبت به حقوق پایمال شدهی فرهنگی و انسانی نسل جوان بی تفاوت باشی. هیچ کسی حق ندارد بارانی از مفاهیم اعتباری و ارزشی بی محتوا بر سرت فرو ریزد، و تو را مطابق مقاصد و امیال متولیان خرافات و آراء عوامانه پرورش بدهد و یا به آرزوهای پسندیده ات هجوم آورد. پس فریاد کن. حرف بزن و مشت گره کرده خود را بر فرق سر رجاله ها و اهل ریا بکوب. چون کوتاه بودن فاصله میان خاموشی تا خفقان، و از خلوت گزینی تا زنده بگور شدن در دیاری که مردمش را به تسلیم و پذیرفتن حاکمیت خورندگان مُردارها تشویق میکنند، هیچ شانسی برای آنکه بتوانی مانع از تلف شدن و سقوط خود گردی بجا نگذاشته است.

لاله الأ زور!

خرم دین به این نتیجه رسیده بود و اذعان داشت که با وجود داشتن مطالعات فراوان و قرار گرفتن در کوران کشمکش‌های جدلی و سیاسی، تا پیش از آشنا شدن با «او» و یارانش معنای اندیشه و هدف از اندیشیدن را آنطور که لازمه دست یافتن به یک شناخت نسبی از مفاهیم عقلی و فرآورده‌های فرهنگی باشد، درک نمی‌کرده و توجهی به نقش علوم و دانش‌های نوین نداشته است و لذا تا پیوستن به جریان «او» راه درازی به حصول اطمینان علمی به آنچه که عقل آزاد در باب مخلوق جامعه انسانی بودن تمام پدیده‌هایی که مجموعه‌های فرهنگی بشر را می‌سازند برایش باقی مانده بود.

خرم دین با تمسک به آراء «او» عقیده داشت که عقل آزاد و علمی، بشرط آنکه بخوبی فهمیده شود، راه را بر آزادی‌های اجتماعی انسانی نیز باز میکند. می‌گفت: عقل آزاد حقیقتاً راهنمای واقعی انسان به درک روشن اصل وحدت بنا و بُنا است. چون مهمترین وظیفه اش، عقلایی ساختن جریان تفکر انسان در جهت فهم موجود و درک معنای حقیقت آنست. گفتیم: به چه صورت میتوان به اصل حقیقت وجود دست یافت و به صحت آن اطمینان پیدا کرد؟

خرم دین با استناد به سخنان «او» گفت: جهان، واقعیتی است موجود و حقیقت هم نهاد این واقعیت است. در اساس با آن یکی است. انسان نیز جزئی از این واقعیت است. جزئی که مثل همه‌ی انواع صور و واقعیت، حقیقتش خارج از خودش یعنی حیات و روابط پیدا و پنهانش در محیط نمی‌باشد. این موجود، بتدریج بصورتی که امروزه خود با آن روبروست درآمده و روزگاری فرا خواهد رسید که از صورت فعلی نیز خارج خواهد شد. به چه صورت در خواهد آمد، دانسته نیست. لیکن آنچه که برای ما جزو مسلمات درآمده، آنست که متحول و روان بودن جهان، علت العلل و منشأ پیدایش تمامی صور موجود و محتمل در گیتی می‌باشد. این موجود نوعاً همان است که هست. گرچه متأثر است و دگرگون شدنی، اما تأثرات و تغییراتش به آن میزان و سرعتی نیست که مانع از آن گردد تا ما بگوئیم: «این همان است که هست».

گفتم: یعنی چیست؟ این موجود که هم ثابت است و هم متغیر، بر اساس چه خواصی استوار می‌باشد؟

خرم دین گفت: تغییر پذیرفتن در عین ثابت ماندن ویژگی‌های نوعی در دراز مدت، جزء خواص بنیادی تمامی انواع می‌باشد. خاص انسان نیست. ساختمان اندامی نوع انسان، در حال حاضر به وی امکان درک حقیقت معنای وجود را ارزانی داشته است. منتها به حکم جبر ناشی از همین ویژگی‌های نوعی، در حال حاضر ناگزیر است که تا رسیدن به وثوق نسبی از وجود حقایق عمومی یا قوانینی که فی المثل علت وجود آن‌ها، روش زیستی را که نوعاً به وی مربوط می‌گردد توضیح می‌دهند، و در کل سه مرحله را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته است: مرحله‌ی دریافت حسی، مرحله‌ی تفکر عقلی و بالاخره مرحله‌ی پژوهش علمی داده‌های حواس و ادراکات عقل. بنظر من هرچه که بر دامنه‌ی پیشرفت تکنولوژی و علوم افزوده شود، شانس روش شناسی‌های عقلی داده‌های حسی، بیشتر می‌گردد.

خرم دین، جو حاکم بر ادامه گفتگو در آن جلسه را پس از آنکه منحصر به بگو مگوهای آن جوان با روضه خوان فکلی می‌شود، پرشور و هیجان انگیز توصیف کرد. اما لحن بیانش حکایت داشت که آندو در گفتگوهایشان تا مرز کتک کاری پیش رفته بودند.

خرم دین منجمله از قول روضه خوان فکلی نقل می‌کرد که: جوانی تو، جهل و حماقتت را توجیه میکند. پس لازم نیست به خودت فشار بیاوری و حنجره ات را جر بدهی تا آنچه از زشتی‌های تهوع آوری را که لایق اهل الحاد و بی دینان می‌باشد به من بچسبانی.

گفتم: آن مرد جوان مگر چه میگفت که روضه خوان فکلی را بخشم آورده بودند؟
 خرم دین که وجود خشونت در لحن آن جوان را طبیعی می‌شمرد و از آن دفاع میکرد، چون عقیده داشت که وی عمیقاً با ریاکاری بیگانه، از دورنگیها بیزار و نسبت به کسانی که از تسلط باورهای عوامانه بر مردم سوء استفاده میکنند، احساس خصومت و انزجار میکرد.

در جوابم گفتم: آن جوان ضمن آنکه روضه خوان فکلی را چوب دو سر... نامید خطاب به وی گفت: خدایی که به باور عوام، محمد از قول وی روایت کرده در کجای کتابی که بنامش جعل و تدوین کرده اند، به تسلیم شدگان به امیال و اوامر خود، اجازه داده که بمیل خویش خدایش را تعریف کرده و برایش خاصیت سازی و صفت تراشی کنند و بیکره ای از آن خدا، توهم نمایند که مناسب با ذوق و سلیقه و مصلحت خودشان باشد؟ آن خدا، تا آن حد که تکفوی نیازهایش را نموده و ارضایش ساخته برای خودش صفت توهم فرموده و از خویش تعریف کرده است! امثال تو چه حقی دارند که در خلوت، خدا را به دلخواه خویش تعریف کنند و در جلُود و آشکاری با تکیه و تأکید بر تعریفهای خدا از خودش بر منبر خطابه های عوام پسند بنشینند و روضه دین محمدی سر بدهند؟ تو از یکسو اشراق میفرمایی و خداسازی و دین پردازی میکنی و از طرف دیگر مدعی سرسپردگی به ایمان دینی عوام میشوی و بالاخره از نردبان عقل آزاد بالا میروی و یگانگی بنا و بنا را شهود عقلی میفرمایی! به آدمی مثل تو چه میشود گفت، سمت را چه میشود گذاشت الا سرگشته‌ی شیادی که...

من تا آن روز خرم دین را در خانه اش ملاقات نکرده بودم. با سرگذشت و اخلاق خانواده اش آشنایی نداشتم.

فرصتی پیش آمد، از مادر خرم دین پرسیدم: اگر روزی روزگاری، شما بعنوان يك انسان بنام يك زن، حق وضع قوانین مدنی را پیدا کردید، مهمترین امری که به انجام آن مبادرت خواهید ورزید کدام است؟

مادر خرم دین گفت: بنظر من در بیشتر موارد، جماعت زن، بدون آنکه واقعاً مرتکب جرمی شده باشند مستوجب تنبیه و مجازات گشته اند. این عادلانه نیست. من برای قانونی کردن اصل الغای کلیه‌ی قوانینی که ملاحظات جنسی را بر مشترکات نوعی رحجان داده اند، خواهم کوشید.

مادر خرم دین به مسئولیت اجتماعی زن در رابطه با اخلاق عمومی، پربها میداد. ولی معتقد بود که محدودیتهای، محرمات نامحترم و منهیات ناجوانمردانه متعددی مانع از ایفای آزادانه نقش زن در ترکیب اخلاق اجتماعی شده است. میگفت: این موانع بظاهر اخلاقی اما ماهیتاً غیراخلاقی و غیرانسانی را از پیش پای زن بردارید، راههای بسته بروی پرورش آزاد فرهنگی و رشد فکری و ذوقی زن را باز کنید، قانون و عدالتی را که بر حقیقت انسان استوار باشد جایگزین سلطه اخلاقی مرد که حاکم بر آنست بگردانید تا شاهد خوش ترکیب ترین و امیدبخش ترین دستگاہهای اجتماعی شوید. این کار را بکنید آنگاه خواهید فهمید که چرا تعریفان از زن، نشانه سقوط اخلاقی اجتماعی ماست.

گفتم: میدانیم که جامعه و فرهنگ ارزشی آن، همانطور که زن را تعریف کرده و برایش مسئولیت ها و حقوقی منظور و محدودیتهایی را تحمیل نموده، مرد را هم تعریف کرده، یعنی برایش معنا و مفهوم و حق و حقوقی ایجاد نموده است. بنظر من، شما این تعاریف و مفاهیم را عمدتاً غیر عادلانه و در نتیجه زیان آور برای خود جامعه در گستره‌ی روابط اعضای آن تلقی میکنید. صرفنظر از صحت و سقم این تلقی مسئولیتهای مرد را در رابطه با زن چگونه ارزیابی میکنید؟

مادر خرم دین گفت: به اعتقاد من، وفور موارد سوء استفاده مرد از مفهوم اجتماعی و حقوقی خویش در جامعه ما بقدری علنی و آشکار میباشد که من میتوانم این حق را برای

خویش ملحوظ کنم و بگویم که اگر مردان ما توجه بیشتری به آن چیزی مینمودند که اسمش را گذاشته اند مردانگی و مروت، قطعاً به امر سوء استفاده نمی پرداختند. چون به این ترتیب با سوء تعبیری که در رابطه با جنس زن با آن روبرو شده اند، بیشتر آشنا میگشتند و رفتار خود را تعدیل و اخلاق خویشان را از بداندیشی های خودخواهانه تخلیه و تصفیه میکردند.

آیا شکستن غرور زن و بی توجهی نمودن به آندسته از خواسته ها که بر حقیقت حقوقی زن مبتنی است، میتواند یک روش درست بوده و ما را به اخلاق سالم برساند؟ من عقیده دارم که یک زن قطع نظر از حقی که برای دفاع از خود در برابر اجحافات مرد داراست، هرگز حق آنرا ندارد که به وسایل غیرشرافتمندانه متوسل گشته و راه فساد در پیش گیرد. حتی اگر خویشان را با نامردانه ترین رفتارهای مردان روبرو ببیند. چرا که زن یا مادر است و یا مادر خواهد شد و مادر فاسد، میتواند همه را فاسد و زندگانی را آلوده و فضایی اجتماعی را آلوده سازد. مادر فاسد مظهر ننگ و دشمن غرور و عزت نفس زن و خانه و خانواده یعنی فرزندان می باشد.

کمتر از دو ساعت به غروب آفتاب باقیمانده بود. من و خرم دین پس از نوشیدن دو فنجان چایی داغ برخاستیم، بیل و پارو به دست، سراغ برف سنگینی رفتیم که بعلت شدت سرما خیال ذوب شدن نداشت. رفتیم تا آن برف را از بام و حیاط خانه بروبیم و به کوچه بریزیم!

بعد از روبیدن برف و بازگشتن به اطاق و گرم کردن خود و پوشیدن پالتو و کلاه و در حالیکه خودم را مجذوب افکار و رفتار متانت آمیز آن مادر ارجمند حس میکردم میخواستم خرم دین و مادر و خواهرش را ترک کنم که خرم دین با خنده گفت: اگر بخوای میتوانی کتابی را که در اطاق مهمانسرایت گذاشته شده برداری و با خودت ببری. آن کتاب هدیه من است به تو.

خرم دین را ترک کردم و رو بسوی مهمانسرا براه افتادم. چیزی تا غروب آفتاب باقی نمانده بود که به آنجا رسیدم. وارد اطاقم شدم و بلادرنگ پرده ها را از مقابل پنجره کنار زدم. رو به افق غروب چشم به قرص آفتاب که همچون یک گدازه سرخ فام بنظر میآمد دوختم و آنقدر ایستادم و تماشایش کردم تا بالاخره چرخش زمین آنرا از افق دید من پنهان کرد. پنجره را مجدداً با پرده هایش پوشاندم. کتابی را که یادآور و یادگار خرم دین بود برداشتم، آنرا گشودم تا دنباله ای مطلبی را که مطالعه اش را ناتمام گذاشته بودم بخوانم. ولی به صدا درآمدن زنگ تلفن مانع کارم شد. کتاب را بسته و گوشه را برداشتم. نتوانستم صدا را بدرستی بشناسم. خواهش کردم خودش را معرفی کند. گفت: من هستم، دوست آبی قبا، غربتی، سپس قهقهه سهمگینی سر داد و گفت: دوست من آیا اهل شب زنده داری هستی؟

گفتم: من به شبهای زنده، خیلی علاقمند هستم. اما از بیدارمانیهای بیهوده و باطل بیزارم.

غربتی گفت: من تا یکساعت دیگر به نزد تو خواهم آمد. گوشه را گذاشتم و کتاب را دوباره گشودم. ولی قبل از آنکه موفق شوم حواسم را جمع نموده و از تمرکز لازم برخوردار شوم صدای دق الباب در اطاق در فضا پیچید. بلند شدم و در را باز کردم. یکی از کارکنان مهمانسرا بود. شام مرا آورده بود. در اطاق را بسته دستها را شستم...

بعد از صرف غذا مدتی به مطالعه پرداختم تا اینکه دوباره در اطاق به صدا درآمد. در را باز کردم. در برابر خود مرد نسبتاً تنومند و خوش ترکیبی را یافتم که علاوه بر یک نیم پالتوی قشنگ که بر زیبایی اندامش افزوده بود، کلاه پوستی ارغوانی رنگ بر سر و عینک درشتی بر چشم داشت و پوست روشن صورت تراشیده و گونه های صورتی رنگش

حکایت از توجه به تندرستی و بهداشت فردی خود داشت.

از مشاهده آن هیبت ابتدا تصور کردم لابد راه را عوضی آمده است. جواب سلامش را دادم و خواستم به اصطلاح خود راهنمایی کنم. اما وی با ورود بدون اذن خود به داخل اطاق مجالم نداد. پیش رفت و بر روی تختخواب نشست. تبسمی که حاکی از وجد و نشاطش بود کرد و با لحن خشنی گفت: تو جداً مرا نمیشناسی؟ گفتم: خیر آقا. عینکش را برداشت و گفت: هنوز هم برایت غریبه ام؟ کمی نزدیک شدم. تنها چیزی که حس کردم اندکی آشنایی با آن دارم، حالت چشمها و طرز نگاههایش بود. لیکن باز هم نتوانستم بیاد بیاورم که این شخص کیست و در کجا ممکن است وی را دیده باشم.

او گفت: جلوتر بیا و بر دقت خویش بیافزا. شاید... جلوتر رفتم. علاوه بر چشمها صدا را هم آشنا یافتم. اما فقط وقتی نگاهم به انگشترش افتاد فهمیدم که چه کسی است. با تعجب گفتم: تو هستی تازی تبار؟ قهقهه ای زد و بلند شد. کلاه را از سر خود برداشت و گفت: نه. انگار در امر مقایسه مدلهای تصویری و صوتی موجود در آرشیوت به اندازه کافی تجربه نداری. گفتم: پس دستارت چه شد؟ عبایت کجا ماند؟ نعلین هایت را چه کردی؟ از همه ای اینها گذشته بر سر ریش خود چه آوردی؟ غربتی گفت: ریشم را بباد دادم. آخر میدانی ریشهای ما روئیدنی نیست. کاشتنی است.

این برخورد و گفتگو مایه‌ی نشاط و انبساط خاطر هر دو نفرمان شد. غربتی بطرف پنجره اطاق رفت. آنرا با پرده هایش پوشانید و در همان حال گفت: آماده شو تا به اتفاق هم برویم.

من چیزی نپرسیدم و حرفی نزد. لباسهایم را پوشیدم و پالتو و کلاه را برداشته و حاضر شدم و گفتم: من آماده ام. میتوانیم راه بیافتیم.

غربتی نگاهی بمن انداخت و گفت: بسیار خوب. اما فکر نمیکنی فراموش کرده ای یک چیز را با خودت برداری؟ آخر به اینجا باز نخواهی گشت.

کتاب اهدائی خرم دین را برداشتم و همراه غربتی با آن سر و ریخت تازه اش براه افتادم. هر دو سوار بر یک اتومبیل جیب که در مقابل مهمانسرا توقف کرده بود شدیم و بعد از خارج شدن از بافت اصلی شهر در جاده باریکی که شیب تندي هم داشت براه خود ادامه دادیم.

طولی نکشید که چشمم به روشناییهایی که بصورت پراکنده و اغلب دور از هم قرار داشتند افتاد. ارتفاع آن نقطه های روشن شاید بیش از صد متر میشد. راننده اتومبیل را در جاده ای که حالا بصورت مارپیچ درآمده بود با مهارت هدایت میکرد. در این موقع غربتی، حین نشان دادن یکی از آن نقاط روشن در دوردست رو به من کرد و گفت: مقصد ما آنجاست بزودی میرسیم. آنجا در دل کوه قرار گرفته و آشیانه‌ی امنی است برای دلباختگان عقل آزاد. حرفهای آنجائیان نیز شنیدنی است دوست آبی قبای من.

کم کم به آن مکان نزدیک میشدیم. بالاخره به مقصد رسیدیم و پیاده شدیم. باد سردی میوزید و هر جا که نگاه میکردم پوشیده از برف بود.

غربتی مرا به داخل بنائی راهنمایی کرد. من نتوانستم بیش از دو تا اطاق را در آن ساختمان ببینم. اطاقها مفروش، فضایشان وسیع و هوای آنها صاف و توأم با گرمای مطبوعی بود. یک زن و مرد میانسال که از اهالی همان منطقه بودند از ما استقبال و پذیرائی کردند. ظاهراً هیچ نشانی از وسایل یا افراد و رفتارهای غیر معمولی در آنجا دیده نمیشد. غربتی مرا به آندو معرفی کرد و هر دو نشستیم. برایمان چای آوردند و با رفتاری موقر و متین خوش آمدگویی کردند.

در عرض چند دقیقه ای که با آن خانم و آقا به گپ زدند، معمولی نشسته بودیم من غیر از صدای گاوها و گوسفندها که گهگاه بگوش میرسید، صدای دیگری نشنیدم. چای دوم را هنوز ننوشیده بودیم که راننده جیب داخل شد و خطاب به غربتی گفت: آقای بشارت منتظران هستند. بلند شدیم و براه افتادیم. از راهرو باریک درون ساختمان سنگی عبور کرده و به انتهای آن رسیدیم. در آن نقطه راهرو به دو شاخه تقسیم می شد. ما بطرف چپ پیچیدیم. راهنما، دری را که درست در مقابلمان بود گشود. داخل شدیم. طویله نسبتاً بزرگی بود. البته تعداد کمی گاو و گوسفند در آن بود. به انتهای طویله رسیده و بر روی سکوی مربع شکلی که به ضلع تقریباً دو متر و به ارتفاع کمی بیش از پنج سانتی متر بود ایستادیم. چند لحظه بعد، سکو به سمت پائین حرکت در آمد و در عمق نزدیک به سه متر از سطح طویله متوقف شد و بفاصله کوتاهی یک در سنگی که به دالان کم عرض و کم ارتفاعی منتهی میشد باز شد.

غربتی و من از آن در وارد شدیم و در پس از آن بسته شد. حس کردم که داریم وارد دل کوه میشویم. دالان را پشت سر گذاشتیم و با در بسته دیگری روبرو شدیم. غربتی با انگشت دست خود به نقطه ای در روی دیوار فشار آورد. در گشوده و پس از عبور ما دوباره بسته شد.

آنجا یک غار طبیعی با وسعتی قریب به پانصد متر و ارتفاع متوسط سه متر بود. اما پیدا بود که برای آماده کردن آن جهت انجام امور، کارهای زیادی انجام گرفته است. فضای آن بوسیله نور لامپهای برق کاملاً روشن بود.

باستثنای آقای بشارت و چهار نفر دیگری که در انتهای غار مشغول گفتگو با یکدیگر بودند، پنج تن دیگر نیز در آنجا حضور داشتند که هر یک در حال انجام کاری بودند. همه ارغوانی پوش بودند. من دستگاههایی را که آنان در حال نصب و آزمایش آنها بودند، میشناختم. دستگاههای مزبور عموماً مخصوص چاپ و تکثیر اوراق و اعلامیه بودند. آقای بشارت و همراهانش از ما استقبال کردند. آقای بشارت آن چهار نفر را با نام سازمانی و مسئولیتهایی که داشتند به من معرفی کرد. عموماً تحصیلکرده و بعضاً اهل قلم بودند. آنها مسئول نشر عقاید فلسفی و دیدگاههای سیاسی، فرهنگی، تشکیلات شان در سطح استان مربوطه خودشان بودند. بعلاوه بر کار تحقیقات اجتماعی محل خدمت خویش نیز نظارت داشتند و با جدیتی که بگفته خودشان «در شأن صاحبان وجدان آگاه میباشد» ایفای نقش نموده و به اجرای مسئولیتهای و وظایف خود میپرداختند.

باری، آنشب در آن غار سنگی، من شاهد چشمه دیگری از وسعت کار آقای بشارت بودم، که ضمن خوش آمدگویی گفت: کار در اینجا شبانه روزی و بی وقفه انجام میگردد. بجز دو تن از دوستان حاضر در اینجا، تا سه ماه دیگر هیچکس حق خروج از غار را ندارد، مگر اینکه مورد خاصی پیش آید. ایشان با علاقه به این کار طاقت فرسا تن در داده و آزادانه حبس موقت را اختیار کرده اند.

آقای بشارت سپس دست مرا گرفت و اینطور ادامه داد: با من بیا دوست آبی قبای ما. این غار سوراخ و سنبه های طبیعی و مصنوعی متعددی دارد و ما از هر یک بنحوی استفاده میکنیم. انبار آذوقه، انبار کاغذ، دو اطاق نشیمن و استراحت، آشپزخانه و حمام، یک کتابخانه کوچک، موتورخانه و غیره...

گفتم: دامنه عمل شما مثل اینکه وسیعتر از آن چیزهایی است که تصورش را میکردم. آقای بشارت گفت: مسائل جدی تر، نیازها فوری تر و جهان بی اعتناء تر از آنست که ما فرصت داشته باشیم از سر ذوق و به رسم تفنن و تفریح به رفع حوائج فرهنگی و یا نشر آن نوع آثار پردازیم. اگر بر دقت و سرعت عمل خویش نیفزائیم و جنگ سرنوشت را با باورهای عوامانه و سوداگران احساسات مذهبی و عقاید دینی در سطحی بمراتب وسیعتر از محفلهای باصطلاح روشنفکری و امثالهم برپا نکنیم دنیا به ما رحم نخواهد کرد

و تاریخ به دفنمان بعنوان يك ملت مُرده رضا خواهد داد.
 آقای بشارت بعد از نشان دادن بقول خودش سوراخ و سنبه های آن غار، مرا به نقطه‌ی اول بازگردانید، آزادم گذاشت و خود به سر کار خویش رفت و گفت: دلت هرچه خواهد کن!

آشنائی مختصر فنی با وسایل کوچک و بزرگ اما ساده‌ی چاپ و تکثیر، کنجاویهایم را تحریک کرد. بطرف یکی از آنها که پشتش بمن بود رفتم و گفتم: حاضرم قول بدهم که از کمک من زبانی متوجه پیشرفت کارت نگردهم.

آن شخصی بی آنکه سر خود را بالا بیاورد و بمن نگاه کند گفت: این را میدانم. آری خودش بود. خرم دین بود. پس از ادای این جمله خنده کنان ادامه داد: خوشحالم و با کمال میل از کمکت استقبال میکنم.

غارنشینان دوران معاصر ما، کسانی که عزم را جزم کرده بودند تا دندانهای فاسد و کرم خورده فرهنگی را بکشند، تا پاسی از شب گذشته بکار خود ادامه دادند. فقط هنگامی دست از کار کشیدند که موقع استراحت یکساعته شان شروع شد.

من از اینکه توانسته بودم برایشان تا اندازه ای مفید واقع شوم، احساس سرور میکردم و اصلاً خودم را خسته و نیازمند به خواب نمیدیدم. خود را به نقطه ای که آقای بشارت به اتفاق سه نفر دیگر از همکارانش نشسته بود نزدیک کردم.

آنها به دور يك میز سنگی حلقه زده، مشغول نوشیدن چای بودند. روبروی آقای بشارت نشستم. چائی تعارفم کردند. آنرا گرفتم و نوشیدم. در این موقع و در میان سکوت همگان صدای غربتی از آنسوی غار بلند شد. در حالیکه سعی داشت جمله ها را آهنگین و شمرده ادا کند گفت: لاله الازور انا مولی المدن و ملک البلاد. من بلدالروم الی یمن! انا خصم الرجال قلتنن. انا امام الامتی و انا یحب الایوسفیان...!

صدا و حرفهای غربتی توجه حاضرین را جلب کرد. اما برخلاف انتظار من، اثری که حاکی از غیر جدی گرفتن سخنان مذکور باشد در چهره‌ی هیچکس مشاهده نمیشد.

دقایقی سکوت مطلق بر فضایی غار حاکم شد. غربتی بطرف ما آمد و بر یکی از صندلیها نشست. نگاه آقای بشارت نشان میداد که متوجه منظور غربتی شده است. بنابراین و بی آنکه شخص خاصی را مخاطب قرار بدهد گفت: دوست آبی قبای ما دوستدار شنیدن نظر ما در باره‌ی محمد است. هر يك از شما آقایان که خود را آماده می بینید، لطفاً میهمان محترم امشیمان را از آن آگاه گردانند.

در جواب به درخواست آقای بشارت هیچیک از حاضرین در آن غار، دهان باز نکرد و حرفی نزد.

غربتی از جای خود بلند شد و خطاب به آقای بشارت گفت: بعقیده من هیچ کدام از ما به اندازه‌ی خود شما آماده و مناسب برای انجام این وظیفه نیست. در این موقع سایرین موافقت خود را با نظر تازی تبار اظهار کردند. سپس آقای بشارت گفت: من همیشه از حسن ظن دوستان، خود را دلگرم یافته ام. و از این بابت سپاسگزارم. «سرنوشتی» که هرگز نوشته نشده و بر مشیت از پیش تعیین شده ای استوار نمی باشد.

اما، قاطعیت تصمیم دوست آبی قبای ما در آماده ساختن خویش به طغیان علیه مجعولات و جاعلین و مبلغین خرافات، سرانجام، وی را در جریان جستجوی «او» قرار داده، با ما روبرو ساخت و به اینجایش کشانید. ما هم از ایشان استقبال نموده در گنجینه‌ی دل و داستان و فضایی فکر و آرمان خویش را بر وی گشودیم. از این پس این در بروی ایشان بسته نخواهد شد مگر به میل و اراده خودش. چرا که ما دوست آبی قبا را فردی یافته ایم که شرط دوستی عوام یعنی مبارزه با عوامیگری و عوام فریبان را دریافته است. بعلاوه نیک میدانند که ما مردم ایران، هنوز نمرده ایم بلکه زنده بگورمان کرده اند...

سوداي قدرت به بهانه‌ي رسالت

... اما، دوست محترم، ما میدانیم که تو هم کم و بیش، خودت را با این واقعیت روبرو دیده‌ای که محمد نیز مانند بسیار کسان دیگر، از یکطرف «واحدی» است که از دو بخش اساسی حاصل آمده و از سوی دیگر «فردی» میباشد که در دو گونه متفاوت از شیوه نقل شخصیت و ویژگیهای مشاهیر عوامانه و بانیان و رهبران قوانین و رؤیاهای ساده اجتماعی و فلسفی معرفی شده است.

محمد در وجه اول، برابر است با حاصل جمع واقعیت زندگانی و رؤیاهای ذهنی خودش. محمد بمنزله‌ی یک فرد در دو قالب نقلی متفاوت عبارتست از محمد در تاریخ و محمد در افسانه‌های عوامی، یا روایات عوام فریبان

با سکوت آقاي بشارت گفتم: درست است که من هم بسهم خویش کوشیده‌ام تا محمد را بعنوان یک اراده‌ی معطوف به قدرت و متمایل به دور شدن از ضعفها و رنجهای زندگی خود و محیطش در نظر آورم، لیکن بیاد ندارم که از در روشی وارد شده باشم که به برخی از ویژگیهای آن اشاره کردید. پس لطفاً از شرح دادن جزئیاتی که درک مطالب را برایم آسان تر سازد فروگذاری نکنید.

آقاي بشارت گفت: البته، با کمال میل اینکار را خواهم کرد. برای ما به مرور ایام، یقین حاصل شده که از ناحیه‌ی افراد و مجامع خائن روشنفکران خودفروخته و بر اثر ترس و بزدلی، بسیاری از اهل آگاهی و اطلاع و نظر، زیانهای عظیم و جبران ناپذیری بر جریان پیشرفت فرهنگی - فلسفی جامعه وارد آمده است. به اعتقاد ما تمام کسانی که خود را با این اصل روبرو دیده‌اند، مسئول هستند و در صورت بی‌توجهی به این مسئولیت و بی‌اعتنایی به ضرورت آشکار، اقدام به افشاکاری موهومات، مجرم و مستوجب مجازات میباشند. لذا من اخلاقاً خود را موظف به آن می‌بینم که نظرم‌ان را در ارتباط با چگونگی شخصیت محمد و اثری که از این اراده‌ی مؤثر در تحولات اجتماعی تاریخ بر محیط اجتماعی بالنسبه آماده بجا مانده همراه با بیان جزئیات بیشتر در اختیار شما بگذارم.

گفتم: البته منظور من هم آن نیست که محمد را برایم هجی کنید. من کاری به خال نبوت و روایات مجعول و هذیان گوییهای که پیرامون وی بافته‌اند ندارم و شنیدن دوباره‌ی داستان شکاف برداشتن طاق کسرا بهنگام تولدش و نیز افسانه «شق القمر» و غیره منظور نظر من نیست. من نمی‌خواهم حکایت معراجش را بشنوم یا بدانم مرکب اش در این سیر و سفر خارق العاده! که گفته‌اند، علاوه بر بال، خال هم داشته‌یانه، و سرعتش چند کیلومتر در ساعت بوده، یعنی چند ساعته محمد را به آسمان هفتم رسانیده است و بالاخره بین سیاره‌ها از مسجداً الاقصاء تا نقطه‌ای که خدای آسمانها و زمین دستگاه سلطنت خودش را در عرش بر پا ساخته، چند سال نوری یا چند سده صوتی فاصله وجود دارد!

لذا هدفم از اشاره به لزوم توضیح جزئیات نقل روایات محیر العقول در رابطه با چند و چون شخصیت و کارهای محمد نیست، من می‌خواهم نظر خود را از راه پرداختن به جزئیاتی تعیین کننده ادامه دهید که امکان ظهور یک تصویر روشن از محمد را برایم فراهم سازد.

آقاي بشارت گفت: ما محمد را مثل سایر پیامبران جزو افراد وابسته به نوعی خاص از جانداران یعنی انسان می‌انگاریم، محمد نیز بلحاظ خواص مشترک نوعی، هیچ تفاوتی با دیگران نداشته و از وجه تمایزی برخوردار نمیشد. همانطور که موسی و مریم و بلعم با عور و زرتشت و مزدک و بودا و سقراط و... از این لحاظ فرقی با محمد ندارند.

گفتم: درست ملتفت منظورت نشدم. آیا مقصودت آنست که فرضاً بین عمل و آثار اخلاقی و اجتماعی یک تبهکار با یک آدم نیکوکار فرقی وجود ندارد؟

آقاي بشارت گفت: صحبت ما ربطی به آثار اجتماعی اعمال افراد ندارد. من نمی‌گویم

بین پدیده های مختلف، اختلافی وجود ندارد. چرا که وجود دارد. ما موجود را نفی و لاوجود را اثبات نمیکنیم.

ما میگوئیم انسانها نوعاً هر يك مثل دیگری است. اعم از آنکه دست به تبهکاری زده یا به نیکوکاری روی آور شده باشد.

بزهکار شدن آن جوان فرضی رابطه‌ی مستقیمی با مشترکات نوعی دارد. همینطور هم نیکوکار از آب درآمدن آن دیگری. همه‌ی ما آدمها، بالقوه هم مستعد تبهکار شدن هستیم و هم بهره مند از امکان نیکوکار گشتن.

گفتم: میخوام سؤال تازه دیگری را بمیان بکشم:

آیا میتوانیم بحث آزادی و اختیار، را که از دیرباز فکر انسانهای اندیشمند و غیر اندیشمند را بخود مشغول داشته جدي بگیریم؟ فی المثل آیا محمد آزاد بود که خود را فرستاده‌ی خدا و حامل وحی از جانب الله خود قلمداد نموده و معرفی کند یا نه به حکم آن جبری که رفتار بشر را به مشترکات نوعی وی پیوند میدهد، مجبور به اینکار بوده است؟ منظور آنست که هر کس دیگری هم بجای محمد بود همان طور عمل میکرد؟

آقای بشارت گفت: آری بشر قادر به انجام اموری که جهنشان آشکارا مخالف با قوانینی باشد که ناظر بر ساختمان نوعی انسان میباشند نیست. این وضع هم اختصاص به انسان ندارد. همه‌ی موجودات منجمله جانوران، در درجه‌ی اول به آن نوعی تعلق دارند که از آن سربر آورده و ناگزیر به زیستن بر اساس الزامات و مقتضیات قوانینی میباشند که منابع و روشهای زیست نوعی آنها را معلوم میسازند. در خصوص تغییر دادن قوانین اساسی زیست، هیچ کاری از دست اراده ساخته نیست. البته نباید فراموش شود که انسان حاصل جمع غریزه و فهم است. به هر دو نیازمند و از هر دو متأثر است. محمد با توجه به اوضاعی که با آن روبرو شده و ویژگیهایی که شرط اولیه ظهور ظرفیت انسانی یا همان فردیت و شخصیت اجتماعی وی بودند، آزاد نبود و مجبور بود خود را بازگو کننده‌ی احساسهای فلسفی یا روحانی و نیز نیازهای اجتماعی بخشی از آن نیرویی معرفی کند که منشأ حضور و حیات جامعه اش میباشد.

گفتم: قبل از آنکه نظر شما را در باره خصوصیات فردی محمد و نقش آنها در شکل پذیری شخصیت اجتماعی وی بشنوم، مایلم بدانم که اگر محمد با همان خصوصیات مادرزاد و وضع و حالی که تا سن بلوغ پیدا کرد، با اوضاعی روبرو می شد که قابل مقایسه با شرایط حاکم بر جامعه‌ی مکه نبود، بعنوان مثال اگر بت پرستی و جهل فلسفی و نیاز مندیهای روحی جامعه و تنگ نظریهای قومی و خیال پردازیهایی بیابانی و تعصب نسبت به خوارشماری جنس ماده از نوع انسان نبود آیا باز هم محمد مجبور میشد خودش را فرستاده خدا ب مردم معرفی کرده و آن حرفها را بزبان آورد؟

آقای بشارت گفت: در اینصورت مجبور بود خود را بعنوان بازگو کننده یا بازتاباننده يك بخش از حاجاتی معرفی کند که گروهی از نوع انسان در شرایط و اوضاع و احوال بالنسبه پیشرفته، خودشان را با آن روبرو دیده و ضرورت رفع آنها را احساس میکنند.

گفتم: یعنی آزاد نبودن مدعی رسالت خود، از جانب آن خدا بشود.

آقای بشارت گفت: مجبور بود مدعی رسالت بشود. وگرنه یا سر به بیابان می گذاشت و یا در حسرت رسیدن به رؤیاهایی که در سر پرورانیده بود از قبیل گن فیکون کردن نظامهای فکری و دستگاههای اجتماعی موجود، در مقابل خود و نیز اعتلای به آن قدرتی که حق مطلق خویش در امر فرمانروایی بر دیگران می پنداشت، رنج میبرد و در نهایت احساس تنهایی و بی کسی میبرد. چون کوشش در جهت القای باورهایی از این قماش که کوهها میخهایی هستند که خدا آنها را بر زمین کوبیده تا مبادا از جای خود بجنبند، تعادلش بر هم بخورد و واژگون شود! آنها در میان مردمی که حاصل تجربیات اجتماعی و حجم اطلاعات علمی بسیار نازل بود تنها تکافوی ظهور چنین دیدگاهی را میکرد و نتیجه ای بیار نمیآورد

مگر فشار های مهلك روي و عوارض ويرانگر جسماني براي شخص كوشنده. علت آفريده شدن افسانه ها و رؤياها و مخلوقات ذهني را بايد در ساختمان نوعي انسان و ضعفايي جستجو كرد كه بر آن مستولي هستند. منتها نبايد فراموش كرد كه به رغم وجود جبر طبيعي و غريزي زيست، جهان بيني ها و حتي رؤياهاي ساده بر چگونگي و شكل جريان غرايز اثر ميگذارند. اين نكته را هم بگويم كه نه تنها محمد، بلكه تمام افراد شاخص در سير تحولات اجتماعي تاريخ، خاصه آن گروه از ايشان كه افكار، عقايد و اعمالشان تماس و رابطه مستقيم تري با زندگاني توده ها پيدا کرده اند، به دو گونه متفاوت مورد توهم قرار گرفته و تعريف شده اند.

محمد در مکه زاده شد، همانجا هم نشو و نما نمود، فرديت پذيرفته، صاحب ديدگاه و خالق رؤياهاي اجتماعي شد. پس محمد مکه را نساخت بلكه مکه محمد را در دامن خود پرورد، زبان و آداب زندگي و آئين نيایش و اوهام اسطوره اي و عقايد ديني و اجتماعي خود را باضافه رسم و روش ستمگرانه اي كه از ديرباز به آن خو گرفته بود به وي منتقل نمود و در همان اوان زندگاني، روح بس حساس محمد را از خود رنجانيد. اما بيابان و خلوت آن و كوه حرا و سكوتش بكمك وي آمد كه نه تنها، تنها بود بلكه عميقاً در فضاي فشرنده اي از احساس تنهائي فرو رفته بود.

رنج زندگي در ميان غوغا و خلوت صحراي خاموش و غار حرا، بدرون محمد راه يافته و زمينه زاد و ولد رؤياهاي هيولالوش و بعضاً خطرناك را چه براي خود وي و چه براي ديگران آماده ساختند.

از غار حرا تا قريه يا قصبه اي كه بعلط شهر (مکه) ناميده شده فاصله ي چنداني وجود ندارد، اما در مورد محمد جوان، فاصله ي بسيار بود. فاصله اي از بي كسي تا رؤياي برتري يافتن بر همه كس، از بي پدري و يتيمي تا خيال دلچسب ابوالبشر شدن و سرپرستي و ولايت بلامنازه ي همه ي اهالي آن خطه را در اختيار داشتن، و بجاي تك تك آنها تصميم گرفتن، فاصله از جبر و واقعييت زندگانيش كه و ادارش ساخته بود در مقابل فرمانها و فريادهاي كساني خاموش بماند كه بر ايشان چوپاني ميكرد، تانان خورشي براي خوردن و زنده ماندن بچنگ آورد تا رؤياي روزگاري كه همه ي آنها را از اوج خودخواهيهايشان فرو غلطيده ببيند و مطيع و تسليم خویش بگرداند.

در اينموقع، زنگ شروع مجدد كار به صدا در آمد. همه ي افراد به استثناي آقاي بشارت برخاسته و به سرعت سر كارهاي خود رفتند. منم به نيت پيوستن به آنها از جا بلند شدم. اما به اشاره ي آقاي بشارت دوباره نشستم و احساس كردم كه گويي گفتگوي ما ربطتي به كار آنها نداشته است.

آقاي بشارت دقايقی ب فکر فرو رفت. سپس گفت: به رغم اين واقعييت كه «نوعيت»، سرنوشت فرد را در محكوم بودنش به جبر روش زيست بر پايه قانون ناظر بر حيات نوعي، معلوم ميگرداند و با توجه به اينكه شرايط ويژه زيست اجتماعي، داراي مقام تعيين كننده در روند قابليتهاي فرهنگ پذيري و نيز بهره وري هاي اجتماعي افراد ميباشد، قدر مسلم آنست كه در لحظه هاي آغازين تولد، كودك عبارت از يك واحد غريزي و محروم از فرديت و اراده و فهم است.

وقتي كه محمد از مادر زاده شد، هيچكس نميدانست بر وي چه خواهد گذشت. اما همه ميدانستند كه محمد، يتيم و خانواده اش فقير است. آنها ميتوانستند بگويند اگر كر به دنيا نيامده باشد، عرب زبان خواهد شد. اگر مطابق با هنجارهاي حاكم بر جامعه ي كوچك مکه بار بيابد بت خواهد پرستيد، اگر كوشا و در عين حال مال دوست از آب در آيد، احتمالاً صاحب شتراني خواهد گشت، اگر قبل از بلوغ نميرد به رسم مردم آنجا ازدواج خواهد كرد و از دختر زائيدن همسر خود برافروخته خواهد شد و اگر صاحب ذوق و قريحه باشد امكان شاعر شدنش زياد است و... اما محمد، خود هيچ چيز نميدانست. نميدانست كه هرگز روي

پدر را نخواهد دید و لذتی را که همراه با احساس دلگرمی ناشی از نوازشهای پدر بر کالبد عاطفی پسر وارد می‌گردد نخواهد چشید.

محمد نمی‌دانست قبل از آنکه بتواند مادر را بفهمد و شکوه احساسی را درک کند که بر اثر بوسه های مادر بهنگام نواختن پسر و گریه ها و اشکهایش بوقت رنج بردن از آلام فرزند ظاهر میشوند و به روح نوجوان، عشق و آرامش میبخشند، وی را از دست خواهد داد.

محمد، نه پدر را دید نه مادر را فهمید. از داشتن برادر و خواهر نیز محروم بود. در چشم محمد جوان، همه غریبه بودند و وی غریب. گرچه قرابتی وجود داشت اما نه خویشانش وی را جزء کسان درجه اول خود میدانستند و نه محمد میتوانست به بی کسی خود باور نداشته باشد.

هیچکس نمیداند که محمد نوجوان، احساسهایی را که هر دم آزارش میدادند چگونه برای خویش توجیه میکرد و چه تعاریفی برای آنها در ذهن خویش میآفرید. اما همه میدانند که محمد، از همان اوان طفولیت بی خانمان بود. خانه نداشت و خانواده‌ی دلخواه خود را جز در رویاهای خویش نمیتوانست پیدا کند.

محمد پدر از دست داده را هنگامیکه کودکی بیش نبود، از بادیه به قریه مکه بازگردانیدند و بالاخره مسئولیت نگهداریش را جد پدر اولاد و بی بضاعتش عبدالمطلب بعهدہ گرفت.

پدر ابولهب و ابوطالب و عباس و حمزه و عبدالله و... نوه اش محمد ابن عبدالله را در کنف حمایت خود گرفت. لیکن وی پیرتر و گرفتارتر از آن بود که بتواند از نوه‌ی خردسال و غمگین اما باهوش و کنجکاو خود، بخوبی نگهداری کند و اسباب تغذیه و وسایل تربیتش را فراهم سازد.

مرگ نیا، روزگار این نوجوان بیقرار را که قرارگاه امنی هم نداشت و کمتر از ده سال از عمرش میگذشت، تیره تر از سالهایی ساخت که تا آنروز بر وی گذشته بود. تنها کسی که طبعاً آثاری از مهر و محبت پدرانه را در رابطه با محمد از خود نشان میداد، مُرد. محمد ماند و رنجهایی که بر وی رفته بود و موج عذاب‌ی که رو بسویش داشت و مثل يك افعی نفرت انگیز با کیسه های پر از زهر کشنده‌ی خود، رو برویش چنبره زده، ره به رویش بسته و مجال پا پس کشیدن یا عبور از آن و از ترس و تعب اش رهانیدن را از وی گرفته بود. چه بسا شبها و در اعماق تاریکیهایی که عصر معروف به جاهلیت عرب را در خود فرو میبرد وی در کنج آن باصطلاح اطاق یا مأمنی که در اختیارش میگذاشتند تا در آنجا شب خود را به صبح آورد، از بخت خود می نالید و بر یتیمی خویش و آنچه بر وی روا داشته شده بود می گریست، در حالیکه به تجربه دریافته بود که نه غمخواری دارد و نه همدردی پیدا میشود و نه کسی ب فکر سرنوشت وی و نگران حال و علاقمند به درک واقعی درون این طفل مادر و پدر از دست داده میباشد، وی مجازات میشد و زجر میکشید بی آنکه گناهی مرتکب شده باشد.

کسی سخنان محمد را هنگامیکه با خودش حرف میزد نشنید. اما همه میدانند که انسان حرفها دارد که با خودش بزند. علی الخصوص به وقت احساس بیکسی در جمع نامحرمان و در لحظه هایی که گمان برد در اطرافش همدمی دیده نمیشود تا دم برآورد و ناله های دل سوخته خویش را فریاد کند. ما هم نمیدانیم که محمد در خلوت و خاموشی و آن ظلماتی که عرصه‌ی تکاپو را بر آن نوجوان محروم از خانه و کاشانه و دلنگ از ندیدن محبت پدر و مادر، اما سرشار از انرژی روانی و قدرت تخیل و نیروی آفرینشهای ذهنی تنگ کرده بود، چه حرفهایی را به خود تلقین و بگوش خویش فریاد میکرد. لیکن قدر مسلم آنکه بر اثر مظالم آشکاری که از ناحیه طبیعت و اجتماع متوجه محمد شده بود، نگاه دلش بسوی ایندو بود. نگاهی آمیخته به ترس و همراه با کینه توزی و خصومت علیه هر دو. علیه عالم و علیه آدم. چون عالم یتیمش ساخته و تنهایش گذاشته بود و آدم آزرده خاطرش کرده بود. پس تعجبی

ندارد اگر بپذیریم که محمد از هر دوی آنها بیزار شده باشد.

محمد از چه میتوانست با خودش حرف بزند، غیر از آن چیزهایی که برایش آرزو شده بودند، بجز آنچه که از وی دریغ مینمودند و یا با خشونت بر محمد روا میداشتند، امور پیش پا افتاده و انجام کارهای طاقت فرسایی را که دون شأن فرزندان خویش مینداشتند، از وی طلب میکردند و تحمیلش مینمودند، بی اعتنا از کنار حاجات ثانویه اش میگذشتند و حتی غالباً فراموش میکردند که شب تاریک و تنهایی و گرسنگی و فشار شکافنده آن اندوهی که در دل کوچک اما پرطپش محمد لانه کرده بود، وی را به چه رنج بزرگی خواهد انداخت.

محمد رفتارهای غیر عادلانه و سخنان نیشداری را که تا بن جاننش می نشستند میدید و میشنید و دم به دم خود را در رابطه با جمع و مناسبات و باورهایی که آن جامعه را بر پا داشته و مشخص میگردانیدند، بیگانه حس میکرد و خویشترن را با این تصور هولناک روبرو میدید که گویا در آن جامعه وصله ای ناجور و موجودی از یاد رفته است.

محمد شاید با خود میگفت چرا نباید من هم از نعمت وجود پدر بهره مند باشم و نتوانم گرمی و لطافت آغوش مادر را درک کنم؟ چرا باید آنها پیش از آنکه برادر یا خواهری برایم از خود بجا بگذارند بمیرند و مرا بدست تنهایی آزاردهنده ای بسپارند که پایانی برایش متصور نیست؟ آیا اگر آنها زنده بودند و یا اگر برادران و خواهرانی داشتم احدی جرأت آنرا بخود میداد که با من آن کند که سزاوار اهل تقصیر است؟ شاید محمد با خود میگفت ای عالم گم شو! از پیش چشمهایم دور شو و بمیر. چرا عزیزانم را از من گرفتی و چنین عذاب عظیمی را بر من روا داشتی؟ ای آدم، کور شو. لب بر سخن گفتن مگشای. رهایم کن و راه صحرا را در پیش گیر و آنقدر برو تا محوشوی و یا در زیر کوهی از شنهای روان این بیابان بی پایان دفن گردی.

شاید محمد با خود میگفت ای کاش این زمین میلرزید و مردان ناجوانمرد قریش را همراه با زنان بی عاطفه و کودکان خودخواهشان می بلعید. آیا روزی میرسد که من بر آلامی فائق آیم که نمیخواهند به میل خود دست از سرم بردارند؟ رنجهایی که این قوم خشن و بی رحم با آن تعلقاتی که در من بجز حس نفرت علیه خود را بر نمی انگیزند به جانم افکنده اند.

ابوطالب از روی دلسوزی و تحت فشار ملاحظات و رودروایستی هایی که عرفاً بر وی وارد میشد، تن به قبول حضانت و حمایت محمد داد وگرنه آنقدر فقیر بود که حتی از عهدهی سیر کرن شکم اعضاء خانوادهی خودش هم برنمیآمد. لیکن با توجه به آنکه سایر برادران عبدالله از جمله ابولهب زنده بودند، اقدام ابوطالب علاوه بر اثبات توجه وی به انتظارات قومی نشاندندهی حس عطفش نیز میبایست.

ابوطالب برادرزاده را برای انجام کارهایی که صاحبان خدم و حشم یا تجار ثروتمند و مقتدری مانند ابوسفیان بعهدهی غلامان و بردگان خود میگذاشتند، به خانه خویش نیاورده بود. لیکن تهیدستی و کثرت اولاد و در اختیار نداشتن منابعی که امر تأمین آذوقه و خورد و خوراک برای دهانهای گشوده و شکم های گرسنه را سیر سازد باعث آن بود که زندگی مرفهی در خانه اش موجود نباشد، با این حال ابوطالب از سپردن کارهای سخت و زمخت و غالباً ناسازگار با روحیه حساس و رؤیائی محمد خودداری میکرد.

محمد در حالیکه خودش را مدیون محبتی احساس میکرد که از ناحیه فقیرترین برادر پدرش متوجه وی شده بود و ضمن آنکه رغبتی به انجام امور پست از قبیل امر چرانیدن شتر و تیمار حیوانات نداشت، خود را ناگزیر از آن میدید که در آن خانه بماند و رنج کارهای پر مشقت در خانهی عمو را تحمل کند.

وی در خانه تنها، در مکه تنها و در بیابان تنها شده بود. گویی طبیعت کور و اجتماع بی عاطفه و سنتی عرب دست به توطئه ای مشترک علیه آن کودک زده، تصمیم گرفته بودند تمام درهای برقرار شدن روابط معمول و سازگار با خود را بر محمد ببندند.

با وضعی که محمد با آن مواجه بود چکار میتوانست بکند غیر از پناه بردن به درون خویش. دست کم برای آن که بتواند به توجیه موجودیت خود و بیان تعاریفی در رابطه با واقعیت خشن بیرون برای خویشتن بپردازد؟

وی رفته رفته از امکان ایجاد ارتباط و الفت با محیط، بصورتی که رسم روزگار آن دیار بود، مأیوس میشد. روزها را در زیر نور داغ آفتاب و عرصه صحرائی بی آب و علف و در کنار شتران، این جانوران خاموش و پرطاقت سپری میکرد و شبها محو تماشای آسمان پرستاره مکه میشد. با صحرا و ستاره و عوالم خود حرف میزد. خلاصه، شرایط موجود، ایجاب میکردند که آن جوان یا دستخوش جنون شده و جان خویش را از عذاب تحمل و رعایت رسوم و منزلتهای اجتماعی برهاند، یا دست به انتحار زده و به این وسیله خود را حتی از حاکمیت قوانینی که به نوع انسان تحمیل شده و بقایش را تضمین نموده، آزاد گرداند و یا از راه دلداری دادن به خود، بنا کردن دنیایی سرشار از امید و اختیار و زیبایی اما خالی و خیالی را برگزیند و جهت افزودن بر نیروی مقاومت خویش تا نیل به مرحله‌ی درک بالانسبه آگاهانه‌ی «صبوری فلسفی» بکوشد تا زنده بماند، زندگی کند و علیه روابطی که آن زندگان را به هم متصل اما وی را از خود دور و منفصل ساخته بودند بشورد.

محمد جوان بدنبال یک کشمکش جانکاه و جنگ و گریز طاقت فرسا سرانجام، موفق میشود خود را از دو ورطه هولناکی که از همان ابتدای احساس حضور و کشف مستقیم و ساده‌ی جایگاه خویش در جامعه، در برابرش قد برافراشته بودند، نجات داده راه سوم را برگزیند.

وقایعی که بعدها در زندگانش بوقوع پیوست و طاقت و تلاشی که از خود نشان داد عمدتاً دلالت بر آن دارند که محمد نقش «اراده و تلقین» را شناخته، تصمیم خود را گرفته و بر شروط آزادی خویشتن از جبر اجتماعی و درد تنهایی و اندوه و عذاب ناشی از بفراموشی سپرده شدن و مورد بیمهری و بی‌اعتنایی دیگران قرار گرفتن، دست یافته بود. لااقل تا حدی که بتواند درون خود را با برون پیوند داده بر طاقت و تحمل درونی خویش بیافزاید و در پناه یکی از صورت‌های کم و بیش پیشرفته خودآگاهی سیال، رؤیاهای هدایت نموده و ذهن خود را ترغیب به جذب معلومات از آثار اجتماعی و فضای روحی و فرهنگی جمعی گرداند که جبراً در میانش زائیده شده و به درون روابطش در غلطیده بود.

محیط اجتماعی، علاوه بر آنکه خود آستان تغییرات و نسبتاً آماده برای پذیرفتن حرف‌هایی تازه شده بود تا عرصه‌ی جولان نیازهای روحانی قرار گرفته و اندیشه‌های اجتماعی را از تنگنایی برهاند که از قرن‌ها پیش به آن گرفتار آمده بود، در رابطه با محمد، مناسبترین شرایط و انگیزه‌ها را برای آنکه حس طغیان‌ش تحریک شود و اراده و افکارش در جهت مخالفت با عقاید پیش پا افتاده‌ی سنتی و اسطوره‌ای و مناسبات انسانی نفرت‌انگیزی بکار افتد شرایط محیطش بیار آورد که مهرشان بر عصری که اسلام آنرا «عصر جاهلیت» عرب خوانده است، خورده بود. منتها اگر آن گروه از ویژگی‌های فردی که لازمه‌ی ظهور شخصیت‌هایی است که توانایی آزاد کردن نیروی عقل خویش از حاکمیت قید و بندهایی را دارند که مثل مار به دور اراده‌ی افراد پیچیده اند در محمد وجود نداشت، وی سرنوشتی بهتر از وضع و سرنوشت هزاران یتیمی پیدا نمیکرد که در طول تاریخ به بردگی و بیگاری کشانیده شده و از فرط گرسنگی یا بر اثر فشارهای خردکننده‌ی کارهای شاق و کشنده از پا درمیآمدند و میمردند بی‌آنکه لذتی از زندگی خویش برده و یا حتی دمی را به آسودگی گذرانیده باشند.

محمد طعم سختی و مشقت ایام کودکی و دوران قبل از بلوغ را آنقدر که لازمه‌ی طاغی شدن و شوریدن علیه بینش دینی، دستگاه اخلاقی و ارزش‌های اجتماعی قدرت و آرمان‌های انسانی در محیط باشد، چشیده بود. وی جبراً به نقطه‌ای رسیده بود که دیدگاه دینی حاکم بر جامعه‌ی بت پرست بقول خود «عصر جاهلیت عرب» را مردود دانسته و منفور می‌شمرد.

نقطه ای که از آنجا احساس آگاهانه‌ی ضرورت ارتداد و نفي و انکار اسطوره‌ها، اوهام و خرافاتی ظهور میکند که موضوع پرستش عوام و سنت پرستان، و عوام فریبان و صاحبان قدرت آن عصر شده بود. یکی از مهمترین علل پیدایش روشهای حقارت آمیز از نظر محمد، بایستی نیایشهای مذهبی یعنی بت پرستی اقوام عرب بشمار آورده شود: استغاثه و التماس به بت‌ها برای گشایش امور انسان! که نزدیک بود پدر محمد قربانی یکی از این مراسم و نیایشها یعنی نذر عبدالمطلب برای قربانی کردن فرزندش عبدالله به یکی از این بت‌ها شود. آیا پدیده‌ی گویاتر و مناسبتر از رقص یا التماس یک بت پرست در مقابل تکه سنگی که «توهم و تلقین» برایش نیروها و تواناییهای عظیمی فرض و جعل نموده و به آن حرمت بخشیده است وجود دارد، تا از مشاهده‌ی آن، یک جوان هوشمند بخود نلرزد و از جهل و حقارتی که جریان حیات جامعه را دستخوش مقتضیات خود نموده است، متأثر نگشته و در بُعد عقیدتی و فرهنگی، علیه آن جبهه نگیرد؟

محمد، نه قدرت چشم پوشی از ظلمی را داشت که بر وی رفته بود و نه آنقدر بی بصیرت و جبون بار آمده بود که به مخلوق و مجعول بودن خدایان موجود اقوام عرب جاهلی نتواند پی ببرد.

شاید بیشتر از بیست بهار از عمرش نمیگذشت که شالوده‌های ایمان نخستین وی ریخته شد بی آنکه خودش از علل انگیزه‌های آگاه باشد که وی را بجانب آن کشانیده و مجبور و وادارش میکردند تا بر دقت خویش بیافزاید. اما این تازه آغاز راه بود، هر روز که میگذشت بر شدت اعتماد محمد نسبت به شکی که در رابطه با آداب دینی و اخلاق اجتماعی اهل مکه پیدا کرده بود، افزوده میشد، هنوز نمیدانست با سر پرشور و سودائی و روح ناسازگار خود چه رفتاری در پیش گیرد که طغیانش علیه برون معنا پیدا کند. بر شیرازه‌های آن تأثیر بگذارد و ضمن ترضیه خاطر خویش، جهان خارج را از درون دگرگون سازد. چون محمد، در آن سن و موقعیت به سه وسیله‌ی مهم دیگر احتیاج داشت که هر یک از آنها هم از چنان اهمیت و نقشی برخوردار بودند که میتوان آنها را با نقش اهرم در جابجا کردن اشیاء ثقیل مقایسه کرد. اول، ایمان بخود و دوم نظریه‌ی ای هر چند کلی اما کم و بیش منسجم و روشن. سوم: اطلاعاتی که بتواند نظر خود را از درون آنها عبور بدهد. محمد یا بمنظور اثبات عقایدی که پیدا کرده یا جعل مینمود و یا بعنوان مصالح کار و پشتوانه‌ی ای که در رابطه با عقب نشاندن بت پرستان از مواضع اعتقادی خودشان، به آن نیاز پیدا میکرد، شروع به تفکر عمیق در باره‌ی افکار خود کرد.

جوانی و محرومیت از خانه و خانواده، آزاد بودن از اعمال حق حاکمیتی که در یک جامعه قومی و سنتی به پدران تعلق میگرفت، عدم وجود سرپرست قدرتمندی که حضورش تکلیف محمد را معین و تصمیماتش را محدود سازد، خسته و کسل شدن از کارهای شاق و یکنواختیهای زندگی در مکه و چوپانی در بیابانهای اطراف آن، احساس بیزاریهای ناشی از شرایطی که در وجود محمد عقده‌های بسیاری تولید کرده بودند، کشف تجربی برخی از امتیازات از قبیل هوشمندی و قدرت تشخیص بالاتر نسبت به هم سن و سالهای فکری و اجتماعی خود، باضافه‌ی میل فزاینده‌اش به قدرت و سلطه بر دیگران از جمله مزایای میبانشد که محمد جوان از آنها برخوردار شده و کم و بیش آماده گشته بود تا از آنها برفع خود استفاده کند. لذا دست از چوپانی و دل از خانه‌ی ای که به آن دل بستگی نداشت و از آن دیگران بود کشید و به خدمت صاحبان کاروانهایی در آمد که کارشان حمل مال التجاره بود.

تحوالی را که در نتیجه‌ی این انتخاب طبعاً بر طرز زندگی محمد وارد شد، میتوان آنرا نقطه‌ی عطفی در بطن جریان مفاهیم و انگاره‌های شمرد که محمد را بخود مشغول داشته و در مسیر جهت یابی و رفع ابهامات گوناگونی قرارش میداد که به آن گرفتار آمده بود. ابهاماتی که بر وی فشار آورده و رنجش میدادند. زیرا اگر چه محمد تحت تأثیر مستقیم عوامل محیط اعم از اقلیمی و انسانی و اجتماعی قرار گرفته و ذهن فعالش شروع به تولید

انواع رؤیایها و عوالم و افکار نموده بود، لیکن تا آن تاریخ غیر از مکه که در بعضی ماهها محل آمدن مردمان مختلف بود و بیابانها و کوههای اطراف و آسمان آنجا، تقریباً جایی را ندیده بود. مضاف بر آنکه بنا به مشهور محمد امی یعنی بیسواد بود و در واقع پرورده‌ی فرهنگي بشمار میرفت که بعلت فقدان انگیزه‌ی کافی، فاقد اندوخته‌های معنوی و تاریخ سیر اندیشه و عقل پویا و حتی ذوق ساده‌ی فلسفی بود.

محمد، بالقوه برای آنکه بتواند به خودش ایمان بیاورد، زمینه لازم را دارا بود. اما در مقابل، نه حرف چندانی برای گفتن، نه تجربه و اطلاعاتی جهت گفتگو کردن، نه سنی که به واسطه‌ی آن عادت و عرف عام، حقی برایش در نظر گرفته باشد و نه نفوذ کلام یا مقام منزلتی را داشت که بکمک سنت سبب سهولت نفوذ بر دیگران از راه کلمه و بیان میگردد. خلاصه‌ی کلام آنکه واجد هیچیک از شرایطی نبود که باعث شوند تا دیگران به وی ایمان بیاورند. راه افتادن به دنبال کاروانهای تجارتي و راه یافتن بدرون فرهنگ اقوامی که برایش تازگی داشتند، مثل عقاید مختلف اقوام عرب و یهودیان و رومیها، مجوسها و مانوی‌های ایرانی و کسانی که خود را پیروان تعالیم مرد مجهول الهویه‌ای بنام عیسی ناصری، معروف به مسیح مینامیدند، اندک اندک بر تجربیات و اطلاعات عمومی محمد افزوده و امکانات بالقوه‌ی رو به افزایشی در اختیار قوای باطنی اش مانند قوه‌ی تخیل و قوه‌ی عقل و اندیشه و نیز حس کنجکاوی و قدرت سنجش و مقایسه‌ی وی گذاشتند. و از آنجا که در جستجوهای خود نمیتوانست به منبع غنی و قابل اطمینانی در میان قوم خود جهت بنا کردن ساختمان نظری خویش دست یابد سرانجام، یهودیت و منابع دینی آن قوم را مفیدتر و کارآتر از منابع سایرین، منجمله رومیان مسیحی و ایرانیان مجوس و اساطیر عرب و مانوی و غیره، برای منظور خود یافت. البته نه به آن سهولتی که در مکتب و مدرسه و صومعه و دیر و بالتبع به ترتیبی که از لوازم انتقال منظم و باصطلاح کلاسیک آراء و عقاید میبانشد و برای طلاب دینی و باورهای نظری میسر است. چون محمد همانطور که اشاره شده امی و سرسخت بار آمده بود و بجائی و به باوری تعلق خاطر نداشت و روحاً مستعد قرار گرفتن در قرارگاههای فرمایشی و آموزشهای تحمیلی نبود. وی مجبور بود قرارگاه خودش را خودش انتخاب کند و گرنه یا جوانمرگ میشد و یا بر اثر یک قیام کور و نابجا و بدون پشتوانه‌ی کافی، خود را در معرض خطری قرار میداد که به هلاکتش میانجامید. اما محمد، هر چند که مدت مدیدی را به ناچار در کنار رؤیایها و همراه با آنها زندگی کرده بود معذالك استعداد آنرا داشت که مانع از مُنتر شدن خود از ناحیه رؤیایها و آرزوهای خویش گشته، تا خویشتن را قربانی احساسات رمانتیک نگرداند.

صبر طولانی و تحمل گمنامی برای آنکه بشود دامنه تأملات شخصی را گسترده و دوران ناپختگی و هوا و هوس را در رابطه با نیاز پشت سر گذاشت، واقعی ترین سندی است که وجود حس واقع بینی و خیال سیادت و سلطه بر قریش را در محمد به اثبات میرساند.

صرفنظر از عوالم دین گرایانه و نقش نیازهای روحانی، مهمترین انگیزه‌ی محمد آن بود که خود را به سروری عربان برساند. سیدالقریش بشود و امر تسلیم را بر مردمی که به ظن وی ارمانی غیر از رنج و ظلم برایش نداشتند تحمیل نماید. اتفاقاً در راستای کمک به برآورده شدن تدریجی حاجات روحانی و روانی اش، خدیجه از مناسب ترین کسانی بود که محمد جوان میتوانست روی دوستی و حمایتش حساب کند. خاصه هنگامیکه به مقام همسریش رسید. چرا که خدیجه هم مجرب و پخته بود، هم مطلع و برخوردار از روابط گسترده و ارزنده، هم بیزار از نظام وحشی و مردسالارانه‌ی عرب و مخالف خرافاتی که پرورش حقیرترین بینشها را بعهدده داشت. همسر محمد، هم شجاع و بقدر کافی جاه طلب و وفادار بود و هم صاحب ثروت و آزموده در امر تجارت و شناخت انسانها.

اگر راضی به آن نباشیم که پا روی حق بگذاریم، باید بپذیریم که بعد از طبیعت و

اجتماع، خدیجه آموزگار محمد و منبع الهام اش در روند تکاملی ظهور «توهم شخصیت» و «گمان رسالت» و پیدا شدن احساس عمیق ایمان بخود در وی شده بود.

محمد بعد از ازدواج با خدیجه با افراد و گروه هایی که بطور پراکنده در میان قبایل عرب بر علیه بت پرستی و آثار جنبی آن در اجتماع فعالیت میکردند روابط نزدیکی داشته است. فی المثل، محمد و خدیجه با جمع کوچکی که تحت عنوان «گروه حنفا» به مبارزه با سنت های جاهلانیه عرب برخاسته بودند مرتبط بوده اند و قدر مسلم آنست که پیش از آنکه محمد دعوت خویش را آشکار کند، مخالفت با وضع موجود که عمدتاً هم متوجه بت پرستی و بی عدالتیهای اجتماعی میشد، در میان اندیشمندان عرب از دامنه رو به گسترشی برخوردار بوده است.

ما نمیدانیم که اعتکاف و عزلت گزینی ها و غارنشینی های محمد، پس از ازدواج با خدیجه دقیقاً از چه روزی آغاز شد، در آنجا چه میگذشت و نقش خدیجه بعنوان همسر و هم نظر و مرشد و تأمین کننده منابع فکری و مایحتاج ضروری شوهر جوان و محبوب خود تا چه میزان تعیین کننده بوده است. همچنین نمیدانیم که محمد هر بار که به آن غار میرفت چند شبانه روز را در آنجا میگذراند و آیا همه آن دفعات و تمام روزها و شبها را به تنهایی سیر و در تنهایی سپری میکرد؟

سرانجام سیر توهم شخصیت تا مرحله ظهور احساس نیرومند رسالت و طلوع و توسعه‌ی کامل تصویری پیش رفت که گرچه در آن شرایط و تحت فشار انواع جبرهای موجود میتوانست بر کارائی اراده‌ی محمد و احتمال تحقق آمال اجتماعی وی بیافزاید و به حالش مفید واقع شود، لیکن در جوامع کنونی مسلمان منشأ آثار و عوارض شومی شد که زیانشان در بُعد فلسفی و معنوی و نیازهای عقلی و فرهنگی انسان، کم از اثرات منفی اوهام و اباطیلی نبود که باعث جن زدگی و جنون خرافی عربان عصر جاهلیت گشته بود: تصور یکتائی و خاتم النبیین بودن، قطع نظر از تظاهر به همگونگی، مورد عنایت نیروها و قوای غیرقابل سنجش قرار داشتن و صاحب حق مطلق و تجزیه ناپذیر سیادت و ولایت پیدا کردن بر دیگران، و بدتر از آن، تصور این که وی با خصوصیات و مزایایی که برای خویش توهم نموده بود، حق دارد خودش را مبعوث شده از جانب «کس» ی معرفتی کند که بعدها اسمش را «الله» گذاشت. خود محمد با القاء این قبیل باورها در اذهان، در واقع قدم به راهی گذاشت که راه همه‌ی افسانه بافان تاریخ جنبشهای دینی و سیاسی میباشد.

محمد هم اهتمام فراوان در اختفای شخصیت واقعی خویش از انظار داشت و هم در پنهان ساختن مقاصدی که حقیقتاً آنها را دنبال میکرد، از نعمت دقت و وسواس لازم برخوردار بود.

مدعی شد که پیامبر و فرستاده خداست و اصرار داشت خدا را موجودی تصویری و تعریف کند که علم و آگاهی و حافظه مطلق است. با وجود این، وقتی که اولین عبارت منسوب به خدایش را بیان میکرد انگار یادش رفته بود که خودش بیسواد است و همه‌ی کسانی که وی را میشناسند از این واقعیت خبر دارند. لابد نباید شبهه کرد. لابد باید گفت کسی چه میداند شاید از میان تمام صاحبان حافظه و حافظان کلمه تنها کسی که امی بودن محمد را از یاد برده بوده همان حافظه مطلق و آفریننده‌ی حافظه بوده است. چون آن خدا قبل از فرستادن فرشته‌ی ای از آسمان هفتم به غار حرا، دستنوشته‌ی ای را که بزبان عرب تهیه کرده و به جبرئیل میسپارد تا آنرا به محمد برساند: «اقرأ باسم ربك الذي خلق. خلق الانسان من علق». تازه فراموشکاری خدا به همین مختصر هم ختم نمیشود. زیرا بعدها به وی میفرماید ما انسان را در فلان جا و از خاک خلق کردیم و چه و چه. لذا گذشته از معاندین و دشمنان بالقوه و طبیعی سخنان و اهداف و انگیزه‌های اجتماعی و سیاسی محمد، برخی از اهل سنجش سخن و تفسیر عقاید، بالاخره نفهمیده بودند که آنها از «علق یعنی خون بسته خلق شده اند یا از مшти گل»؟

آنها شاید از خود میپرسیدند که آیا دو صورت بیان در رابطه با خلقت انسان آنها از جانب «الله اعلم» چه معنایی دارد؟ اگر منظور از علق یا به اصطلاح خون بسته، همانی باشد که از آلت رجلیت مرد میترود که به تجربه معلوم شده است آن مایع یا یکی از دو ماده لازم برای تضمین ادامه بقای نوع، حتماً باید در رحمی قرار بگیرد. چون کاری از دست خودش به تنهایی ساخته نیست و باید با آن دیگری یعنی تخمک بیامیزد. اگر اینطور است که انسان از علق آفریده شده پس رحمی که علق مخصوص ابوالبشر یا آدم را در آن قرار داده است کجاست؟ چرا هیچ اشاره ای به آن نکرده است. اما اگر آدم را در فلان مکان از گلی سرشته و روح حیات در آن دمیده، دیگر «خلق الانسان من علقش» چه جایی از اعراب دارد؟

محمد، الله را خالق جهان، ناظر بر جریان حیات موجودات و حاکم و عالم مطلق بر پیدا و پنهان و جن! و پری! و انسان میداند، همچنین رقم زن سرنوشت هر ذیحیاتی معرفی نموده و به خودش هم لقب رسول الله داده است. اما واقعیات تاریخی نشاندهنده این حقیقت میباشند که هیچیک از دعاوی محمد مانع از آن نشد که حوادثی که متعاقب اظهارات وی در باب بعثت و رسالت خویش، چه هنگامیکه آنرا مخفیانه بر زبان میآورد و چه پس از اعلان آشکارش، بوقوع پیوستند، در خارج از حیطه عمل قوانینی جریان پیدا کنند که شامل حال همه ی جنبشهای فکری و یا اجتماعی در مسیر ایجاد تحول و دگرگونی میباشند.

محمد بلحاظ روحی، خود را مجبور به بیان دیدگاههایی که اظهار نکردنشان آزارش میدادند می بیند و از طرف دیگر وضعیت بیرونی را تا حدی مناسب با پیشرفت اجتماعی عقاید و رشد عینی مقاصد خویش ارزیابی میکند. دیدگاههایی که علناً بت پرستی را زیر سؤال میبرد و منافع کسانی را که در سایه ی سنتها و رسوم و باورها و قوانین جاری، خود را در جایگاهی یافته بودند که منزلتهای عمده ی اجتماعی و ثروت و قدرت کافی برای احساس برتری و حق حاکمیت بر اکثر مردم را در اختیارشان میگذاشت، رفته رفته به خطر میانداخت. بنابراین در بدو امر طبیعی بود که گروهی را با وی همنا سازد و دشمنی و مخالفت جمع کثیری: از صاحبان مناصب دینی گرفته تا تجار و رؤسای قبایل و برده داران و خیل متعصبینی که بتها و پرستش و نیایش آنها برایشان، بمنزله ی نمودی از حضور روح اجداد مینمود و وسیله ای جهت اثبات وفاداری و تعهد نسبت به او هام جمعی و هنجارها و مقدسات اجدادی بشمار میرفت و از جمله بخش بزرگی از صاحبان برده را علیه خود برانگیزد.

در کجای تاریخ میتوان غیر از این، قاعده ی دیگری را سراغ داشت؟ آیا تاکنون دیده و شنیده شده است که یک جریان فکری، در حالیکه اصولاً نسبت به سنت و عادت و تفکر یک گروه انسانی خارجی نفی کننده ی آن بوده و در رابطه با آن حالت تعارض و تهاجم پیدا کرده باشد بظهور برسد اما در همان حال در بدو امر، با مخالفتهای کور و خشونت‌های عوامانه و دشمنیهای متولیان سنتی آراء عمومی و نهادهای عقیدتی - فرهنگی و نیز توانگرانی که همواره نگران دارائیها یا مقام خویش بوده اند روبرو نگردد؟

منشأ ضرورت اختفا و لزوم افشای دعوت مردم به شنیدن و پذیرفتن سخنانی (که بدون هیچ ملاحظه و پرده پوشی اساس بسیاری از باورداشتهای و ارزشهای موجود و رسوم را مورد تردید قرار داده و به آنها حمله ور هم میشود) را باید در کجا جستجو کرد؟ آیا این دو صورت عمل (اختفا و سپس افشا) معلول ارزیابی و اکتشافی احتمالی هواداران سنت ها و سنجش تعادل نسبی قوا نیست؟

کسانی که به اینگونه امور مبادرت ورزیده و بر علیه عادات و سنن فکری و انگیزه هایی که در فضاها ی بسته باورها و مناسبات اجتماعی، شکل پذیرفته اند قیام میکنند از روی غریزه و تجربه، یا در وجه تکامل یافته تر آن، از روی فهم، کم و بیش به وجود آن قاعده ی کلی پی برده اند که چنین میکنند: آنها میدانند که دیر یا زود خود را در برابر هیولائی

بنام سنت خواهند یافت که بر غم پیري و ضعف، هنوز آنقدر رمق دارد که ببلعدشان و یا حداقل راههاي نزدیک شدن آنها را به نقطه هاي حساس و حیاتي پیکر خود و وارد آمدن ضربه هاي مهلك به آن نقاط را، دست کم برای مدتي، برویشان ببندد. لذا خود را ناگزیر می بینند که نخست از راه فعاليتهاي غیر علني یا به اصطلاح زیرزمینی وارد شوند و تنها پس از فراهم شدن لوازم اولیه و اطمینان یافتن به کاهش درجه فوریت و قدرت خطرات مهلك، بتدریج اقدام به آشکار ساختن موجودیت و دعوت خویش بنمایند.

با عطف توجه و دقت در کمیت و جهانشمول بودن نقش قاعده اي که به آن اشاره رفت، روش محمد در امر عدم افشای فوري و سریع دعاوي و مقاصدش توجیه پذیر و قابل دفاع می باشد. به این ترتیب، دیگر جائي برای پیدا شدن و طرح پرسشهایی که خواه و ناخواه ضرورت یافته و جواب می طلبند، باقی نمی ماند. اما اگر قرار بر این باشد که محمد را فرستاده خدا و خدا را هم مطابق با تعریفی که وي نخست از منابع غیر عرب خاصه یهودیان و مانویان اخذ نموده و سپس صفات و مشخصات عرب پسند و مطابق ذوق خود را هم بر آن افزوده است، عبارت از نیرویی بدانیم که به رغم شباهتهایش به انسان، «خالق کائنات» و «قادر مطلق» و «عالم مطلق» و آگاه به ظاهر و باطن و سرنوشت موجودات می باشد، قضیه صورت دیگری پیدا میکند و توجیه روشی که محمد در پیش گرفت، اوضاعی که با آن روبرو شد و سرنوشتی که آراء و عقایدش (با توجه به اینکه اصرار داشت آنها را منسوب بهمان خدا کند) نه تنها غیر ممکن، بلکه غیر قابل دفاع می گردد. چرا که صورت عمل و جریان اموری که به ادعای وي منشأ آنها ارادهي فوق الطبیعه اي بود مجهز به «قدرت و علم مطلق» جزئاً و کلاً در چارچوب امور عادی به وقوع پیوسته و به تبعیت بی چون و چرا از طبیعت آن قاعده اي بظهور رسیده اند که اساس و اکنشهائي اولیه و ثانویه را از همان بدو شروع نخستین کنش مؤثر، بر حیات موجود تحمیل میکنند.

آن خدا که فراز جهان و در و رای قوانین ماده و در مقام خالق و حاکم مطلق قرار گرفته و مدعی هم شده اند که گویا مو، لای درز قدرتش نمی رود، پس چرا هنگامیکه تصمیم میگیرد دست به کارهاي فوق العاده بزند، چاره اي غیر از تسلیم شدن به مقتضیات و الزامات طبیعی قوانین حیات و ماده در خود نمی بیند؟ چرا به اندازه اي ارزنی هم که شده باشد به رسول خود کمک نمی کند تا وي بتواند لا اقل اندکی از فشارهاي کور و بی پروا و ملاحظه ي آن جبر جهانشمولي بکاهد که طبیعت زندگانی و شرط وجود و کم و کیف نیروهاي اجتماعی و علل محدود بودن تأثیر متقابل آنها را به شرایط مشخص و معلوم، معین میگرداند؟

محمد، مدعی میشود که «اراده و قدرت مطلق» وي را مأمور گرفتن و نشر دادن پیامی ساخته که ختم کننده ي همه ي حرفهاست. اما وقتی به انجام مأموریت خود مبادرت میکند، هیچ نشانی از آن اراده و قدرت مطلق مشاهده نمی شود و تمامی اقداماتش اعم از کوچک و بزرگ مطابق با قاعده اي که علل و انگیزه تمامی کشمکشهاي اجتماعی را توضیح میدهد، انجام میپذیرد. بعبارت دیگر، اراده، علم و قدرت مطلق، میل دگرگون ساختن میفرماید و فرمان آنرا هم صادر میکند اما قوانین حیات و ماده، مطابق الزامات خود و آزاد از حکم آن اراده و مستقل از هر نیروي (نسبت به خود) خارجی، تکلیف شکل، و شعاع عمل، و چون و چند نتایج ناشی از برخورد قدرتهاي متنازع موجود را مشخص میگرداند.

خالق، اراده میکند. لیکن مخلوق، در کمال بی اعتنائی آنرا نادیده میگیرد و امر خالق خود را بهمان سرنوشتی دچار میسازد که قطع نظر از ویژگیهاي ساختاری و تفاوتهاي نمادی، بین تمامی پدیده هاي هم - گوهر، مشترك است.

خدای مدعی خالق طبیعت می خواهد تغییر بدهد و در کمال آگاهی میل دارد عوض کند، اما طبیعت، زیر بار ملاحظات خدائی اش نمی رود و از راه و روش خود عدول نمی کند. آیا خدای عالم، بیم خلق و خوی وحشی ابوجهل مسلمین و ابوالحکم قریش و کفار مکه و

ترس عکس العمل هلاکتبار دشمنان اسلام و متعصبین بت پرست را داشته یا از ابولهب و زنش میترسیده که تا سه سال جرأت آنرا پیدا نمیکند اراده‌ی خویش را از زبان محمد آشکار کند؟

شاید هم ترس از آن داشته که مبدا خاتم النبیین را در همان ابتدای کار بقتل برسانند و رستگاری بشر را ناممکن سازند یا آنرا به تعویق بیندازند؟

مگر ششصد سال پیش از آن روزگار، تجسم جسمانی و روحانی روحش را رومیها و یهودیها در همکاری با هم به صلیب نکشیدند و بقول آباء کلیسا پسر خدا یعنی عیسی را نکشتند؟! لابد خدا از آن حادثه درس عبرت گرفته، تجربه آموخته و بخودش گفته است که رومیان صاحب تمدن و یهودیانی که با داشتن حدود صد و بیست و چهار هزار پیغمبر تنمه‌ای از گرایشهای معطوف به یکتاپرستی در ذهن و زندگانیهایشان میدیدم، آن بلا را بر سر تنها فرزندم عیسی آوردند! وای بحال من و محمد اگر دست به یک کار شتابزده و تدبیر نشده در میان قومی بزنی که هرگز با من ارتباط برقرار نکرده و یک مشت سنگ و کلوخ تراشیده و نتراشیده را بجای من نشانده و از بس که جاهل و متعصب هستند، به پرستش و نیایش آنها پرداخته‌اند، پس بهتر است فعلاً با عملیات زیرزمینی کار را شروع کنیم و ببینیم بعدش چه میشود. از خیل و خیال این «ابو» ها و پدرهای آسمانی که هم مواجب بگیر و جایزه بگیر دارند و هم دلی خالی از عشق انسان، باید حذر کرد.

زنگ دوباره بصدا در آمد. ساعت ده دقیقه به یک بامداد را نشان میداد. همه دست از کار کشیده خود را آماده برای خواب و استراحت کردند. از جمله خرم دین و غربتی. هیچیک بطرف ما نیامدند. من و آقای بشارت را بحال خود گذاشته وارد خوابگاهی شدند که برایشان در نظر گرفته شده بود. طبق برنامه، آنها میبایست شش بامداد از خواب بیدار شوند و پس از استحمام و صرف صبحانه کار را از سر بگیرند. آقای بشارت از جا بلند شد، وارد اتاقی که بی شباهت به آبدارخانه نبود شد و پس از چند دقیقه با دو استکان چایی برگشت. کاملاً سر حال مینمود. انرژی روانی اش تکافوی نیازهای روحی اش را به نیروی متحرکه‌ای که وجود آن شرط تحمل کارهای سخت و توانفرسا در انسان میباشد، نشان میداد. خنده کنان پیش آمد در جای خود نشست و گفت: بگمان من چایی یکی از گواراترین نوشیدنیهاست و اندیشه آزاد شده از بند ترسها و فرصت طلبیها و سوء نیتها، بهترین وسیله برای آنست که شخص بتواند روح خویشتن را از سلطه‌ی اوهام دینی و خرافات عوامانه برهاند.

گفتم: اما کلب علی هرگز موفق نشد خود را به این مرحله برساند. آقای بشارت بدون آنکه از آشنائی من با کلب علی تعجبی از خود نشان بدهد گفت: اگر به وی فرصت اندیشیدن میدادند و مانع از آن نگشته بودند که عقل و اراده‌ی مستقلی پیدا کند، دیر یا زود به این نقطه میرسید. اما کلب علی یا ترسانیده میشد یا در محظورات اخلاقی و عاطفی قرارش میدادند. یا دائماً دروغ تحویلش میدادند و یا در حقش خیانت میورزیدند. آیا از روز تولد تا دم مرگ مجال سر خاراندن به وی دادند؟

میل داشتم پرسشهایی را که به ذهنم میرسیدند با وی در میان بگذارم. سئوالهایی از این قبیل که: علت و دلیل قلت تعداد کسانی را که یا به محمد روی آورده و یا ویژگیهای شخصیت و پیامش را مناسب حال خویش یافته بودند، در چه می بیند. آنها در عرض بیش از دهسالی که از دعوتش به ترک عبادت بتان میگذشت؟

میخواستم بپرسم چرا محمد بعد از مرگ آخرین پسرش در حالیکه از شنیدن حرفهای مکیان در باره‌ی عقیم و «ابتر» (یعنی بی پسر و بی عقبه) بودنش رنج میبرد و تا هنگامیکه خدیجه زنده بود، تن به ازدواج مجدد نداد؟

میخواستم از وی بپرسم نظرش در باره‌ی نقش ابوسفیان در پایان بخشیدن به منازعه و کشمکش و گشوده شدن درهای ورود به مکه بروی محمد و پیروانش چیست؟

میخواستم بیرسم علت از دواجهای متعدد و بعضاً مخالف عقل و اخلاق و وجدان محمد را بعد از مرگ خدیجه در چه میبیند؟

میخواستم بیرسم چرا محمد قبل از مرگ، تکلیف جانشین خود را بدرستی معلوم نگردانیده و طوری عمل نکرده که بعدها در میان مؤمنین نفاق و چند دستگی ایجاد نشود؟ آیا خدا اینطور میخواست یا خودش مصلحت نمیدیده و یا پای مسائل دیگری در میان بوده است؟ ولی متأسفانه از یکسو حاجت به شنیدن جواب از زبان آقای بشارت بر من فشار وارد میکرد و از طرف دیگر، اخلاق انسانی، ملاحظاتی را بر من تحمیل مینمود. لذا نمیدانستم حاجت را دنبال کنم یا تسلیم امر نیروهای اخلاقی شوم. بهر حال چائی را باتفاق آقای بشارت نوشیدم و سکوت کردم و آنقدر خاموش نشستم تا بالاخره حرف زد. صدایش کمی گرفته و اندکی لرزان بگویم خورد. گفت:

اگر آن روز از راه برسد که عقل بشر توانسته باشد نیرو و آزادی خود را از چنگال دشمنانی همچون ترس و تقید و تکلیف های نابجا و خرافات و رودروایستی های مخربی که بر آن تحمیل کرده اندرها سازد و در سایه روشن بینی و وجدان آگاه به این نتیجه نایل شود که بسیاری از مدعیان صداقت و کباده کشان رسالت های اولوهیت مدارانه، به انسان دروغ گفته اند باعث ظهور باورهای نادرست در مردم گشته اند، در آن روز تاریخی چه بر سر پیامبران و یا آثار و بقایای آنها خواهد آمد؟ دور نگهداشتن ماهیت واقعی آنها از چشم کنجاویهای عقلی و پژوهشهای علمی، بوسیله ای ایجاد حائلهایی از جنس جعل نظری و محرّمات عقیدتی، همواره شرط موجودیتشان بوده است. شکستن و درهم کوبیدن قفس باورهای عوامانه، ضرورت نجات انسان از مدارهای بسته نظری و دایره ای گمراهیهای است که بر اثر دریافت و پذیرش تلقینات و ایمان آوردن به جعلیات و کذبیات بوجود آمده اند. اگر این ضرورت پا بعرضه حیات تاریخی افکار عمومی بگذارد آیا ماهیت دروغگویانی که از نو شناخته خواهند شد دوباره مدفون و برای همیشه معدوم نخواهند گشت؟ آیا تو دوست آبی قباي من، به این چیزها اندیشیده و برای پیدا کردن پاسخ آنها کوشیده ای؟

گفتم: من در حال حاضر در محاصره لشکر سئوالهایی هستم که دم بدم بر تعدادش افزوده میشود.

آقای بشارت چشم به من دوخت و گفت: باز شدن دریچه ذهن آدمی بر فضایی اندیشه و تأمل و اجزای تمام نشدنی مسائل، حاصلش همین است. ذهن نقاد، غبار خمودی از اندیشه میزداید و وجدانی آگاه و مصمم بر نیروی فعالیت يك چنین ذهنی میافزاید. در نتیجه، شور و شوق زندگی کردن برانگیخته و برافروخته می گردد و میل به پرسش و نیاز به جستجوی جواب، انسان را دستخوش لذاتی عمیق و آلامی عظیم میگرداند.

گفتم: یکاش من هم میتوانستم خویشتن را از احاطه ای لذات آنی نجات بدهم تا درك ژرفای آلام بزرگ بر ایم مقدور گردد.

آقای بشارت گفت: از نیمه راه هدفی که برگزیده ای باز نگردد و آگاهانه بر آتش آن نفرتی که در درونت علیه پرستش اصنام و اوهام و ظلم و بیعدالتیهای ناشی از جهل و خودپرستیهای فردی و فرقه ای شعله ور شده دامن بزن. مطمئن باش آنچنان عشق و مهر و جذبه ای در وجود خویش نسبت به حقیقت و اعتلای شرافت عقلی بشر، احساس خواهی کرد که هیچ ارزشی را، همسنگ قدر و منزلت معنوی عمل قهرآمیزی که علیه جاعلین باورهای عوامانه و شیادانی که مردم را بخاطر منافع حقیر خود میفریبند نخواهی یافت.

گفتم: امیدوارم حق با شما باشد و بخت یار من. اما در حال حاضر آیا حوصله آنرا دارید که اندکی بیشتر در باره ای محمد بر ایم بگوئید؟

آقای بشارت تبسمی کرد و گفت: از همان ابتدای امر وجود خدا همواره مورد سوء ظن و شك و شبهه از جانب صاحبان به اصطلاح ایمان و مدافعین نظریه ای توهم آلود رسالت، حتی مورد تردید آشکار خود محمد قرار گرفته و بهمین دلیل هم بعدها انبوهی از مفتیان و

فقیهان و مفسران و متألهین و ملایان کوشیده اند تا از راه بکارگیری هزارها ترفند و نیرنگ، مواعی در راه توسعه و گسترش شبهه‌ها ایجاد کنند و مثلاً با استفاده از قوه‌ی تخیل خود و ضعف علمی و روحی عوام، آن خدا را صاحب اسم اعظم یعنی اسمی که بشر قادر به ساختن و شناختن آن نیست معرفی نمایند. در حالیکه آن خدای یگانه حتی نام آوری و شهرت خود را مدیون محمد است.

هوش توأم با واقع بینی پویا و جاه طلبی‌های بظاهر بی پایان محمد، به وی آموخت که از اختراع نام برای خدائی که بنا داشت آنرا خدای برتر عربان سازد، پرهیز کند. لذا محمد ابن عبدالله نام الله یعنی نام بئی را که گویا جد محمد آنرا سزاوارتر از سایر اصنام ریز و درشت برای بندگی و عبادت می پنداشته برمیگزیند و بدین ترتیب هم مانع از بروز احساس بیگانگی در عربان با مفهومی که برای خدا ساخته و پرداخته بود میشود و هم به یافتن پاسخ برای قسمتی از نیازهای عاطفی خویش موفق میگردد.

رسول الله بودن، برای محمد ابن عبدالله جذبه‌زا و نشئه آور و برای عربان، برخوردار از معنویت و مفهومی است که تحمل کردن آن بمراتب سهلتر از تحمل يك اسم من در آوردي و نامأنوس و یا نامی است که به اقوام غیر عرب مثل یهودیان، ترسایان و مزدپرستان و مانویان و غیره تعلق دارد.

محمد از قول خدا با آنهمه صفاتی که برایش ابداع کرده حرف میزند و مدعی میگردد که سرنوشت همه چیز در دست خدا و اعمال و کردار خودش هم بنا به اراده‌ی خداست که انجام میپذیرد.

قیام محمد! در واقع يك عمل کاملاً بشری میباشد که در يك فضاي خاص اجتماعي - انساني ظهور میکند. لذا محمد و خدای وی نه تنها قادر به آن نمیشوند که به فتح کامل مکه نائل آمده و قدرت و نفوذ بني امیه و موقعیت نیرومند ابوسفیان را در آنجا به خطر بیاندازند، بلکه حتی آن خدا نمیتواند مانع از غلبه قطعی این قوم بر سایر قبایل گشته و از بقدرت رسیدن معاویه (یعنی پایه گذار نظام امپراتوری از تبار عرب و اولین سلطان مسلمان) جلوگیری کند.

پسر ابوسفیان «شاه» و در واقع «امپراتور» میشود و «آیات الهی» آفریننده کون و مکان، مخترع آدم عالم و مشتاق قسط و عدل و برابری و برادری و تقوا و غیره در میان مسلمین (البته مردان)، همگی دست افزار معاویه و شاهان (امپراتوران) بعدی منتها بنام خلیفه یعنی جانشینان محمد و مفتیان و مجتهدان درباری شان میگردد که انصافاً جهانداران و جهانگشایان لایقی بودند.

رسول الله: فرزند عبدالله علیه لات و عزّی و منات قیام میکند، اما طولی نمیکشد که معاویه پسر مدعی سابق یعنی ابوسفیان در موقعیتی قرار میگیرد که میتواند تکلیف آیات محمد را خاصه در عرصه عمل، معین و معلوم گرداند.

گفتم: بنظر من شرح واقع بینانه و مسئولانه وقایعی که بعد از فوت محمد بوقوع پیوست میتواند اثر مثبت و نیکوئی بر جریان استنباط عقلي افراد داشته باشد و بر محتوا و غنای اصل مورد توجه شما که ناظر بر (چه باید گفت؟) است بیافزاید و ارزش روشنفکری اذهان را بالا ببرد. آیا فکر نمیکنید که پرداختن به جزئیات وقایع، لاقلاً برای تسهیل امر تسلط یافتن دیگران بر استنباط‌ها و نتایجی که بدست آورده اید، ضرورت داشته باشد؟

آقای بشارت خنده‌ای کرد و گفت: میدانم منظورت چیست. آنگاه برخاست بطرف کتابخانه غار رفت و بسته‌ای را که با ذوق و سلیقه تهیه شده بود با خودش آورد. آنرا بمن داد. در جای خود نشست و گفت: روزی که به خانه ات برگشتی اینرا باز کن. جوابت را خواهی خواند. بله. کاری را که شما پیشنهاد میکنی، انجامش را جزو یکی از ضروری ترین وظائف خویش در قبال مردم میدانیم. اما دوست آبی قبای من، امشب بنا بود که کمی در باره‌ی محمد حرف بزنیم که به اندازه کافی هم گفتیم. وقایع بعد از محمد، دیگر ربطی به خود

وي ندارد. محمد نقش مستقيمي در آنها نداشت. چرا که مُرده بود. فهميدم که آقاي بشارت مايل به پايان دادن به گفتگو و راغب به استراحت و خواب است. حق داشت. آدم، بدنبال بيش از پانزده ساعت دوندگي و فعاليت روزانه و شبانه، خواه ناخواه خسته ميشود و تن از وي استراحت ميطلبد. بنا بر اين بسته را باضافه کتابي که خرم دين هديه کرده بود برداشتم و خودم را آماده براي خوابيدن نشان دادم. آقاي بشارت بسته و کتاب را از من گرفت و در نقطه اي از غار که بي شباهت به طاقچه هاي موجود در خانه هاي قديمي نبود گذاشت و گفت: حمل ايندو را بعهده ي ما بگذار. در اسرع وقت آنها را در منزل خودت بتو خواهيم رساند. حال، با من بيا تا به دوستان بپيونديم و ساعتی آرام گيريم.

قرارگاه بيقرار!

روش برخورد و طرز رفتار آقاي بشارت در مناسباتش با ديگران، در عين سنجيده بودن و حساب و کتاب داشتن، غالباً محترمانه و اصولاً با نوعي از فروتنی و متانت آگاهانه بود. بلحاظ اين ويژگي کمياب اخلاقي و عقايد روشن و زباني آزاد از واهمه و رياء، اراده اي قوي و پشتکاري که خيلي زود نظر آدم را جلب ميکرد و باعث انگيزش شور زندگي و تحريك حس علاقه به ديدگاههاي معقول ميگشت

من چه ميخواستم؟ من هم مثل ديگر مردم در تلاش بودم تا به زندگاني و وجود خویش هويت و معنا بدهم. براي تعريف داشته باشم. ميخواستم احساس حضور کنم، از بودن خود خشنود باشم و از احتمال و امکان پرورش يافتن شخصيتي که وجه مشخصه اش حقارت فرهنگي و ضعف اخلاقي و روحي است جلوگیری بعمل آورم.

ميخواستم از راه تفکر آزاد، به اراده ي مختار و استقلال مشخص انساني برسیم. نميخواستم در حالي بميرم که بعلت بيخبري و ترس، مُرده زندگي کرده باشم. ميخواستم به گونه اي زندگي کنم که هرگاه خودم را با اين سؤال روبرو ميديدم که «آيا من هم هستم؟» به جواب شرم آوري در رابطه با خويشتن نرسم.

مطلوب من در بُعدی که به شخصيت فردي خودم مربوط ميشود و با آن مي آميخت، عبارت از خودآگاهي بود نه خودفريبي يا خودستائي. تکامل فرهنگي بود نه سرسپردگي به القائات حقارت بار و مواريت تسليم ستايناه و بنده پرور اعتقادي و نظري در تاريخ. طالب فهميدن بودم. نميخواستم خود را تابع ذوقها و آرزوهاي بيبنم که استعدادهاي طبيعي انسان را فرو ميکوبند، نوآوري را منع ميکنند، تحول ديدگاه انسانها را از سنت و تنگ نظري، به پويائي و پيشرفت مداوم محکوم مينمايند.

ميخواستم خودم را بنا کنم. نميخواستم در ويرانه هايي که از پيشينيان بجا مانده مأوا گيرم و يا با پس مانده هايي که جزو عارضه ها و زائده هاي فرهنگ و تمدن نوين ميباشد، خانه اي بسازم که دير يا زود بر سرم خراب شود و مرا مبدل به بيگانه اي جدا مانده از خویش و يا موجودي ترحم انگيز بنمايند.

ميخواستم بدانم که چطور ميشود که يك ملت کهنسال با وجود سن زياد و سابقه طولاني حضور سياسي، اقتصادي، فرهنگي و فيزيکي در تاريخ، با اين حال، در پيشگاه تمدن مدرن، اندوخته هاي تجربی و فرآورده هاي عقلي و علمي اندکي در اختيار دارد؟ چطور ميشود و چگونه امکان پذير ميگردد که يك ملت، يك تمدن، بشماري از آشکارترين و در عين حال مخرب ترين مشخصه هاي حقارت و تيره روزي گرفتار ميآيد؟

ميخواستم بدانم چطور ميتوانم زندگي کنم و چه کارهايي بايد انجام بدهم که بشود اسم مرا آدم گذاشت؟ آخر نميشود که از خودآگاهي و علاقه به عزت نفس و پرورش و رشد معنويت و اخلاق دم بدم زد اما کوششي به جهت يافتن معنای واقعي آدم، درك مسئوليت در برابر جامعه و بالاخره آماده شدن براي مخالفت و «نبرد با دشمنان ترقي معنوي و مادي

آن» بکار نیست؟...

وقتی وقایع سالهای اخیر را مرور می‌کردم و به حیات تاریخی مالمال از توطئه و خیانت فرومایگان و فرومایگی ملایان و رنج و ادبار مردمی که به خرافات و فرمانبرداری از روی دلخواه، اکراه و اجبار خود می‌گرفتند می‌اندیشیدم، بخود می‌گفتم کسی که برایش علل فقر و بی‌عدالتی و وجود سرکوب و ستمگری‌های سیاسی و اختناق اجتماعی و فرهنگی، کم و بیش روشن شده و معذالک محروم از حس و وظیفه‌شناسی و بی‌اعتنا به ضرورت یک تحول فرهنگی و سیاسی می‌باشد، چنین کسی آیا باز هم حق آنرا دارد که اسم خودش را بگذارد آدم؟

من قبل از آنکه اقدام به جستجوی «او» کنم و در سر راه خود موفق به ملاقات و گفتگو با افرادی شوم که «او» را از نزدیک دیده و یا حرفهایش را شنیده و هر یک هم بفراخور حال و متناسب با طبیعت و ساختمان معیارهای خویش و ابزار فرهنگی سنجش شخصیت و آراء اشخاص به تجسم و تعریف خصوصیات «او» می‌پرداختند، در درون خود وجود شخصیت مثالی «او» را حس می‌کردم و در عوالم خویش تصوراتی را هم در رابطه با کیفیت اخلاقی و روحی، علائق فرهنگی و فلسفی، عقاید سیاسی و فلسفه اجتماعی و بالاخره شیوه‌هایی که آنها را برای پایان دادن به حکومت حقارت و جهل، احتمالاً مناسب و نتیجه‌بخش ارزیابی می‌کردم زیرا منظر زندگانی ضرورت یک خانه‌تکانی تکان‌دهنده را به ذهنم القاء می‌کرد و مرا به این فکر می‌انداخت که نیاز به یک تحول اساسی و اصلاحات بنیادی در سطح روابط نهادی، اعم از فرهنگی و اقتصادی و سیاسی داریم و هر روز که می‌گذرد آثار و علائم آشکارتری از حضور رو به رشد خود را از اعماق جامعه و در وسیعترین سطح ممکن آن بظهور می‌رساند.

بخود می‌گفتم «او» و «او» ها باید وجود داشته و در همین آب و خاک زائیده و پروریده و قد کشیده باشند. مگر میشود تیره روزیهای انسانی و ناکامیهای ملی، اوج بگیرند اما اراده و اندیشه پایان دادن به آن زائیده نشود و پا برصه عمل نگذارد؟ مگر جبر نیاز با پایان بخشیدن به حیات بیماری، علت تلاش برای نجات حیات بیمار نیست؟ حال که اینطور است پس من حق دارم «او» را حس کنم. چون احساس لذت و درد، یک احساس واقعی است.

هنگامی که خود را در فضایی یافتیم که لمس آثار حضور عینی «او» و همتیانش برایم ممکن شد، روزی که از دوستی شنیدم که گفت: «احساس تو به تو دروغ نگفته است. اما راه تو تا رسیدن به «او» دراز است.» و پس از آنکه پای نقل صادقانه کلب علی در باره‌ی چگونگی روبرو شدنش با «او» نشستم، اطمینانم به اینکه توانسته‌ام ژرفای شخصیت فرهنگی و نیازهای عام و اساسی محیط و مردمی که خود را متعلق به آنها میدانستم، به اندازه خودم حس کنم، بر امید و اعتماد بنفسم افزوده شد و خود را تحت تأثیر آنچنان اشتیاق نیرومندی یافتیم که تا آن لحظه هرگز بیاد نداشتم که تجربه اش کرده باشم.

اولین و بهترین اثر ملاقات غیرمنتظره ام با آقای بشارت که سرآغاز سیر و سیاحت من در یک مجموعه نسبتاً وسیع و به دقت نظام یافته و فعال از روابط انسانی شد و بالاخره مرا متقاعد نمود که «دمندگان حقیقی صور رستاخیز زندگان» زنده اند و خود را هم «زنده بگور» یا مجبور به «خاموشی و خلوت‌گزینی» بزدلانه و ریاکارانه نکرده اند، آقای بشارت باعث شد تا من راههایی را که بمنظور افزودن بر قدرت جذب و سرعت پیشرفت نیروهای محیط زیست انسانی در جلوه‌گاه فکر و فهم و استدلال عقلی و درک علمی بشر برگزیده بودم، هموارتر ساخته و حتی المقدور درهای بسته خانه درون خودم را بیش از پیش بروی دنیای خارجی بگشایم و سهل‌الوردتر گردانم. چون پس از آن ملاقات و در پی آشنایی بیشتر با ذوق و زبان منطق و اندیشه‌ی «او»، خود را آماده‌تر از پیش برای گردن نهادن بر این واقعیت یافتیم که زبان زندگی، غنی‌ترین زبانها است و تفکر آزاد از ابتلائات مرگبار ایدئولوژیهای مُرده، و یا تامیت‌گرایی (توتالیتراریسم) مایل به خودستایی و حکمفرمایی،

اصلي ترين ابزار آموختن آن زبان ميباشد، بشرط آنکه متعهد به عشق به انسان و واقعيت و فهم حقيقت امور و بالاخره، ضرورت درك قوانين عقلي تلاشها و تحولات انساني باشد. همچنين بر ايم مسجل شد که آن و هم که خدایش مينامند نه خالق انسان و جهان است و نه منشأ اخلاقيات و نه عامل واقعي تضمين اصل رعايت وجدان در رفتار و کردار آدميان ميباشد.

بقول «او»: تعالي و ترقي انسان موکول به حضور فهم است نه محصول وجود و هم. فهم و شهامت دنبال کردن شوق شناخت، وجدان را بيدار و حس اقدام در انسان را برمیانگیزد. حال آنکه و هم و انتخاب و اقدام از روي ترسها و واهمه ها، آدم را واميدارند به اينکه از راه فريب و تزوير وارد شود، وجدان خويشتن را گول بزند و سرانجام روح خود را به خلق و خويي آشنا کرده و عادت بدهد که حقارت منش و ابتذال اخلاقي وجه بارز مشخصه هاي اجتماعي در رفتارش ميباشد.

آن روز بياد ماندني در جوار خرم دين و مادرش و آن شب فراموش نشدني در آن غار کوهستاني، بر ايم خوش خبر و بهجت اثر بود.

صبح روز بعد، مرد صاحب خانه به من گفت: آقاي بشارت قبل از ترك اينجا از من خواست يادداشتي را که براي شما فرستاده شده در اختيارتان بگذارم.

با وي به کتابخانه رفتم. بطرف يکي از قفسه ها رفتم. کتاب قطور و بسيار کهنه و قديمي را برداشتم و از داخل آن يك پاکت بزرگ را که مهر و مومش کرده بودند درآورده و بمن داد.

در پاکت را گشوده و دست نوشته اي را که در داخل آن قرار داشت برداشتم و بدقت خواندم و آخرين عبارتش چنين بود: آنچه را که خواندي به ياد داشته باش. ضمناً بر قسمتي از سطح داخلي در پاکت نوشته شده بود: دوست آبي قبايي ما. پس از مطالعه، يادداشت را به همان کسي بسيار که از وي گرفته اي.

يادداشت را برداشتم و خود را آماده کردم تا آنرا بخوانم. اما از ديدن نخستين عبارتي که بر بالاي صفحه اول آن نوشته شده بود مشعوف و متحير شدم. چون اصولاً فکر نميکردم که خود «او» زحمت نوشتن و فرستادن آنرا براي من تقبل و تحمل کرده باشد. آن عبارت سرآغاز، چنين بود: از جوينده به جويبا. از شورنده به مشتاق. از دوستدار شيريني هاي زندگي پرشور و پويبا به هواخواه چهل زدائي و دفن مردگان. از «او» به دوست آبي قبايي ما. «او» خوب ميدانست که «چه بايد گفت» چون «اصل از چه بايد گفت» را قبلاً تميز داده بود.

من عبارت اول آن يادداشت را به پيش درآمد آهنگي که بنا بود پس از اجراي آن نواخته شود تشبيه کردم. پيش درآمدي که ضمن آماده ساختن و برانگيختن نيروي روحي شنونده، متوجه ويژگيهاي ذوقي و فرهنگي وي گشته و بر آن اساس خلق شده بود، منتها آراسته به نيتي که شائبه در آن راه نداشت.

متن اصلي، بفاصله چند خط پائينتر از عبارت بالا و به ترتيبي که در زير ميآيد شروع شده و ادامه پيدا کرده بود:

«دوست محترم. عالم، اين قرارگاه موجودات بيقرار، خود نيز بيقرار است. آرام گرفته اي، جاي آرامشي، در آن مشاهده نخواهي کرد. چون از آرامش در آن خبري نيست اگر منظورمان کرختي و سکون مطلق باشد. ذره بيقرار، فلک بيقرار، ماده بيقرار، تکامل يافته بيقرار، شناخته بيقرار، ناشناخته بيقرار. هر چه هست، حتي آن چيزي که اسمش را خلاء گذاشته ايم و معنايش به غلط سر از واژه «نيستي» درآورده، به ذات هستي تعلق دارد، ذرات و نيروهاي هستي در آن غوطه ور است و با لايتهاي هميشه برقرار، هم گوهر و همسوست.

اجزاي هستي که بنظر روانه ميآيند به کل حيات تعلق دارند و حيات در حقيقت پديده اي خود روان و خودگردان است. پويبا و متحرك است، اما جويبا و متوجه نيست.

بینهایت، جویای چه باشد و متوجه کدام جا و مکان؟ آیا میتوان به باور و اندیشه‌ی بینهایت رسید و در عین حال آنرا روانه دید؟ اگر موفق به دور ساختن او هام و هیولاهای ذهنی از خود شده باشیم، خواهیم دید که بینهایت، در ذات خود، نفي جهت میکند.

حاصل تصور آغاز و انجام برای این برقرار بیقرار، همان خیال باطلی است که بسبب وجود ضعفهای عمده، در روند تاریخی تفکر و در راستای جستجوی حقیقت معنا، وارد دنیای تأملات فلسفی بشر شده و وی را وادار به جعل معانی و قلب ذهنی و اقعیت عینی نموده است. مجعولاتی که گرچه محصول طبیعی جبر جستجوی معنا در مراحل ابتدایی رشد علم و عقل، و دوران ناتوانیهای رنج بار بشری میباشند و بنابراین به انسان تعلق دارند و جزئی جدا نشدنی و غیرقابل چشم پوشی از فرهنگ معنوی بشری هستند. لیکن این حقیقت مانع از آن نمیگردد که امروز ما به عدم کارائی آنها پی نبریم و با فراهم شدن زمینه و اسباب ظهور يك بینش علمی و معقول و اطمینان بخش خط بطلان بر معانی و ارزشهایی بکشیم که آنها را گذشتگان ما خلق و عرضه کرده اند. الله و شیطان همانقدر غیر حقیقی و ذهنی و مجعول میباشند که اهور مزدا و اهرمن و... بودند.

رسالت از جانب آن خدا بهمان اندازه نادرست است که فرض عالم ارواح پس از پایان گرفتن حیات، دروغ است. چون بینهایت واحدی است با گوهری یگانه و در خود. غیر هم گوهر با آن نه در آن جایی دارد و نه در خارج از آن مأوی. چرا که حتی فرض خارج و بیرون و ماوراء یا بالعکس، داخل و درون، در رابطه با جهان بی پایان و بینهایت زمان و مکان فیزیکی، يك فرض باطل و توهمی میباشند که بر اثر احاطه شدن انسان و استعدادهاي معنوی و ذهنی وی بوسیله‌ی نسبیت حاکم بر محیط زندگانی اش خلق میشود، بر حوزه‌ی تفکر معقول وی تأثیر میگذارد و نیروی عقل آزاد را به بند میکشد.

پیغمبران همگی میگویند: خدا روح است اما...

پیغمبران مدعی میشوند که فرستاده‌ی خدای نادیدنی هستند، و وقتی که از آنها پرسیده میشود خدا کیست و چیست؟ جواب میدهند خدا از جنس روح است. اما هنگام پاسخ گفتن به این پرسش که روح، خود از چه جنسی ساخته شده که خدا روح است؟ آقایان فرستادگان در پاسخ میگویند من میدانم روح چیست و از چه جنسی است. آیا این جواب ساده و عوامانه، معنایش این نیست که من میدانم خدا چیست و از چه جنسی ساخته شده و شما هم حق پرسش و جستجوی آنرا ندارید.

آدم باید چقدر لاقید و بی اعتنا نسبت به نیازهای عقلانی و علمی بار آمده باشد تا سخنان کسی را در باره‌ی صفات اخلاقی خدا بشنود و به آنها باور بیاورد که خودش نمیداند خدا چیست. اما در عین حال مدعی میشود که از جانب همان خدا آمده و علاوه بر دیدار با مأموران رنگ و وارنگ خدا مانند ملائکه و اجنه که دارای ذات غیرمادی و صفات و مشخصات غیر انسانی هستند با خود خدا نیز دیدار و ملاقات خاصی داشته است! در حالیکه انسان طبیعی و مسخ نشده بوسیله‌ی او هام دین و ترس و جهل، حس کنجکاو فلسفی دارد و «چرا و چگونه» را در مورد هر مجهول و نامعلومی پیگیری میکند.

از اینان باید پرسید اگر خدا همان روحی میباشند که اذعان میکنید خودتان هم میدانید که چیست، پس چگونه توانسته اید با همین چشمهایی که بوسیله‌ی آن انسان میتواند اشیاء قابل دیدن را ببیند، ببینیدش. اما اگر منظور، دیدار روحانی آن روح اعظم میباشند، بچه دلیل در جواب کسانی که طالب شنیدن شکل و معنای آن، از زبان مدعیان وجود خدا و روح بوده اند، سکوت کرده و یا از قول همان روح اعظم یعنی خدای عالم گفته اید: بگو که «روح امر رب

من» است و ما به شما انسانها، از جمله محمد، جز علم اندك عطا نكرده ايم (كه البته چر ايش معلوم نيست). سؤال اصلي اينست كه: كسي كه خروج روح خودش را از كالبد تن بوسيله همان خدا، آشكارا احساس مي كند و در طي مسافرت طولاني و عروج روحش به عرش اعلا و حضور در محضر روح اعظم مشاهده و دنبال مينمايد، چرا ميتواند يادمانهاي آن مسافرت روحاني و بقول بخشي از مسلمين جسماني - روحاني را بازگو نمايد اما نميتواند ويژگيهاي مسافر يعني روح را مشاهده نموده، آنها را بخاطر بسپارد و در مقام جواب به «رنود» امثال ابوالحكم كه محمد وي را ابوجهل مينامد و نيز در جهت ضرورت پيشگيري از ظهور شبهه براي مردم عادي و معتقد روح را تعريف كند؟

بيغمبرش ميگويد: خدا هست، روح از خداست. من خدا را كه روح است و اسمش هم الله ميباشد ميشناسم. به محضرش شرفياب شده ام، اما من نميدانم روح چيست و شما هم نخواهيد دانست! اين ادعا درست مثل اينست كه بگوئيم زندگي هست، دگرگوني همراه حيات و زندگي است. من زندگي را كه دگرگوني است ميشناسم، آنرا ديده ام اما نميدانم دگرگوني چيست.

بيقراري در «ذات برقرار»

«ذات برقرار» بر «حقيقت بيقراري» استوار است. سكون وجود ندارد. گرچه بدون شك كم و كيف حركت و دگرگوني انواع با درجاتي همراه بوده و ميباشد. بهمين سبب هم هست كه اگر انواع يا افراد، بيش از ظرفيتهاي طبيعي و يا كمتر از ضرورتهاي ناشي از ساختمان نوعي خود بخواهند بيقراري نشان داده، سرعت گرفته، شتاب پيدا کرده و تغيير پذيرند، دستخوش اضمحلال و انقراض نوعي خواهند شد.

لازم است بر اين نکته تأكيد شود كه بقاي ما بعنوان يك انسان با فرهنگ و تمدن كه از راه ويژگيهايش مطرح و مشخص ميگردد، منوط به آنست كه حتي المقدور بكوشيم تا راههاي تلف شدن نيروهاي فرهنگي را مسدود نموده و در عين حال آب گل آلود رودخانه هايي را كه از دور دست تاريخ روان شده و با خود انواع رسوبات مرده و يا بيمار كننده را سوغات آورده و در شريانهاي حياتي تغذيه و تنفس فكري و فرهنگي جامعه وارد کرده است، پيالائيم و در صورت لزوم، آنها را بخشكانيم. وگرنه بتدريج تحليل رفته و بالاخره در رقابت علمي و تكنيكي در نهايت تسليم به مرگ خواهيم شد. ضمن اينكه نبايد اين حقيقت را فراموش كنيم كه هر ملتي كه تن به زبوني اطاعت از ارباب جهل خود بدهد، در حقيقت ولو موقتاً نيمه زنده است.

كمترين زياني كه بر اثر دوري گزیدن نابخردانه از حقيقت ذاتي كلان واقعي يا همان «برقرار بيقرار» يا «همه چيز همه چيز» متوجه هر فرد يا جامعه يا فكر و فرهنگ ميگردد، بازماندن درهاي جعل معاني و اوهام ديني به روي ذهن انسان، و رو به ضعف گذاشتن بصيرت و بينايي معقول و دانائي علمي در مقياس وسيع خواهد بود. چه در بخش جهانبنيني ها و چه در زمينه زندگي عملي و اجتماعي.

اصل بيقراريهاي انساني تا روزهي كه بشر باقي است، يعني تا هنگامي كه ساختمان نوعي كنوني اش دستخوش دگرگونيهاي محتمل جهشي نشده و يا در مسير ظهور يك انقلاب غير قابل پيشگيري فلكي قرار نگرفته باشد، همچنان برقرار خواهد بود.

تو، دوست آبي قباي ما، از ديد ما مردي هستي كه مطلوبش برقرار شدن آن نوع مناسبات در ميان آدميان است كه بر مبناي عقل آزاد و صميميت و صفاتي متقابل افراد نوع بشر استوار باشد. گرفتار آندسته از توهمات آرمانگرايانه اي هم كه شخصيت شوريدگان و شيدايان را برميتابد، نيستي. نه خود باخته اي و نه ميلي به خدعه گري در رابطه با توجيه موجوديت خويش و حفظ مناسبات و پيوندهاي خود با ديگران داري. اما چه كسي ميتواند آدمي مثل تو را كه به ظن ما بيقرار آسايش و آرامش آدم شده، اسير و گرفتار در چنگال رنجي ببيند كه مولود فقدان يك آرمان مشخص در ذات و حقيقت جهان بيني خيل عظيمي از

آدمهاست.

برداشت ما از منش و مقصدي که تو را برانگیخته و براه انداخته، موجد و مؤید احساس ما نسبت به یگانه، و، هم - گوهر دیدن درونمایه های تو با از آن خودمان است. پس تعجبی ندارد اگر میبینی که ما راههای ورود تو را به درون خویش گشوده و باز گذاشته ایم. ما صرفنظر از احتمال و امکان وجود اختلاف نظرهایی در خصوص شیوه های عملی شورش و طغیان بر علیه عوامیگری از راه حمله به عوامل نهادینه و آثار و پیامدهای انسانی آن، از وحدت انسانی و استراتژیک گرایشهایمان حسن استقبال نموده و خود را برای دفاع از آن آماده می بینیم.

آری. روشهای ما، آنطور که پیداست و می بینی، آمیخته با کیفیتی است که عدم گذشت معطوف به خشونت، و قاطعیت را همراه دارد. ویژگی مشهودی که شاید تو با آن میانه‌ی چندانی نداشته باشی. گرچه از چشم ما پوشیده نمانده است که تو در این مورد با ما هم عقیده هستی که وقتی انسان، خود را در برابر ضرورت بکارگیری سیاست و اعمال قدرت برای هموار ساختن موانعی می بیند که رفع آنها شرط تسریع تکامل فرهنگی و تسهیل امر استقرار عدالت اجتماعی و رونق رفاه عمومی می باشد، حق آنرا ندارد که به احساسات خود اجازه بدهد که وارد در قلمرو و تصمیم گیریهایش گردند و یا تحت تأثیر ملاحظاتی قرار بگیرد که پیوسته آثار سوء و زیانبخش بر امور معقول و مسئولیتهای ضرور بجا گذاشته اند.

«چه باید داشت»، مادر طبیعی «چه باید گفت» ماست

گذشته از کیفیت ارزشهایی که بر اثر تصمیم گیری و عمل فرد ببار می آید، هر کس بتواند «چه باید داشت» های خود را برای خویش روشن گرداند، طبعاً باید با «مابه ازای» آن یعنی «چه نباید داشت» هم آشنا شده باشد.

دیر یا زود «چه باید داشت» ها، سرانجام، وضع و تکلیف «چه باید گفت» ها را روشن میسازد. لذا هیچکس، حتی اگر مصلحت غالب خود را در پوشانیدن نیات و اختفای منویات خویش می بیند و در عین حال، جزو مجربترین اساتید شارلاتانیزم و فریبکاری هم باشد، نخواهد توانست از گفتن «چه باید گفت» ها، برای همیشه سر باز بزند. اگر به لفظ هم نگوید در رفتارش دیده خواهد شد، چرا که چنین شخصیتی هم مجبور است، دنبال «چه باید داشت» های خویش را بگیرد و در عرصه واقعیت امور بجنبد، وسایلی را برگزیند و به روشی دست یازد و عمل کند.

«چه باید گفت»، زمانی حاجت به پرده پوشی و اختفا پیدا نخواهد کرد که مجهز به یاری عقل آزاد و پشتیبانی حسن نیت بوده و محصول آن «چه باید داشتی» باشد که خود به مدد این دو نیروی فکری و اخلاقی، شناخته و برگزیده شده باشد، زیرا گزینش از راه بکارگیری خرد آزاد، و اخلاص بی شائبه، عمل شرافتمندانه ای است، که ناچار به خدعه گری و عوامفریبی و افسانه سازی و کلاشی و غیره نگردد. مثلاً خدا را سیاستمدار مکاری معرفی ننماید که در عین رب العالمین و علیم و قدیر و قادر بودن، برای آنکه بتواند امور زندگی بشر را اداره نماید، محتاج به آن شود که دست گدائی و استمداد بسوی تنی چند از میان نوع انسان دراز کند، و یا کسانی که خودشان را پیغمبر و برگزیده یا نایب النبی و وارث الائمة و خلیفة المسلمین و امیر المؤمنین یا نایب و باب امام و مجتهد و مفتی و اولی الامر و امام الجماعة والجمعه و غیره نامیده اند و به بهانه و عنوان آنکه مأمور و مسئول برقرار شدن ملکوت خدا بر روی زمین هستند، بکوشند تا عطش خودشان را به قدرت و حکومت بر عوام از انظار عمومی بپوشانند.

انجام هر امری که از همان ابتدای شروع خود، نیازمند به نیرنگ و دروغ داشته باشد،

نه تنها به سرانجام نکوئی ختم نخواهد شد، در ضمن عملاً دلالت بر آن خواهد داشت که همواره، چه قبل از جریان یافتن و چه پس از به جریان افتادن، زیر نفوذ نیات منفی و مقاصد مذموم و توطئه آمیز، قرار داشته است.

ما (یعنی تو و دیگران)، ختم یکی از تعیین کننده ترین مراحل تلاشهای عقیدتی و کشمکشهای سیاسی مبتنی بر سوء نظر و ابتدال هدف را در مسیر کوششهای تعداد معتابھی از مشهورترین و سابقه دارترین گروهها و سازمانهای عقیدتی - سیاسی جامعه خود دیده ایم. از گروههای روضه خوان گرفته تا احزاب و راج و بدزبان و دسته های بلاگردان، همه را سنجیده ایم.

ما ختم بخش مهمی از کوششهای تاریخی عوامفربیان و شعبده بازانی را مشاهده کرده ایم که جعبه‌های جادویی جوابهای محیرالعقول به مسائل اجتماعی را زیر بغل گرفته بودند. حاصل آن کارها چه شد؟ ضعفهای مهلك اقتصادی - سیاسی، بحران خطرناك اخلاقی و روحی و انحطاط فرهنگی و اجتماعی، باضافه حقارت سیاسی برای يك ملت تاریخی. همچنین اثبات وجود عدم صداقت و امانت، در زمینه‌ی آنچه باید به مردم گفت. حال، امیدواریم بتوانیم اسباب برگزاری «مجلس ختم» همه‌ی آنها را در تاریخ اجتماعی و سیاسی جامعه‌ی ای که دارای حق مستقیم به گردن ما است، فراهم آوریم.

دوست آبی قبا. هرگز گمان مبر که ما غافلیم از اینکه وضعمان در رابطه با دشمنان کوچک و بزرگ، بومی و یا بیگانه، خودی یا خارجی از چه قرار و انگیزه‌های آنها بر چه منوال است.

ما میدانیم، دیر یا زود با موج خصومتها و مخالفتها، چه از ناحیه‌ی عوام یعنی نیروهای که تصمیم گرفته ایم خود را قربانی آزادی آنها از ستم او هام و خرافات کنیم، و چه از ناحیه‌ی عناصر عوام فریب حاکم قرار خواهیم گرفت که «صدای جهل را به خدا نسبت میدهند» و این در حالی است که دفاع از جهل را کاملاً بسود خود می بینند.

اما چه باک، چون «چه باید داشتی» را که ما به هوای آن افتاده ایم و ضرورت داشتنش را دریافته و دل و جان و اندیشه و عزم برای به دست آوردنش بکار گرفته ایم، از قماش آن «چه باید داشتها» یی نیست که معمولاً هوش از سرسپردگان «انگیزه‌های آنی» میرباید و یا قوای درونی افراد متأثر از جذبیه‌های تنگ نظرانه‌ی فرقه‌ای را بر میانگیزد.

این واقعیت بر تو پوشیده نمانده که ما به نقش قدرت سیاسی و تشکیل دولت در امر بشمر رسیدن شورش عقلی همگانی نخبگان و انقلاب فکری در جامعه خود تأکید می‌ورزیم. چون معتقد به این هستیم که در شرایط کنونی و با توجه به افزایش سرسام آور سرعت تحول و رشد و توسعه‌ی غول آسای علوم و فنون در ممالکی که نسخه‌ی تاریخی و موجود آن مفهومی میباشند که مشخصات اصلی عصر نوین و قدرت نوین یا فرهنگ و تمدن پویای معاصر را منعکس مینماید، کار چندانی از دست شیوه‌های آبکی یا روشهایی که به کنار آمدن با باورداشتهای عوامانه و بالاخره فریب عوام میانجامد ساخته نیست.

آرام نخواهیم گرفت، الا...

ما بخود قول داده و با خود عهد بسته ایم که به عهد و میثاق خویش وفادار باقیمانده، آرام و قرار نگیریم و از پای ننشینیم، مگر آنکه به مراد اولین خویش، یعنی استقرار پایه‌های يك شورش نهادینه شده فکری برسیم. چون این مطلب را خوب فهمیده ایم که در واقع امر، نه زندگی حاجت به مردگان دارد و نه جامعه‌ی زنده و مناسبات پوینده انسانی، دیگر نیازمند آن خواهد بود که بخشی از اعضای خود را قربانی رفع عامل تاریخی توطئه و دفع ضرورت

خسوفتهای دیرپا، از راه اتخاذ و اعمال شیوه های خشن گرداند.
در حال حاضر و بدلائل قابل درکی که با سرگذشت تاریخی و هویت جامعه شناختی ما مردم ارتباط داشته و به آن آمیخته است، قدرت و توان آنچه «نباید داشت» بیش از آن حدی است که نادیده گرفتنش، اتهام زدالت و فرومایگی و جبن و خیانت را از تک تک ما دور نمی گرداند.

آنچه «نباید داشت موجود» یا عوامل انسانی - فرهنگی آلوده به جهل و خصومت و عوامیگریهای توأم با ترسهای موهوم و دنباله رویها و تقلیدهای مرسوم و خواری پروریها، همگی عرصه‌ی عمل و امکان رشد را بر آنچه «باید داشت» آنچنان تنگ کرده است که جز از راه رویرو ساختن آن با نیروی در هم کوبنده‌ی که مجهز به وجدان آگاه، اراده‌ی آزاد از ملاحظه کاریها و مصلحت بینی های محافظه کارانه، هیچ امیدی به تحول اساسی در راستای آنچه باید داشت نمیرود.

بنظر ما، همهی کسانی که بخوبی نمی دانند: «چه باید داشت»، تا خطر سقوط و سیاهروزی روزافزون از پیرامون حیات جامعه، بدلیل برخوردار بودن از آنچه «نباید داشت» دور گردد، شایسته‌ی بهره مند بودن از مزایای انسانی - اجتماعی برای مبارزه با خرافات و جهل حاکم نمیباشند.

در اوضاع و شرایطی که دشمنان شناخته شده‌ی باروریهای منابع انسانی توسعه و ترقی و آزادی، علناً کوشش دارند تا آرام آرام و از راه بزرگ کردن باورهای عوامانه به برخی از اقلام آرایش و زیور آلات فکری و ذوقی باب روز، آنها را قابل تحمل نموده و جان تازه‌ی بی‌گله‌ی مرده‌ی اندامشان بدهند، ما نباید آرام بگیریم. حق نداریم تن به تن آسیبی داده و سرنوشت خویش را بدست حوادث سپرده و شاهد بثمر رسیدن توطئه‌ها باشیم

اصل بیقراری جهانی بما میگوید: تعریف از نو

بدرستی بر ما معلوم نیست، در روند جستجوی حقایقی که آنها را پیش روی خود می بینیم، موفق به آن خواهیم شد که تعریف تجدید نظر شده و حتی الامکان قانع کننده‌ی ای بدست آورده و بیان کنیم یا خیر. چون ما نه مدعی هستیم و نه به امراض اخلاقی و روحی ناشی از «توهم شخصیت» و «سودای رسالت» مبتلا میباشیم.

ما خود را مجبور به اقدام جدی در جهت داشتن «آنچه باید داشت مطلوب خود» می بینیم. پس آزاد نیستیم که به «آنچه نباید داشت موجود» رغبت نشان داده و وجدان خود را ضمن مشاهده‌ی وجود نقش باورهای عوامانه در نفی لزوم پرورش منطقی قوای معنوی انسان، زیر پا گذاشته سر به طغیان علیه سلطه‌ی جهل و عوامیگری و خیانت قدرت حاکم برنداریم. زیرا دیدگاه ما منظر جهان را متأثر از حقیقت بیقراری عام نشان میدهد و عقل آزاد آشکار میسازد که قدرت تفکر و تولید اندیشه نوین علمی، شرط بنیادی بقای انسان و عامل اساسی پیدایش و دوام استقلال نسبی آدمی است. بنابراین آیا هیچ حقی برای آندسته از عقاید و آداب و سننی که توجیهی برای تنبلیها و اتلاف نیرو شده اند باقی میماند؟

بین بیقراریهای نوعی و عواملی که احساس به یک تحول اجتماعی را بر میانگیزند و نیز بین بیقراریهای شناخته و کنترل شده با سیر مطلوب تکامل انسانی، رابطه وجود دارد. با توجه به این، آیا حقی بر ایمان باقی میماند برای آنکه ما بتوانیم شانه از زیر بار مسئولیت افشای باورهای توخالی، خالی کرده و از اقدام جهت تقویت گرایشهای مثبت و سازنده بوسیله‌ی جستجوی منابع نوین تفکر و اکتساب و انتشار آراء و عقایدی، خودداری کنیم که تعریفشان از فرهنگ و تمدن و اجزاء تشکیل دهنده‌ی آن، نیازهای عقلی را ارضاء میکنند و بر امکان توسعه علوم و فنون و رشد هماهنگیهای لازم بین نیازهای نوعی و اجتماعی با ترقی انکشاف علمی و عقلی میافزایند.

پاسخ ما به این سئوالها منفی است. لذا از دید ما تمام کسانی که با نوسازی تفکر

اجتماعي مخالفت ميورزند، عمدتاً عبارتند از صاحبان روحیه های جبون، فرصت طلبان و فاسدان، افراد تن پروري که از ملاحظات و رودروايستي هاي جمعي سوء استفاده میکنند و یا به اصول و رفتارهاي اخلاقي آميخته با تصورات ديني پناه ميبرند تا بتوانند انگيزه هاي مذموم و ناسالم خویش را بپوشانند. خيل جماعت امي یا بیسواد مناسبترین منبع اجتماعي کثت و رشد بذر جهل و تمايلات عوامفريبانه و توطئه گرانه است تا محصول خيانت و جنایت ملي را از آن برداشت کنند. همچنين گروههاي خائني که با آگاهی و از روي کمال ميل، تن به خيانت داده و راه مخالفت با روشنگري و انگل زدائيهاي بينشي در پيش ميگیرند باین گروه از «وجدانهاي ضداجماعي» تعلق دارند.

محافظه کاري - عامل افزایش میزان تاوان

اگر به تعبيري، کیفیت اشیاء و پدیده ها را عبارت از ساختمان دروني آنها یا ماهيتي فرض کنیم که از دید حواس پنهان میمانند، تلویحاً این اصل را پذیرفته ایم که درك کیفیتها هنگامی برایمان حادث و حاصل خواهد شد که بنحوي، با کمیتها ارتباط برقرار کرده باشیم که بشود به درونشان راه یافت.

دوست آبی قبا، ما نیز بنا به خورد فهم خود و به پیروي از انگیزه هاي اجتماعي خویش، پی به لزوم توجه به امر شناخت درون مایه هاي نیروهاي اجتماعي برده ایم. ما هم به رنجهاي انساني کم و بیش واقف هستیم و نسبت به هر چه که رنج تولید کند و بر آلام بشري بیافزاید حساسیت نشان داده و احساس انزجار میکنیم، منتها تفاوتمان با بسیاری از دیگر کسان در آنست که معتقدیم اولاً عاملهاي بنيادي رنج ها و بدبختي هاي انساني، جهل فرهنگی و عقب ماندگی و فقر نکبت زاي فني و اقتصادي است. ثانياً در شرایط فعلی و باتوجه به وجود پیشرفتهاي عظیم علمي و تکنیکی و تحولات و انقلابات فکري و صنعتی، نیاز به دگرگونی و سنت شکنی و شرط ترقی در راستاي بقاي هویت ملي میباشند، بعلاوه با در نظر داشتن این نکته که اهل نظر، حق آنرا ندارند که مسئولیت خویش را در قبال اعتلای خرد انساني و گسترش خردمندی فراموش کنند، بهتر آن میدانیم که ملاحظات و احساسات و گرایشهاي افراطی و کودکنه‌ي قومي و سایر دل بستگی هاي غیر معقول را کنار بگذاریم. همه اذعان دارند که جهل و فقر و دیکتاتوري مادر پستي ها و پدر همه‌ي رنجهاست. اگر چه داستانهاي زيادي از تیره روزيهاي ناشی از وجود این سه همزاد نانجیب که غالباً هم در طول تاریخ شانه بشانه و بموازات هم ره سپرده اند گفته شده است. اما بوقت تصمیم و عمل روضه خوانهاي فکلي، هزار داستان بیشتر از آنچه برایت اندر مذمت استبداد و نادانی ها و تنگدستيهاي همگانی نقل کرده اند، در باره‌ي محسنات احترام به حق قدرت، فواید سازگاري با سازواره هاي سنتی، اهمیت سکوت و سر فرود آوردن در برابر نتایج منفي و آثار سوئي که حاصل منطقي و عینی اندیشه هاي غیر منطقي و باورهاي عوامانه است، ملاحظه گري و ریاکاري و نقش رقابت ناپذیر مرور زمان ردیف کرده و به سمع مبارک شنوندگانشان میرسانند.

مُثل آنها مُثل آن درمانده حسرت کشي است که میدانند چرا کباب گوشت آهو بر خوراکی که از گوشت سگ مرده تهیه شده رجحان دارد، اما آنقدر شهامت ندارد که برای شکار آهو برخیزد و براه بیافتد.

حق و قدرت

حق مشخص که دلیل شد، قدرت کور سرور میشود

روز و روزگاری «قدرت» و «اخلاق» و «حق» (منظورم حق مشخص است) و «دین باوری» و «عقل» و «اراده» شش تایی هر یک در یک مرز و بوم و در همسایگی یکدیگر، زندگی میکردند. گرچه روابطی با یکدیگر داشتند، لیکن هرگز اتفاق نیافتاده بوده که به دور هم جمع شوند و با هم گفتگو کنند و زمینه‌هایی برای ایجاد کردن وحدت نظر و اتحاد نیروها جهت رفع مشکلاتی که یا برای تک تک شان بوجود می‌آمد و یا بعلت وسعت اثر، سراسر مناطق ششگانه را دستخوش رنج و اذیت خود مینمود، فراهم آورند.

روزی از روزها تصمیم گرفتم سری به آنها بزنم و از نزدیک وضع و حالشان را جویا شوم. بخودم گفتم بهتر است دیدار خود را از منطقه‌ی نفوذ و قلمرو «قدرت» شروع کنم و با ملاقات «حق» که در قسمت مرکزی آن مرز و بوم و کاملاً در محاصره‌ی سایر اهالی قرار داشت به پایان برسانم.

راهی شدم. ولی هنوز راه زیادی را از مرز طولانی قلمرو «قدرت» تا منزلگاه و قصر باشکوهش طی نکرده بودم که چشمم به «حق» افتاد که با حالی زار و نزار، تنی خسته و دلی تنگ در زیر بازوی بلند یکی از قلاع مهیب «قدرت» نشسته و عرق از هفت بند بدنش سرازیر بود. ابتدا تعجب کردم و از خود پرسیدم «حق» در قلمرو «قدرت» چه میکند؟ چرا به این حال و روز افتاده، از کجا می‌آید؟ کجا می‌رود؟ نکند مبتلا به حواس پرتی دوره‌ای و منگی فصلی شده است؟ لیکن بهتر دیدم به جای این حرفها به «حق» نزدیکتر شوم و ماجرا را از زبان خودش بشنوم. پیش رفتم و پس از احوالپرسی و اظهار تأثر و تأسف از نکبتی که به وی روی آور شده بود پرسیدم:

حالا بگو ببینم چرا از اینجا سر درآورده‌ای؟ مگر جا برایت قحط بود؟

«حق» گفت: دارم از دست می‌روم. دیگر فکرم به هیچ جا قد نمیدهد. این است که آخرین تدبیری که بنظرم رسید این بود که بلند شوم و با یک یک همسایه‌ها مشورت کنم و از آنها کمک بگیرم.

گفتم: پس اینطور. بین کار روزگار به کجا کشیده‌است. خیلی خوب پاشو من زیر بغلت را میگیرم، کمکت میکنم تا بلکه بتوانی خودت را به قصر «قدرت» برسانی. اما راستی، هیچ به این فکر افتاده‌ای که مبادا «قدرت» ترا به قصر خودش راه ندهد، چه رسد به قبول زحمت روبرو شدن و گفتگو کردن با تو؟

«حق» مثل کسی که خیری از فکر کردن ندیده و حوصله اش از این قبیل امور سر آمده باشد، تکانکی بخود داد، از جا بلند شد و گفت: من رمق بلند شدن ندارم آنوقت تو چه توقع‌هایی در سر می‌پرورانی. شاید میخواهی مایوس و منصرفم کنی؟ دیدم «حق» ناخوشتر و فرومانده‌تر از آنست که امثال من بتوانند داروی شفابخشی به حلقومش بریزند. یا راهی پیش پایش بگذارند.

«حق» تصمیم خود را گرفته بود. حرف حسابی هم بگوشش فرو نمی‌رفت. بنابراین دستش را گرفته به دور گردنم انداختم و به اتفاق هم روانه شدیم و پس از عبور از موانع متعدد، بالاخره به دروازه اصلی قصر «قدرت» که «سیاست» نام داشت، رسیدیم.

«قدرت» پس از کسب اطلاع از حال و روز «حق» و حضورش در مدخل قصر از روی ترحم و دلسوزی قدرتمدارانه و با این نیت که بتواند تنه‌ی رمق «حق» را هم گرفته و وی را به مرگش راضی گرداند، بما اجازه ورود داد. هر دو وارد تالار بزرگ قصر «قدرت» شدیم. من در گوشه‌ای ایستادم. اما «حق» لنگ لنگان خود را به پای تخت

جواهر نشان «قدرت» رسانید. «قدرت» در ابتدای ورود، چیزی نگفت. فقط با غرور و خودپسندی کور و خاص خودش، محو تماشای در ماندگی همسایه خویش گشته و گاه پوزخند رضایت آمیزی میزد.

دقایقی بر این منوال گذشت و در حالیکه «حق» به زانو در آمده و تضرع میکرد و از سر نوشت شوم خویش در برابر چشمان «قدرت» مینالید، «قدرت» با صدای بلند و طنین انداز خود از وی پرسید: اینقدر ناله سر مده و مثل پتیاره های پیر از بخت بد خود ننال، فقط بگو برای چه به اینجا آمده ای و از ما چه میخواهی؟
 «حق» گفت: من خیلی ضعیف و زار شده ام. یاریم کن.
 «قدرت» گفت: یاریت کنم؟ از چه راه؟ به چه وسیله؟
 «حق» گفت: مشورت. رایزنی. راهنمایی.
 «قدرت» گفت: مشورت؟

«حق» گفت: همین مرا کفایت میکند. شنیده ام رأی «قدرت» مثل دارویی است که یکبار مصرفش کافی است.

«قدرت» قهقهه ای زد و گفت: من یک راه و مناسبترین راه را به تو توصیه میکنم. آنرا در پیش گیر تا هم خودت راحت شوی و هم من از شر مزاحمتهای وقت و بی وقت تو خلاص شوم.

«حق» با کنجکاو و اشتیاق پرسید: آن کدام راه است؟ آنرا بمن نشان بده تا شاید از اینهمه عذاب و حقارت آسوده گردم.
 «قدرت» گفت: برو و بمیر.

«حق» که انتظار شنیدن این سخن را نداشت متعجب شد و خواست چیزی بگوید اما «قدرت» مجالش نداد و گفت: این دوزخی شوم را از اینجا برانید. من تحمل دیدن آثار مشمئز کننده ضعف را ندارم. بیرونش کنید.

«قدرت» اینرا گفت و همچنان که بر تخت خود نشسته بود با پاشنه های پای خود ضربه محکمی بر پیشانی «حق» نواخت. مأمورین «قدرت»، «حق» را کشان کشان تا خروجی قصر بردند و بی آنکه اعتنائی به التماسهایش یا به خواهش و تمناهای من داشته باشند «حق» را به خارج از محوطه قصر پرتاب کردند.

«حق» بیچاره با پوزه بر زمین خورد و خون از دهان و دماغش و چاکي که بر زخمدانش پیدا شده بود، سرازیر شد. حال رقت انگیزی داشت. شاید هم همانگونه که «قدرت» گفته بود، وضع «حق» نفرت انگیز بود. به هر حال، احساسات مرا بیش از پیش برانگیخت. به هزار مکافات و دردسر آبی پیدا کردم، صورت غرقه بخون «حق» را شستم و پس از دلداری دادنهای مفصل، زیر بالش را گرفتم و کوشیدم وی را بقول خودش از قلمرو اهریمنی نامردان و بی غیرتان، دور گردانم.

همینطور که داشتیم میرفتیم «حق» گهگاه زیر لب میگفت: هیهات. هیهات. این همسایه قدیمی، عجب حیوانی بود و من نمیشناختمش. دیدی با من چه کرد؟ مزد خوبیهایم را چطور داد؟ ایکاش خاک بر سرم میشد و...

پرسیدم: آیا هنوز هم خیال داری برای درک نظر و شنیدن راه حل به سراغ همسایگان بروی؟

«حق» گفت: آری. شاید راهی پیدا شود.

گفتم: بسیار خوب. اکنون کدام را ترجیح میدهی؟

«حق» گفت: «دین باوری» را. چون هم در نزدیکیهای اینجاست و هم از قدیم و ندیم معروف به صفت ارحم و ثرحم میباشد.

به راه خود در جهت جولانگاه «دین باوری» ادامه دادیم تا به دروازه «تقلید» در مرزهای رسیدیم. تابلوی بزرگی در مدخل یکی از معابر معدودی که برای کنترل ورود و

خروج افراد ایجاد شده بود بچشم خورد. به روی آن تابلو با خطی درشت عبارات اخباری و هشدار دهنده ای نوشته بودند:

۱ - هیچکس حق ورود ندارد مگر پس از دادن صدقه، سپردن وثیقه و تفتیش شدن توسط مأموران مربوطه.

۲ - از ورود افراد و اوراقی که حامل و حاوی اندیشه یا سخنانی باشد که برای اتباع و رعیت‌های ما تازگی داشته باشد، اکیداً جلوگیری میشود.

۳ - احادی حق نزدیک شدن به اتباع ما، این بره‌های متولیان اعظم و حرف زدن با آنها را ندارد. مگر به اذن و اجازه‌ی اعظم العظما یا ابوالحکماء و العباد.

۴ - تکلم به زبان مادری در حضور لنگر زمین و آسمان جناب شیخ الشیوخ قائد الملائک و فراش الملکوت فی عالم الناسوت، مطلقاً ممنوع است.

۵ - خارج ساختن امتعه عالیه مکتبی از قبیل منابع دعانویسی، وردخوانی، اوراد و دیوان اشعار تسکین القلوب پریشان و... برای عموم مطلقاً آزاد است.

بمحض آنکه چشم به آن تابلو خورد از «حق» پرسیدم: خب با این وضع چگونه میخواهی وارد منطقه «دین باوری» گردی؟ همه اش به کنار با صدقه و وثیقه چه خواهی کرد؟

«حق» گفت: قبلاً فکر این چیزها را کرده‌ام. مانعی در راه ورودمان نیست. خلاصه بعد از طی کردن مراحل اداری ورود، قدم به قلمرو تازه گذاشتیم. آنچه در قلمرو «دین باوری» بیشتر از هر چیز نظر مرا بخود جلب میکرد تابلوهای بیشمار بود که در دو سوی طول گذرگاه، از مرز گرفته تا مقر اصلی حاکم «دین باوری» نصب کرده بودند. شگفت آنکه بر روی تمامی آنها فقط این کلمات نوشته شده بود: «منطقه ممنوعه - خطر مرگ». در حالیکه دور تا دور گذرگاه تا آنجا که چشم کار میکرد با بیابان برهوتی احاطه شده بود که نه آب داشت و نه آبادی. رفته رفته که پیش رفتیم، آن ریگزار وحشتناک را که هیچ رغبت دلپذیری در انسان برنمی‌انگیخت پشت سر گذاشته و به منطقه‌ای که از تل و تپه‌های خاکی متعدد پوشیده بود رسیدیم. بدستور مردی که در پای اولین و بلندترین تپه قراول میداد وارد یک راه باریک و مالرویی شدیم، از تپه بالا رفتیم تا بالاخره در بلندترین نقطه آن که ارتفاعش کمتر از صد متر میشد قرار گرفتیم، نقطه‌ای که اسمش را گذاشته بودند رأس الاعلی عالم.

در آنسوی تپه و در دور دست آنچه که واقعاً جلب توجه میکرد بنای نسبتاً بزرگی بود که بر روی ستونهای مناره مانندی، به ارتفاع نزدیک به هزار متر ساخته شده بود. نگاهم که به باقیمانده راه و قد و بالای مناره‌ها افتاد آه از نهادم بلند شد. بخود گفتم همه چیز این دیار جن زده و نفرین شده است، حمل این جنازه (منظورم حق بود) تا پای آن مناره و بعد هم تا آن بالا واقعاً طاقت فرساست.

وقتی مطمئن شدم که «دین باوری» در آن بالا مسکن گزیده از «حق» پرسیدم: چرا رفته آن بالا لانه کرده؟ مگر جا قحط بود؟

«حق» هن و هن کنان گفت: میگویند اینجا هم به خدایشان نزدیکتر است و هم بر بندگان گناهکارش مشرفتر است. خب دیگر، «دین باوری» ما هم، از جمله دلش خوش این چیزهاست. چکارش داری، زیر بغل مرا بگیر و به راه ادامه بده. اینقدر ایرادگیر نباش.

پرسیدم: از این نقطه تا زیر ستونهای آن عمارت غریب المنظر را یک کارش میکنیم. اما آن هزار متر سر بالایی مطلق را چه کنیم؟

«حق» گفت: گفتم که راه بیافت. آنها فکرش را کرده‌اند. از آن بالا برای هر کدام از ما یک دلو چوبی آویخته به طناب میفرستند. در آنها می‌نشینیم و دلوها را بالا میکشند.

با خود گفتم: با زندگانی حیرتی باید هم روشهای حیرتی همراه باشد. القصه، زیر کتف «حق» را به روی شانه خود گرفتم و دوباره به راه افتادیم. سرانجام،

همانطور که «حق» میگفت دلوها پائین آمد و ما را بالا کشیدند. آدم، از آن بالا که به زیر پای خود نگاه میکرد، حقیقتاً همه چیز حقیر و ناچیز بنظر میآمد. حتی رأس الاعلای عالم! داخل عمارت شدیم. ما را به محل جلوس «دین باوری» راهنمایی کردند. حالت خاصی داشت. نمیدانم در حالت چرت زدن بود یا غرقه در دنیای خلسه! و اگر چه که آمدن «حق» را به حضورش قبلاً اطلاع داده بودند. اما ظاهراً آنچنان به عالم باطن اندر شده بود که انگار نه انگار در بیرون یعنی در اندرون عمارت امارت و حکومتش اتفاق تازه ای رخ داده یا تازه واردی به محضرش پا گذاشته است.

نزديك به يك ساعت در آنجا معطل شدیم. حوصله ام رفته رفته داشت سر میرفت. از «حق» پرسیدم: تا کی باید همینطور بایستیم و منتظر بمانیم؟

«حق» گفت: تا وقتی که «دین باوری» به خود آمده، به حال اولش برگردد. گفتم: آیا همیشه همینطور در حال چرت زدن است یا نه از وقتی که شنیده تو به دیدنش میآیی این اطوارها را از خودش درمیآورد؟

«حق» گفت: نمیدانم. فعلاً خاموش باش تا ببینیم آخر، این وضع سر از کدام جهنم در میآورد؟ از تو چه پنهان، من هم کفرم درآمده است.

تقریباً نیمساعت دیگر طول کشید تا «دین باوری» نقاب ریا و دغلکاری از چهره برداشت، خمیازه ای بلندی کشید، شربتی را که گفته میشد از انگبین و شیرهی خرما و لعاب بیدمشک و شیر مادیان جوان درست شده سر کشید، سپس نگاه نیشدار و مودیانه ای به «حق» انداخته، آروق جانانه ای زد و گفت: می بینمت که مفلس شده و به درد دردناک دربه دري گرفتار آمده ای؟

«دین باوری» بی آنکه منتظر عکس العمل «حق» شود، سر را به جهت شانه راست خود چرخانید و ادامه داد: بگوئید تشریف بیاورد. حضور وی کمک میکند تا «حق» یعنی میهمان ناخوانده ما بتواند حقیقت را از راه مشاهده، بهتر ببیند و در راه درک آن با مشکل عمده ای روبرو نشود.

لحظه ای بعد يك هیکل درشت و شبح آسا، داخل شد و در کنار «دین باوری» بحالت شق و رق ایستاد.

«حق» از مشاهده وی بخود لرزید و شگفت زده شد. پرسیدم: مگر چه شده که این چنین مرتعش شده ای؟ او کیست؟

«حق» گفت: صدرین. آری صدرین است. گفتم: صدرین؟ صدرین دیگر چه جانوری است؟ «حق» گفت: این شخص هم صدر اعظم «قدرت» و هم صدر القضاة «دین باوری» است. و من فکر نمیکنم حضورش در اینجا تصادفی باشد.

در این موقع «دین باوری» خندید و گفت: آیا این هیبت رخس و ش را میشناسی؟ «حق» گفت: آری. به بدی، خوب میشناسمش.

«دین باوری» گفت: خب. بگو ببینم برای چه منظور به اینجا آمده ای؟ حاجتت چیست؟ چه بر ایمان آورده ای؟ گرچه، دیگر برای تو چیزی باقی نمانده که بتوانی آنرا به کسی ببخشی.

«حق» گفت: ضعیف و درمانده شده ام. نیاز به راهنمایی و ارشاد دارم.

«دین باوری» گفت: فقط همین؟

«حق» گفت: آری.

«دین باوری» گفت: مگر بارها به تو نگفتم که به فکر استقلال و خودگردانی نباش. مگر نگفتم تو ناتوانتر از آنی که در چنین کاری موفق بشوی. تو تنها و تنها در من معنا پیدا میکنی و به جریان میافتی. پس بهتر است راه رفته ای اجدادت را بروی، با من یکی شوی و بخدمتگزاری من درآئی و در من محو گردی. وگرنه برای تو تا ابدالابد همین آش است و

همین کاسه.

«حق» گفت: اگر نخواهم از تصمیم خود به جدا شدن از امثال تو سر باز زنم، چه باید بکنم؟

«دین باوری» گفت: بهتر بود میگفتی اگر نخواهم از میان رفته و بمیرم، باید چه خاکی بر سر خود بریزم. برای تو ای بینوای تازه پا و تنها، مفیدتر آنست که دست از لجاجت و استقلال طلبیهای کودکانه بشویی و خودت را کاملاً در اختیار من بگذاری، تا هم بسبب آن و هم در سایه الطاف بی پایان «قدرت» و تحت مدیریت «شر - برکت» و معدلت بیهمتای عالیجاه حضرت صدرین، زنده بمانی. والا همین روزهاست که نعشت را در سرایت خواهند یافت.

«حق» مثل از هوش رفته و منگی که کم کم بهوش آمده و توانسته تا اندازه ای به موقعیت خود در میان عوامل گوناگونی که بر زندگی اش اثر میگذاشتند پی ببرد، با سرعتی که در آن وضع و حال از وی بعید مینمود از جا بلند شد، خود را به وسط تالار و مرکز دایره بزرگی که بر کف آن نقش بسته بود رسانید و در حالیکه با دست چپ گریبان خودش را چسبیده و دست راست را مرتباً در هوا میچرخاند و نگاه خویش را هم به نقطه‌ی مجهولی دوخته بود، نعره کشان گفت: کجا هستی ای حقیقت من. ای روح روان بخش حق و ای گوهر تابنده فهم و پاسدار شرف. تو را به داد و داوری دادگرانه‌ی داوران عرصه‌ی معنا قسم. تو را به عزت خودت سوگند. بیش از این مرا تنها مگذار، شوربختی و خواری را بر من روا مدار. بر قدرت بینائی ام بیافزای تا از پس غباری که این پلیدان بر پا کرده اند، بهتر ببینمت، با تو یکی شوم و از رنجی که می‌رود تا در پیش چشم تبهکاران تباهم گرداند رها گردم. دیگر بس است سر فرود آوردن در برابر سزاواران بحق سرزنش و تحقیر.

«حق» پس از آن با قدمهای بلند و چهره‌ی برافروخته بطرف جایگاه «دین باوری» رفت، خودش را به وی نزدیک کرد، چنگ انداخت و ریش انبوهش را به دست گرفت و گفت: عنتر تبهکار و نیرنگ تبار، حال، کارت به جانی رسیده که مرا تحقیر و تهدید میکنی؟ هیچ میدانی که اگر از همان ابتدای امر، ضعف نشان نمیدادم، فریب تو را نمیخوردم و رو در رویت قرار می‌گرفتم، تو اکنون تبدیل به کدام دسته از فضولات تاریخی شده بودی؟

«حق» این حرفها را زد و با دست دیگر گلوی «دین باوری» را بقصد کشتنش گرفت و فشرد. در این موقع صدرین به آندو نزدیک شد، به راحتی دستهای «حق» را از ریش و گلوی «دین باوری» جدا کرد و با یک حرکت، «حق» را به وسط تالار پرتاب نمود.

«دین باوری» که اندکی پریشان شده بود خود را جمع و جور کرد و گفت: بدبخت شوم فرجام، حقارت با ذات تو آمیخته شده. به جهان دار جان ستان قسم که اگر پیشرفت اموراتم یعنی «جبر نیاز» استفاده از تو را اقتضا نمیکرد، همین حالا و در همین مکان مقدس که مشرف است بر رأس الاعلی عالم، دستور میدادم هیزم می‌آوردند، پوستت را کنده و زنده زنده در آتش بسوزانند. حال، گم شو و از پیش چشمهای مبارکمان دور شو.

کاری از دست من جز کمک به خارج کردن «حق» از آنجا برنمی‌آید. پس بجای دخالت بیمورد، در دعوی آندو، پیش رفتم و به نیت خارج کردن «حق» از قلمرو «دین باوری» زیر بالش را چسبیدم.

وضع اسفناکی پیدا کرده بود. با بدنی کوبیده و روحی زخم خورده اما مصمم به رفتن و راه یافتن، دستم را گرفت و گفت: برویم دوست من. برویم و خودمان را هرچه زودتر از این وادی خدعه و خیانت و مدرسه‌ی شیادیهای دین سازان و عوامفریبان دور سازیم.

گفتم: من، دوست تو نیستم. دوستدار توأم. آن هم فقط و فقط بملاحظه گوهر نادرالوجود وجودت.

«حق» گفت: سپاسگزارم.

«حق» همینطور که میرفتیم با خودش حرف میزد و میگفت: اولین کسی که سزاوار

سرزنش و تنبیه است خودم هستم. اگر از همان آغاز سست نیامده و نمی‌گذاشتم از من سوء استفاده شود، اگر آن هنگام که بُدلهای مرا بکار می‌گرفتند به اعتراض و مخالفت برمی‌خاستم و از نزاع و درآویختن با آنها خودداری نمی‌کردم، امروز مجبور نبودم شاهد اهانتها و ضرب و شتم هر لامروت خود گم کرده ای علیه خود باشم. اما نتوانستم سر تبار و دست درازش را از تن متعفنش جدا کنم و طعه سگها گردانم. همه اش تقصیر خودم است. دار الخلافه «دین باوری» را پشت سر گذاشتیم و در باریکه ای که از کوره راه اصلی جدا میشد افتادیم. تا آنکه بر بالای تپه دیگری رسیدیم. «حق» گفت: خسته شده ام. کمی استراحت کنیم.

نشستیم و پشت به یکدیگر تکیه دادیم. پرسیدم: چرا پس از همان راهی که آمده بودیم برنگشتیم؟

«حق» گفت: اگر از همینجا که نشسته ای بر دقت دید خود بیافزائی و روبرویت را بنگری، در آنسوی این بیابان غبار آلود و خشکیده و بیروح، کلبه کوچکی توجیهت را جلب خواهد کرد.

من به ترتیبی که «حق» گفت عمل کردم. کلبه را دیدم. محقر اما درخشان مینمود.

«حق» گفت: پیدایش کردی؟

گفتم: آری.

«حق» گفت: آنجا خانه عقل است. ظاهرش کوچک اما... مقصدمان آنجاست.

نتوانستم به آسانی، چشم خود را از آن کلبه بردارم. انگار یک نیروی مرموز از درون آن خانه به اطرافش پراکنده میشد. نیرویی که بمحض یافتن امکان اجازه ورود به درون، آدم را مجذوب خودش میکرد. احساس کردم که بقول معروف دستخوش جذبه ای رو به افزایش شده ام.

«حق» گفت: آنرا چگونه میبینی؟ از این فاصله دور؟

گفتم: جذاب و دلکش.

«حق» قطره دلمه شده خونی را که بر مژگانش افتاده بود پاک کرد، پوزخندی زد و گفت: هر چه به آن نزدیکتر شوی، جذابترش خواهی دید. اما بگفته خودش اگر بتوانی پیدایش کنی و همنشین وی گردی خواهی دید که برای جویندگان حقایق، در حکم جان است در جسم. مانند آتش اشتیاق است در دل دوستداران خردمندی. شیرین چون انگبین و شفافش همچون معجونی از امید و طلب.

پرسیدم: اگر چنین است که میگوئی و اگر باور داری که بر ارزش و معنای سخنش ایرادی نیست، پس چرا بجای الفت گزینی و استمداد از عقل، مانند دریوزگان و فرومایگان، از دروازه سیاست به در خانه «قدرت» و از دروازه تقلید به آن دیگری میروی. التماس میکنی، سخنان و هنر آمیز میشنوی و پوزه بر آستانه آنان میمالی؟

«حق» به شنیدن این حرفها از جای خود بلند شد، رو بسوی خانه عقل نمود، به آن خیره شد و لحظه ای بعد در حالیکه قطره های درشتی از اشک از چشمهایش سرازیر شده بود گفت: آری. همینطور است که گفتم. احساس میکنم که از گدایان و روسپیان هم پست تر شده ام. اما فراموش نکن که هیچ جوینده ای مقام و مرتبه ای ارزنده ای خود را ارزان بدست نیاورده و در رهگذر جستجوهای خویش رنجها برده و زخمها خورده است. حال برخیز که راه دراز است و وقت تنگ و تن من علیل.

باز راهی شدیم و رفتیم تا به قلمرو کوچک ولی خوش آب و هوا و نشاط انگیز و فرحبخش عقل رسیدیم.

«حق» پرسید: در چه حالی؟

گفتم: احساس بس دلنشینی پیدا کرده ام. انگار هوای اینجا از اکسیژن خالص ترکیب شده است. خیلی راحت نفس میکشتم و خود را امیدوار و لذا نیرومند حس میکنم.

«حق» گفت: و آزاد.

گفتم: آری. و عجب آنکه با وجود تازگی و تفاوت در همه چیزش، احساس میکنم که انگار با نیازهای جسم و جانم آشنا است.

«حق» گفت: ویژگی قلمرو عقل در تمامیت آنست. کیفیتی که اساساً از آزادی شناخت و روح پویایی و تلاش بی پایان اما خودآگاهانه‌ی دلگرم کننده ساخته شده است. زیرا فرمانروای خطه‌ی عقل، فهم است، آنگاه تلاش.

از مرز تا مرکز قلمرو «عقل» با هیچ مشکلی روبرو نشدیم. درون کلبه ساده بود. ولی هرچقدر بیشتر به جایگاه «عقل» نزدیک میشدیم، احساس میکردم که بر جذبه‌ی آن نیروی مرموز افزوده میشود.

«حق» پیش رفت و در برابر «عقل» بفاصله کوتاهی بر روی زمین نشست. «عقل» نگاه پرمعنایی به «حق» انداخت و تبسمی کرد. لبخندی که شور معنوی را در جان هر معناجوی و ارسته‌ی شعله‌ور میساخت. سپس گفت: آنجا منشین. رسم مشمئز کننده‌ی ای را که به تو تحمیل کرده اند، فراموش کن. در اینجا احادی نیاز به زانو زدن و سر فرود آوردن و مجیز گفتن و مداحی در مقابل دیگری را ندارد. اینجا از آشیانه‌های حقیقت آدم و عالم است نه قصر نیازمندان به فرمانروایی بر نیازمند نگه داشته شدگان. اینجا مکتب تسلیم و تقلید و سرسپردگی و تملق گوئی و خلاصه پرورشگاه رذائل اخلاقی نیست. من و تو باید با هم متحد گردیم تا بتوانیم تجاوزگران و فریبکاران را گوشمالی داده و مردم یعنی قربانیان قدرت سیاسی و جهل و خرافات دینی را از دست آنها نجات دهیم. وگرنه از آزادی اجتماعی مان رؤیایی بیش باقی نخواهد ماند.

«حق» مشعوف شد. برخاست، پیش رفت و در کنار «عقل» نشست. لیکن از رفتارش پیدا بود که شرم دارد از اینکه به چشمهای «عقل» نگاه کند.

«عقل» رو به «حق» کرد و گفت: میدانی که در این خانه همیشه بروی تو باز بوده است. خودت اکراه داشتی که پا به قلمرو ما بگذاری. امیدوارم با نیت صاحب خانه شدن به اینجا آمده باشی، نه برای مهمانی و وقت گذرانی.

«حق» گفت: حاجتی دارم. من خیلی ضعیف و درمانده شده‌ام. میخواهم کمک کنی. «عقل» گفت: حاجت رواست و من آماده برای هر نوع فداکاری در راه برطرف شدن ضعفها و اعتلای تو به استقلال و اقتدار شرافتمندانه هستم. بارها و بارها بقصد دیدنت و خاطر نشان کردن نادرستی راهی که در واقع برای زنده ماندن و بظاهر زندگی کردن برگزیده و پیشه‌ی خود ساخته بودی، به سویت آمدم. اما هر بار با مخالفت شدید مرزبانهای بی کفایت و نادانی روبرو شدم که بر سرحداتت گمارده‌ای. مأمورینی که ملبس به لباس «دین باوری» و مسلح به چماق سیاست «قدرت» بودند.

«حق» سر خود را پائین گرفت و گفت: ضعفهای درونی، در کنار موانع ریشه داری که در برابر رشد و پرورش آزاد و صحیح من وجود داشت، مجال بخود آمدن را از من سلب کرده بود. در نتیجه مفتون احترام ظاهری و فریب و مقهور ترس و تهدید شدم و سرانجام، در سرآشویی تباهی افتادم. چنانکه می بینی.

«عقل» گفت: گذشته‌ها، گذشته است. حال باید فکری بحال آینده کنیم. نجات و آزادی من و تو در همان حقیقتی است که بارها گفته‌ام: اتحاد. «عقل» سپس با صدای بلند و خطاب به یکی از مأمورین خود اینطور ادامه داد: «فرامرز»، هم اینک به نزد «اراده» و «اخلاق» برو و هر دو را از جانب من رسماً دعوت کن که به اینجا بیایند. به آنها بگو زمان مناسب فرا رسیده است. بگو گرچه ممکن است که لحظه‌ی درک ضرورت گرد آمدن و تصمیم گرفتن دیر و زود شود، اما هرگز از بین نخواهد رفت.

حس کردم که «حق» از شنیدن نام «اراده» و «اخلاق» و فرمان «عقل» دایر بر دعوت از آنها به حضور در تصمیماتی که گرفته خواهد شد، نوعی ملال و اکراه از خود

نشان میدهد، زیرا گفت: مگر قصد برپا کردن جنگ داری؟

«عقل» گفت: نکند هنوز فکر میکنی که راه دیگری هم هست؟ مثل آستان بوسی یا سازش با زورگویان آزادی کش و دکانداران دین فروش فریبکار. چاره ای نداریم جز اینکه قدرت را تابع عقل و حق سازیم و دین را در خانه دل افراد محبوس نمائیم.

«حق» گفت: هیچ میدانی که با حضور يك نیروي خشك و سخت گیر مثل «اراده» و يك عنصر رقیق الاحوال و گریزان از اقدامات نظام یافته مانند «اخلاق» در جهت هدفهای عقلي، چه بر سر اتحادیه ات خواهد آمد؟

«عقل» خندید و گفت: نخیر. باوجودی که فریض داده، کتکش زده و خوار و خفیفش کرده اند، به يك عملیات لارویی و تزکیه‌ی وسیع اما فوری نیاز دارد. ببین، از دست من و تو بدون وجود «اراده» آنهم «اراده» ی آگاه و مصمم هیچ کاری ساخته نیست. حتی قدم زدن در يك تنبل خانه سنتی. چه رسد به مبارزه و جنگ برای کسب آزادی و تحصیل عدالت و حفظ آنها. یعنی اموری که تو از عهده داران شرح مشخصات و ناظر بر اجرای کاملشان خواهی بود. و اما «اخلاق»، درست است که بنظر رؤیایی و خیالباف میآید، لیکن اگر بدرستی بتوانیم نمونه های دروغین و بُدلهایش را از میان برداریم و کنترل اصلش را هم از دست ندهیم، هم بر لطف جنگمان خواهد افزود و هم به سهولت اجرای مسئولیتهایی که تو بر گردن داری اثر نیکو بجا خواهد گذاشت. در ضمن از اسارت دین و شیادی روحانیون نجات خواهد یافت.

«حق» گفت: آخر میدانی، حرف «اخلاق» با من همیشه آن بوده است که خودت را به من نچسبان و نمال.

«عقل» گفت: درست میگوید. تو خودت باش و از حوزه‌ی خویش تجاوز نکن تا «اخلاق» بتواند تکلیف خودش را بداند و بر نقش خویش وقوف حاصل کند. بهر حال، اتحاد ما بهترین تدبیر و تنها راه حصول مقصود و مراد، یعنی تصرف کامل قلمرو «قدرت» از دروازه‌ی سیاست و ضمن ویران کردن اساس دروازه تقلید و سرسپردگی و تسلیم جهت پایان دادن به فضولیها و مداخلات «دین باوری» در تعریف عدالت و تمیز و تأیید مشخصاتی است که بتو یعنی به «حق» در صورت و پیکره مشخص آن مربوط میگردد. آنها را مقید و مطیع حق و عقل سازیم تا اراده آزاد و اخلاق انسانی پا بگیرد. حال، برو و در وسط کف کلبه بایست، کلاه فریبی را که «دین باوری» بسبب غفلت بر سرت گذاشته و زرهی را که «قدرت» کور و بی قانون و بی راه بزور به تنت پوشانیده از خود دور ساز. زیرا «حق» عریان و آزادسر، جذابتر و محترمتر است.

همزمان با کوشش «حق» برای خلاص کردن خودش از پوششهای نامناسب «قدرت» و «دین»، «عقل» به نیایش برخاست، دستها را بطرف بالا گرفت و با صدای رعدآسایی که هم وحشت میآفرید و هم بر حس اطمینان هر شاهدهی میافزود و نیروی شهامت و میل طغیان در آنها را برمی انگیخت گفت: ای پایان ناپذیر پویا، ای عطا کننده‌ی جان و جاودانگی به عقل، ای خوار گرداننده‌ی اسیران جهل و رسوا کننده‌ی دروغهای تاریخ. ای پشتیبان اهل خرد و دوستداران عدالت و جویندگان حقیقت. و ای آغاز و انجام بی آغاز و انجام. ای هستی بی پایان، از تو سپاسگزارم که آزادی مرا از قید و بند هوس و تسلیم، شرط شرافتم قرار دادی. اگر قصوری از من سر زده باشد بر من بیخشی و قول مرا به پاسداری همیشگی از پیمان و پیوند با یارانم باور کن. قسم به ژرفای درون و زیباییهای مجذوب کننده‌ی معنای وجودت، و سوگند به یگانگی منشأ و حرکت بی غایتت، که خواهم شورید و علیه جمیع حائلهایی که بین تو و من شکاف انداخته اند، پا به میدان خواهم گذاشت. از نقاط قوت اخلاق بر نیروی خویش خواهم افزود. ضعفها و انعطافها و ارفاقهای نابجایش را از وی و از خود دور خواهم ساخت. از این پس هرگز اجازه نخواهم داد که «حق» اسیر تقلید و اوهام «دینی» و گرفتار سیاست «قدرت» کور شود و به وادی دست و پازدنیهای نامشخص بغلطد. من در این لحظه با تو عهد

و پیمان می بندم که تا پایان دوره‌ی پرماجرا و سخت و خونین آزادی خود و «حق» از سلطه‌ی «قدرت» کور و بوالهوسیها و برتری جوئیهای «دین باوری» و از آن نقطه، تا جاودانگی حضور در عرصه‌ی تفکر و جریان تدبیر، تحت هیچ شرایطی نگذارم بین من و «اراده» و «اخلاق» فاصله بیافند و یا بر هم پستی و اتحاد ما چهار تن خلل وارد گردد...

دوست آبی قبا، این بود داستان تخیلی یا تمثیلی من برای معرفی عوامل اساسی ایستائی و تحول در اجتماع، و اما ما «حق» مشخص را پدیده‌ی قابل درک با اندازه‌های معین و جهات معلوم میدانیم که حاصل و نتیجه‌ی تفسیر حقوقی انسان از دیدگاه عقل آزاد و پژوهش غیرمتعهد به غیر علم یعنی دین و قدرت سیاسی است. لذا در راستای حصول عدالت اجتماعی و تمیز و تفهیم و نیز توسعه‌ی عینی قدرت عملی حقیقت انسان، از درون تعریف تمامیت یافته‌ی ای که بر اصل «انسان حقوقی» استوار باشد، برای حق مشخص قائل به نقش بنیادین میباشیم.

روشنتر بگویم. قابل دفاع بودن اصل مزبور، از نظر ما، هنگامی میتواند موضوع مسئولیت عملی، همچنین مبارزه با موهومات حقوقی برای تحقق عدالت اجتماعی قرار بگیرد که حق مشخص، ضمن برخوردار بودن از استقلال، زیربنای آنرا تشکیل داده باشد. چون معتقدیم لازمه تحقق اصل «انسان حقوقی» متأثر از حقیقت انسان بدون پسوند (مانند انسان: دینی و غیره) و ناظر بر جریان یافتن آن در امور واقعی زندگانی بشر، آنست که حق مشخص، فضای کلی و ماهیت معنوی این اصل را دربر گرفته و در مقام حاکمیت آزاد بر چگونگی حضور و حیات آن در مناسبات انسانی، قرار داشته باشد. زیرا تنها در این صورت است که راه بر نفوذ باورداشتهای نامناسب عوامانه یعنی مذهب و اغراض قدرتمدارانه‌ی کاسبکاران سیاسی مسدود میگردد. خواست این شیادان طبعاً متوجه اهدافی است که ماهیتی متناقض با ماهیت آزادیها و حقوق انسانی دارد.

دوست آبی قبا، این جریان‌های فرهنگی از راه مقایسه‌ی اخلاق و اندیشه و آمل خویش با تو، بوجود شباهتهایی پی برده است که زمینه ساز ارتباطها و اتصالهای مطمئن و ماندگار ما است. بیقراریهای تو، آراسته به وجدانی میباشند که مرگب آن خودآگاهی است. هرچند بدرستی نمیدانیم نقش عواملی که بر تصمیم گیریهایت اثر خواهند گذاشت، تا چه حد در دوام این بیقراری، مؤثر خواهد افتاد و آیا صرف جستجو، باعث ارضای بیقراری تو خواهد شد و یا بالاخره خود را در مرحله‌ی خواهی یافت و با ضرورتی روبرو خواهی دید که جستجو و فقط جستجو را کافی به مقصود و رضایت بخش برای خود نبینی؟ به عمل، نتیجه و پیروزی حق هم بیاندیشی.

ما میدانیم که شوق و شیفتگی تو به درک معقول موضوعات و مسائلی که با انسان و مناسباتش مربوط میشود، هسته مرکزی جستجوهای تو بوده و هست. اما از کجا بدانیم که درون مایه‌های روحی و عاطفی تو و حساسیتهایی که بر عوالم پیچیده‌ی اخلاقی استوار میباشند، موجب گام نهادنت از عرصه‌ی جذابیهایی نظری به صحنه‌ی کشمکشها و مقاومتها و رنجها و خشونتها خواهد شد؟

جستجو، امری است که مورد ستایش و احترام جریان فرهنگی ما قرار دارد. چون به عقیده ما جستجو از لوازم رها شدن انسان از جهل و عوامیگری و حقارت فرهنگی و فقر است. لیکن ایجاب عمل و لزوم هدایت نیروهای اخلاقی و ارادی در جهت آن، اقتضا میکند که جستجو، به هدفی غیرشخصی وابسته باشد و اصولاً متوجه احساس مسئولیتهایی گردد که آگاهیهای فردی در رابطه با حوائج فوری و اساسی اجتماع، آنرا تولید نموده و برمیانگیزند. ما، جستن و پی جوئی دانش را بخاطر خود دانش و نفس علم، نیکخواهی را بخاطر نفس نیکی، عشق را بخاطر عشق، هنر را برای هنر ستایش میکنیم و وظیفه‌ی خود میدانیم که از جویندگان حقایق، تقدیر بعمل آوریم.

ما تو را برای خود تعریف و تحلیل کرده ایم. بگونه ای که آنرا درست و مطابق با واقع میدانیم، بعید نیست تصور کنی که تصمیمت برای جستجوی چون و چند احوال ما مطلقاً به انگیزه هایی مربوط میشود که منبع آن بیقراریهایی است که در خویشتن حس مینمودی. البته ما هم انکار نمیکنیم که بخش اعظم آن از درون مایه های خودت سرچشمه گرفته است. لیکن امروز که پایت به این غار باز شده وظیفه‌ی خود میدانیم که حقیقتی را برایت روشن نموده و بازگو کنیم. ما کوشیدیم بطرق غیرمستقیم و غیر محسوس، میل تو را به جستجوی خود تحریک کنیم و ترا بسوی خود جلب کنیم و بر روند تصمیم گیری و اقدام احتمالی تو در این جهت تأثیر بگذاریم، آنقدر میشناختیم که خود را آماده و تو را سزاوار حضور یافتن در شرایطی یافتیم که مقدمه‌ی تماسهای بیواسطه میباشند.

تعریفی که از تحلیل اطلاعات خود در مورد تو بدست آورده ایم، قانعمان ساخته است که تلقی واقع گرایانه ات از انسان، در کنار توجهی که به نقش دانش اجتماعی در رشد و تکامل فرهنگ و تمدن داری، به تو این امکان را داده که ذهن خویشتن را از رسوبات آموزشیهای یک جانبه و یکسونگرانه برهانی و فشارهای اخلاقی را در رابطه با نیازهای فرهنگی بیقراریهایی خویش خنثی سازی.

دوست آبی قبا، ما به رنج‌هایت و آقف، از مقاومت‌هایت خشنود، با آرزو‌هایت آشنا، از حسن نیتی که نسبت به مردم داری مطمئن و از بابت امانتداری و قابل اعتماد بودن آسوده خاطریم. این خصوصیات یعنی تحمل رنج، مقاومت، حسن نیت و امانت از لوازمات تشکیل شخصیت سالم و ظهور اراده ای آگاه و سازمان یافته در وجود انسان میباشند. بنابراین برای ما شکی باقی نمانده است که اگر ارتباطمان با تو به یک اتصال واقعی و عملی بیانجامد، هیچیک از دو طرف این رابطه، زیان نخواهد دید. مضاف بر آنکه بر توان فرهنگی و اعتماد بنفس و اراده‌ی سیاسی دوستان واقعی عوام، اثر مثبتی بجا خواهد گذاشت.

دوست محترم، ما بتو علاقمند هستیم و برای بیقراریهایی و آرمانها و غایات احترام قائلیم لیکن در عین حال، خود را به هیچ وجه ملزم به پیروی از افکار و عقاید و نوق و سلیقه‌هایی که جنبه‌ی شخصی برای افراد پیدا کرده اند، نمیدانیم.

آنچه که از نظر ما در درجه اول اهمیت قرار دارد، عقاید و مسئولیتهایی مشترک ما است که تلاش شده تا از راه ایجاد یک تشکیلات منسجم و پیرانرژی و فعال، و اتخاذ روشهایی که مناسب دانسته ایم، وارد عرصه عمل شود و در جهت هدفهای مورد نظرمان بکار افتد که بر مفید و سازنده بودن آنها برای جامعه‌ی خویش، وثوق نسبی پیدا کرده ایم. بنابراین ملاحظات، و ضمن جلب توجه تو به طول راهی که تا این لحظه در درون ما پیموده ای، لازم میدانیم صراحتاً به اطلاع تو برسانیم که تصمیم ما به مجازات شدید جنایتکاران و جاسوسان و خدمتگزاران خرافات همواره به قوت خود باقی خواهد ماند. زیرا به ظن ما، عدول از این امر، خیانت مسلمی است که هیچ عذری نمیتواند آنرا موجه جلوه داده و سوء نیت و شخصیت رسوای خائن را بپوشاند.

حال، خود دانی. منتها روال کار و وظیفه بما حکم میکند از تو بخواهیم ضمن کوشش بمنظور یادآوری مجدد آثار سوئی که به دلیل وجود وضع کنونی و علل نهادی و سیاسی آن ظهور کرده، همچنین پس از مرور سنجیده و دقیق خاطره ای که از موجودیت و ماهیت باورداشتها و مقاصد ما کسب نموده ای، خود را آماده برای پاسخ دادن به این سؤال ما سازی که آیا میتوان از یکطرف، شاهد وقوع جنایت بود و از طرف دیگر در جبهه‌ی نبرد با اصل نابود کردن دشمن جانی مخالفت کرد؟

ما، کوششهای فردی، روشهای محافظه کارانه، دل دل کردنهای عارفانه و پرچانگیهای روشنفکر مآبانه، نقاب بر چهره زدنهای اهل التقاط را که می نشینند و با هزار دوز و کلک کلامی، فلسفی و تئوریهای مدرن اومانیستی معاصر را به باورهای عوامانه‌ی جوامع سنتی می‌آیند و با جبهه‌ی چهل تکه ای از این دومی، بر تن آن اولی خرقه و لباده و

شنل میدوزند، هذیان گوئی روضه خوان های فکلی را نه تنها کافی برای ایجاد تحول و استقرار نهادی آراء و اندیشه های دمکراتیک و توسعه و تحکیم عدالت اجتماعی نمیدانیم بلکه اینها را از دسته ی اموری می‌شناسیم که پرداختن به آنها باعث هرز رفتن وقت و بخش مهمی از نیروهای انسانی گشته و در نهایت امر، موجب ظهور امیدهای واهی، همچنین غفلت جامعه از وجود خطرات احتمالی می‌گردد که بقایش را تهدید میکنند.

راحت را برو. ما می‌گوئیم راحت برو

حسن اخلاق و برخوردار بودن از افکار و عقاید فلسفی و سیاسی قابل تأمل، خوب است، لیکن زمانی ارزش واقعی پیدا میکند که از فرد به جامعه تُسری یابد، در اختیار دیگران قرار بگیرد و به خدمت حوائج انسانی در شرایطی که با آن روبروست، در آید. خویشتن را به منش پسندیده و گیرائیهای معنوی و اخلاقی آراستن، دانش اجتماعی غنی به آن افزودن و وجود را بارور کردن، خوب است. اما شیفته خود گشتن، دست به خرده کاریهای خنثی شونده زدن، یا بسبب دور ماندن از کل نگرئیهای کلان با ضرورت‌های سازماندهی و روحیه عملگرا بیگانه شدن و سرانجام ضعف‌های روحی و اخلاقی خویش را به این بهانه که از «خشونت، خشونت میزاید» و با قساوت حتی اگر ثابت شود مناسبترین عکس العمل در مقابل قساوت میباشد راه بر استقرار عدالت اجتماعی گشوده نمی‌گردد، مطمئن باش که در شرایط فعلی حاصلی غیر از انفعال، مردم را بحال و روز خود رها کردن و عرصه را بر تاخت و تاز اجتماعی و فرهنگی قدرتهای موهوم پرست اجتماعی و سیاسی گسترده، بیار خواهد آورد.

ما، در وجود خویش تعهداتی را احساس می‌کنیم که عمده ترین آن عبارت میشود از تعهد غیر قابل اغماض اخلاقی در برابر پرورش عقلی خویش و شورانیدن دیگران از راه نشر یافته های خود و دوستانمان، و به تبع آن خود را در موقعیت و موضعی قرار نداده ایم که حق و اداشتن افراد را به سلب آزادی فکر از خویشتن پیدا کرده و یا برایشان تکلیف معین نمائیم، زیرا ما رشد اجتماعی عقاید خویش را در گرو آن میدانیم که افراد با طیب خاطر و تنها به ملاحظه تعهدی که آنرا عمیقاً احساس کرده و نسبتاً شناخته باشند به ما ببیوندند و دستی را که بسویشان دراز کرده ایم بگیرند و از صمیم قلب بفشارند. ما حتی اهل ارائه پیشنهاد یکی شدن دیگران با خودمان نیستیم. ما حرف داریم. حرفمان را بزبان می‌آوریم. انتخاب راه و روش و مقصد به عهده شنونده است. چون گزینش، آزاد و مستقلش واجد کیفیت و مظهر صمیمیت و شرط دوام آن است.

مسئلاً تو محق به دنبال کردن ذوق و شوق خویش هستی. اما ما هم موظف به تولید و توسعه ی زمینه های پیشرفت امورمان می‌باشیم. بنابراین و تنها بصرف آنکه اطلاع و آگاهی قانع کننده ای از جوه تشابه و اشتراك معنا و ماهیت بین افکار و عقاید خویش با تو داریم، مصلحت می بینیم که بگوئیم راحت را برو. و از طرف دیگر خود را مشعوف و موظف می‌یابیم که در حدود ایجاب مصالح خویش اسباب آزادی عمل تو را در امر راه یافتن به درون خودمان و گام نهادن به قسمتی از پیکره آن فراهم سازیم. با وصف این تذکر نکته ای را که بر امثال تو پوشیده نیست لازم میدانیم و آن این که اگر نیتی عالیترا از دامنه و حدود نیازها و انگیزه های فردی، تو را بجستجو و اداشته باشد، حتماً یقین پیدا کرده ای که با تکیه بر توانائیها و منابع فردی، کار چندانی از پیش نخواهد رفت.

در خاتمه از تو انتظار میرود که همواره گوش به زنگ باشی، آنچه را خواندی بیاد داشته باش و هیچگاه گمان مبر که از اندیشیدن، زیان خواهی دید. اینست معنای این یادداشت از دید ما. حالا میتوانی آنرا باز نویسی کنی و برای تعمق در باره مطالب آن نسخه ای داشته

پس از خواندن نامه‌ی «او» با خود اندیشیدم که در هزاره چندم از حلول تاریخی حضور انسان در میان سایر انواع جانداران قرار گرفته ایم. اینرا هم میدانم که آخر و عاقبت بشر و تمدن و فرهنگش به کجا خواهد انجامید و بالاخره چه بر سر آن خواهد آمد. از زبان کسی نشنیده و در جائی هم نخوانده ام که انسان، اولین دروغ را از کجا و در کجا اختراع کرد و چه زمان زبانش دروغ را آموخت، آرزوهایش با آن آمیخته شد و مناسباتش در سازمان زندگانی خود به دروغ آلوده گشت. اما اینرا میدانم که از همان نخستین روز پیدا شدن اولین دروغ تا به امروز، نتوانسته و یا نخواسته که ذهن و زندگانی خویش را از آثار وجود دروغ پاک گرداند. نمیدانم، شاید هم اگر دست به چنین عملی میزد، امروز نه از تمدنش اثری باقیمانده بود و نه در جائی نوع انسان وجود داشت. بقول «او»: منشأ آرایش اخلاق انسان به دروغ طبع ظریف و زودرنج و طبیعت ضعیف اما جاه طلب و خونخوارش میباشد. دروغهای بزرگ، مثل رویاهای جمعی و افسانه‌های دلگرم کننده و باصطلاح امیدبخش نیز از این قاعده پیروی میکنند. این طبیعت را نمیتوان از بین برد. اما میشود امیدوار بود که بموازات پیشرفت فرهنگ و تمدن جهانی و سیطره بلامنازع عقل آزاد در امر رهبری مناسبات بشری، از شدت درجه‌ی نیاز به دروغ و پذیرفتن داستانهایی باطل، از قبیل افسانه سرزمین حوریان و غلمان‌ها و رودخانه‌های چهارگانه آب شیرین و عسل و شراب و شیر کاسته شود که بوضوح نشانده‌ی نیات خالقین آن‌ها به تحریک کردن و فریب دادن مردان و زنان مؤمن است.

من آن شب و در آن غار، از شنیدن عقاید آقای بشارت در باره‌ی محمد احساس کردم که میل عمیقی به مرور مجدد اطلاعات و مشاهدات خود در ارتباط با اندیشه‌های «او» پیدا کرده‌ام. بهمین سبب تا پاسی از شب بیدار ماندم و فکر کردم. صبح فردای همان شب بی آنکه بدانم با چه چیزی روبرویم خواهند کرد، بیدار شدم و همانطور که گفتم، یادداشت مزبور را در اختیارم گذاشتند.

«او» دانسته بود که من از چه چیزی در رنج هستم، چرا جستجو میکنم و چرا سخنانش نمایانگر عمده‌ترین بخش از عوالم و آرزوها و کشمکشهایی بود که من در خود حس میکردم. بعلاوه، اطمینان یافتم که وسعت اطلاعاتش در باره‌ی کسانی که بقصد نزدیک شدن به «او» دست به یک رشته اقدامات جدی میزدند، ابتکار عمل را در امر بوجود آمدن رابطه‌ی فیما بین، در اختیارش میگذارد. زیرا فهمیدم «او» از این واقعیت که تا آن لحظه نتوانسته بودم خودم را راضی به پیوستن به گروه‌هایی سازم که از نظر من ناشر و مبلغ آراء و عقایدی بودند که در نهایت، راه و رسم تسلیم محض را پیش پای افراد میگذارند، باخبر است. البته از طرف دیگر به «او» حق میدادم که نسبت به کسی که نتوانسته باشد بین شوق آموختن، با ضرورت عمل در راستای نیازهای اجتماعی «پل بزند» «او» به چنین افرادی به دیده انتقادی نگاه میکرد و از روش آنها ایراد میگرفت.

«او» از من خواسته بود، تصمیم خود را بگیرم و از راه هدایت صحیح بیقراریهایی خویش در جهت قرارگاهی که به انرژیهای روانی و تجربیات اجتماعی و اندوخته‌های فرهنگی، قابلیت‌های مثبت عملی می‌بخشند، سعی کنم تا بر نابسامانی‌های درونی ام فائق آیم. بگمانم اگر با آقای بشارت آشنا نشده، قدم به دنیای فکری و دایره امور عملی آنها نگذاشته و خرم دین را نمیشناختم و پس از سالها دوری پای حرفهایش نه نشسته بودم کمتر تحت تأثیر هدفهایی قرار میگرفتم که آن یادداشت دنبال میکرد.

پس از دوباره نویسی یادداشت را در پاکت‌های گذاشتم و آنرا بکناری نهادم. من تنها بعد از مطالعه‌ی آن یادداشت بود که موفق شدم بخود اطمینان بدهم که نتوانسته‌ام دیدگاه کلی آنها را در قالب یک مجموعه معین و قابل درک از آراء اساسی، دریافته و بر عللی که تأکید آنها را به

برانگیختن «شورش عقلي» افراد جهت رسیدن به «انقلاب عقلي» در جامعه و لزوم تحصیل قدرت سياسي و اعمال «خشونت خردمندان» توجیه میکرد، پی ببرم.

البته ناگفته نگذارم و نگذرم که اجازه حضور آزاد در تعدادی از جلسات آموزش عقیدتی به اعضاء، بمن این امکان را میداد که با فرهنگ فلسفی و سياسي و سایر جنبه های تلقی آنها از امور انسانی، بیشتر آشنا شده و عوالم فکری شان را بهتر بشناسم.

احساس کردم که تنم بر اثر زیاد نشستن در يك حالت ثابت، کوفته شده. بلند شدم و بدم زدن در آن کتابخانه کوچک پرداختم. نوری که از يك پنجره بسیار کوچک به درون کتابخانه ی غار میتابید، نظرم را جلب کرد. بطرف آن رفتم. از پنجره نگاهم به چشم اندازی افتاد که در عین زیبایی، غم انگیز و اندکی هم هول آور بود.

هنوز غرق تماشای روستا در دامنه دره عمیق و کوههای بلند اطرافش بودم که در کتابخانه باز شد و غربتی به اتفاق مردی که یادداشت را بمن سپرده بود وارد شدند.

پس از این گفتگوی سرپایی، همراه با غربتی و آن مرد بطرف نقطه ای که یادداشت را آنجا گذاشته بودم رفتیم. پاکت را برداشتم و در اختیار آن مرد قرار دادم. وی یادداشت را خارج ساخت و در پاکت دیگری که همراه خود آورده بود گذاشت. درش را بست و به غربتی داد و خودش خارج شد.

غربتی پس از خروج وی، یادداشت های مرا هم گرفت و گفت: ما، یعنی من و تو، امشب این مکان را ترک خواهیم کرد. تو مختار هستی به هر کجا که صلاح خود میبینی و دلت میخواهد بروی. به شهرت، به خانه ات، از جهت هدایایی هم که بتو داده شده و این یادداشت اصلاً نگران نباش. در اسرع وقت پس از آنکه به خانه ات برگشتی آنها را تحویل خواهی گرفت.

گفتم: من در حال حاضر فقط يك چیز میخواهم و آن عبارت از ملاقات و دیدار با «او» است.

گفت: «او» را خواهی دید. امانه به این زودی. منتها اگر تصمیمت جدی باشد چاره ای نداری جز آنکه با من همراه شوی.

پرسیدم: همراه شوم تا بکجا برویم؟

گفت: به هر کجا که «او» صلاح بداند.

گفتم: بسیار خوب. میآیم.

غربتی تبسمی کرد و ساکت شد. بعد با قدمهای کوتاه بسمت در کتابخانه رفت، آنرا به آرامی گشود و رو بمن کرد و گفت: «او» میگوید: آن کس که در راه مقصود خویش گم شده ارجح است بر کسی که از فرط ضعف در تصمیم گیری و فقدان شجاعت برای باور کردن خود، جرأت رهسپار شدن به جانب مقصدی که مطلوب خویش می پندارد را ندارد.

حاصل جمع غریزه و فهم

میدانیم که قدرت اجتماعی نیز يك پدیده اجتماعی است. «او» پدیده اجتماعی قدرت را مجرد از ارزشها، مفاهیم و مقاصد که با آن همراه و یا بر آن سوار میشوند و اثر میگذارند، محصول طبیعی تلاشهای پویائی میداند که نوع انسان ناچار است به آنها تن در بدهد. چون «او» انسان را با قوانین و روشهای نوعی زیست و ویژگیها و مواهبي مواجه میبندد که کار آئیهایش را در رابطه با منابع موجود، معلوم و محدود میسازند. میگوید: انسان، جزئی از جهان است که خود را با آن باصطلاح روبرو میبندد. خالق جوهر و گوهر زندگی نیست. پس، نهادهای اجتماعی را بمیل خود برپا نمیدارد و از روی میل و اراده قبلی هم از سازمانهای فرسوده و مناسبات کهنه روی گردان نمیشود، و تازه ها را نمی پذیرد و راه را بر نفوذ نوآوریها و ابتکارات در بنا و بنیه عادات خود باز و هموار نمیکند.

من از جمع بندی اطلاعاتی که از شخصیت «او» و مبانی نظری و تشکیلات آنها بدستم رسیده بود، خود را با چند نتیجه قابل تأمل روبرو میدیدم که به یکی از مهمترین آنها اشاره میکنم:

بنظر من آنها تصمیم داشتند فلسفهی واقع نگر و سیاست را در خدمت اقتصاد و فرهنگ و اندیشه ملی قرار بدهند. آنها نه از طریق سازشکارانه، بلکه از راه ایجاد قدرت اجتماعی جهت تحقیق شورش عقلي که نتیجه اش روبیدن سلطه جهل حاکم است، اما آنها بصورت کاملاً معقول و منطبق با ظرفیت نیازهای اساسی و فوری جامعه راه رسیدن به آن هدف را هموار میکردند. گذشته از امکان موفقیت یا شکست این تصمیم، همه ی آنها پذیرفته بودند که مصالحه بر سر قیام سیاسی مبتنی بر شورش عقلي، خیانت محسوب میشود. به همین دلیل برای جاسوسان و خائنین خشن ترین روشهای مجازات را پیش بینی کرده بودند. «او» میگفت: افراد مؤمن به نهضت شورش عقلي کسانی هستند که نخست خود را پیدا کرده، پرورش داده و باور نموده باشند. ما از دسته میمونهای دست آموز یعنی مقلدان و سرسپردگان نیستیم.

«او» در تعریف خود از انسان، اغلب بر این نکته تأکید میورزید که بشر حاصل جمع غریزه و فهم است. ترکیبی از حس و شعور. و میگفت: «قوای فرهنگی انسان جزء جدائی ناپذیر از ساختمان اندامی نوع انسان است. نطفه ی طبیعی این قوا در همان دورانی بسته شده که آنرا حیات جانوری یا حیات طبیعی بشر نامیده اند. دورانی که هیچ اثری از صورتهای فرهنگی زیست در آن دیده نمیشود و از آنجا که فرهنگ یکی از ارکان بنیادین ظهور تمدن مادی و تولید و توسعه قدرت اجتماعی و سیاسی و فراهم کننده ی امکان استفاده منابع و ثروتهایی میباشد که بقای نوع را تضمین میکند، چنانچه نطفه ی قوای فرهنگی بسته نمی شد، رشد و نمو نمی نمود، شاید امروز زمین شاهد وجود میلیاردها نفری نبود که بنحوی میکوشند تا علاوه بر محل طبیعی زایش و زندگی خود، فضا را جولانگاه خویش قرار بدهند. چون بشر جدا از فرهنگ، فاقد بنیه ای میباشد که بتواند معیشت و امنیت و بقای خود را تضمین کند. اما این حقیقت نباید باعث آن شود که ما تصور کنیم که روزگاری فرا خواهد رسید که بشر صاحب فهم و شعور خالص و فرهنگ ناب فاقد غریزه گردد. فرهنگ، رشد مییابد. در این تردید نیست. لیکن بدون شك، غرایز و حس ها هم در هر حال به حیات خود ادامه خواهند داد. انسان جانوری است اندیشه ورز. در هر مرتبه و مقامی قرار بگیرد، حاصل جمع غریزه و فهم است. منتها میتواند امیدوار باشد که از راه پرورش فهم و توسعه ی آگاهانه دامنه های شناخت و کار و کوشش، محیط امن تری برای خود ایجاد کرده و از قدرت و نفوذ نگرانیهایی که ریشه در فقر فنی و اقتصادی و اوهم اعتقادی دارند، عمیقاً بکاهد.

«او» با عقیده کسانی که میگویند «فلسفه بدرد عوام نمیخورد و دولتها نباید دست بکار خطرناک آموزش فلسفه به مردم بزنند» موافق نیست. «او» میگوید: گفتن اینکه فلسفه به درد عوام نمیخورد برابر است با پذیرفتن این باور غلط که فهم در فرهنگ مردم، جایی از اعراب پیدا نمیکند. اگر اینطور فکر میکنیم، پس قبول کرده ایم که عوام همیشه باید عوام بمانند و دولت باید مردم را بنحوی اداره کند که مردم، هرگز خود را با پیشرفت حقیقی روبرو نبینند. سلب آزادی فکر و عمل اجتماعی از خویش را فوضی عظیم و توفیقی بزرگ پندارند. حق چون و چرا کردن در باره‌ی چند و چون امور حکومت و دولت و نحوه‌ی عمل و نتایج اعمال وجه سیاسی قدرت اجتماعی را نشناخته و در نتیجه تن به اقتدار و استیلاهای باندهای حاکم بدهند و دم فروبندند.

«او» برای بخش معنوی فرهنگ یا بقول خرم دین «بعد بینشی و بار نظری کوششهای اجتماعی و انسانی» اهمیت فوق العاده‌ی قابل است. اما به «تولید خشک» یا توسعه بی روح و محروم از جهت گیریهای انساندوستانه و بیگانه با فلسفه رفاه عمومی و رونق چند جانبه‌ی اجتماعی، بها نمیدهد. چرا که آنرا کافی برای قابل دفاع بودن پدیده‌ی پیشرفت و ترقی تمدن نمی داند.

در تعقیب این هدف، فلسفه و تاریخ میتواند نقش مهمی را بعهده گرفته و آنرا ایفا کند. چون «فلسفه‌ی خردگرا» اگر بدرستی شناخته و بکار بسته شود، قادر است طومار «فلسفه‌ی جهل» را که آبشخورش ترس و بیخبری مذهبی، و ملا و مرشدش حکمت بی بند و بار کلامی آخوندی و شطحیات صوفیان مفلس و مفسد، و جویندگان روان بیمار نشنگی و لاقیدی است، در هم بپیچد. و تاریخ تحلیلی این حسن و امتیاز بزرگ را دارد که به شرط یاری گرفتن از فلسفه خردگرا، علت لزوم آزدسازی، حس کنجکاو و سپس پروراندن و پر و بال دادن به آنرا در راستای جستجوی حقیقت عینی و جریان واقعی فرهنگ و تمدن، روشن ساخته و ریشه‌های تاریخی وضع موجود را از گذشته آن روشن میکند. در نتیجه‌ی پیشرفت این دیدگاه، تحول و انقلابی در برداشتهای تاریخی جامعه و از جمله عوام از تحولات اجتماعی بوجود می آید و جهان بینی عمومی را از توهمات دینی برفع وجود جاری جهان پیرامون و ساختمان قابل پژوهش عالم درون، متحول می گردد.

آن روز در آن زمستان سرد، همینکه هوا تاریک شد، باتفاق غربتی و راننده‌ی ای که شب پیش ما را تا آن غار کوهستانی همراهی کرده بود، غار را ترک کردیم. نمیدانستم مقصد کجا و مقصودشان از همراه بردن من با خودشان چیست. اما احساس کردم که مطابق با روشی عمل میکنند که بنظر می‌آمد از قبل، دستورالعمل آن پیش بینی و تهیه شده است.

طولی نکشید که ناهمواریها پشت سر گذاشته شد و دره و دهی که قبلاً آنها را از پشت پنجره شیشه‌ای کتابخانه غار دیده بودم در برابرمان نمایان شدند و چند دقیقه بعد خود را در کنار همان دهکده یافته و از آن گذشتیم. از غربتی پرسیدم: گفتی این آبادی مسکونی است؟

غربتی جواب داد: آبادی که چه عرض کنم، بله مسکونی است. گفتم: شب گورستان، روشنتر و بانگ مردگان رساتر از این آبادی و ساکنین آن است.

غربتی خنده‌ی تلخی کرد و گفت: مسکن مسکینان، همیشه خاموش بوده و شب آنها همواره تاریک است.

جواب غربتی اندکی برایم غیرمنتظره اما تأثرانگیز و دردآور بود. آخر انتظار نداشتم که آن مرد با آن سیمای عبوس و خشک، تا این حد صاحب رقت روان و لطافت فکر باشد.

قریب به دو ساعت در میان برف و سرما و شب، راه رفتیم. سرانجام به منطقه‌ی

مسکونی نسبتاً آبادی در حومه‌ی همان شهر رسیدیم. و شب را تا قبل از طلوع صبح در خانه‌ی بزرگی که بگفته غربتی به یکی از اهالی سرشناس شهر تعلق داشت گذرانیدیم. صاحب خانه، آقای آذربان، مرد جاافتاده، تحصیل کرده و خوش مشربی بود. برق چشمها و دقت آشکارش در ملاحظه و سنجش رفتار دیگران، همچنین در ادای سنجیده‌ی سخن، حکایت از آزمودگی و هوش سرشارش داشت. بعد از استقبال گرم و احوالپرسی و در حالیکه خنده از لبانش دور نمیشد رو بمن کرد و پرسید: راه گم کرده اید که سر از خانه‌ی حقیر در آورده اید، یا نه، راه مقصدتان از این نقطه میگذرد؟

گفتم: پیداست که راه گم کرده نیستم. ولی مقصد برآیم هنوز مجهول مانده، هر چند که به صلاحیت راهنمایانم تا حد دلگرم کننده‌ی اطمینان یافته‌ام.

صاحب خانه قهقهه‌ی کوتاهی سر داد و سپس گفت: جوابت بر شعفم از دیدار تو افزود. چون هیچ چیز به اندازه‌ی اعتماد بنفوس و اطمینان به همراهان قابل اعتماد، روح را نیرومند و اراده را تحریک به عمل مؤثر نمیکند. دوست آبی قبای ما، بدان که مقصد موهوم به رفتنش نمیآزد. ولی برای آنکه آدم بتواند خویشتن را با مقصد مشخصی روبرو ببیند، لازم است که نخست رهسپار شود، خود را بیازماید، تجربه بیاندوزد و همچنان برود تا راههای بن بست و ناهمواریهای پیدا و پنهان را پشت سر بگذارد. آنگاه مقصد را بچشم دل و دیده خواهد دید و بسویش خواهد شتافت. دوست محترم، «راحت را برو».

به شنیدن جمله اخیر تعجب کردم و یکه خوردم. چون تکرار بی کم و کاست جمله‌ی ای بود که «او» در قسمتی از آن یادداشت خود بمن ذکر کرده بود. با خود گفتم اگر معنای لاک و مهری که بر روی پاکت آن یادداشت زده شده بود، آنست که کسی جز من حق برداشتن آن و گشودنش را نداشته باشد و چنانچه «او» جمله‌ی مزبور را فقط در رابطه با من و خطاب بمن آورده بود، چرا باید این شخص از وجود آن اطلاع داشته و عیناً تکرارش کند؟ آیا این مرد، خود «او» ست یا؟...

با این قبیل فکرها و سئوالها بر دقت خود افزودم و بر چهره آن مرد خیره شدم. به امید آنکه بتوانم حال وی را حس کنم و فکر و منظورش را حدس بزنم.

آنچه در نظر اول به ذهنم خطور کرد این بود که عمداً آن جمله را بزبان آورده است. زیرا نگاهش حاکی از انتظار وی به مشاهده عکس العمل از جانب من بود. میخواست بداند من، به گمان خودم با چه کسی روبرو شده و منتظر چه چیزی هستم. سعی کردم به روی خود نیآورم و از کنار این رویداد باصطلاح با بی تفاوتی بگذرم. اما آن مرد را هوشمندتر از آن یافتم که بشود خود را در برابر نگاههای تند و تیزش قرار داد و در عین حال، پنهان و پوشیده ماند. بنابراین بهتر آن دیدم که چیزی بگویم. منتها پیش از آنکه موفق به آماده ساختن خود برای بیان حرفی کردم آن مرد گفت: «او» از شما همواره به نیکی یاد میکند. معتقد است که دارای وجدانی متعهد و...

گفتم: سپاسگزارم از من بیش از آنچه هستم و استحقاقش را دارم تعریف کرده اند.

در این حال، زنگ خانه بصدا در آمد و خرم دین وارد شد.

غربتی رو به من کرد و گفت: از این پس دوست قدیمت راهنمایی ترا بعهدده خواهد داشت و از همه‌ی ما خداحافظی گرمی کرد و رفت.

گور غربتي

جسد را در پارچه اي به رنگ ارغوان پيچيده و دفن کرده بودند. خودش اينرا خواسته و در وصيت نامه اش که قبل از حادثه تهيه کرده بود، تذکر داده بود که: مردهي مرا بدست «او» بسپاريد تا چالش کند. دوستان و همفکران هم تمام سعي خود را بکار بسته بودند تا مطابق با وصيتش عمل شود. منتها، بجهت آنکه مرگش در شرايطي غير عادي اتفاق افتاده بود، بالطبع انجام اين کار مستلزم آن بود که دست به اقدامات فوق العاده اي زده شود. آنان هم کوتاهي نکرده و باوجود خطرات احتمالي، دست بکار شده بودند.

خرم دين براي تعريف کرد که: «او» وقتي خبر کشته شدن غربتي را بدست نيروهاي امنيتي حکومت شنيد و از مفاد وصيتنامهي وي که اکنون جزء اسناد سياسي بخش فرهنگي تشکيلات ما ميباشد آگاه شد دستور جستجو و کشف جسدش را صادر نمود. چون قسم خورده بود که هر طور شده جسد غربتي را پيدا کند و با احترامي که آنرا در خور شخصيتش ميدانست همچنين مطابق ميل و سليقه خود وي دفنش کند. بعلاوه تصميم داشت، بلافاصله پس از فراغت از اين کار و به ازاي کشته شدن غربتي، کساني را که دستهايشان به خون غربتي آغشته شده و مسئول مستقيم اين جنايت بشمار ميرفتند شناسائي نموده و جملگي را بقتل برساند.

گفتم: مگر بر سر جسد غربتي چه آمده و در وصيت نامه اش چه نوشته شده بود؟
خرم دين گفت: ميداني که فعاليت غربتي، بيشتر در چارچوب شاخه فرهنگي و برنامه هاي آموزشي امور ما متمرکز بود.

وي تقاضا کرد که با مسافرتش به مسقط الرأس خود موافقت شود که بتواند پس از مدتها دوري، از همسر و تنها دخترش ديدن کند و عيد نوروز را در کنارشان باشد. در حالیکه هم با خطرات اين کار آشنا بود و هم از دلایل اکراه «او» خبر داشت.
بهر حال، با اصرار فراوان، موفق به کسب نظر موافق اکثر مسئولين ميشود و علي رغم پافشاري شخص «او» بهمراه بردن دو تن از مأمورين کارآزموده و مجرب، ترجيح ميدهد به تنهائي سفر کند.

غربتي ساعتی پيش از تحویل سال، به ميان اعضاي خانواده خود ميرسد و تنها چند ساعت پس از آغاز سال نو، سه تن از آدم کشان امنيتي وارد خانه اش ميشوند و پس از آنکه خود را با مقاومت غربتي و زخمي شدن يکي از افراد گروه خويش روبرو مي بينند، با تير و زدن ضربه اي به گردن غربتي، بقتلش ميرسانند. دست و پا و دهان همسر و دخترش را مي بندند و هر دوي آنها را با طناب به دو سوي ستوني که در وسط اطاق قرار داشته مي پيچند. جسد غربتي را هم با خود برداشته و از آن نقطه دور ميگردند.

قبل از وقوع حادثه و محض احتياط «او» دستور ميدهد دو تن از مأمورين محلي را براي مراقبت از خانه غربتي به آنجا بفرستند. اما متأسفانه، مأمورين ما ساعتی پس از به قتل رسيدن غربتي، در محل حاضر گشته و لذا کاري غير از تهيه گزارش و ارسال آن به مرکز، نمیتوانند انجام بدهند.

«او» بعد از شنيدن مآووع و بلادرنگ دستور ميدهد که همسر و دختر غربتي را از آنجا خارج کرده و به شهر ديگري بفرستند. خودشان هم خانه را ترک و جستجو را آغاز کنند.

طولي نمیکشد که وصيت نامه غربتي را جهت اطلاع از مفاد آن در اختيار «او» ميگذارند و همزمان با آن پنج تن از افراد نخبه و کارآمد در اينگونه از امور را همراه با اين فرمان که: تا هنگامیکه جسد را نيافته و با خود نياورده ايد، به اينجا برنگريد، به شهر و محل سکونت خانوادهي غربتي ميفرستند. آنها هم بکمک مأمورين محلي و تا قبل از

غروب روز دوم بعد از وقوع حادثه، جسد را پیدا کرده و آنرا به مرکز منتقل میکنند. طی این عملیات، یکی از دو مأموری که محافظت از جسد غربتی را در محل نگهداری موقت آن بعهده داشت کشته میشود.

«او» جسد غربتی را با پارچه ارغوانی رنگ پوشانیده و با دست خود دفنش میکند. دوباره پرسیدم: غربتی چه وصیت کرده بود که «او» حاضر شد مسئولیت مستقیم عواقب غیرقابل پیش بینی پیدا کردن جسد و تعقیب و شناسایی قاتلین را بپذیرد و با این کار، جان تعدادی از افراد و امنیت تشکیلات را مواجه با خطرات احتمالی گرداند؟ خرم دین گفت: میدانی که یکی از محاسن «او» چیست؟ برایت میگویم. حسن «او» اینست که میتواند از امکانات موجود، بنحو شایسته ای استفاده کند و از راه جمع آوری اطلاعات و رخنه در نقاط حساس سازمانهای حکومت و بکمک روشی که آنرا بخوبی آموخته و آزموده، اطلاعات بدست آمده را تجزیه و تحلیل کند و با سرعت شگفت آوری به امر استنتاج و نیز بسیج آنچه که حق بکارگیری آنها را دارد، بپردازد و تصمیمات لازم را، با در نظر گرفتن عواقب احتمالی، اتخاذ نماید. لذا من فکر میکنم که تو در داورای خود نسبت به عمق احساس مسئولیت و کیفیت تدابیر و شعاع دورنگریهای «او» در زمینه‌ی برنامه ریزی و عمل، دچار اشتباه شده‌ای.

تو هنوز معنای سازمان و شرط کارایی و دانش کاربردی آنرا بدرستی درک نکرده‌ای. «او» کارهایی از این سنخ را برای تشکیلات، حیاتی و لازم میدانند. پس به صرف آنکه در وصیت نامه غربتی آمده بود که مرده مرا بدست «او» بسپارید تا چالش کند، دست بکاری نمیزند که بقول تو خطرناک مییاشد. بعلاوه، خدمات ارزنده‌ی غربتی آنقدر ناچیز نبود که «او» یا هر کس دیگری از میان ما بتواند آنرا نادیده بگیرد.

در باره‌ی غربتی همین بس که بمجرد رفع تردیدها و راندن ترسها از خویشتن و حصول یقین به صحت شبهه خود نسبت به کذب دعاوی بانیان باورهای عوامانه و آگاهی یافتن به جهل و سوء نیت گردآورندگان منابعی که بمنظور اثبات درستی و حقانیت دعاوی مزبور، جعل و قلب شده اند، علیه آنها قیام کرد و بی ترس و واهمه از وارد آمدن انگ ارتداد و الحاد از ناحیه رجاله‌ها، قدم به عرصه اندیشه ای گذاشت که شرط پویایی فرهنگی و اعتلاء بشر است.

غربتی در يك بخش از وصیت نامه خودش نوشته بود: من، روح خود را از آثار سوء روحانیتی رهانیدم که استقلال و عزت نفس را از انسان سلب میکند و از فرد، موجودی بی بهره از غرور و عزت نفس میپرورد. موجودی که میل به اطاعت و تسلیم، محور بنیادین امیال و رفتار اجتماعیش را تشکیل میدهند.

«او» در جمعی که بمنظور بزرگداشت خاطره‌ی غربتی برگزار شده بود، وی را مردی نامید که حاضر نشد تحریکات و وساطتهای اولیه‌ی عقل را در جهت هدایت اندیشه بسوی وجدان آگاه نادیده بگیرد، عوام باقی بماند و از راه عوامفریبی نان بخورد.

«او» در معرفی غربتی همیشه میگوید: مرد آزادمنشی که توانست بکمک عقل آزاد، حس تسلیم را، تسلیم حس طغیان کند. این است آن نشانه‌ی بزرگی که حکایت از ظهور يك تحول عمیق در درون آدم دارد. «او» درست میگوید، چون غربتی همواره به حقیقت میانیشید.

من هم میدانم که دیر یا زود خواهم مرد و سرانجام، از گور سر در خواهم آورد چون مرگ سرنوشت مشترك تمام جانداران است. و از آن گزیری نیست. اما هنوز بدرستی برایم معلوم نشده که چرا از گورستان گریزانم. گرچه گمان میکنم آنقدر واقع بین شده باشم که بتوانم اجتناب ناپذیرها را باور کنم و در عین حال، وجود استقلال و آزادی نسبی انسان و شرایط حصول به آن، یعنی تقویت شور زندگی و هدایت «نیروی حیاتی» در جهت احساس مثبت و سازنده حضور خود در جهان را حتی الامکان بفهمم.

جسد غربتي، شبانه و در سکوت و اختفای کامل دفن شده بود. بجز تعداد اندک از کسانی که وی را با اسم رمز (غربتي) میشناختند، از جمله صالح، کسی از محل دفنش اطلاع نداشت. من هم بی اطلاع بودم. تا آنکه يك روز علاقه خود را به دیدن محل مزار غربتي با صالح در میان گذاشتم. صالح هم پس از کسب موافقت «او» نشانی آنجا را همراه با زمان دقیق حضور در گورستان، بمن داد.

گرماي ماه مرداد اذیت میکرد و در حالیکه تمام تنم غرق در عرق شده بود، خودم را به گورستان رساندم. یگراست عازم نقطه مورد نظر شدم.

سعید، پسر کلب علی، در انتظار من بود. با دیدن دوباره ی سعید، آنهم در گورستان و پس از چند ماه دوری، در خود احساس خوشی یافتم.

سعید، تبسم کنان بطرفم آمد، دستها را بدور گردنم حلقه زد، چانه بر شانه ام گذاشت، آه بلندی کشید و لحظه ای بعد گریست.

چشم در چشمهای اشک آلودش دوختم. نگاهش نگاه يك آدم درستکار و خوش قلب اما آزرده خاطر بنظرم رسید. سعید در حالیکه بغض گلو آهنگ محزونی به صدایش بخشیده بود گفت: خُلق تند و رفتار و روش غیرمنطقی و تعصب آمیز پدرم با ما، خانه را از محبت محروم کرده بود. ولی وقتی به رنجهای و سادگی و صداقتش فکر میکنم، دل به حالش میسوزانم و اشک به یادش میریزم.

سپس مرا به جانب همان گوری که خود، چند لحظه پیش در کنارش ایستاده بود برد و ادامه داد: اینجا مزار غربتي است. ساده و آزاد از هر پیرایه خرافی و نشانه‌ی عوام پسند. پدر مرا هم آنها کشتند. منتها...

دقایقی را باتفاق سعید بر سر گور غریب غربتي ایستادم و از آنجا که مطمئن بودم جز با اجزای بجا مانده خاطره ای که از وی به یاد داشتم، با چیز دیگری که متعلق به غربتي باشد، نخواهم توانست ارتباط برقرار کنم، یادش را زنده کردم و از واقعه فجیعی که به قتلش منجر شده بود متأثر شدم.

داشتم به غربتي فکر میکردم که بی اختیار فکرم متوجه حرفهایی شد که چندی پیش از زبان آقای بشارت در باره ی قساوت شنیده بودم. ولی هنوز این فکر به آخر نرسیده بود که سعید گفت: باید راه بیافتیم و برویم.

سعید میدانست که دارد چه میکند. من هم درك میکردم که چه میگوید. پس هر دو براه افتادیم و گورستان را ترك کردیم. سعید بطرف یکدستگاه وانت بار که چند متری دورتر از در ورودی گورستان پارک شده بود رفت و مرا به سوار شدن به آن دعوت کرد. سوار شدیم و بسرعت، آن نقطه را پشت سر گذاشتیم. سعید حین رانندگی گفت: مقصودت از حضور پیدا کردن بر گور غربتي چه بود، دوستدار مُردگانی یا دشمن زندگان؟ هیچیک یا هر دو؟

گفتم: من دوستدار زندگانم و با مُردگان هم نه دوستی دارم و نه دشمنی. چون مُرده، هوش و حس و حواس و غریزه و انگیزه و عملکرد و... ندارد. من غربتي و همه کسانی را که مثل وی باشند دوست دارم. انسان، از دید من، فزازهایی فکری و ظرفیتهایی فرهنگی اش میباشد نه آثار متلاشی شونده ی حیات جانوری و جسد بی حس و حرکت و محروم از آن نیرویی که فعلیت فرهنگی و فعالیت انسانی آدم را میسر میسازد.

من، گورستان را دوست ندارم و با دل بستگی به مُرده هم بیگانه ام، اما بخودم حق فراموش کردن زنده هایی را که هدفشان اثبات ارزش آزادی انسان در زمینه ی اعتلای انسان بوده، نمیدهم. من، خاطر و خاطره ی کسی را که حفظ عزت انسانی و سرافرازی ملی و غرور خویش را ترجیح بدهد، دوست دارم. خاصیت حضورم بر گور غربتي آنست که وظیفه ی بیادسپاری آن بذاك سپرده را یادآور میشود. پسر، ما حق نداریم زنده ها را

دفن کنیم.

سعید بمیان حرفهایم دوید و با شور و هیجان گفت: بقول «او» مرده ها را احیاء و زندگی را بی روح گردانیم.

گفتم: بله. اما اگر راست میگوئیم و اگر باور داریم که بین بزرگی انسان و برای زندگی فرهنگ و تمدن بشر نسبت ها و رابطه هایی وجود دارد، حق چنین کاری را نداریم.

سعید ضمن رانندگی پرسید: میگویند جامعه‌ی ما از نظر جمعیت شناسی، جزء جوانترین جامعه‌ی های جهان است. آیا میتوانی برداشتی را که از رأی پذیرفته‌ی مزبور، بدست آورده‌ای، مختصراً برایم بیان کنی؟

گفتم: سن تاریخی جامعه‌ی ما طولانی، تجربیات آن اندک، اندوخته‌ی هایش در اغلب زمینه‌ی های مربوط به نیازها و فعالیت‌های اساسی مختصر، و متأسفانه فاقد نیروی کافی جهت برانگیختن اعتماد بنفس ملی است. اما گفته میشود و بحق هم درست گفته شده که جمعیت آن جوان است.

آیا میدانی معنای جوانی جمعیت جامعه‌ی ای که ساختمان آن بر نهادهای فرسوده اندیشه‌ی های کهنه، سازمان‌های آلوده استوار میباشد و در نتیجه، محکوم به حاکمیت و فرمانروایی دولتهای فاسد و نیروهای جاهل اجتماعی شده، چیست؟ بعبارت دیگر، آیا هیچ به این فکر افتاده و از خودمان پرسیده‌ایم که حاصل جوانی آن جامعه‌ی ای که به تمامی علل و عوامل و نیز آثار و علائم عقب ماندگی و تداوم و تعدد بحران‌های معاصر مبتلا است، چه خواهد بود؟ جوانی جمعیت در یک جامعه عقب مانده، یعنی مناسب بودن زمینه‌ی ها برای بالا رفتن فقر و جهل و عدم بهداشت، و فزونی وسعت و شدت درجه بحران، چون از یکطرف بر کمیت‌های جوان یا نیروی طالب جنب و جوش و فعالیت و نیازمند به کسب مهارت و کارآموزی و تجربه افزوده میشود و از طرف دیگر وسایل کافی و فضاهای لازم برای مهار کردن آن در جهت‌های سازنده اجتماعی مشاهده نمیگردد. بهمین دلیل یک منبع و نیروی بالقوه‌ی طبیعی، تبدیل به یک خطر عمده‌ی اجتماعی شده و مستقیماً پیشرفت جامعه را مورد تهدید قرار میدهد. «جامعه‌ی جوان» مظهر عینی الگوهای تاریخی و مفاهیم جامعه‌ی شناختی رشد و دربرگیرنده‌ی پدیده‌ی های مشخصی میباشد که برای اثبات پویائی‌های مثبت آن کفایت میکند. ظهور زایش‌های فکری و فنی ضروری این نوع جامعه هم، الزاماً بستگی به جوانی جمعیت آن ندارد.

«جامعه‌ی پیر» یا مدل معین و موجود عقب افتادگی و نازایی و مرگ و میر و اتلاف جامعه‌ی شناختی نیروی جوان، یعنی جامعه‌ی ای که عجز و درماندگی‌هایش در امر حل مسائل و مشکلات، ریشه نهادینه دارد و الزاماً به پیر بودن جمعیت آن ارتباط پیدا نمیکند. بخش پیر، مرتجع و حاکم جامعه‌ی ما، جوانان را یا در جبهه‌ی های جنگ به نابودی میکشانند و یا در جبهه‌ی های عقل ستیزی و دفاع از جهل و خرافات مذهبی نابودشان میکنند. در ضمن فراموش نکن که بین جوان بودن جمعیت با جوانی جامعه‌ی یک رابطه‌ی نفوذناپذیر علی وجود ندارد...

در این هنگام ما به مقصد رسیده بودیم.

عوامیگری، نافی مردم سالاری

فرزند جوان کلب علی، مرا در ابتدای خیابان کم عرض و شلوغی که به خانه ام منتهی میشد پیاده کرد و رفت. من هم قدم زنان به خانه‌ی خود رسیدم، تن به آب خنک دوش حمام خانه سپردم. پس از خوردن ناهار بقول معروف چرتی زدم. بعد هم بلند شدم و پشت دستگاه کوچک خود نشستم و شروع به بافتن کردم. من این دستگاه جوراب بافی را از مدت‌ها پیش خریده بودم. راستی یادم رفته بود از خودم برایتان حرف بزنم. آخر میدانید، هر چه فکر میکنم، خصوصیتی در خود آنچنان که ارزش گفتن داشته باشد نمی‌بینم. اما برای خالی نبودن عریضه گفتنی است که به دنبال چندین ماه زندان و اخراج از کار و سلب حق اشتغال در مؤسسات و سازمانهای رسمی، بکمک یکی از منسوبین که مالکیت و مدیریت یک کارگاه نسبتاً فعال تولیدی را در اختیار داشت، بافتن را، آنهم به اختیار و آزاد از محدودیتهای مرسومه، پیشه کردم. رفته رفته به اینکار علاقمند شدم. ضمن اینکه بیشتر از نیازهای روزانه ام درآمد بدست می‌آوردم. بگذریم. چون گمان میکنم، همین مقدار شرح حال هم اسباب ملال است.

صبح فردای همان شب و پیش از روشن شدن هوا، خرم دین و سه تن از همراهانش آماده برای حرکت به عزم ترک شهر شده بودند. من هم به آنها پیوستم و در قسمت عقب وسیله نقلیه‌ی مناسبی که پیشتر آماده اش کرده بودند، در کنار خرم دین راه افتادم.

خرم دین پس از معرفی آن سه نفر حرکتی به خود داد، کف دستها را بهم مالید و در حالیکه معلوم بود کمی به هیجان آمده رو بمن کرد و خنده کنان گفت: از همان لحظه که خبر روبرو شدنت را با آقای بشارت در آن کتابفروشی شنیدم دقیقه شماری میکردم به امید آنکه یک بار دیگر ببینمت و در پی تازه کردن دیدار هم همه اش به این فکر بودم که فرصتی پیدا کنم، سئوالهایی را با تو در میان بگذارم که اطمینان دارم شنیدن پاسخ آنها کمکم خواهد کرد تا دوست رازدار خود را بهتر بشناسم و از دلایل و انگیزه‌هایی که ترا بدنبال «او» کشانیده است باخبر شوم. بنظر می‌آید اکنون وقت این کار است. چون اصلاً معلوم نیست که من و تو بتوانیم در آینده نزدیک باز هم یکدیگر را ببینیم.

خرم دین، از آن قماش افرادی بود که رؤیای آزادی انسان را از بند اختناق و ستمهای اجتماعی با مفاهیم آرمانگرایانه از عدالت، درآمیخته و برای تحقق آن عملاً کوشیده و صداقت و صمیمیت خویش را به اثبات رسانیده بودند. خرم دین نه به دار و دسته‌های عوام فریب تعلق داشت و نه هرگز تن به خیانت داد و دست در دست سیاست‌بازان و سرسپردگان جنایتکار عوام فریبان گذاشت.

خرم دین گفت: دوست عزیز، من، امروز با آن عقیده‌ی تو که نقش فهم و فرهنگ عمومی را عامل بس مهمی در امر توسعه و پیشرفت جامعه میدانستی، کاملاً موافقم. ولی با آن شیوه‌های ضعیفی که پیشنهاد میکردی، هنوز هم مخالف هستم. مردود شمردن تمام و کمال شیوه‌های خشن در سیاست، آنهم در راستای ایجاد اصلاحات و تغییرات بنیادی، با توجه به اوضاعی که با آن روبرو شده ایم عاقلانه نیست.

خوشبختانه مثل اینکه عقیده‌ی من عوض شده و رأی تو را مبنی بر وجود برجستگی نقش فرهنگ در مناسبات انسانی و تکامل همه‌جانبه‌ی اجتماعی پذیرفته‌ام و افکار تو هم عوض شده و قبول کرده‌ای که در یک جامعه‌ی عقب مانده که جهل و جنایت حکومت میکند، تأکید بیش از حد به نرمش و مسالمت جوئی، قبل از آنکه نشاندهنده‌ی حسن خلق و پاک‌نیت باشد، حاکی از ضعف اخلاقی و عدم واقع‌بینی است. بقول «او»: دل‌ای دل خواندن و عجز نشان دادن در مسلخ عقل است که جهل فعال بر نابودیش کمر بسته است. بیائیم و از این حسن تحولی که در افکارمان پیدا شده حسن استفاده را بکنیم.

گفتم: نمیدانم چه بگویم. شاید حق با تو باشد. شاید لازم باشد که «او» را بهتر بشناسم. خود را بیشتر بکاویم و بیازماییم.

خرم دین گفت: من منکر لزوم شناختن بیشتر «او» یعنی ارزشها و افکارش نیستم. اما حرفه‌ی ما کاوش و آزمایش نیست. البته، جامعه به محقق و کاوشگر نیاز مبرم دارد. منظورم آنست که ما برخوردار از مواضع سیاسی و هدفهای معین اجتماعی هستیم. بنابراین وضعمان طور دیگری است.

گفتم: تو واقعاً اینطور فکر میکنی؟

خرم دین گفت: بله. ما حقیقتاً اینطور فکر میکنیم... اما راستی نگفتی چه شد که به «او» رغبت پیدا کردی و بمنظور شناختن «او»، بطرفش کشانده شدی؟

گفتم: داستانش دراز است و...

خرم دین گفت: کوتاهش کن. لبش را بگو. چکیده‌ی داستانت کافی برای پیدا کردن پاسخ به چیستان من است.

گفتم: میدانی که من مشروطیت را شرط حضور مردم در عرصه‌ی سیاست و ملازم با متلاشی شدن صورتهای سنتی تمرکز قدرت غیرقابل کنترل از طرف جامعه میدانستم. البته بی آنکه دریافت روشنی از شرطهای ظهور مشروطیت در تاریخ سیاسی ملل داشته باشم. اعتراف میکنم که این بزرگترین ضعف بینشی من در رابطه با فلسفه سیاسی و سیاست بود. ضعفی که متأسفانه از وجودش بی خبر و بر آثار منفی آن در خود، بی اعتنا بودم. آزادی و عدالت اجتماعی و احترام از روی شناخت و آگاهی به حقوق انسانی را، که بدون تردید، ارکان توسعه و ترقی فراگیر را تشکیل میدهند تنها در یک نظام دمکراتیک، قابل حصول میدانستم. هنوز هم همینطور فکر میکنم. هنوز هم شك ندارم که دمکراسی، بهترین نوع حکومت و بعثت برخوردار بودن از ماهیت انسانی، کاملترین صورت در میان انواع صور اعمال قدرت در راستای عدالت اجتماعی و رشد اندامواره آندسته از قوا و منابعی است که باید آنها را منشأ پیدایش یا شرایط رشد و پویایی اقتصاد و فرهنگ جوامع بشمار آورد. لیکن آنطور که باید و شاید به آن گروه از شرایط که عینیت دمکراسی را ممکن میسازند نیاندیشیده بودم.

خرم دین گفت: بعبارت دیگر، عدالت اجتماعی را در دمکراسی میدیدی اما توجه لازم و کافی به فضای فرهنگی که دمکراسی باید در آن غوطه ور شود و نفس بکشد نداشتی.

گفتم: آری. درست است. حالا که به آن روزها و عوالمی که داشتیم فکر میکنم، یقینم میشود که اصل نهادینه شدن یک باور و یا یک امر اجتماعی را اصلاً درک نمیکرده‌ام. واضح تر بگویم، غرق در شکل‌گرایی و سمبل‌بینی در امور شده بودم. برای همین هم مشاهده‌ی نمایی بیرونی و شکل ظاهری یک بنا کافی بوده تا مرا مطمئن کند که بین آن شکل محسوس و ملموس و محتوایش، یک رابطه ضروری و سازگاری قانونمند وجود دارد. چون اینطور خوانده یا شنیده و باور کرده بودم.

خرم دین گفت: حال آنکه همیشه و در همه جا اینطور نبوده و نیست. هر شکل مشخص و مشهودی را نباید دال بر وجود ماهیت معین و متناسب با همان شکل دانست.

گفتم: آری. قبول میکنم. همین اشتباه دید مرا تا مرز سطحی‌نگری و قشری‌گری پیش برده بود. از اینرو مجاز را موجود میپنداشتم و آماده شده بودم تا ماکت را اصل تصور کنم. خرم دین گفت: اگر آن روزها یقین نداشتیم که مشروطه خواهیهای تو دربر گیرنده هیچ منفعت فردی برای خودت نیست، زبانت را میگزیدم.

گفتم: و من، امروز به تو حق میدادم. چون معتقدم زبان روشنفکر کاسبکار را باید...

خرم دین سکوت مرا که دید گفت: چرا ادامه نمیدهی؟ هان، هنوز هم... باشد من ادامه اش میدهم. زبان روشنفکر کاسبکار را باید برید. بعد هم ماهیتش را بر مردم آشکار کرد تا همگان، شکل و محتوای دوگانه اش را یکجا ببینند و دیگر فریب گفته‌هایش را

نخورند.

گفتم: هیچوقت نتوانستم صراحت لهجه و خشونت لحن ترا داشته باشم.
 خرم دین گفت: خب معلوم است. نیشهایی را که من خورده و خشونتهایی را که بر من روا داشته اند، تو و خیلی ها حتی در خواب هم...
 بگذریم. من میدانم که مشروطه طلبیهایی تو از روی حسن نیت و نتیجه‌ی طبیعی روح مسالمت جوی تو بود. اما متحیرم از اینکه چه شد که جستجوی «او» را آنقدر دنبال کردی که بالاخره منجر به ملاقات با آقای بشارت و راه یافتن بدرون آن غار گشت؟ آخر میدانی، بعید است که صاحبان مشارب متمایل به نرمش بی وقفه در سیاست و معتقد به عدم موفقیت طغیانگری و شورش در تلاشهای فکری و فرهنگی، اخلاقاً و روحاً بتوانند فاصله‌ی ای را که بین «او» و خودشان وجود دارد بقدری کوتاه کنند که «او» باز شدن راهها را به روی آنها و به درون ما، بلا مانع تشخیص بدهد. مگر آنکه بمرور زمان و یا بر اثر وقوع حوادث غیر قابل انکار، باصطلاح انقلابی در وجودشان رخ داده باشد.
 گفتم: از قضا درست حدس زدی. من از مدتها پیش يك چنین تحولي را در وجود خویشان احساس میکردم.

خرم دین گفت: پس برایم تعریف کن. به اختصار از علتها و از چون و چند و چراهای این تحول بگو.

گفتم: بینش و برداشتهایی من از «ملت» و متعلقاتش، منجمله از سیاست و دولت، در آن روزها، برایم روشن است. من، مشروطیت یعنی حاکمیت قانون مردم گزارده را اصیلترین مدل دموکراسی و دموکراسی را سودمندترین استراتژی برای هر مبارزه‌ی ای تلقی میکردم. اما از طرف دیگر، هیچ اعتقادی به لزوم انقلاب مجدد برای احیاء و ایجاد مشروطه و اجرای قوانین آن نداشتم. تا آنکه بقول شما حکومت یا «دولت توطئه» را بر سر کار آورده شد و بر ملت تحمیل گشت. منتها در میان آشوبهای سیاسی و جنجالهای تبلیغاتی عظیمی که تحریک کنندگان عوامل انسانی وقوع فاجعه بر پا کرده بودند، امثال من، مجال چندان برای اندیشیدن پیدا نکردند. بهمین علت و تحت تأثیر هیجانات عمومی، يك نوع خوش بینی دلگرم کننده در من ایجاد گشت.

به امید آنکه روح تازه‌ی ای به کالبد خشکیده‌ی مشروطیت یعنی حاکمیت قانون برخاسته از اراده‌ی ملت خواهد دمید، اندکی احساس شعف کرده و از درجه‌ی بدبینی هایم نسبت به انقلاب هم کاسته شد. غافل از آنکه بزودی غیر قابل اعتمادترین عناصر و گروه‌های اجتماعی با همان روشهای زندگی انگلی خود، ناسازگارترین ترکیب حکومت زمانه‌ی ما را برپا خواهند کرد. بطوری که همه شاهد بودیم، طولی نکشید که «دولت توطئه» مستقر شد و در پی آن واهی بودن امیدها آشکار گردید و همراه با آن، رفته رفته معلوم شد که هر شورشی، سزاوار آن نیست که انقلاب نامیده شود. من آنزمان هر انقلاب سیاسی را در معنی رایج آن امری مثبت تلقی میکردم.

انقلابی که ما و مردم ما را به سمت خویش کشید متأسفانه خود فاقد سمت و سوی مشخص بود. گیج و حیران، دستخوش انواع بحرانهای قابل پیش گیری و اشتباهات و ابهامات استراتژیک و قابل پیش بینی. همچنین ناتوان و عاجز از فهم و درک جریان خود و جهت سیر جهان متمدن، به عرصه‌ی در غلطید که باتلاق انگاره‌ها و آرزوها و انگیزه‌های ضد رشد و فشرده‌ی ای از عقاید خرافی قرنهای گذشته بود.

از نخستین نتایج ظاهر شدن عوارض سیاسی و اجتماعی ناشی از این بزرگترین و مخربترین آشوب انسانی در تاریخ ما، برای خود من آن بود که نظر پیشینم دایر بر نفي ضرورت انقلاب سیاسی، دوباره زنده شد و بر دامنه بدبینی هایم نسبت به صحت نظر و صلاحیت اخلاقی کسانی افزود که از دیرباز متولی معنویت و دستگاه روحانیت جامعه شناخته شده بودند.

سیر حوادث، بالاخره مرا مجاب کرد که کج اندیشتر و فاسدتر از گردانندگان مکتب خانه های سنتی و در کنار آنها روشنفکران باسمة ای و کاسبکار و انقلابیون عقده ای و ایدئولوگهای وابسته و بی شخصیت، پیدا نمیشود.

خرم دین گفت: با این تفصیل، باید علایق دمکراتیک را هم از سر بدر کرده باشی. نفي مجدد ضرورت انقلاب، پس از آنکه اوضاع عملاً تو را با نیروی مخرب باورها و عملکردهای عوامانه روبرو ساخت، حاصلش چه میتوانست باشد غیر از خنثی شدن روح تلاش سیاسی و گرایش به پوچی و بیهودگی در تو نسبت به تمامی شکل های مبارزه برای نیل به آزادی، عدالت اجتماعی و حکومت آن قانونی که ناشی از اراده مردم بوده و «حق مشخص» بر روح و راه و رسم آن حاکم باشد؟ طرفداران دمکراسی و مشروطیت، یعنی کسانی که از يك سو مخالف انقلاب کردن و از سوي دیگر معتقد به امکان پذیر بودن «حکومت مردم سالاری» در هر شرایطی شده اند، وقتی که خود را با عوامیگری و قدرت کور آن روبرو ببینند چه کاری از دستشان ساخته است؟ آیا از مشاهدهی روشنترین دلیل بی ارزش بودن آراء سیاسی عوام، پی به غیر عملی بودن خط مشی خود نبرده بر کوششهای عبث خویش تأسف نخورده و صحه نخواهند گذاشت؟

گفتم: علاقه من به دمکراسی، چیزی نیست که بتوانم بقول تو آنرا از سر به در کنم. ولی خوشبختانه توانستم با کوشش زیاد، خودم را نجات بدهم و نگذارم آگاهی از بیهودگی تلاشهایم، تباهم سازد.

خرم دین گفت: یأس و سرخوردگیهای ناشی از حضور پر تب و تاب عوامیگری در تمامی ابعاد جنبش توطئه گرانه ای که خیال داشت ملایان را به خلافت بر امور ایران برساند، همهی امثال من و تو را فرا گرفت. آری دوست آبی قبا، این يك واقعیت محقق و يك پدیدهی گزندهی روح و کم و بیش طبیعی میباشد. برای ما چاره ای جز هم آوایی موقت با این موجود دوزیست سیاسی که اسم عوافریبانه ای هم برایش انتخاب شده بود، باقی نمانده بود. اعم از آنکه آگاهانه به این هم آواز شدن تن در داده بودیم یا نه.

من وقتی شنیدم که نظرت در بارهی کارساز بودن شیوه های اندیشه و عملی که بدبختانه به نوعی عادت و سنت در عقاید و رفتار اجتماعی و سیاسی طالبین دمکراسی در ایران مبدل شده است، آن هم از راه چسبیدن به توهم قانون، در شرایط حکومت استبداد و دفاع از خاطرهی يك منشور رنگ باخته اوایل قرن بیستم، عوض شده است حقیقتاً خوشحال شدم، آنرا بفال نيك گرفتم. اما اگرچه وضع خودم را هم بهتر از تو نمیدیدم، خبر افسردگی و میلی که به دست برداشتن از تعقیب هدفهای آزادیخواهانه سیاسی نشان داده بودی، فوق العاده غمگینم ساخت. من هم مانند بسیاری از چپ گراهای آرمان خواه، اما بی اطلاع از مقاصدی که بر پشت «دولت توطئه» سوار کرده اند و بزودی آنها را یکی بعد از دیگری بدست مزدوران سیاست به اجرا درخواهند آورد، در مسیر هدفهای سرکوبگرانهی این دولت قرار داشتم. از اینرو فرصت نیافتم که با تو دیدار تازه کنم. حتم دارم که اگر یأس و بی تفاوتی دست از یقه ات برنداشته بود و آقای بشارت پیدایت نمیکرد، امروز را هرگز تجربه نمیکردم. منظورم آنست که از لذت دیدار دوباره ات محروم میمانم.

گفتم: من به زحمت توانستم فشارهای کشنده ای را که بر روح و روانم وارد میشد برطرف کنم و بر بحرانی که میرفت تا تباهم گرداند فائق آیم.

نخست کوشیدم از راه تلقین صحیح و با استفاده از برخی تکنیکهای تجربی و علمی تمرکز، فکر خود را جمع و جور کنم و به دورهی آشوب و پراکندگی در آن خاتمه بدهم. سپس تصمیم گرفتم ضمن یادآوری و نقد آراء و احوال خویش، اوضاع و احوال و روند رویدادهایی را که تا آن سالها هرگز بیاد نداشتم که مشاهده یا تجربه کرده باشم، حتی الامکان بررسی و ارزیابی کنم تا مگر بتوانم جوابی قانع کننده برای سئوالهایی پیدا کنم که به تازگی پیدایشان شده بود.

خرم دین گفت: از کجا پیدایشان شده بود؟ مگر تازه بدنیا آمده بودند یا پیش از آنکه زندگی خودشان را در ذهن تو آغاز کنند، در اختفا بسر میبردند؟
گفتم: من به نفس تازه یا کهنه بودنشان نمی اندیشیدم. شاید تازه از رحم زندگی خارج شده و شاید هم عمری دراز داشتند. در هر حال، من چیز زیادی در این باره نمیدانستم. ولی اینرا میدانم که برایم تازگی داشتند.

از خودم میپرسیدم، آخر این چه وضعی است که با آن روبرو شده ایم؟ آن چه فکری بود که من در سر داشتم؟ آیا من، خود، گول نخورده و بدتر از آن خودم را گول نزده بودم که آنطور فکر میکردم؟ تصور میکردم که شرط تشکیل یافتن يك دولت ملي صرفنظر از آماده گشتن شرایط فرهنگی آن، عبارت از اتخاذ و اعمال روشهایی میباشد که دمکراسی نوین را قابل تحقق میکند و به تاریخ تمدن و فرهنگ سیاسی انسان پیوند میدهد؟

بخود میگفتم دموکراسی مراجعه به کدام آراء، و آراء کدام مردم است. آراء افرادی است که بر اثر پرورش یافتن در دامن استبداد و فرهنگ خرافه و نهادهای غرقه در اباطیل، در مقابل اوهام سر فرود آورده اند و شانس پر و بال گرفتن و پر کشیدن از دایره کشتارگاهی را که اسمش مقدسات و سنتها است، از کف نهاده اند و در میانشان از روشنفکران مسئول و خلاق و هنرمندان واقعی و آزاد چندان خبری نبود.

بخود میگفتم سالها پای روضه‌ی کسانی نشستیم که خودشان را نسل دوم و وارث بلافصل نسل اول مشروطه خواهان میدانستند و پذیرفتی که این گروه حقایق موجود در جامعه را بهتر درک میکنند، افکار عمومی را بخوبی میشناسند و از اوضاع جهان نیز مطلع هستند پس بر خوردشان با مسائل و دیدگاهشان در رابطه با یافتن راه‌های اساسی، واقع بینانه است همچنین مطلوبشان منطقی تر و قابل حصول تر از رؤیاهای سیاسی سایر گروهها میباشد. سپس از خود میپرسیدم حالا پس چه شد که دیگران توانستند از راه متوسل شدن به باورهای دینی و تحریک عوامیگری و لمپنیزم پای اکثریت قریب به اتفاق زنان و مردان «بالغ و عاقل!» ما را به میدان بکشانند و نیروی آنها را علیه همه‌ی خلائق و خودشان و آزادیخواهیهای دمکراتیک بکار گیرند؟ این از چگونه زمینه‌های آماده برای حصول دمکراسی و تأسیس حکومت مردم سالار بر مبنای موازین مشروطه بوده است که مردم آنرا به آسانی زیر پا گذاشتند و برای از زمین برداشتن آن از هیچ کوششی فروگذار نکردند؟ آیا ارجاع به قوانینی که «مرده به دنیا آمده یا قرنهایست که وفات کرده بودند» برای اثبات حقوق سیاسی مردم و نیز تلاش جهت تحصیل این حقوق در شرایطی که استبداد آشکار و عوامیگری خفته حاکم هستند، از روی ساده لوحی انجام می‌گرفت یا بسبب استیصال یا بدلیل مصلحت اندیشی‌های منفعت طلبانه و بالاخره بسبب جهل و بیسوادی سیاسی‌مزمونی است که اسلاف ما را در خود فرو برده بود و از آنها در تحت حکومت‌های دیکتاتوری و ناشر خرافات سیاسی و دینی بما به ارث رسیده است. علاوه بر اینها آنچه که پس از گذشت دهها سال از آن واقعه، در مقابل چشم‌هایم قرار گرفته بود این سؤال را برایم مطرح می‌ساخت که آیا جنبشی که تحت نام مشروطه خواهی ملی ثبت شده و به ما معرفی گشته است در اساس خود يك افسانه نیست؟ آیا اصولاً آن نسل با آن وضع دلخراش فرهنگی و اقتصادی و فنی، امکان داشت که دمکراسی را درک کند و از روی آگاهی از مزایای آن، خون مدافعین استبدادسلطنتی را بریزد؟ اگر منکر وجود این آگاهی نیستیم، پس راز شکست و ناکامیهای پی در پی اجتماعی، حقوقی و سیاسی مشروطیت در کجا است؟ آیا علت، در نظریه‌ی دمکراسی است؟ آیا در درون نهادهای نیرومند سنتی و ضد دمکراتیک جامعه‌ی خودمان نیست؟ و یا راز این شکستها را باید در ناکارایی روشهایی جستجو کنیم که رهبران و مشاهیر مشروطه خواهی ما در پیش گرفته بودند؟

وقتی خود را برای اول بار با این قبیل پرسشها روبرو یافتم، خوب بیاد دارم که چقدر بیمناک شدم. رفته رفته، بعلت آنکه نمیتوانستم در رابطه با آنها بی تفاوت بمانم و یا از قلمرو ذهن خویش دورشان سازم و به پاسخی که برایم قانع کننده باشد برسم، ترسهای ضعیف بنای

قد کشیدن نهاده، راه را بر حضور آشکار و طغیان غیر قابل پیشگیری نیروی شک در من و نسبت به خودم گشودند. احساس میکردم که تمامیت وجود معنوی و اخلاقی ام دارد متلاشی میشود. گویی جانوری ناشناخته اما خطرناک و کشنده «بدرنوم راه پیدا کرده» و داشت ذره ذره مثل خوره، هویت را میخورد و امیدهایم را میکشست. غافل از آنکه اگر خود را نبازم و دچار وادادگی و یأس نشوم، بجای عقب نشستن و ماتم گرفتن حوصله بخرج داده و کوشش کنم تا جوابی درخور پیدا کنم. از بیهودگی نجات خواهم یافت و زندگی ام در رابطه با نجات کشور و آزادی مردمانی که بیش از دیگران دوستشان میدارم معنائی پیدا خواهد کرد.

خرم دین گفت: اعتراف میکنم که شهامت تو در به پرسش گذاشتن خود، بیش از من و بسیاری از دیگر کسانی بوده که میشناختم. آیا در خاطرت هست که کی و در کدام مرحله (از آن بگفته تو آشوب بزرگ)، خودت را با این سئوالها و آن بحران روحی و اخلاقی مواجه یافتی؟

گفتم: در حال حاضر نمیتوانم به سئوال تو با تمام آن جزئیاتی که احتمالاً طالبش هستی جواب بدهم. لیکن مطمئن هستم که بمحض روبرو شدن با پیکره‌ی کامل عوامیگری و رجاله سالاری در آن شرایط غیرعادی و استثنایی، همه چیز شروع شد.

خرم دین گفت: نفهمیدم. منظورت از شرایط غیرعادی کدام شرایط است؟

گفتم: منظورم اوضاع و احوالی است که تحت آن، عوامیگری در راه حضور ویرانگر خود، در عرصه‌های زندگی، خود را آزاد حس میکند. آزاد از محظورات و بازدارنده‌های اخلاقی، آزاد از فکر و فشارهای زندگی عادی و آزاد از خطرات سیاسی و گزنده قدرت قانونی و بیم مرگ. و نیز آزاد از آن حداقل نیازی که در خود، به تفکر، حس میکرد.

خرم دین خنده‌ای کرده و گفت: با این وصف، تو باید از آزاد شدن نیروی عوامیگری برای عمل بدون ملاحظه، خوشحال شوی و از آن دفاع کنی.

گفتم: البته خوشحالم از اینکه عوامیگری با کاری که کرد چشم من و امثال مرا به روی خودش و خودم گشود. من دیگر هرگز به آزادی عمل آن رأی نخواهم داد و از آن پشتیبانی و دفاع نخواهم کرد. برای اینکه عوامیگری بی‌اعتنا به عقل و منطق و دشمن ترقی است. دوست داشتن دشمنان ترقی، دور از شرافت آن آدمی است که مدعی آزادیخواهی میباشد.

باز هم خنده بر لبان خرم دین نقش بست و ضمن آن گفت: نه دوستش داری و نه با آزادیش موافقی. پس با آن چکار باید کرد؟

گفتم: دوستداران دمکراسی، دشمن عوامیگری هستند. یا بقول شماها دوستان واقعی عوام، دشمنان علل عوامیگری آنانند.

خرم دین گفت: البته. چون منظور از دوستان واقعی عوام یعنی دشمنان عوامیگری، کسانی هستند که بر باورهای عوامانه و زشتیها و زیانهای اجتماعی آن میتازند. این با نظر کسانی که عقیده دارند مردم آزادی و آدمکشی، مؤثرترین وسیله و کوتاهترین راه رهاسازی جامعه از فقر فرهنگی و اقتصادی است فرق دارد. ما اگر دوستی یا دشمنی داشته باشیم با نهادهاست نه با افراد. ما دشمن همه‌ی آن چیزهایی هستیم که آدم را عوام بار می‌آورد. دشمن آدمها نیستیم. هیچکس، عوام یا آگاه، از مادرش زائیده نمیشود.

گفتم: بله هیچکس.

خرم دین ادامه داد: و نه مسلمان یا غیرمسلمان... بعقیده من و بنا بر آنچه که گفتم، راه نسبتاً سخت و ناهمواری را پشت سر گذاشته‌ای تا توانسته‌ای خودت را روی پای خود نگهداری و نگذاری احساس بیهودگی یعنی آن خوره نیروهای خلاقه، حس اعتماد بنفس، اندوخته‌های فکری و تجربی و امیدت را به کارساز بودن مقاومتها و جستجوهای بشر، اندک اندک بخورد و به هیچ و پوچ تبدیل کند. وگرنه ممکن نبود بوی «او» یعنی عطر استقلال و آزادی فکری خودت به دماغت بخورد، به مشامت برسد و اشتهای معنوی و

رغبتهاي سياسي ات را از نو تحريك كند.

اول دفعه اي كه شامه ات «او» را حس كرد و لابد بدنبال آن، حس کنجکاو بهاييت هم در رابطه با «او» برانگيخته شد، در كجا بود؟ مقصودم بيان مختصري از چگونگي...
گفتم: ميدانم چه ميخواهي بداني. بسيار خوب. پس گوش خودت را بمن بسپار و چشم هم از چشمهايم برنذار. ميداني چرا؟ چون كه به اين ترتيب بنظرم ميرسد كه بهتر بتواني واقعيت را لمس كني.

آشفتگي و نابسامانيهاي عمومي، براي من حاصل و ارمغاني غير از رنج نداشت و پيدا كردن يك راه و انتخاب يك روش معقول براي درك وضعيت و بكمك آن كم كردن نيروي آزار دهندهي اين رنج، براي من چاره ناپذير مینمود. به هر زحمتي كه بود قدم برمیداشتم و به خودم اجازه نمیدادم كه بر اثر فشارهايي كه از جوانب مختلف بر روح و روان و اراده ام وارد میآمد، دستخوش ضعف و بي طاقتي گردد.

رفته رفته، پيش مي رفتم و بتدريج، نگاهم با بخشهايي از اجزاء نامرئي واقعيتي كه قبلاً فقط تصوري مبهم و بسيار كلي از آن داشتم، آشنا ميشد. هر چند از نتايج فوري آشنائيهاي بيشتري، آن بود كه بيشتري از پيش بحال خود تأسف بخورم. ليكن آنطور نبود كه مرا از جستجو بازدارد.

پس از مدتها دوندگي كردن و اذيت كشيدن، در همان مسير بود كه با شخصي كه «او» را ميشناخت و از افكار و آرمانهايش دفاع ميكرد آشنا شدم.

اين شخص، مرددي بود سي ساله، فعال، حاضر جواب و صريح اللهجه، و بدليل بهره مند بودنش از هوش متوسط و اعتماد بنفس، قدرت آنرا داشت كه بر شنونده هاي سخنان خويش اثر گذاشته و نظر صاحبان ذوق و اندیشه و يا علاقمندان جدي فكر و سياست را بجانب خود جلب كند. تنها عيبش آن بود كه وقتي خودش را با افرايي از ميان «گله هاي طرفدار واقع بيني روشنفكرانه» يا همان پيروان اصل «از دور دستي بر آتش داشتن» روبرو ميديد از كوره در ميرفت و حتي از نثار ناسزا به آنها خودداري نميكرد.
خرم دين گفتم: من اينطور احساس ميكنم كه حتي خشم آن مرد هم ترا خوش آمده است.

گفتم: خوب معلوم است. مگر ميتوانستم از واكنش مناسبي كه در برابر يك مشت فريبكار يا فريب خوردهي بي خبر و متعصب در رابطه با دفاع از عقايد احمقانه تر بروز ميكند، رنجيده خاطر شوم. نه. آن شخص حق داشت.

اولين بار در نشستي كه از عده اي افراد كه تعدد ديدهاها مشخصشان ميكرد، وي را ديدم. مسئولين و برگزار كنندگان جلسه در مجموع نسبت به لزوم تشریح عواميگري نظر مثبت و موافقي داشتند. اما همانطور كه گفتم تركيب انساني جلسه بر گوناگوني ديدهاها شركت كنندگان در آن استوار بود. يكي از حاضرين از كساني بود كه اين كار را نه تنها جايز نميدانست بلكه معتقد شده بود كه از کنار حضور عواميگري و حاكميت نمايندگان روحانيت عوام يعني ملايان حاكم با بي اعتنايي بايد گذشت و گذاشت كارشان را بكنند. آن هم نه بجهت آنكه سياست اين قبيل كسان اين است كه آنها نه تنها براي اثبات عيني بطالت عواميگري در امر ادارهي سياست و تدبير امور زندگاني لازم ميشمارند، بلكه به اين دليل كه اساساً مخالف هر نوع كوششي هستند كه قدرتهاي حاكم و منافع آنها را مورد هجوم قرار ميدهد. زيرا ترس از قدرت و عواقب احتمالي حمله به آن، بعلاوهي فقدان حساسيت لازم نسبت به جهل و فقر و عقب ماندگي ملي، نيروهاي اخلاقيشان را به مهميز كشيده و بر آن سوار شده است.

مرد مورد نظر در گفتگو با شخص مزبور، هنگامي برافروخته شد كه وي پس از مدح و ستايش از دم فروبستن در مقابل قدرت و حتي در برابر زور و ظلم قدرت و نيز محاسن نشستن و براي خود شعر گفتن و براي ديگران شيرين زباني كردن گفت: آنهايي كه

عوامیگری و قدرت‌ش را دشمن میدانند و علاوه بر این، دشمنی با آنرا لازم می‌پندارند و از هویدا کردن مخالفت خویش هم ابائی ندارند، گروهی احمق هستند که از فرط استیصال به دامن افراط افتاده اند. هر کس هم که به اینها اعتماد کند و به صفشان بپیوندد، احمق است.

بابا جان مردم دوست دارند گریبان خود را به کفن مرده هایشان گره بزنند تا شاید زنده بمانند. خب بگذار بزنند و همراه با مرده هایشان زندگی کنند. وقتی مردم خودشان اینطور می‌خواهند و نمی‌خواهند بیشتر از آنچه که می‌فهمند بفهمند، وقتی که خود مردم از میان همگان، ملایان را ترجیح می‌دهند و امیدوار میشوند که بوسیله‌ی ایشان به آرزوهای خود برسند، من و تو چه حقی داریم که با آن مخالفت کنیم! از اینها گذشته مگر ما جانمان را مفت و مجانی گیر آورده ایم که بدست معدودی یاغی فکری و آشوب طلب سیاسی بسپاریم تا آنرا دانسته و ندانسته طعمه‌ی کارگزاران عزرائیل کنند. تو هم اگر عاقل باشی خودت را از «او» جدا و دور خواهی ساخت و جانت را بخاطر تبلیغ عقایدی که بوی تند خشونت مرگبارش از فرسنگها به مشام میرسد به خطر نخواهی انداخت. زندگی، خودش دمار از روزگار اینها هم در خواهد آورد. هیچ احتیاجی هم بمن و تو و امثال «او» برای اینکار ندارد.

آن مرد در جواب گفت: دلت کوچک است و روحت دله. چون بقول «او» دو عامل اساسی در تعیین تکلیف نهایی و ارزش عملی دانش و اندوخته‌های فرهنگی هر کس، مؤثر است. یکی، پرورش اجتماعی و دیگری، مطلوب اصلی اش در زندگی است. بنابراین شخصیت و فردیت تو حقیرتر از آنست که قادر به هضم و فهم و درک مطلوباتی باشد که هدف آدمهایی مثل «او» را ساخته است. تو مرغ تخم گذار خانگی هستی و بهتر آنست همان باقی‌مانی که شده‌ای. خودت را بموقع اش در اختیار هر شارلاتان صاحب قدرت بگذاری و حق اظهار نظر در باره‌ی زنان و مردانی را هم که به آزادی بر خویشتن، معتقد و مصر هستند حرام کنی.

من تا آن روز چیزی در باره‌ی «او» نشنیده بودم. ولی از آن پس، علاقمند شدم بدانم که «او» به چه می‌اندیشد و چگونه می‌اندیشد. بهمین منظور، تصمیم خودم را بالاخره با آن شخص در میان...

خرم دین کلام مرا قطع کرد و گفت: بجای بکار بردن واژه‌هایی مثل آن مرد و آن شخص و... بهتر است بگویی «خرددوست». این نام مستعارش در میان ماست. تعجب کردم و پرسیدم: مگر تو میدانی آن شخص کیست؟ خرم دین گفت: بله. میدانم.

گفتم: تو از کجا میدانی؟ من که از وی نامی نبردم و از ظاهرش هم که چیزی نگفتم. خرم دین گفت: حاجت به این کار نبود. عجالتاً به نقل باقیمانده داستان بپرداز در آخر بتو خواهم گفت.

من در حالیکه نمیتوانستم تعجب خود را پنهان کنم گفتم: بله. بهتر آن دیدم که با خرددوست بیشتر تماس بگیرم و از احوالات «او» جويا شوم. فقط در آخرین دیداری که با خرددوست داشتم موفق شدم اندک اطلاعی در باره‌ی «او» بدست آورم. خرددوست میگفت: هرکس که برای ارضای نیازهای صرفاً فردی و رسیدن به مقاصد اجتماعی خویش، عوامیگری را مورد استفاده قرار داده بر اعتبار و ارزشهای آن در زندگانی انسان تأکید بورزد، ناگزیر از عوامفریبی و خیانت به مردم است. چون با این عمل، مجبور میشود به تأکید و تبلیغ باورهای بپردازد که عقل را از پیشرفت و فرانگری و فراز، باز میدارند و بر تکامل فرهنگی و رشد منابع و عوامل مادی ترقی اجتماعی اثر سوء می‌گذارند. حال این عمل مذموم از ناحیه هر شخص و مقامی که سر بزند فرقی نمیکند. در هر صورت، وی مرتکب خیانت شده است. اعم از آنکه روضه خوانی را بعنوان شغل، پذیرفته و پیشه خود کرده باشد یا مداحی و تکیه و تعزیه گردانی و از این قبیل مشاغل و امور کاذب را که ظاهر تن پروری و مفت خوارگی را از انظار میپوشانند و بعمل مذموم جمعی از مفت خوارگان،

معنای اجتماعی کار و خدمات میدهند.
 خرم دین گفت: و محل گفتگویی که در آخرین دیدار و ملاقات خود با خرددوست داشتی، خانه ات بود.

گفتم: همینطور است. ولی هیچکس جز من و وی از این موضوع خبر نداشت.
 خرم دین گفت: بله درست میگویید. خرددوست، بعد از آخرین تماسی که با تو گرفت، گزارش مفصلی از آشنائیهای خودش با تو تهیه کرد، و با نام و نشان و مشخصات تو برای مسئولین مطالعه روابط بیرونی تشکیلات فرستاد. بسبب آنکه من این نام و خصوصیات صاحبش را بهتر از دیگر اعضا میشناختم در ارتباط با آن، در موقعیتی قرار میگرفتم که از تازه ترین اطلاعات در باره‌ی چند و چون زندگی و کارها و آندسته از مناسباتت باخبر گردم که از دید مسئولین، قابل توجه تلقی میشد.

گفتم: اگر همینطور است که گفتی، پس چرا مرا به زحمت انداختی؟
 خرم دین گفت: من در جریان جزئیات قرار نمیگرفتم. این است که خواستم از زبان خودت بشنوم.

گفتم: در هر حال، به این ترتیب بود که من نام و سخنان «او» را شنیدم. و بقصد شناختن به جستجو افتادم تا به دکتر پوریا و کلب علی و...

خرم دین گفت: نمیخواهی بقیه‌ی داستان را با جزئیاتش برایم حکایت کنی؟
 گفتم: چرا. برایت نقل خواهم کرد. اما در فرصتی که خود، آنرا مناسب بدانم. حال برای آنکه حق مطلب ادا شده باشد بگو ببینم مقصد ما کجاست؟

خرم دین گفت: هر يك از ما مقصدي و مأموريتي داریم. اما مقصد تو نقطه‌ای در همان مسیری است که اگر دنبالش کنی در پایان خود، تو را با «او» روبرو خواهد کرد. مگر نمیخواهی «او» را ببینی و مگر علاقه و اصرارت را به شنیدن تعبیر ما از عدالت اجتماعی و آزادی، فراموش کرده‌ای؟

گفتم: چرا میل دارم ببینمش. چیزی را هم فراموش نکرده‌ام.
 خرم دین گفت: پس خودت را با تماشای طبیعت زمین در فصل بارندگی و سرما مشغول کن و به آنچه که تصور و تعبیر (نیک و بد، زشت و زیبا و خیر و شر و حقیقت و مجاز و قدرت و ضعف) جهان را در انسان تولید نموده است بیاندیش. فقط یادت نرود که ما انسانها به دانشها و هنرها و کمکهای یکدیگر فوق العاده نیازمند هستیم.

سفر آموزشی

سفر من، بخلاف انتظارم، طولانی شد. از اوائل زمستان شروع گشت و تا چند روز مانده به پایان بهار ادامه پیدا کرد. طی این مدت مناطقی از غرب و جنوب غرب کشور را زیر پا گذاشتم. سپس در خط ساحلی و از طریق شهرهای ساحلی و نیز آندسته از آنهايي که به فاصله کوتاهی از سواحل دریای جنوب قرار دارند، بسوی شرق روانه شده و پس از عبور از کویر، به شمال شرق رفتم و مدتی را هم در شهری که غربتی، کوتاه زمانی را جهت آموزش دادن به يك گروه از اعضا در آن شهر بسر برده بود ماندم.

اگر پای درخواست آقای بشارت در میان نبود، شاید تا ماهها پس از آنهم به خانه برنمی گشتم. چون نمیتوانستم از این سفر دل بکنم. نمیخواستم به پایانش فکر کنم. در دومین روز سفر، همراه خرم دین و سایر همسفران وارد شهری شدیم. قبل از آنکه اتومبیلمان به منطقه مرکزی شهر نزدیک شود، خرم دین از راننده خواست تا توقف کند. پس از ایستادن اتومبیل، خودش پیاده شد و از من خواست که چنین کنم. پیاده شدم.

خرم دین گفت: اگر حال و حوصله و رغبت ادامه‌ی راه را داری، باید بگویم از این لحظه به بعد مجبور هستی به تنهایی این سفر را ادامه دهی. از داخل اتومبیل پالتو و کلاه را برداشت و بمن داد.

وقتی موافقت خود را به ادامه‌ی سفر ابراز داشتم، مرا به دکه‌ی روزنامه‌فروشی که بفاصله کوتاهی از محل توقف اتومبیل قرار داشت برد و به صاحب آن که مرد میانسالی بود معرفی کرد و گفت: ایشان شما را راهنمایی خواهند کرد. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و خداحافظی کردیم.

در پی رفتن خرم دین، صاحب دکه از داخل بساط خود پاکت سر بسته و انگشتری بدون نگینی را که منقش به تصویر يك مرد اسب سوار بود بیرون آورد و جلوی من گذاشت. از مشاهده آن انگشتر بلافاصله به یاد غربتی افتادم. چون برای اولین مرتبه نظیر آنرا در انگشت غربتی و هنگام گفتگو با وی در کوپه دیده بودم.

نمیدانستم منظور آن مرد از این عمل چیست تا آنکه خودش بزبان آمد و گفت: این انگشتر از این لحظه به شما تعلق دارد. هیچگاه آنرا از خود دور نکنید. فقط یادتان باشد که تنها در مواردی که لازم میشود آنرا در انگشت خود بکنید. فقط در انگشت ابهام دست راست.

انگشتر را گرفتم و تشکر نمودم و دکه را ترک کردم. پاکتی را که روزنامه‌فروش بدستم داده بود باز کردم. تنها چیزی که در داخل آن گذاشته بودند يك قطعه کاغذ آبی رنگ بود که بر رویش نام و نشانی محل کار مدیر مدرسه‌ی دخترانه‌ی نوشته شده بود که در همان شهر واقع شده بود. البته باضافه‌ی ذکر زمان ملاقات.

سر ساعت موعود خود را به دبیرستان رساندم. وقتی وارد حیاط شدم، چشم به خانم میانسالی افتاد که در حال خارج شدن از داخل ساختمان دبیرستان بود. حین احوال پرسیدن سر خود را اندکی خم کرد تا بتواند انگشتری را که در انگشت داشت ببیند. منم در این کار کمکش کردم تا با مشکلی روبرو نشود.

گفت: اسم من، گودرزی است. مدیر این دبیرستان هستم. دوست آبی قبای ما، لطفاً همراه من بیایید.

هر دو براه افتادیم داخل ساختمان دبیرستان و وارد دفتر کارش شدیم. مرا دعوت به نشستن کرد و خودش هم روی یکی از صندلیها و در مقابل من نشست. چهره‌ی آرام اما

مطمئن داشت و رفتارش آنچنان محترمانه بود که در همان دقایق اول آشنایی، آدم را تحت تأثیر قرار میداد.

بعد از گفتگوهای معمولی در باره وضعیت عمومی شهر و زندگی مردم آنجا، خانم گودرزی گفت: از این ساعت تا دو ماه، شما میهمان ما هستید. نشانی مکانی را که در منطقه‌ی شرقی شهر واقع شده بود به من داد و گفت: به آنجا بروید. من هم خود، بعد از غروب آفتاب خواهم آمد. آقای خرددوست آنجا هستند. نگران هیچ چیز نباشید. فقط یادتان باشد که قبل از روبرو شدن با کسی که در برویتان خواهد گشود انگشتر را بهمان صورتی که اکنون در انگشت دارید یعنی در انگشت ابهام دست راست خود قرار بدهید.

و هم بر فهم غالب آمد

کشف علت های واقعی پیدا شدن تشکیلات اجتماعی خود بخود میتواند دربرگیرنده واقعی ترین پاسخها در رابطه با چگونگی ظهور نهادها و نیز رفع مجهول از دلیل دوام و تحول تاریخی هر یک از آنها باشد. این کشف بما کمک خواهد کرد که جامعه را بعنوان مجموعه‌ی نهادی متحرکی که خواه ناخواه متمایل به دفع سکون و تاجر از خود میباشد، با سهولت بیشتری درک و فهم کنیم. اگر به اینکار موفق شده و در کنار آن توجه به این حقیقت داشته باشیم که نیازهای جانوری مشترکی که به اندامواره انسانی تعلق دارند، اصلترین، تعیین کننده ترین و داور نهایی تمام اشکال خرد و کلان فرهنگ تاریخی و تمدن بشری میباشد، از بسیاری خطاها و قضاوتهای نادرست اجتناب میشود.

اگر ترسها، توهمات، خیالپردازیهای مذهبی و افکار خراباتیان، هذیانهای صوفیانه، خودشیفتگیهای نوعیت پرستانه و میل به گریز از آن احساسی را کنار بگذاریم که میگوید: در طبیعت هیچ موجودیت و حیات خارق العاده و آزاد از جبر جهانی حاکمیت قانون ماده بر خود ماده، متصور نیست، و اگر روح خرد ستیز را هم از حوزه نظام فکری خودمان دور گردانیم، به جوابهایی خواهیم رسید که بخوبی قادرند در برابر شك و شبهه های نامعقول، مقاومت کنند.

این کار، حاجتی هم به انجام دادن امور خارق العاده ندارد. کافی است پس از بررسی علمی و تعقل آزاد قانع شده باشیم که پدیدایی، پویایی، دوام، زایش و بالاخره تغییر و تلاش شکل و شیوه جریان هر پدیده ای موکول به وجود ماده و متأثر از قانون ماده و حیات است و هیچ ربط و رابطه ای هم با نیروها یا عواملی که نسبت به آن بیرونی باشند ندارد. چرا که اصولاً بیرون از ماده چیزی جز توهم وجود ندارد تا بیرونی هم در و رای ماده معنا پیدا کند.

اگر بتوانیم خود را به چنین بینشی تجهیز کنیم، آنگاه دست از کوششهای عبثی که هدفشان شگفت زده کردن عقل با معجزه و خرافات میباشد برخورداریم داشت. چون این بینش، ذهن ما را گام به گام بسوی عقل آزاد هدایت کرده و سرانجام عقل را در این مقام بر ذهنیتان حاکم خواهد ساخت و از آنجا که عقل آزاد متوجه شناختن حقایقی است که در عین موجود بودن، برایمان مجهول مانده اند از کشف هیچ مجهولی متحیر نخواهیم شد. تحیر نامعقول به خود راه نخواهیم داد. ما همه مجبور هستیم برای سئوالهایی که بمرور در برابرمان قرار گرفته و یا قرار خواهند گرفت، جواب هائی پیدا کنیم. کوششهایی هم که بعمل میآوریم بهمین منظور صورت میگیرد. لیکن حرف ما اینست که جواب هر مسئله را باید از صورت عینی همان مسئله جستجو و پیدا کرد. بجای خیال پردازی دینی، متوجه واقعیت علمی امور شد و آنها را کشف نمود و پاسخ حوائج و مسائل نسلهای موجود و زنده در تاریخ را از درون تدابیر کم عمق و تصورات ساده نسلهای مرده جستجو نکرد.

بدلیل آنکه گذشت زمان و انباشت اندوخته های فرهنگی، لازمه پاسخ به سئوالات و شرط آزاد شدن انسان از حاکمیت او هام بوده و هست و نظر به اهمیت نقش

سوء استفاده ها و توطئه چینیها در ممانعت از رشد بالنسبه روان تر عقول و عقاید، متأسفانه پاسخه‌های رایج اغلب بی پایه و نامناسب و گاه مخرب و منحرف کننده از کار در آمده و سر جویندگان بینوا را به طاق جهالت کوبیده و باعث طولانی تر شدن راهه‌های کشف علت‌های واقعی شده اند.

مثلاً حاکمیت مشترک حکومت‌های استبدادی و مدافعین جهل و خرافات دینی راه را بر اندیشه و تفکر در باره فلسفه‌ی پیدایش و تحول دین و دولت بسته اند و از سرعت پیشرفت ذهن در جهت کسب اطلاع از مشهودات و معلومات و رسیدن به یک نظام نسبتاً منطقی در امر جمع آوری و هدایت اطلاعات و داده‌ها به نحو چشمگیری جلوگیری کرده اند. بعبارت دیگر، مانع از آن شده اند که کنجکاویه‌های ناشی از احساس نیاز به کسب یک درک مشخص از علل رویدادها و پدیده‌ها و سازمان‌های اجتماعی در مسیر طبیعی خود قرار گرفته و فی المثل برای این سؤال که دین و دولت چرا و چگونه پیدا شدند؟ و یا دلیل واقعی وجود سازمان‌های قدرت منجمله مؤسسات مذهبی و دستگاه‌های سیاسی چیست؟ یک جواب تحلیلی مبتنی بر منشأ واقعی قدرت سیاسی و تشکیلات دینی وجود ندارد چه رسد به تحلیل عملکردها و بیلان این دو نهاد در سیر تاریخ کشورمان.

همین نیازی که رشد فرهنگی بشر وابسته به فهم چگونگی از سر گذراندن تاریخ و تولید و تکثیر اندوخته‌های فکری دارد، عقل را تا دست یافتن به صورت آزاد خود با موانع و دشواری‌های متعددی روبرو ساخت. لذا خرد نتوانست از همان ابتدای ظهور اشکال ساده‌ی تفکر و آغاز جستجوی پاسخ، میداندار اندیشه و راهنمای میل انسان به فهم ماهیت و معنای دین و دولت و کشف علت‌های واقعی برپائی آنها گردد و عواملی را که عیناً بر تحولاتش اثر می‌گذارند، پیدا و افشاء کند. نتیجتاً هم بر فهم غالب آمد. آدم از خود بیگانه و در انبوهی از خرافات اسطوره‌ای و دینی غوطه ور شد و توهم ملکوت و عالم خارج از وجود، سررشته دار بخش بزرگی از اندیشه در باره‌ی پدیده‌ها و امور مادی و زندگی گشت. سرانجام، دین و دولت در پشت پرده‌ها و حائل‌های عظیمی از ابهام و فریب فرورفتند و ماهیتشان از نظرها پنهان نگه داشته شد.

خلاصه آنکه منشأ واقعی گم شد و مبداهای مجعول و مجازی، مقام مهمی را در پیدایش و دوام مکتب‌های نظری، مسلک‌های اجتماعی و سیاسی، مفاهیم حقوقی و فعالیت‌های اقتصادی و مناسبات مالی و سایر شئون و رفتارهای اجتماعی افراد و نهادها و مؤسسات بدست آوردند.

باور غالب بر این مبنا قرار داده شده که دین مولود ترسها و تردیدها و نگرانی‌های خدایان از عواقب آزاد شدن بشر میباشد و سرچشمه حکومت بر مقام رفیع الوهیت ختم میگردد. چرا که لزوم اعمال قدرتمدارانه نظم را بجهت رفع تشویش و نگرانی از وجود مبارک خویش، بهتر از هر از «ما بهترانی» درک میکند. پس، حکمرانان عالیمقام، از هر قوم و قماش و نمونه و تباری که باشند و هر اسمی که رویشان گذاشته شده باشد «نظر کرده» و در ارتباط با آن وجود مبارک هستند. لذا تفکر ممنوع است مگر به اذن فرعون یا با اجازه کلیم الله یا به صلاحدید بره اش یا به امر پادشاه یزدان پناه و دارای فره ایزدی یا بر طبق ذوق و سلیقه فرستاده خدا یا مطابق با دستور العمل جادوگر بزرگ یا متناسب با تجویزنامه خلیفه المؤمنین و امام الامت و ولی فقیه و...

من مجبور شدم کمی بیش از دو ماه در آن شهر بمانم. در طول این مدت، موفق شدم در دهها جلسه حاضر شوم. تعداد افرادی که تحت آموزش قرار داشتند نزدیک به پنجاه نفر میشد که به پنج گروه حداکثر ده نفره تقسیم شده بودند. جلسات با نظم و ترتیب و با جدیت تمام در محیطی آکنده از رغبت و آزادی برگزار میشد و اساسیترین مباحثی که در دستور کار و برنامه‌ی مسئولین قرار داشت از جمله عبارت بودند از: فلسفه و تاریخ، اندیشه‌های اجتماعی و فلسفه‌ی سیاسی، روانشناسی طبقات و گروه‌های اجتماعی، جامعه‌شناسی

نهادهای اجتماعی، دین و دولت در تاریخ و نقش محیط طبیعی و جغرافیای زیستی در پیدایش ویژگیهای مفهومی و ساختاری ایندو و اهمیت این نقش در ظهور رؤیاهای جمعی و افسانه های مذهبی و سیاسی، تکنولوژی و تولید، نقش منابع طبیعی و فرهنگی در روند رشد آن. همچنین مقام صنعت در تکامل فرهنگ عمومی، تأثیر منفی قدرتهای سنتی ناسازگار با حجم نیازمندیهای عمومی بر ضرورت افزایش قدرت ملی، تشریح متون دینی و گشودن راه منطق در امر افشای عدم معقولیت مفاهیم مجعول، ایرانشناسی از طریق کالبدشکافی باورهای عوامانه و تفسیر هویت‌های خرافه‌ای، شورش عقلی و تعریف عللی که ضرورت تأکید بر آنرا آشکار میسازد، عدالت اجتماعی و رابطه مستقیم آن با تکامل افکار عمومی، نهادینه شدن دموکراسی سیاسی و وفور اقتصادی و...

در نخستین جلسه مربوط به هر یک از مباحث، ابتدا گفتاری را بعنوان مقدمه موضوع از «او» می‌آوردند. سپس شخصی که مسئول آموزش بود به تعریف و تشریح موضوع جلسه می‌پرداخت. جلسات به دو صورت و مطابق یک شیوه دوزمانه برگزار میشد. طرح و توضیح هر موضوع شبها بعمل می‌آمد. از غروب آفتاب شروع میگشت و همیشه هم سه ساعت پس از شروع، خاتمه مییافت.

نشستهای روزانه، ویژه پرسش و پاسخ بود. از آغاز روز به آن می‌پرداختند و ساعت معینی برای پایان این رسم بسیار کاراً مقرر نکرده بودند. بعلاوه همراه با اعلام کفایت بحث و گفتگو، جزوه‌هایی را در اختیار افراد قرار میدادند که مضمون و محتوای آنها با دقت تهیه شده و هر یک مربوط به مبحثی میشد که در باره اش بررسی و مباحثه شده بود.

یکی از معلمان از قول «او» نقل میکرد: توجه مسئولان به مجموعه‌ی مباحثی از این قبیل در بخش آموزشهای تئوریک، بدلیل آنکه رابطه‌ی تنگاتنگی با ذهنیت و نیز با رفتار افراد در مناسبات اجتماعی‌شان پیدا میکند، موجب میشود که در نهایت امر، نظام فکری آنها اولاً آماده برای آزاد شدن از قیود غیرمعقول گردد و در ثانی از میزان ضایعات اطلاعاتی که به ذهن داده میشود کاسته شود. و از طرفی هم بر سر راههای جریان یافتن برخی از آن قیود که میکوشند تا بر عمر حاکمیت خود بیافزایند، موانعی ایجاد گردد.

ما این شیوه را مناسب برای آن میدانیم که بعنوان یک جزء اساسی در برنامه‌های آموزشی نظام تعلیم و تربیت عمومی گنجانده شود.

آنگاه افزود: ما در عصری زندگی میکنیم که بعلت وفور وسایل پیشرفته ارتباطی، اطلاعاتی و فرهنگی بر امکانات منابع فنی و فرهنگی آموزش و پرورش عمومی بنحو امیدبخشی افزوده شده است و حقایق جاری نشاندهنده‌ی آن است که حل بسیاری از مسائل غامض فرهنگی و اجتماعی، ممکن و عملی است. منتها محتاج به آن میباشد که طالبین جدی و کسانی که حقیقتاً علاقمند به عملی شدن هدفهای اساسی خود در این زمینه هستند، بایستی مجهز بوجدان آگاه و صاحب امتیاز قدرت و برخوردار از اراده‌ی کافی سیاسی باشند.

مشکل ما وجود مخالفین دهن‌مُرده‌ها نیست. مشکل ما از عدم دسترسی به وسایلی ناشی میشود که بکمک آن میتوان گور بزرگ را آماده و مرده‌ها را چال کرد. همان وسایلی که در حال حاضر با استعانت از آنها عده‌ای میکوشند بر آتش خانمانسوز این باور موهوم دامن بزنند که صلاحیت مردگان در باب اداره‌ی امور زندگان، بیش از خود زندگان است.

جلسات مربوط به هر مبحث همزمان در پنج نقطه شروع میشد و در یک روز معین هم خاتمه میپذیرفت و تا دوره‌ی بعدی هم کلاسها تعطیل میشدند.

محل یکی از این جلسات در زیرزمین کوچک یک دکان کله‌پزی قرار داشت. بعدها فهمیدم که این دکان متعلق به تشکیلات است اما در ظاهر به مالکیت یکی از اعضاء درآمده بود. روز موعود، در ساعت مقرر، بعد از غروب آفتاب در این محل حاضر شدم. خردوست که روپوش کارگری کله‌پزخانه را بر تن داشت، ظاهراً شاگرد و کمک صاحب کله‌پزی جهت پختن کله‌های خام و آماده کردن آنها برای صبحانه فردا بود! بمحض دیدن

من با سر خود اشاره ای کرد. فهمیدم که باید در پشت سرش راه بیافتم. همین کار را کردم. در قسمت عقب دکان پرده خیلی تمیز و ضخیمی آویخته بودند، خرددوست آنرا کنار زد و راه ورود به زیرزمین را نشانم داد و خودش برگشت، من وارد زیرزمین شدم. جمع تعداد افراد حاضر در جلسه به نه تن میرسید. هشت نفرشان دو به دو و بر روی چهار ردیف صندلی نشسته بودند و آن یکنفر باقیمانده که پیدا بود مسئول آموزش آنهاست روبرویشان و پشت یک میز کوچک قرار داشت.

در کوچکی که زیرزمین را به کله پزی مربوط میکرد در نقطه ای واقع شده بود که داخل شونده به زیرزمین را به فاصله بیش از یک متر از آخرین صندلیها و درست در پشت سر شاگردان و روبروی آموزگار قرار میداد.

من به اشاره آموزگار در را پشت سر خود بستم و بر روی تنها صندلی خالی که در کنار همان در و چسبیده به دیوار گذاشته بودند نشستم و لحظاتی بعد، کلاس رسماً کار خود را شروع کرد.

آموزگار که نزدیک به پنجاه سال سن و چهره و رفتاری متین و مطمئن و نگاهی اطمینان بخش و جذاب داشت از جا بلند شد و با لحنی آرام و بیانی روان خطاب به شاگردانش گفت: آقایان حتماً مستحضر هستند که موضوع درس و بحث و هدف از تشکیل این جلسه چیست. اما من جهت آنکه حضور ذهن بیشتری پیدا شود، اشاره به آنرا سوادمند میدانم. موضوعی که آموختنش را از امروز شروع میکنیم بطور کلی عبارت است از تشریح متون دینی. هدف از آن هم کمک مستقیم و آگاهانه به تشریح و تقویت روندی است که از وجود نیاز مبرم به آن و نتیجه بخش بودنش در راستای توسعه‌ی زمینه‌های شناخت انسانی، کم و بیش آگاه شده ایم. یعنی روند زدودن اوهام از ذهن و همزمان با آن امکان پذیر ساختن جایگزینی اصل تفکر منطقی با توهمات اعتقادی در ساختمان ذهن.

در باره‌ی روش کار، شخصاً هیچ توضیحی نمیدهم. چون حتم دارم که آنرا برایتان شرح داده و روشن ساخته اند. پس همگی خواهیم کوشید تا از سئوالهای بیمورد و نامربوط و حتی مربوط ولی نابجا پرهیز کنیم. منظورم از سئوالات نابجا آن دسته از آنهاست که ربطی به جلسات شبانه ندارند و جا و زمان طرحشان در نشستهای روزانه که مخصوص پرسش و بحث و گفتگوست، برایتان مشخص شده است.

وی پس از ادای عبارات بالا، چهره تک تک افراد را از نظر گذرانید تا به من رسید. نگاههای جستجوگر و نافذ بود. انگار تصمیم داشت از دروازه‌ی چشمها به درون دنیای حالات بخزد و پا به آنسوی پوسته‌ی بیرونی شخصیت آدم بگذارد.

برای چند لحظه سکوت و بی حرکتی کامل برقرار شد. آموزگار در حالیکه نگاه خود را همچنان به چشمهای من دوخته بود بطرفم آمد. از نزدیک، اندکی خیره خیره نگاهم کرد. سپس برگشت و ضمن رفتن به نقطه ای که از آنجا براه افتاده بود گفت: امشب، نگاهی که حکایت از شور و اشتیاق صاحب آن به شنیدن کلام و شکافتن ابهام دارد، در میان ماست. بنفعمان است که با شوقش همراه شویم.

آموزگار پس از گفتن این عبارت در جای خودش نشست و به یکی از شاگردان خود دستور قرائت مقدمه را داد. شاگرد هم همچنان که نشسته بود نخست نویسنده‌ی مقدمه را با عنوان «او» معرفی کرد و چنین خواند:

انسان و جامعه بشری، جزئی از طبیعت، پایه گذار تاریخ و در عین حال محصول طبیعت و پی آمد تاریخ است. بعبارت دیگر، هر فرد انسان به جغرافیای کیهانی و نیز به حاصل جنبشهای انسانی یعنی فرهنگ و تمدن خاصی تعلق دارد. لذا انسان، هم طبیعت و هم تاریخ، بلحاظ انسانی آن است. و این در حالی است که خود منشأ تمدن میباشد. فرهنگ و تمدن، متعلق به انسان و مولود کوششهای بشری است.

تعجب نکنید. تناقضی در بیان و در میان نیست مگر آنکه واقعیت یعنی منشأ و

محصول بودن انسان را در ساختن تاریخ و آفریدن تمدن خویش، نتوانیم درک کنیم. آنچه مسلم است، آنست که انسان، آفریدگار طبیعت نمیباشد، از هیچ ساخته نشده و قادر به خلق چیزی هم از «هیچ» نیست. چون «هیچ» اصلاً معنا ندارد تا انسان بتواند بوسیله اش «چیزی» بسازد. ولی اگر معنا پیدا کرد، دلالت بر وجود چیزی خواهد داشت که بعلت موجود بودن، بالاخره در مسیر مفهوم شدن قرار خواهد گرفت. بنابراین، دیگر نمیتوان به آن «هیچ» اطلاق کرد. چون موجود است، پس هیچ نیست. وجود است. دارای هستی است.

جغرافیای جهانی یا طبیعت لایتنهایی، تاریخ ندارد. منتها میتوان برای هر يك از اجزا و پدیده های آن مثل سیاره‌ی زمین، منظومه‌ی خورشیدی، کهکشانها و... مبدایی جستجو و بنا به داده های علمی تعیین کرد. عمرش را تخمین زد و تاریخ ظهور و مراحل تحول آنرا معلوم نمود و نوشت و حتی پایان عمر هر ستاره را هم بنا به قوانین علمی حدس زد. اما انسان، جهان نیست. تاریخی است وابسته به یکی از واحدهای جغرافیایی برخوردار از تاریخ و نظام جغرافیایی کیهانی. یا جغرافیایی فاقد تاریخ. بنابراین انسان و تمدنش بدون تردید جزء بظاهر کوچک و مرتبطی است با یکی از این واحدها یا مجموعه های بزرگ جغرافیایی که روشن شدن تاریخ و تحولاتش ممکن بنظر میرسد. معذالك، ویژگیهای زیستی و مشترکات نوعی، مجال آن را به وی داده که خود، تاریخ بسازد و دست به آفرینش هوشمندانه بزند.

تاریخ انسان، یعنی آثار و نتایج متحرك و پویای تلاشهایش در جهت زنده مانی و بقاء بر عرصه جغرافیا و در طول زمان، بعبارت دیگر حاصل ترکیب دائمی هوش و قوای خلاقه اش با منابع طبیعی در راستای رفع نیازهای مادی و معنوی نوعی انسان. و دین یکی از فرآورده های ناشی از این ترکیب دائمی بوده است.

دین، آمیزه ای از جهان حسی و گمانه زنیها و تخیلات ساده فلسفی است. شعر خام است نه اندیشه پخته. و در مراحل تاریخی اوج گیری خود، یعنی در مرحله‌ی تبدیل به يك دیدگاه مشخص جمعی، تمایلات نیرومند خود را به خلق مفاهیم اجتماعی، برای کنترل رفتار و کردار افراد و مؤسسات، بروز میدهد. میل به حاکمیت یافتن در آن تقویت شده و بالاخره هم آلت دست افراد و گروههایی میگردد که مدعی رسالت یا ابلاغ و نشر آن میشوند و برای توجیه برتری جوئیها و جاه طلبیهای خویش به احساسات مذهبی (که از ساده ترین صور نُعیّن یافته و آشکار شده‌ی نیاز فلسفی میباشد)، متوسل شده و منابع موجود اجتماعی آنرا بکار میگیرند.

دین شناسی حقیقی، در قالب روشی که از آلوده شدن به شارلاتانیسم مبرا و در امان باشد، حقیقت آنرا روشن خواهد ساخت، شخصیت و جوهر بینش کسانی را که در عوالم خود، تصور وجود تاریخ برای جغرافیایی فاقد تاریخ را آفریده و تاریخ جعلی را پذیرفته اند معرفی خواهد نمود و بر سرعت پایان دوران عمل ناخودآگاه و عصر طولانی از خودبیگانگی خواهد افزود.

پژوهش دین، راه را بر رشد هرچه بیشتر فرهنگ و تمدن در صورتها و قالبهای نوین تکاملی هموار خواهد نمود و تشریح متون دینی روشی است که میتوان بوسیله‌ی آن پرده ها را کنار زد، حائلها را درهم کوفت، ضعفهای بزرگ بینش دینی را شناخت و افشا نمود، به امر پژوهش و شناخت دین غنای لازم را داد و زمینه ای بوجود آورد که با تکیه بر آن بشود عوامفریبان یعنی آخوندهای سنتی یا فکلی را رسوا کرد و مبلغین ناآگاه یا ناجوانمرد و فرصت طلب باورهای عوامانه را منزوی ساخت و تحت فشارهای لازم قرارشان داد.

آموزگار در بخشی از سخنان خود گفت: دین بیان درست و علمی فلسفه‌ی وجود و حیات نیست. بلکه توهمی میباشد که انسان درمانده در راه شناخت جغرافیایی کیهانی و

تاریخ زیستی و انسانی آنرا میسازد و سرهم بندی میکند، و بتدریج دست به ترکیب و اندازه ها و حجم اولیه آن میبرد تا برای وجود خود و سرنوشتی که با آن روبرو شده است معنا و ماهیتی غیر از آنچه که واقع است جعل و قلب کند. چون این نمونه از انسان سنت پرست، فاقد امکانات و وسایلی است که بتواند ضعف و بیچارگیهایش را جبران کند زیرا در دوره هایی که بظهور اجتماعی ادیان انجامیده و در سده های بعدی که به باورهای عوامانه تحت تأثیر تعبیرها و جهت گیریها و وعده و وعیدهای دینی رنگ و روی دیگری داده و میدهند هیچیک از این سیستم ها و دیدگاه های دینی نه تنها بر بینش علمی و عقلی از جهان و حیات منطبق نیست بلکه بشهادت تاریخ مانع و رادعی است جدی در نشر و فهم درست دیدگاه علمی و عقلی و رشد خردگرائی، و درست باین خاطر است که باید از صحنه های حاکمیت آموزش و پرورش نوباوگان و کودکان کشور کنار زده شود. نگاهی بر داستان آفرینش در همه ای ادیان و از جمله ادیان توحیدی که عمدتاً در شکل غالب آن ریشه در تأملات و تخیلات قوم یهود دارند، ضعفی را برملا میسازد که عمیقاً بر تفکر خالقین و سالکین بنام آنها دلالت میکند. ضعف کسانی که تاریخ کوتاه چند هزار ساله ای برای جغرافیای کیهانی فرض و تصور کرده اند، حال آنکه حتی نمیتوانستند رقم چند صد هزار را درک کنند و... ذهن انسان در هر فضایی که نتواند آنرا بدرستی بفهمد اقدام به فضا سازی در خود میکند. و انسان جاهل میکوشد به این حقیقت تن در ندهد که نمیفهمد، بلکه اصرار دارد خودش را مجاب کند که میفهمد تا به این وسیله و به ظن خود بر رنجی که از حس وجود نادانی در خویشتن به وی روی آور میشود فائق آید.

آموزگار، ما را از قماش آن ملتهایی میدید که خودشان بیش از دیگران به خودشان لطمه و زیان رسانیده اند. البته معتقد بود که از روی عمد چنین کاری را نکرده اند. میگفت: آدمی تا هنگامی که مشاعر خودش را از دست نداده هرگز تن به عملی که نتایج زیانبخش و آزرنده آنرا بوضوح میتواند حدس بزند نخواهد داد.

تشریح متون، از مؤثرترین قلعه کوبها برای در هم کوفتن حصارهای عقلی و انهدام دنیایی میباشد که اسباب تیره بختی انسان «روایت زده» شده است. ما بیش از زیانهایی که دیگران بر زندگانی مان وارد ساخته اند به خود ضرر زده ایم. چون بسیار کمتر از آنچه که نیازهای یک انسان به مشاهده و ملاحظه واقعیات و مهار قدرت آن ایجاب مینموده و مینماید کوشش کرده ایم.

ما باید برای خود این حقیقت را روشن کنیم که در حالیکه دیوانه نبوده ایم، ناقص و عقب مانده ذهنی هم بدنیا نیامده ایم چرا بخود ضرر زده ایم؟ چرا هنوز که هنوز است از چنگ این جریان تاریخی عقب مانده ای اندیشه و عمل مضر خلاص نشده ایم؟

نقد و بررسی ساختمان نظری متون دینی در جایی که خرافات، دربرگیرنده ای اصلیتترین بنیانها و چشم اندازهای باورهای عوامانه میباشد، روشی است که اذهان گرفتار را بصورتی مستقیم و بی واسطه متوجه ضعفهای خود میگردداند و راه را بر درک نیاز بشر به تفکر منطقی و در پی آن، کشف مشخصه های کلی، شرایطی که ضامن تحقق عینی علاقه به پیشرفت و تکامل اجتماعی میباشد میگذارد.

به اعتقاد ما منشأ این دلایل، نیازهای فزاینده مادی و معنوی جامعه ای است که فعلاً بجای تولید اندیشه و ابزار ترقی و استفاده صحیح از منابع اقتصادی خود، زاد و ولد میکند، بر تعداد بینوایان و گرسنگان و بر کم و کیف فقر عمومی میافزاید و بجای کوشش برای درک شرایط و شروط آزادی و اقتدار، عمده ی نیرویش از یکطرف وقف تبلیغ و تیمار آباء جهل میگردد و از طرفی صرف گام برداشتن کورکورانه در مسیر بردگی اقتصادی و حقارت سیاسی میشود.

ما میتوانیم خطرات آنی و زیانهایی کمرشکن آتی حضور نفرتبار ولی متأسفانه نیرومند باورهای عوامانه را در اکثر نهادهای اجتماعی و تقریباً در تمامی شئون زندگی

و رفتار خود ملاحظه کنیم. این کار با کمی شهامت نشان دادن و اندک مطالعه و دقت توأم با حسن نیت و شرافت، برای همه کس شدنی است. اگر هریک از ما به چنین اقدامی دست بزنیم، کم و بیش از وجود دلایلی باخبر خواهیم شد که لزوم دین شناسی عقلی و تطبیقی و تحلیلی را در راستای شناختن منشأ انسانی و آثار زیانبخش اجتماعی باورهای عوامانه اثبات میکنند.

بدبختانه بی اعتنایی انسان عوام به منطق و دریافت معقول قوانینی که وجود روابط بین اشیاء و پدیده ها را معلوم میسازند، مبدل به منطق وی شده است، چرا که مقتضای باورهای عوامانه چنین بوده و هست. بهمین علت، انسان عوام، طرفی از رغبت‌های علمی نمی‌بندد. امروزه تکلیف جوامعی که آموزشان بدست بیکفایت باورهای عوامانه افتاده، روشن است. اینگونه اقوام و ملت‌ها روز به روز از سرعت پیشرفتشان در مقایسه با سایرین کاسته میشود، فقر و فلاکت‌هایشان فزونی میگیرد و چنانچه پی به ضرورت شورش عقلی و پایان بخشیدن به قدرت اراجیف اعتقادی و اباطیل نظری نبرده و اقدام عاجلی بعمل نیاوردند قربانی مقاصد قدرتهایی خواهند گشت که به شیوه ای کاملاً آگاهانه، منافع و ترقیات خود را در کمک به حفظ حاکمیت باورهای عوامانه در میان ملل «روایت زده» می‌بینند و الحق و الانصاف باید قبول کرد که آنها چه خوب و چه خردمندانه به اوضاع زندگانی بشر نگریده و عجب دقت و حوصله ای در تدارک آندسته برنامه ها بخرج داده اند که حاصل اجرای کامل آنها حذف تدریجی رغبت‌های سازنده در میان مللی خواهد بود که به سبب چنگ انداختن به ریسمان خیالات خود، در ارتباط آن با اعجازهای محیرالعقول هویت‌های بیمار و علیل خویش خاکستر نشین شده و عنان اداره‌ی آموزشان بدست نیروهای افتاده است که یا فاقد خردند یا خائن و یا ترکیبی از این دو عنصر کمال یافته حوزه بی فضیلتی ها و رذالت‌های بشری.

وقتی که نمیتوان دلیل معقولی بر میل انسان به روبرو شدن با یک زندگانی ذلت بار و غیر شرافتمندانه اجتماعی و ادامه‌ی فقر و تیره بختی پیدا کرد و پذیرفت. هنگامیکه از راه تأمل و تجربه به سهولت میشود علت‌های اشتیاق طبیعی بشر را به آزادی، عدالت، رفاه و راحتی، قدرت و نیز به کسب معرفت و تکامل عقلی و ترقی شناختی و ادراکی، دریافت و مشاهده کرد، چرا نباید دنبال دلایل فرهنگی و تاریخی جهل و تیره روزی گشت و از نقش مسلط عامل جهان بینی عوامانه در امر توسعه و تداوم آنها غافل ماند؟

مگر مدعیان روشنفکری و دفاع از حقوق انسانی و دوستداران آزادی و پیشرفت و طالبین اقتدار سیاسی کشور، از این دلایل بیخبر و به تبع آن به اهمیت تشریح متون بیگانه اند؟ آیا به دلیل ضرورت این کار در شرایط موجود پی نبرده و آنرا نمیشناسند؟

اگر بیخبرند که بهتر است دست از وراجی و تبلیغ محسنات رشد اجتماعی هم بردارند. اما اگر خبر دارند، معذالک از انجام یکی از بزرگترین مسئولیتهای فکری - سیاسی خویش خودداری ورزیده و شانه خالی می‌کنند، نباید انتظار کسب هیچ منزلت و مقام آبرومندانه ای را در تاریخ اندیشه و تحول مثبت کشور خویش داشته باشند.

بسیاری باورهای عوامانه ریشه در تصوراتی دارد که در اطراف متون اصلی ادیان، تولید و تبلیغ شده است و از آنجا که رها شدن انرژی‌های عوام زده از اسارت اباطیل، لازمی تحول فرهنگی، و تحول فرهنگی، فوریت‌ترین نیاز تکامل اجتماعی ما میباشد، تنها با تشریح متون است که میتوان به حیات زائد این تصورات پایان داد.

بنظر من، «او» حق مطلب را ادا و حقایق را بر ایمان برملا نموده است. خاصه آنجا که گفته: انسان، بالقوه آراسته به عقل و راغب به تفکر منطقی است و همواره هم به نوعی، با احساس عقلی و علاقه‌ی علمی روبرو بوده است. منتها از تعقیب آن احساس و این علاقه باز داشته و ترسانده شده و منع گشته است. تو متن را بکاو، آنرا بشکاف، ترس و بیم و ملاحظات بیهوده و جیونانه را کنار بگذارد و در بیان واقعیات برای دیگران از خود

کوتاهی نشان مده آنگاه اطمینان داشته باش که دیری نخواهد گذشت که آثار عوامفریبانه و حیات عوامفریبان آنچنان مورد خشم و نفرت قرار خواهند گرفت که حتی نقل داستان، با انفجار بمب انزجارهای عمومی همراه خواهد شد و هراس مرگ آوری بر دل متولیان و مداحان و مرشدان و مدافعان و مبلغین باورهای عوامانه خواهد افکند. و ملایان مزور و روضه خوانهای فکلی را در زیر آواری از باورهای فروریخته عوامانه دفن خواهد کرد.

بهره چندانی از تعقل ندارد

همانطور که پیشتر گفتم، من در اکثر جلسات بحث و گفتگوهای آنها شرکت جستم. و تمامی جزوه‌هایی را هم که بعد از برگشتن به خانه در اختیارم گذاشته بودند خواندم. متأسفانه اگر بخواهم همه‌ی آنچه را که شنیده و خوانده‌ام نقل کنم، از نقل بقیه‌ی داستان جستجوی «او» باز خواهم ماند.

«او» در تعریف خود از باورهای عوامانه میگوید: آندسته از عقاید عامیانه که بهره‌ی چندانی از تعقل نیافته و یا اصولاً قرآنی با تفکر معقول و برداشتهای منطقی ندارند، جزء متعلقات فرهنگی و اختراعات ذهنی انسانهایی است که پیش از انکشاف علمی یعنی در دوران سنتی بسبب قلت اندوخته‌های فکری و تجربی و نیز عدم حضور تاریخی تلاشهای پیوسته و پویای علمی و صنعتی و فنی، کاری بیش از این نمیتوانستند انجام بدهند که بنشینند و با تکیه به داده‌های حسی و خرده تجربه‌های اجتماعی - تاریخی خویش در قلمرو محدوده‌هایی که ایشان را برگرفته بودند، حقایقی را فرض کرده و او‌هایی را خلق نمایند و همه‌ی آنها را به موهوم ماوراء ماده منسوب سازند.

باورهای مزبور طی سالیان دراز و در طول عمر نسلهای متوالی، بوجود آمده و به برکت دوام تاریخی آن شرایطی که به ظهور و پذیرش آنها انجامیده است باقیمانده و علاوه بر آن، خود منشأ زایش و گزارش پندارهایی شده اند که بتدریج بر حجمشان افزوده شد و رفته رفته در قالب سنتهایی که مناسب با حال و هوای آنها میباشند درآمده اند و بیاری جریانهایی که قدرت و امتیازات اجتماعی خود را در گرو وجود این قبیل از سنن میدیدند، پشت اندر پشت ادامه پیدا کرده و به نسلهای بعدی منتقل شده و به ارث رسیده اند. بنابراین فاصله‌ی انسان در جوامعی که امروزه در چنبره‌های هلاکت آور باورهای عوامانه گرفتار هستند با آن انسان آغازین تمدن مدرن معتقد به علم، فلسفه‌ی علمی و صاحب عقل آزاد، آنقدرها نیست که نشود از راه نفوذ به درون این یکی از دل آن دیگری سر درآورد و درماندگیهای ذهنیتی آنرا دریافت.

با این وصف، یعنی با توجه به باور جریان فرهنگی منسوب به «او» از منشأ و مفهوم باورهای عوامانه، باضافه‌ی تأکیدی بر ضروری شدن تحول فکری و «لزوم یک رنسانس و شورش بی‌امان و گسترده‌ی عقلی و علمی»، طبیعی و روشن است که جریان «او» نسبت به این قبیل از باورها، حساسیت خاصی پیدا کرده باشد که من آنرا از زبان خرددوست و به نقل از خود «او» شنیدم. حساسیتی که بگمان من دیدگاه فرهنگی و شخصیت اخلاقی «او» را تا سرحد یک مسئولیت غیرقابل معامله و یک تکلیف سربچی ناپذیر متأثر نموده و با روح و روش عقاید سیاسی و آرمانهای اجتماعی نهضت جهل سنیز «او» آمیخته و عجین گشته است. خرددوست میگفت: «او» هویت‌های خرافه‌ای و روایت زده را مردود و محکوم به مرگ میداند و از مدافعین آن بشدت منزجر است و معتقد میباشد که در رفع حضور این گروه از جریانها نباید پای هیچ ملاحظه‌ای را بمیان کشید.

از دید «او» بین باورهای عوامانه و هویت‌های «خرافی و روایت زده» رشته اتصالی متعددی وجود دارد که ایندو را بهم مربوط و با هم مرتبط میسازند. این دو

پدیده‌ی بظاهر جداگانه، آنچنان به درون یکدیگر راه یافته و مشخصات و مشترکات و نیز انگیزه‌ها و اهداف همدیگر را تعیین میکنند که تفکیک آن از یکدیگر عملاً محال است.

خرددوست سپس اینطور ادامه داد: از حسن اتفاق، روزی من توانستم در جلسه‌ی بحثی شرکت کنم که از مسئولین آموزشهای نظری اعضای خود «او» تشکیل شده بود.

من در پایان آن جلسه از «او» پرسیدم: در رابطه با باورهای عوامانه، شما چه احساسی را واقعی تر و در عین حال دلپذیرتر میدانید، «او» نخست تبسمی کرد و بلافاصله تبسمش چنان تحت تأثیر حالت مالامال از نفرت نگاهش قرار گرفت که در ذهن من مُرد و بی معنا شد. سپس جواب داد: خصومت بی پایان... خصومتی که نفرت آگاه از: جهل و ناآگاهی و عوامیگری، آن خصومت را تا پایان نبرد با دشمن همراهی کند... دوست من آقای خرددوست، گستره باورهای عوامانه، عرصه کوششهای عبث انسانی است و مثل وادی لم یزرعی میباشد که نه تنها خود حاصلی ببار نمیآورد بلکه حتی دانه‌های بذر پاشیده شده را هم میبلعد و میپوکاند. این باورها، دشمن درجه اول پیشرفت امور میباشد. دشمن را نباید دوست داشت. با دشمن نباید دوست شد.

خرددوست را یک هفته پیش از ترک آن شهر و ساعتی قبل از شروع بکار جلسه‌ی ای که بنا بود بمنظور درس و بحث در اطراف «تأثیر منفی قدرت سنتها» تشکیل شود، مجدداً دیدم و با وی خلوت کردم. من در همان جا بود که با آن احساس بخصوص «او» آشنا تر شدم و سپس از خرددوست پرسیدم: در این رابطه خودت چه احساسی داری؟

خرددوست گفت: من شخصاً با هر ایده و پدیده‌ی فرهنگی که بخواهد مابین انسان و واقعیت جهان حیات و جامعه قرار بگیرد مخالف هستم. از فریبکاران و پوشانندگان حقایق بیزارم. باورهای عوامانه، گندابی است که از دل تاریخ فقر و جهل و بدبختی و ستم تراویده و فضای تلاشهای فرهنگی را به تعفنات خود آلوده است. من دوست ندارم کاسه‌ی سر انسانها را بسان چاله‌ی بیبیم که از بد حادثه بر سر راه عبور گندابه‌ها قرار گرفته و نم نم مبدل به مرداب شده است.

باید جریان گندابه‌ها را در نقطه‌ی ای، در جایی، در محلی قطع کرد. مردابها را خشکاند و برای نجات مغزها از آلودگی به عقاید یاهو شورید و کوشید.

من احساس میکنم که باورهای عوامانه، دوست نیستند و چنانچه بحال خود وا گذاشته شوند حیثیت و حیات همه‌ی ما را بر باد خواهند داد.

من این احساس را خود از راه مشاهده و کنجکاوی بدست آورده‌ام. پس بخود حق میدهم که بگویم، من آنرا میشناسم و میفهمم. حاصل القائات دیگران از جمله «او» نیست. زیرا آنطور تربیت شده‌ام که حقیقت و نیکی و زیبایی را از دروغ و بدی و زشتی تشخیص بدهم و لذا ابزار دست کسانی قرار نمی‌گیرم که پیشرفت امورشان منوط به فریب دادن دیگران است. من عوام دینی یا سیاسی نیستم.

از وی پرسیدم: پای چه علت و عاملی در میان است که تو خودت را این قدر پای بند به دفاع از «او» میبینی؟

گفت: من از «او» دفاع نمیکنم. من در واقع از شخصیت و مقام انسانی خودم دفاع میکنم. ما اهل فراگیری خودآگاهی هستیم نه طرفدار سر فرود آوردن در برابر افراد و یا دفاع و پشتیبانی کور از افکار و عقایدی که منشاء و ماهیت آنها را نمیشناسیم.

گفتم: آیا دوست داری مثل «او» فکر کنی؟

گفت: منظورت از مثل «او» فکر کردن چیست؟

گفتم: مقصودم روش «او» در اندیشیدن است.

گفت: فکر میکنم اگر روزی بتوانم ذهن خود را مجهز به روشی سازم که «او» فرا گرفته است بحال دیگران مفید واقع خواهم شد.

گفتم: تو چه انتظاری از «او» داری؟

گفت: توقعات من از «او» يك مجموعه را تشكيل ميدهد. اما مهمتر از همهي آنها وفاي بعهده و پاي بندي به ميثاقهاي فكري و اخلاقي مبتني بر خرد آزاد و ستيز با جهل حاكم و عواميگري است تا به آخر.

گفتم: بنظر من مطلوب نهايي هر انسان، صرفنظر از اينكه آنرا بدرستي ميشناسد يا نه، تكليفش را تا حد زيادي در انتخاب اولويتها مشخص ميسازد. آيا اينطور نيست؟
گفت: فرض كن كه جواب سؤال خودت را از زبان من شنيدي، بعدش چه؟
گفتم: مطلوبت چيست كه «او» را ترجيح داده و در كنارش قرار گرفته اي؟
گفت: مطلوب من معلوم است. شركت مؤثر در اقداماتي كه بتواند قابليت خود را در نابود كردن موانع انساني رشد و ترقي انسان در شرايط جامعه ايران، آشكار كند و اثبات نمايد.

از خرد دوست بجهت آنكه حوصله کرده و با صداقت به سئوالهايم جواب داد، تشكر کرده و از وي جدا شدم و به جمع كوچكي پيوستم كه در سلك اهل باصطلاح شاگردان آماده براي شنيدن درس آموزگارشان شده بودند. و به روش معمول در جاي خود نشستيم. لحظاتي بعد آموزگار داخل شد و كارش را شروع كرد.

پس از اشاره به موضوع و تأكيد بر لزوم تشریح منطقي و ضرورت نفي عملي سنتي كه حامل آداب و عقايد زايد و جاهلانه و فقاير ميباشند و در حاليكه كاملاً پيدا بود كه مقصود تهيه كنندهي مقدمه از اظهار جملاتي مثل «مرده شوي خانه جاي مناسب براي طبخ و تناول غذا، و گورستان محل جالبي جهت جشن گرفتن و رقص و پايكوبي نيست» فقط جهت آشكار ساختن احساس خود بوده است، به اينصورت شروع ميشد كه: سنت، در معنای آزاد از شكل ماهيت اجتماعي آن، بازتاب ديگري از نياز طبيعي بشر به زندگي اجتماعي و تكامل آن است.

يكي از راههاي كه جامعه براي امكان پذير شدن عمل مؤثر در زمينه تبديل كميتهاي فردي به كيفيتهاي فرهنگي - اجتماعي به آنها متوسل ميگردد، استفاده از سنت است. بايد سنتهاي اجتماعي را همراه با منشاء نهادي آنها مورد مذاقه و شناسايي قرار داد و پس از تميز مرزهايي كه سنتهاي كلان را از خرده سنتها، يا اصلي ها را از فرعي ها جدا ميسازند، به امر تفكيك سنن مفيد در گروه اصلي ها از سنتهاي زيان بخش در همان گروه پرداخت و تصميم خود را گرفت.

ما مجبور هستيم زائده ها و سنت هاي بازدارنده و مضر را حتي اگر ناگزير از بكارگيري وسايل غير فرهنگي و شيوه هاي غير متعارف هم باشيم، از ميان ببريم. آيا حمل و نگهداري ارث و ميراثهايي كه حاصلی غير از تباه شدن بخش بزرگي از قواي انساني ميشوند، عاقلانه است؟

اگر مرده كشي و زنده كشي را دون شأن خود و مغاير با پيشرفت جامعه ميدانيم، پس بايد خود را براي يك جنگ همه جانبه با مباني فرهنگي جهل، فقر، زورگويي و فروماندگيهايي كه مشاهده ميشود، حاضر و آماده كنيم.

در صورت ادامه يافتن وضع و حالي كه هم اكنون بر جامعهي ما حاكم شده است، بخش قدرتمند دنيايي معاصر، خود ما را با مردگاني كه به دوش كشيده و حمالي آنها را بر خود واجب شمرده ايم، دفن خواهد كرد در ميان واقعيتهاي مكرر در دنيايي سياست و روابط بين الملل، جائي براي شفقتهاي مادرانه ملحوظ نشده است!...

همانطور كه پيشتر هم اشاره كردم، من ضمن آنكه به عقايد كه مطلوبشان ايجاد پويايي و تحرك در انسان در جهت خدمت به جامعه ميباشد احترام ميگذارم، اما در ميان آنها توجه به امكان عملي بودنشان براي خيلي اهميت پيدا کرده است. لذا هفته بعد در جلسهي گفتگو اولين سئوالي كه با آن آموزگار جوان بميان گذاشتم اين بود كه: من برداشتهاي خاص خودم را از مفهوم واژه و پديدهي سنت دارم. ولي در دو نكته با شما

موافق نیستیم. اول آنکه سنت، محصول نیاز اجتماعی انسان به تولید قدرت و تکامل بخشیدن به آن است. دوم، نقشی است که سنت میتواند در کنار سایر صور تبدیل کمیت به کیفیت ایفا کند. بعلاوه اینرا هم قبول دارم که سنت هم تحت تأثیر شرایط تاریخی، قادر است نقشهای مختلفی بازی کند و اثرات مثبت و یا منفی بر جریان رشد قدرت داشته باشد. اما با توجه به هدفهایی که شما در عملی ساختن آنها پافشاری میکنید آیا سنتی را سراغ دارید که در عین آنکه وجود دارد و سوء تأثیر آن هم بر بازدهی نیروهای و تکامل قدرت ملی، ملموس میباشد محروم از عوامل و نیروهای انسانی وفادار بخود باشد؟

آموزگار گفت: خیر. چون اصولاً اگر نیروی انسانی وجود نداشته باشد زاد و ولد نکند و محصول فرهنگی نیافریده و فرآورده های فرهنگی گروه اجتماعی را دست به دست نگردانیده و از نسلی به نسل دیگر نسپارد، سنتی بوجود نمیآید و دوام نمیآورد. ما حیات گروه سنتهای مضر و مطرود را نه تنها در خلاء نمی بینیم بلکه معتقدیم که یکی از ارکان جامعه، حال با هر مشخصه ای که معرفی شود، اعم از پیشرفته یا واپس مانده، سنت است. هیچ گروهی را بی نیاز از ایجاد و اعمال ابزاری که ناظر بر عمل تبدیل کمیتها به کیفیت میباشد نمی نگریم. سنت، یکی از این ابزارها است منتها قابل دفاع بودنش شرط دارد.

گفتم: با مدافعین متعصب سنتهایی که آنها را مضر و غیرلازم ارزیابی کرده اید چگونه برخورد خواهد شد؟

گفت: متعصبین در همهی جوامع جهان، جزو اقلیتها هستند. به تجربه هم ثابت شده است که اهل منطق نیستند. ما میگوئیم با این قبیل افراد اگر کنار نکشند نباید مدارا شود. گفتم: بگمان من جامعه ای ایده آل شما جامعه ای است که در آن تفکر آزاد بر تقلید و سرسپردگی و تعبد (حال از هر نوعی که میخواهد باشد) غلبه یافته، دانش و عقل بر دین و خرافات چیره شده باشد. نمیخواهم به آن ایراد بگیرم. اما نگران وقوع حوادثی هستم که حتی تصورشان مرعوب و متوحش میسازد.

کثرت تعداد متعبدین و مقاومت بخشی از آنها در برابر کسانی که ایشان را دشمنان سنن و باورهای اجدادی خویش تلقی خواهند کرد، دلیل این نگرانی است. راه بس دشوار و حوادث بسیار هولناکی را باید از سر بگذرانید تا شاید بمقصد برسید. آیا درست فهمیده ام؟ آیا هیچ به این حقیقت فکر کرده اید؟

آموزگار مثل کسی که قبلاً خودش را توجیه کرده و اخلاقاً برای رویارویی با حوادث وحشتناک انسانی آماده گشته است. نگاه پرمعنایی بصورتی انداخت، سری تکان داد و گفت: مثل کسی حرف میزنید که میدانند برای «آنچه باید داشت» بر سر «آنچه نباید داشت» چه باید آورد. اما وقتی از وی خواسته میشود که بخاطر آمال خویش دستی بالا بزند و قدمی بردارد، عذر میآورد و بهانه میتراشد. مثل کسی که نه با شرطهای عملی شدن اندیشه ترقی آشناست و نه سیاست و طبیعت قدرت را میفهمد.

از این واقعیتها که بگذریم، در پاسخ شما لازم است گفته شود که آری. درست فهمیدی. منتها من فکر میکنم باندازه ای کافی و به روشی صحیح در باره ای کیفیت امور و احوال و عقاید انسان کار نکرده ای.

دوست آبی قبا، کثرتی که به آن اشاره کردی، نمادی و نمایشی و محروم از کیفیت مخصوص به خود است. از اینها گذشته، ما در صحت اصولی که بر سر آن به توافق رسیده ایم (مثل اصل برچیدن عوامل مختل کننده رشد قدرت ملی) شکی نداریم. باید تفکر منطقی و فلسفی توسعه و بسط پیدا کند. بقول «او» «باید راهها را به رویشان بست، تابوتها را از دوششان برداشت و مرده ها را دفن کرد».

جوابهای روشن آموزگار جوان مرا قانع ساخت که دیگر حاجتی به ادامه ای گفتگو نیست. از اینرو وی را بحال خود گذاشتم و آنجا را ترک کردم. ضمن آنکه با خودم میگفتم:

همه شان مثل هم حرف میزنند! چون اصولاً مثل هم فکر میکنند. انگار زبان مادری مشترکی در تفکر و نیز بیان اندیشه های خویش پیدا کرده اند و آرزو دارند برای برانداختن عوامیگری و سلطه جهل، زبان عقل آزاد همگانی شود. به هر حال، شنیدنی است. شنیدنی مثل آوای موسیقی و ترنم آهنگهای دلنشین.

رَحِمِ مُرْدِه زَا!

اردیبهشت بود. اما بهشت نبود. جهنم بود. نه بهاری، نه سبزه زار و جویباری و نه بلبل. گل، در غنچه سوخته بود. اصلاً گل و بوته شانس روئیدن نداشت! هوا به استنشاقش نمیآرزید و زمین، ذوقهای لطیف را بر نمی انگیخت. بر اثر وزش بادهایی که گویا نه اول داشته اند و نه به آخر میرسیدند، غبار غلیظی سطح زمین را تا ارتفاعات، در خود فرو برده بود. تو دانی که گوئی اقلیم آن دیار را در زیر آن غبار مدفون کرده اند.

آقای بشارت می گفت: اینجا قلب این برهوت هولناک است. در اینجا زندگی مُرْدِه به دنیا آمده است.

راستی هم چنین بود و دیگر هیچ. بیشتر اعضای گروه کوچکی که در مگاکها و کپرهای کویری آن جهنم سوزان زندگی میکردند، آقای بشارت را میشناختند. البته نه فقط به نام و نما، بلکه بجهت آنکه وی رسم دوستی و محبت را در مناسباتش با آنها بجای آورده بود.

خودش میگفت: من اینها را به برکت زحماتی که مسئولین مطالعه جغرافیای انسانی کویر، در تشکیلات متحمل شده اند، پیدا کردم. وقتی برای اولین بار به اینجا آمدم و از نزدیک این مردم را دیدم، احساس کردم که دوست دارم در باره ی سرگذشت و سازمان زندگی اجتماعیشان اطلاعاتی بدست آورم. توضیحات مختصر اما معتبر یکی از دوستان در این مورد، مزید بر علت شد. چون بگفته وی این گروه به علل جغرافیایی و ممنوعیتهای باصطلاح عقیدتی، تاکنون خود، اقدام موثری جهت ایجاد رابطه با آدمهای بیگانه به خودشان بعمل نیاورده و از طرفی دورافتادگی محل سکونتشان، قرنها است که درهای ورود و خروج را به رویشان بسته است. اقلیم نازا و عقاید ابتدائی و پابرجا بهم گره خورده و هر یک به خورند قدرت خود به درون آن دیگری فرورفته و از نوع انسان در این دوزخ مجسم، پدیده ای آفریده و پرورانده است که زندگانش در جان کندن خلاصه میشود و آزادی و نجاتش از رنجهای پایان ناپذیر، تنها با جان دادنش فرا میرسد.

مقصدمان شهر کوچکی واقع در بخش مرکزی کویر شمالی بود. بمن تا آن لحظه چیزی جز این در باره ی آن شهر نگفته بودند، حتی اسم آنرا. چون وقتی که قبل از حرکت از نقطه ای در حاشیه ی دریای جنوب نام آنجا را جویا شدم، آقای بشارت در جواب گفت: شهر از یاد رفتگان، محل زندگی مردم تنگدستی که این روزها بحال خود رها شده اند.

آقای بشارت بعد از کلی گپ زدن با آنها و سرکشی کردن به تک تک مگاکها و کپرهایشان، رو به مرد جوان و نیرومندی که ما را تا آن محل همراهی کرده و از اهالی بومی منطقه هم بود کرد و گفت: بسته های آذوقه و پوشاک را به آنها بده و شترها را آماده کن تا برگردیم.

ما مجبور بودیم بیش از دو ساعت در آن بیابان برهوت شترسواری کنیم تا تازه به قریه ای برسیم که بوسیله ی جاده طولانی و ناهموار و خطرناک خاکی با راه اصلی ارتباط پیدا میکرد.

آن روز، یکی از خسته کننده ترین ایام زندگی من بود. مجموعاً پنج ساعت شترسواری در سکوت و صحرا و زیر آفتاب داغ، واقعاً کشنده است. بهر حال، هرچه بود

گذشت و ما توانستیم ساعتی قبل از غروب آفتاب به شهر کوچکی که سفر صحرایی خود را از آن شروع کرده بودیم بازگردیم.

آقای بشارت مرا در نقطه ای نزدیک به مسافرخانه ای پیاده کرد و خودش رفت. قرارمان سپیده دم روز بعد در مدخل شمالی شهر بود.

خسته و کوفته وارد اطاق مسافرخانه شدم. اطاقی کوچک، رنگ و رورفته، کثیف و گرم و فاقد حمام و آب کافی در یک بنای زهوار دررفته و کهنه و قدیمی. بقول معروف همین بود که بعد از قدری استراحت، مختصر غذایی را که پیشتر تهیه کرده بودم خوردم و بدلیل آنکه احتمال میدادم که نتوانم به موقع از خواب بیدار شوم، به مسئول مسافرخانه سپردم که قبل از بیدارم کند. سپیده دمید، آقای بشارت باتفاق همراهان خود از راه رسید. سوار مرکبشان شدم و راه مقصد را که از دل کویر میگذشت در پیش گرفتیم و بسرعت باد روانه شدیم.

بمرور برایم روشن شده بود که اهمیت مقام آقای بشارت و نقشی که وی در امر فراهم ساختن نیازهای اصولی برنامه های عمومی بعهدہ داشت، بیشتر از همه ی کسانی است که با آنها روبرو شده و شناخته بودم. مرد بیقراری که در عین حال طبیعت خودش را میشناخت، بر آن تسلط داشت و اخلاقیش آمیزه ای شده بود از متانت و نوع دوستی، خشونت و عدم ارفاق و نیز کاملاً متعهد در برابر اصلی که به آن عنوان: «مبارزه تا آزادی عقل آزاد از حاکمیت قدرت جهل و جهان بینی های عوامانه به مدد ابزار فرهنگی و سیاسی» را گذاشته بود.

این برداشت از موقعیت و شخصیت آقای بشارت مرا و امیداشت تا فرصتی را که پیش آمده بود مغتنم دانسته و دوباره باب صحبت با وی را باز کنم. چون معلوم نبود پس از رسیدن به آن شهر کویری، به کجا خواهد رفت و آیا باز هم موفق به دیدنش خواهم شد یا نه؟

از شبی که در آن غار با وی در باره ی محمد پیامبر مسلمین گفتگو کرده بودم، تنها یکبار بیدارش رسیدم آنهم در بندری واقع در شمال شرقی دریای جنوب. آقای بشارت بمنظور احوالپرسی و اطلاع یافتن از آمادگی من برای سیر و سفری آمده بود که داستان کوتاه خسته کننده ترین مرحله آنرا که با شترسواری از سر گذراندم نقل کردم.

در پی آن ملاقات که بیش از چند دقیقه نشد، باز هم از آقای بشارت بیخبر بودم. تا آنکه شبی که بنا داشت فردا به آن نقطه ی پرت و دورافتاده ای برود، در مسافرخانه دیدم آمد و ضمن عذر خواستن از اینکه مجال آنرا پیدا نمیکند تا بیشتر به دیدنم بیاید، گفت: فردا راهی دیاری خواهیم شد که فروماندگی مردمش از تمام شکل‌های فروماندگیهایی که تاکنون در این سرزمین با آن روبرو شده ای فراتر میرود. خوشحال میشوم اگر در این سفر کوتاه به دور دستها همراه شوی.

گفتم: با کمال میل. اما بگو ببینم در این بیابان بی آب و علف گم گشته ای داری یا گم شده ای پیدا کرده ای؟

در این لحظه حرکتی از آقای بشارت دیدم که برایم تازگی داشت. لبها را بهم فشرد و چشمهایش پر از اشک شد. سپس گفت: گم شده ای دارم که سالهاست وی را جستجو میکنم. اما این گم شده ای است که بالاخره پیدایش کرده ام.

گفتم: پس آنرا به صاحبش برگردان. آقای بشارت گفت: صاحب! ظاهراً صاحب ندارد. صاحب قرنهایست که مُرده است. کودک یتیم و بی سرپرستی است که از ناحیه بخل طبیعت و نحوست تاریخ به وی ستم رفته است. کودکی که صدها سال است که همچنان کودک باقی مانده است.

گفتم: در باره ی گروهی که دیروز برای دیدنشان رفتیم، چند سؤال دارم. آیا میتوانم آنها را با شما در میان بگذارم؟

آقای بشارت خندید و گفت: باید اعتراف کنم که این کار از من ساخته نیست، چون اطلاعات خود ما هم از جزئیات کامل زندگی گذشته و حال آن گروه کافی نیست. علت این ضعف ما هم بیشتر از وجود خود آنها ناشی میشود. متأسفانه اعضای این گروه کوچک حتی مردان و زنان کهنسالش نه از گذشته خویش خبر درست و حسابی در دست دارند و نه از حال خود مطلع هستند.

گفتم: موقعیت تاریخی این گروه را چگونه میبینید؟ بعبارت دیگر، این گروه در کجای تاریخ قرار گرفته است؟

گفت: منظور کدام تاریخ است؟ تاریخ آن قومی که این گروه احتمالاً روزی و روزگاری به آن متصل و متعلق بوده است؟ یا تاریخ جهان و...
گفتم: مقصودم تاریخ خود این گروه است. صرفنظر از وجود احتمالات. کاری هم به تاریخ جهان ندارم.

گفت: قرائن بدست آمده نشاندهنده اینست که این گروه کوچک به يك گروه بمراتب بزرگتر و پردامنه تر از خودش تعلق داشته است.

بنظر من گروه مزبور بدنبال قطع رابطه اش با سازمان بزرگ قومی خود و بسبب طولانی بودن مدتی که ناگزیر شده در این منطقه‌ی دور افتاده بسر ببرد. بعلاوه، بدلیل آنکه نه تنها نتوانسته است در ساختن تاریخ خود و جریان بخشیدن به فرهنگ خویش در عرصه زمان، ایفاگر نقشی باشد، بلکه بخش بزرگی از گذشته خودش را هم بلعیده و نابوده ساخته است.

گفتم: نابود ساخته؟

گفت: بله نابود کرده، چون احتیاج به آن نداشته. البته این حادثه به مرور رخ داده است.

گفتم: باین ترتیب میخواهی بگویی که تاریخ در بین این گروه از کاربرد افتاده و متوقف شده است؟

گفت: اگر مردمان از تاریخ، حضور و گذر گذشته از صافی و فیلتر نیازها و نوآوریهای حال برای ساختن آینده‌ی مطلوب باشد، آری، این گروه محروم از تاریخ است. چون از یکسو از فرط نیاز و ضعف، بسیار از محصولات فرهنگی خودش را خورده و فراموش کرده است! و از سوی دیگر بعلت ناتوانیهای مفرط، استعدادهایش برای بنا کردن و دگرگون ساختن خویش، مانند قطره‌های آبی که در يك دشت تشنه و سوزان فروریخته باشد، ناپدید شده است. در اینجا، در قلب این برهوت زندگی، مرده به دنیا میآید.

آقای بشارت قدرت سیاسی و حکومت را یکی از مظاهر و نیز از ارکان تکامل اجتماعی می‌شمرد و میگفت: ظهور و زایش این وجه از قدرت هم تابع قانون عام نیاز بشر به زندگی اجتماعی و تکامل آن میباشد. بنابراین دولت و حکومت جزء آن گروه از نهادها میباشند که ایفای نقشهای عمده در مسیر مبارزه‌ی بشر با آن عواملی که آزادی را از وی سلب میکنند و بقای نوعیش را بخطر میاندازند، به عهده‌ی آنهاست. پس بین «قانونیت دولت» و نیاز جامعه به توسعه‌ی آزادی، يك رابطه ابدی وجود دارد.

هیچ دولتی قابل دفاع نیست مگر به شرط تبعیت از قانونی که براساس آزادی و برابری شهروندان بنا شده و به رغم هر توطئه و تمهید وجود دارد و حدود و مسئولیتهای اجتماعی و نهادی قدرت سیاسی و سایر قوا و رفتار شهروندان را مشخص و معین میسازد. حاصل جدائی توأم با افزایش فاصله، بین دولت و مسئولیتهای نهادی حکومت، عبارت از محدود شدن آزادیهای موجود فردی و اجتماعی انسان‌ها، جبر توسل دولت به حربهی سرکوب علیه جنبشهای نوین فکری و سیاسی و بالاخره تبدیل قدرت سیاسی به دشمن آزادی و توسعه ملی است.

با خود میگفتم، حال که شرط تکامل قدرت وجود آزادی است لابد بهمین دلیل هم

هست که تحول در نظام عواطف عامه ضرورت پیدا میکند. پس جنبش فرهنگی و اخلاقی جریان «او» پاسخی برای این ضرورت اجتماعی در شرایط ننگ اور کنونی است و از ارکان و مبانی تشکیل دهنده آن نهضتی محسوب میشود که آنرا رنسانس یا شورش عقلی نامیده اند. حال میتوانستیم کم و بیش حدس بزنم که مراد و مقصود از برپا نمودن جنبش اخلاقی، چه میتواند باشد.

آقای بشارت گفت: «قدرت» ایجاد «حق» میکند الا زمانی که موجب سلب «آزادی» شود. قدرت حق ندارد راه رشد را به روی خود ببندد زیرا در آنصورت بتدریج مبدل به ضعف و یا ضد قدرت میشود.

آقای بشارت که نگاهش به آن کویر بی آب و علف دوخته شده بود، آهی کشید و گفت: آیا میتوان وجود این صحرائی خشک و یأس انگیز را با تجاوزات و شکستهای نظامی در تسهیل نفوذ اوهامی مؤثر دانست، آیا تحت تأثیر شرایط محیط، اخلاق و تمدن باستانی مان با ردائل اخلاقی ناشی از آن تجاوزات و شکستها توأم گشته و در قلمرو فرهنگ منعکس شده است؟ و همهی اینها بر ضعفهای بینشی جامعه البته پس از آغاز انحطاط آن افزوده اند تا بالاخره خواب گران شیعه گری از زمان صفویه ببعدها دستگاہ فاسد سیاسی و روحانی بر کشور مسلط شده است. آری، دوست آبی قبای من، هر ملتی که از فرمان عقل سر پیچیده و از درون به گندد، خواسته یا ناخواسته به بیگانان حق میدهد که گندابه های خود را به سویش روان سازد.

ما در حال حاضر به این بیماری مهلك و دردناك گرفتار شده ایم. نظام اخلاقی ما هم تنگ نظر و ارتجاعی است و هم اینکه دستخوش عوارضی شده است که اگر يك اقدام جدی بعمل نیاید، مبدل به جسد متعفن خواهد شد. به اعتقاد من عدم رشد عاطفی و فقدان يك نظام پیشرفته و کمال یافته اخلاقی در کنار عوامل انسانی فاسد کننده، گسترده تر و عمیقتر از آنست که بشود به مؤثر بودن روشهای مبتنی بر پند و اندرز امیدوار شد. ما به يك جنبش سازمان یافته و نیرومند اخلاقی نیاز داریم. جنبشی که بر عقل آزاد استوار بوده و با ماهیت هدفهای رنسانس و شورش عقلی سازگار و نسبت به آن وفادار باشد.

ایجاد تحول در عواطف عوامانه نیز لازمه بوجود آمدن قدرت قانونمند و آزادی از قید موانع تکامل قدرت است و جنبش اخلاقی و شورش عقلی را با هدف متلاشی ساختن باورهای عوامانه میتوان بمنزله سریع التأثيرترین عامل این تحول بشمار آورد.

گفتم: من مدتها پیش از روبرو شدن با تو در آن کتابفروشی، حرفهایی در باره منشاء عاطفی اخلاق شنیده بودم. دوستی داشتم به اسم دکتر پوریا که متأسفانه مدتی است از وی بی خبرم. ایشان ضمن نقل قسمتی از داستان اولین شب حضور خود در جلسه ای که با شرکت «او» تشکیل شده بود، به سخنان کوتاهی اشاره کرد که به موضوع عاطفه و اخلاق مربوط میشده است. اما تا این اواخر هیچ چیز در باره جنبش اخلاقی و ضرورت آن به گوشم نخورده بود. آیا میتوانی بگویی بنظر تو مسئولیت ایجاد و ادامه ای این جنبش بعهدهی چه کسانی خواهد بود؟

آقای بشارت گفت: بله. آقای دکتر پوریا را می شناسم. خانم مورد اشارهی تو هم از فعالین تهیه و آموزش مطالبی میباشد که برنامه های بخش فرهنگی ما جداً به آن نیاز دارد. آری. تنها يك جامعهی نیرومند و تندرست است که در جهان کنونی حرفی برای گفتن و حقی برای زنده و سرافراز ماندن و تأثیر گذاشتن بر فرهنگ و تمدن جهانی دارد.

از يك ملت ضعیف و بیمار چه کاری ساخته است؟ چنین ملتی چطور میتواند عناصر لازم را حداقل برای دفاع از خود در برابر فشارهایی فراهم سازد که عقب ماندگی مفرط عاطفی و اخلاقی، علمی و تکنیکی از يك جهت و نیازها و منافع رو به افزایش قدرتهایی که آگاهانه میل به توسعه جهانی خود را با منطق عقلی و درك اهمیت نقش انسان شناسی

علمی در هم آمیخته اند از جهت دیگر، بر چنین ملتی وارد می‌آورند؟ من جواب سؤال تو را میدهم. اما میل دارم نخست پاسخ خودت را به این سؤال بشنوم. چه کسانی صلاحیت بعهدہ گرفتن مسئولیت جنبشی را خواهند داشت که ما بر لزوم آن تأکید داریم و آنرا کلید توسعه‌ی عقلی یعنی نابودی جهل و فقر و ظلم حاکم میدانیم.

گفتم: فکر نمیکنم جواب من بتواند شما را قانع سازد و یا نظرتان را تأمین کند.
گفت: دلواپس این چیزها نباش. آدم نمیتواند همگان را بدون استثناء از خودش راضی نگهدارد. این امر شدنی نیست. من فقط به شنیدن جواب از زبان خودت میاندم.

گفتم: بنظر من، متفکرین اجتماعی، ادیبان و نویسندگان، آزاداندیشان و صاحبان ذوقهای غنی اما مبرا از ابتذال‌ها و آلودگیهای اخلاقی، کسانی که دشمنی با ضعف و فساد با جانشان یکی شده باشد، روشنفکران بی‌نیاز به علف و علیق و آخور آماده یعنی روشنفکران خودیافته، علاقمندان به تعالی معنوی و توسعه و پیشرفت فرهنگی خود و ملت خویش. خلاصه هر کسی که شعور و شرف را یکجا در خود جمع کرده باشد. مردان و زنان باشرف، شجاع، عاقل و دانشمند.

گفت: نگفتم دلواپس نباش؟ دل‌هایمان بهم راه دارد و افکارمان از یک منبع تغذیه میکند و باصطلاح الهام میگیرد. دست خودمان نیست دوست آبی قبا. جواب من همان است که گفتم. جنبش اخلاقی و شورش عقلی در آغاز، امری نیست که انتظار اقدام و مشارکت مؤثر در آنرا از هر کس و ناکسی داشت. این کار وجدان آگاه، روحیه نیرومند لازم دارد. کسانی که در فقر فرهنگی و ناتوانیهای عقلی، عقب ماندگیها و تنگ نظریهای اخلاقی فرو رفته و یا در روابط خود با عوام دنبال چیزهای دیگر هستند، صلاحیت عرض اندام در جنبش عقلی را ندارند. لیکن نباید فراموش کرد که این جنبش وقتی به ثمر خواهد رسید که طیف گسترده‌ای از جامعه را هدف قرار بدهد. بنابراین، در نهایت سازماندهی آن توسط دولتی که سیاست مداران و مدیران با فرهنگ و شایسته، مسئولیت اداره‌ی آنرا به عهده گرفته باشند ضرورت مییابد.

با ابزار و وسایل ناسازگار و روشهای ضعیف نمیشود به جنگ ضعفهای اساسی و کمبودهای کمرشکن اجتماعی رفت و امید پیروزی هم داشت. دموکراسی اجتماعی و سیاسی، محتاج به وجود منشی دمکرات و انسانهای آزادیخواه است. ما حق نداریم در راه نیل به آرمانهای خویش پای ملاحظات بی‌مورد را پیش بکشیم و یا به تقلید ظاهری از دیگران بسنده کنیم. یا منتظر بنشینیم تا آن دیگران هدایتمان کنند و بالاخره هم در درون زندانی که مستبدان و پاسداران جهل اداره‌ی آنرا عهده دار شده اند محبوس مان بسازند و به اسم دموکراسی و آزادی همچنان زندانی جهل و استبدادمان نگه دارند.

ما از راه جنبش اخلاقی، در واقع به خلع سلاح دشمنان آزادی و مدافعین جهل و عدم توسعه‌ی جامعه‌ی میرویم که شمشیری آخته از دین و عوامیگری ساخته و بر شاهرگهای حیاتی کشورمان نزدیک کرده اند.

پس از پشت سر گذاشتن صدها کیلومتر راه در کویر، سرانجام به نقطه‌ای رسیدیم که از آنجا میشد نشانه‌های شهر قدیمی و کوچکی را دید که بیابان و شن روان اطرافش را فرا گرفته و غبار نازکی مثل بختک بر پیکر نحیف و ناتوان آن چنگ انداخته بود.

آقای بشارت میگفت: نیت غیرارادی اقلیم و طبیعت همراه با رجم مرده‌زای تاریخ تنبل و بیحال بومی، در کنار حضور دائمی چهره‌ی کثیف و توطئه‌گر سیاست، دست بدست هم داده و مولودی را به تمدن انسانی عرضه کرده اند که دیدنش آه از نهاد هر صاحب وجدان و نیکونهادی، برمیآورد.

روز از نیمه میگذشت که وارد شهر شدیم. اما هنوز بیش از چند ثانیه از داخل شدنمان به آن نگذشته بود که راننده ترمز کرد و بلافاصله دو تن از همراهان ما پیاده شدند و بسرعت خود را به داخل یک کوچه تنگ و پرپیچ و خم رساندند و به محض آنکه اولین

پیچ را پشت سر گذاشتند اتومبیل بحرکت در آمد و به راه خود و ظاهراً به مقصد مرکز شهر ادامه داد و يك دقیقه بعد دوباره پهلو به پهلو يک دستگاه تاکسي رنگ و رورفته شهري ايستاد. من و آقای بشارت را که تنها سرنشینان آن بودیم پیاده کرد و رفت.

آقای بشارت مرا به داخل تاکسي هدایت نمود، خودش هم در کنارم نشست. راننده هم بدون آنکه مقصد ما را جویا شود ماشین خود را راه انداخت و روانه شد. نه شوهر چیزی پرسید و نه آقای بشارت حرفي زد. و من از این اتفاق و نحوه ي برخورد اصلاً تعجب نکردم، چون گرچه از برنامه ي کارشان اطلاعي نداشتم لیکن به تجربه فهمیده بودم که کارهایشان برنامه ریزی شده است.

خیابان، خلوت و فضاي آن غم انگیز بود. متأسفانه من هنر ترسیم آن فضا را در خود نمی بینم و تنها اکتفا میکنم به اینکه بگویم ضمن چرخ دادن چشمهاي خود در اطراف، بیاد سخن آقای بشارت افتادم که آنجا را شهر از یادرفندگان نامیده بود، و در پی آن بخود گفتم شهري که انگار خودش هم خودش را فراموش کرده است.

تاکسي قر اضه و خاک گرفته ما داخل محوطه اي شد که بي شباهت به انبار ماشین آلات اسقاطي و مستهلك نبود. در آنجا توقف کرد. ما پیاده شدیم و باتفاق مردی که گویا منتظرمان بود از پله هاي زیرزمین ساختمان دو طبقه بدنا و کوچکی که در گوشه اي از محوطه انبار بنا شده بود پائین رفته و داخل آن شدیم.

آنجا فضاي پاکیزه و هواي خنکی داشت. اما جز گلیمی که قسمتی از کف آنرا پوشانده بود باضافه ي دو عدد تخت و يك ميز و تعدادي صندلي کهنه و يك دستگاه رادیو و گوشی تلفن، چیز قابل ملاحظه اي در آن دیده نمیشد. ساده اما آرامش بخش بود.

دست و صورت را شستیم، برایمان غذا آوردند. خوردم و خفتم و تا طلوع آفتاب روز بعد هم از خواب بیدار نشدم. وقتی از خواب بیدار شدم، خودم را تنها دیدم.

دایره اي وجود ندارد!

پس از صرف صبحانه، برای یافتن مکاني که نشاني اش را قبلاً گرفته بودم، راه افتادم.

مکان مورد نظر بفاصله اي کوتاه از مقبره اي قرار داشت که به باور عوام، مدفن مردی بود که اگرچه از تمیز دادن دسیسه اي که به مرگ خودش انجامیده بود عاجز مانده بود، اما چه باک، زیرا مُرده اش اهل کرامات و معجزات شده بود! کور بینا میکرد، شل شفا میداد، بُست نشینان مریض را عافیت و سلامت می بخشید!...

جائی که دنبالش میگذشتم، دفتر بازرگاني يك شرکت خرید و فروش و صادرات فرش بود.

جوان خوش ترکیب و جذابي که در پشت یکی از میزها نشسته بود نگاهی بمن انداخت، و بقصد مصافحه و احوالپرسی بمن نزدیک شد. همینکه بقول خودش از «این هماني بودن» انگستري مطمئن گشت، گفت: همه چیز حکایت از خستگی دارد.

سپس مرا به آغوش کشید و خودش را معرفی کرد: مُحرمان، مرا رویگرنیا میشناسند. آقای بشارت تو را ستوده میداند و قابل اعتماد می شمارد و خرم دین در توصیف تو بارها گفته است که مرد بیقراري است که قرارگاه از ادگان را میجوید.

گفتم: هیچ چیز نمیتواند به اندازه ي حسن نیت بر حس اعتماد و علاقه دیگران نسبت به شخص اثر بگذارد. در هر حال ممنونم.

دفتر این شرکت در طبقه دوم بناي سه طبقه اي واقع شده بود. وي مرا به طبقه سوم و به داخل یکی از اطاقهاي آن هدایت کرد و خودش بطرف

میز کوچکی رفت و شاسی کنار آنرا با انگشت فشرد. لحظاتی بعد مرد سپیدموی و بلند قامتی داخل شد.

رویگرنیا خطاب به وی گفت: ایشان همان میهمانی هستند که وظیفه پذیرایی از ایشان به عهده‌ی ماست. از دوردست آمده و خسته است.

رویگرنیا پس از سفارش‌های لازم اطاق را ترك کرد. روز سوم اقامت در این شهر، زنگ تلفن اطاق به صدا در آمد. گوشی را برداشتم. آقای بشارت بود.

گفت: غرض از این تماس این بود که میخواستم از شما دعوت کنم که اگر تمایل دارید فردا شب در سومین جلسه‌ی ای که با حضور خود من در این شهر تشکیل خواهد شد حضور پیدا کنید.

گفتم: با کمال میل.

گفت: آدرس و ساعت تشکیل جلسه را آقای رویگرنیا بشما خواهد داد.

روز موعود بر اثر مسمومیت ناشی از مصرف غذا در یک رستوران کسالت پیدا کردم و بستری شدم و لذا موفق به شرکت در آن جلسه نشدم.

فردای آنروز مجدداً آقای بشارت تلفن کرد. ضمن احوال‌پرسی و اطلاع از بهبودم، گفت: پس سعی کن صبح فردا قبل از رؤیت خورشید به افق اینجا، خودت را به سالن

عمومی راه آهن برسانی...

گفتم: آیا سفری در پیش است؟

گفت: بله، آخرین مرحله سفری که از چندی پیش آغازش کردی.

گفتم: مقصد کجاست؟

گفت: مبدأ...

گفتم: مبدأ؟ کدام مبدأ؟

خندید و گفت: نقطه‌ی ای که باتفاق تازی تبار، این مسافرت چند ماهه را شروع کردی.

گفتم: انگار من دارم به دور خودم میچرخم.

گفت: ابدأ. چون دایره‌ی ای وجود ندارد که بدور خود چرخیدن مفهوم پیدا کند. به دور خود چرخیدن یک توهم است. اما راه خودشناسی و رشد نخست بخود آمدن و بعد از خود دور شدن و باز بخود برگشتن است. مشروط بر آنکه این رفت و برگشتها آگاهانه بوده و تداوم داشته باشد.

پی آمدن در غربت ماندن گم شدن و گمراه گشتن است و حاصل محبوس ماندن و غوطه خوردن در فضای بومی بیخبری و تنگ نظری میباشد. چشمهای کسی که در چنین فضایی فرورفته باشد خوب نمی بینند، گوشه‌هایش بدرستی نمیشنوند، عقل و هوشش خوب کار نمیکنند، تجربه را نمیفهمند و تفاوتها را آنطور که باید درک نمیکنند. خلاصه روح همچو آدمی مثل جان آن کبوتر جوان اما بخت برگشته ای است که پر و بالش را چیده و به مرغ پیر و فربه ای تبدیلش کرده اند.

اوایل شب بود که رویگرنیا به اطاقم آمد. شام را با هم صرف کردیم. میدانست که فردا صبح من عازم خواهم شد و بجای دیگری خواهم رفت.

من ضمن تقدیر از زحماتش خشنودی و رضایت خاطر خود را از برخوردهای خودمآنی و خوبی که داشت اظهار کردم. در جوابم گفت: من فقط وظیفه خودم را انجام داده‌ام. ضمناً فردا نیم ساعت به طلوع آفتاب مانده، اتومبیلی در مقابل دفتر شرکت آماده خواهد بود تا تو را به ایستگاه راه آهن برساند.

گفتم: ممنون هستم. اما ترجیح میدهم این فاصله را تنها و پیاده طی کنم.

گفت: باشد. هر طور راحت تر هستی همان جور هم عمل کن.

گفتم: خیالت از این حیث راحت باشد.

پس از این گفتگویی کوتاه، رویگرنیا نشانی دقیق نقطه ای را در ایستگاه بمن داد و در ضمن چند لحظه قبل از ترك اطاق انگشتر را از من گرفت، در جیب خودش گذاشت و گفت: این، دیگر به هیچ درد تو نمیخورد.

يك سر و دو دهان

قطار در هریک از ایستگاههای بین راه توقف کوتاهی میکرد. سپس بحرکت خود ادامه میداد. سومین ایستگاه را هم پشت سر گذاشته بودیم اما هنوز خبری از آقای بشارت نبود.

غیر از من، سه نفر مسافر دیگر در کوپه حضور داشتند که پیدا بود همدیگر را بخوبی میشناسند. یکی از آنها خانمی بود که همزمان با طلوع خورشید، خودش را در سالن عمومی ایستگاه مبدأ بمن نزدیک کرد و بعد از ادای این جمله که: «دوستان آبی قبا را بشارت میدهیم که وعدهی دفن مردگان عملی است»، از من خواست تا به همراهش سوار بر قطار شوم. دو نفر باقیمانده مرد بودند.

آن سه، در طول راه در بارهی نحوهی تهیهی اسباب و وسایلی صحبت میکردند که هدف از فراهم کردنش اجرای هر چه بهتر برنامه ای بود که بمنظور برگزار کردن نشست سالیانه و سراسری مسئولین عالیرتبه تشکیلات در نظر گرفته شده بود. من در آن میان فقط شنونده بودم. کسی از من چیزی نخواست و سئوالی نکرد. با نزدیک شدن قطار به چهارمین ایستگاه، آن دو مرد خودشان را آماده برای پیاده شدن کردند. قطار به ایستگاه رسید و توقف کرد. آندو کوپه را ترك کردند و به فاصلهی چند لحظه آقای بشارت با سر و وضعی کاملاً مرتب و در حالیکه يك عينك دودي بر چشم داشت وارد شد و با همان روحیهی فعال همیشگی خود از ما احوالپرسی کرد و در کنار من نشست.

آقای بشارت از خانم خوش کیش پرسید: خوب، حالا بگوئید ببینم کارهای مقدماتی برگزار شدن کنگرهی ملی نمایندگان ایالات بکجا رسید؟

خانم خوش کیش شرح مفصلی از چگونگی پرداختن به امور مربوطه و میزان پیشرفت آنها بیان کرد و اطمینان داد که مسئولین امر کارها را به نحو احسن و طبق برنامه، کنترل و اجرا میکنند.

رفتار پسندیده خانم خوش کیش، لحن ملایم و تسلطی که هنگام صحبت کردن در بارهی مسائل جدی از خود نشان میداد، بعلاوهی علاقه اش به ایده‌آلهای اخلاقی و آرمانهای نودوستانه باعث میشدند که تصویر قابل احترامی از وی در ضمیرم پیدا شود. خانم خوش کیش زن تربیت یافته ای بود که توانسته است آرمانگراییهای خودش را به کمک افکار و عقاید عمدتاً عملگرایی نهضت «او» مهار و تا حدی ملموس گرداند.

من تا آن تاریخ پای صحبت تعداد بسیاری از افراد جریان «شورش عقلی» نشسته بودم همگی شان با «او» هم آوا بودند. تقریباً همه آنها از نقطه‌ی نظرات واحد و اصول مشترکی حرف میزدند و بسبب خود از آنها دفاع میکردند.

استنباط من این بود که آنها پس از گذراندن مراحل منظمی در زمینهی آموزش و پرورش بنیادهای فکری و اصول نظری عام در رابطه با امور و احتیاجات انسانی، به يك وحدت فراگیر نظری رسیده بودند. وحدتی که فرد فردشان به علت گرایش خود و نیاز جامعه به جوانب آن، وقوف کامل داشتند.

من در جریان جستجوی «او» اشخاص زیادی را ملاقات کرده و سخنان فراموش نشدنی فراوانی را از زبان موافقین و مخالفین شنیدم. اما یکی از بیادماندنی‌ترین آنها گفته ای بود که امر دریافت درون مایه های «او» را بیش از دیگران برایم تسهیل نمود و از طرفی هم باعث جلب هرچه بیشتر توجه من به علل انسانی ظهور مشترکاتی گردید که

زیربنای افکار و عقاید باصطلاح «دگراندیشان» و نوگرایان را تشکیل میدهند. شبی در جنوب، جشن مختصری برپا کرده بودند. من در آن جشن شرکت داشتم. در این مراسم ساده و بدون تشریفات که بمناسبت سالروز تأسیس و تولد تشکیلات شان ترتیب یافته بود از فرصت استفاده کردم و با مرد نسبتاً جوانی به گفتگو پرداختم. شور این مرد بظاهر پرخاشگر در حمایت از «او» کمتر از خرددوست نبود. همین امر باعث شد که از وی در باره‌ی علت‌های واقعی پیدا شدن آنهمه علاقه و اعتماد نسبت به «او» در دلش جو یا شوم.

مرد نامبرده بی آنکه مقدمه‌ای بچیند و یا توضیحی بدهد گفت: تك تك ما در وجود «او» ئیم و «او» در وجود تك تك ما است. کدام آدم عاقلی پیدا میشود که عقل را بشناسد و در عین حال از عقل روی بتابد. «او» برای من خودآگاهی و استقلال رأی و اندیشه است در جهت نیکخواهی هموطنانم و همه انسانها.

تعبیر خانم خوش کیش از عدالت اجتماعی بمنزله‌ی بهترین نشانه از تعالی اخلاقی بشر، مانند تصویر زیبا و دلنشینی که آدم از دیدن آن به وجد می‌آید، اثر عمیق و مطلوبی بر آقای بشارت گذاشته بود. من آنرا بوضوح در سیمای وی مشاهده کردم. آقای بشارت که به رسم معمول خودش غالباً دخالتی در گفتگوهای آزاد دیگران نمیکرد، در این هنگام به سخن در آمد و ضمن اظهار پوزش گفت: اخلاق را نباید به زنجیر قانون بست یا آنرا به اطاعت از باورهای دینی و ادار ساخت. زیرا خطر این عمل، کمتر از تهدیدی نیست که بر اثر منع تفکر معقول و آزاد متوجه فرهنگ و توسعه میگردد. آری، عدالت اجتماعی یکی از اوج‌های کمال اخلاقی را نشان میدهد. بشر ذاتاً متمایل به «قدرت» و «طالب کمال» است. اما شاهد کمالات نخواهد شد مگر آنکه عقل آزاد همچون ناخدائی، در مقام هدایت‌کننده‌ی کشتی وجود انسان قرار گیرد و بعنوان نیروی غالب، بر تمامیت وجود افراد و اجتماعات فرمان براند.

اگر بر این ملاحظات بدقت فکر کنیم متوجه ضرورت جنبش اخلاقی و اهمیت نقش آن در تحقق اهداف یک شورش و رنسانس جدی در جهت آزاد ساختن عقل از سلطه‌ی عوام فریبان و اوهام عوام خواهیم شد.

گفتم: بیانات شما قابل تأمل و سزاوار توجه است. لیکن واقعیات را هم نمیتوان نادیده گرفت و فراموش کرد.

آقای بشارت گفت: ما واقعیات را فراموش نکرده ایم. منتها ملاک‌هایمان برای تعریف واقع بینی با معیارهای محافظه‌کاران ریاکار و روشنفکر نمایان خودفروش و عوام زدگان محیل و دورو، فرق بسیار دارد.

ما بخود، حق تن در دادن به ننگ، سازگار کردن عقاید خویش با واقعیاتی را نمیدهیم که یا مانند يك نعش متعفن در مقابل چشم‌هایمان قرار گرفته و یا مثل جانوران خون آشام در حال نوشیدن شیره جان جامعه هستند و بر ریش دوستداران ترقی و آزادی جامعه می‌خندند و در جواب نیاز به تکامل قدرت ملی، حجم عظیمی از خرافات و فضولات خودشان را به رخ تاریخ معاصر يك ملت باستانی و بشریت صاحب تمدن صنعتی و علمی میکشند.

قطار به ایستگاه شهر کوچکش در حاشیه کویر وارد شد. آقای بشارت که قرار بود پس از يك وقفه کوتاه در آن شهر به سفر خود جهت سواحل دریای شمال ادامه بدهد به قصد پیاده شدن بلند شد، دست مرا فشرد و قبل از ترك کوبه گفت: به خانه ات برگرد. اما هرگز تن به خانه نشینی نده. چون که خانه نشینی انسان را خاکستر نشین میکند.

باور کن که آدم هستی

کار بسته بندي جورابهائي را که تا آن لحظه بافته بودم تمام کرده و آنها را در گوشه اي گذاشتم. کارگاه محقر خانگي خود را هم از بيرون قفل کردم و رفتم سراغ اموري که پرداختن به آنها در هر حال، لازمه بهره مند شدن از يك زندگي تميز و مرتب ميباشد.

من خانه كوچك خود را دوست داشتم. آن خانه، تهائي مرا که سالها بود از عمرش ميگذشت تحمل ميکرد و من از اينکه براي خرج نميتراشد و بفکر آوار شدن بر سرم نميافتمد و علاوه بر آن اجازه داده بود بخشي از فضاي كوچکش را وسايل کار و تأمين معيشت روزانه ام اشغال کند، براي دوست داشتني بود.

من هم مثل همهي کساني که دوست دارند پي به راز نادانيها و بيخبريهاي خويش ببرند، خودم را محتاج به مطالعه کتاب، خواندن روزنامه، تماشاي فيلمهاي مستند و... ميديدم. بهمين خاطر، آن روز هم پس از فراغت از امور روزمره و در حالیکه شب تازه شروع شده بود، پا به گنجينه كوچک جواهراتي گذاشتم که قطره اي از خون دل خوردنهاي مردان و زناني بود که عده اي از آنها حتي بجاري شدن خون خود در راه تجلي معنای واقعي انسان آزاد و پي ريختن شالوده هاي منطقي طلوع حقيقت تاريخ، رضاييت داده بودند و بقول «او»، «بدست جنایتکاراني بقتل رسیده بودند که از بيم رفع ابهام و آشکار شدن چهره حقيقي خدايان مجعول و فروپاشي کاخهاي بلند دروغ و در هم ريخته شدن شيرازه هاي عواميگري، آرام و قرار نداشتند».

ناخودآگاه رغبت و کششي را در خود براي مطالعه ي هديه ي «او» که به تازگي بدستم رسیده بود احساس کردم.

نوشته نسبتاً مفصلي در باره ي احوال محمد، تحليل اوضاع مرز و بوم وي و شرح وقايع تاريخي و شرآيبي که بر ساختمان حياتي دو قدرت عمده ي آن زمان يعني امپراتوري بيزانس و ساساني در منطقه حکمفرما بوده است.

مروري بر فهرست مطالب آن کرده و نگاهی به ساعت انداختم. مطمئن بودم که همراه با نواخته شدن آرم داستان شب از راديو، صدای زنگ تلفنم بصدا در خواهد آمد. ولي تا آن موقع وقت زيادي داشتم و ميتوانستم با خيالي آسوده و در سکوت الهام بخش شب به سير و سياحت در عالمي پيردازم که تصوير «او» از جهان محمد بود. جهاني مالمال از واقعييت و وهم. دنياي که به نوشته ي «او»: سرانجام حقارت را بر مسند قدرت نشانيد.

«او» در نوشته ي خود از همان ابتدا کوشش کرده بود که خواننده را مجاب کند که لازم است علل اصلي شکست هاي حقارتبار ساسانيان، از درون جامعه و مناسبات خودشان جستجو شود: ايرانيان را تازيان شکست ندادند بلکه مناسبات نادرست خودشان شکست دادند يعني شاهان و شاهزادگان و موبدان و روشنفکران خائني مثل روزبه (سلمان فارسي) راه سلطه ي اعراب منطقه را بر ايران گشودند تا لشکر کوچکي از برانگيخته شدگان مؤمن و متعصب به زعامت عمر بن خطاب بر ايرانيان مسلط شود.

شک نيست که شرط رسيدن به يك دانش مشخص از هر واقعه ي معين، مطالعه مناسبات و حوادث انساني در جريان حيات تاريخي هم هست. منتها اين نبايد با يادسپاري و نقل وقايع، يکسان شمرده شود. چونکه گزارشگري و نقالي کفايت نيل به شناخت از اسباب و علل حوادث را نميکند. از راه روش شناسي زيست موجودات و بکمک تاريخ شناسي انساني يعني شناختن قوانين عام جامعه شناسي و روانشناسي اجتماعي و تاريخ و به نيروي تفکر معقول ميتوان دانش مشخص را کسب نمود و پي به علل و عوامل برد که موجب ظهور و رشد تحولات و يا باعث افول و سقوط قدرتها ميگردند.

قدرت مادي و سازمان ذهني عقايد و باورهاي فلسفي سرزمين و مردم ايران دهها سال پيش از يورش اعراب مسلمان مهاجم، متعصب و فقير پوسيده بود.

نوشته‌ي «او» گذشته از تأثير باورهاي ديدگاهي، كه خواه ناخواه در زندگي و تحليلهاي هر كس، كم و بيش حضور ميابند، به خواندنش ميارزند. در واقع، براي خود من آنقدر جذاب و تأمل برانگيز بود كه نگذاشت تا متوجه گذشت زمان بشوم. لذا اگر صداي زنگ تلفن بلند نشده بود ملتفت شروع داستان شب از راديو نميشدم.

صداي زنگ، رشته فكرم را در رابطه با نوشته‌ي «او» پاره كرد و براي چند لحظه باعث بروز حالي شبیه به سراسيمه گي در وجودم شد. اما چشم كه به ساعت و به راديوي خاموش خود افتاد بلافاصله چهره‌ي آقاي بشارت در ذهنم مجسم شد. چون در آن ساعت معين و بوسيله‌ي تلفن، تنها آن سازمان دهنده‌ي متفكر بود كه با من، آنهم فقط در خانه ام تماس ميگرفت.

گوشي را برداشتم. شب بخير گفته و احوالپرسی كردم. آقاي بشارت گفت: امشب با تو تماس گرفتم تا دعوت همه ياران «او» را از تو براي شركت در جلسه‌ي سالانه مان به اطلاع برسانم. ظهر روز جمعه آینده خانم خوش كيش به خانه ات خواهد آمد و ترتيب كار را خواهد داد.

خانم خوش كيش درست در ساعت دوازده ظهر جمعه در زد و وارد خانه ام شد. زن بيبيك و خردمندی كه بجرأت ميتوانم مدعي شوم كه چه در مقام همسر و مادر و چه بعنوان عضو يك گروه سازمان يافته و شورشگرا نمونه بود.

خانم خوش كيش در امر آگاهي از سیر مخالفت خود با عواميگري، نه تنها از مردان هيچ كم نداشت بلكه بعزت نفرت از لمپنيزم زنانه و دست زدن به يك پيكار سخت و بي امان با آثار و بقاياي اخلاقي امي گري در وجود خود، صاحب سجايابي شده بود كه بر درخشش شخصيت فرهنگي اش ميفزود. خودش ميگفت: تا وقتي كه ما زنها به آدم بودن خود باور پيدا نكرده باشيم، همين آش و همين كاسه است. تحقير خواهيم شد و در كنار اين حقارت موجودات حقيري را هم پرورش خواهيم داد. مردان و زناني كه وجه مشخصه‌ي آنها عبارت خواهد بود از عدم اعتنائي كافي به كشش ها و كوششهاي عقلي و محروميت از شهامتي كه براي اثبات آدم بودن خويش بدان نياز داريم.

من با كمال ميل خودم را براي پذيرايي از وي آماده کرده بودم. چون رسم بر اين است. مي پنداشتم اگر چنين نكنم آداب مهمان نوازي را بجا نياورده ام. اما وي مخالفت كرد و تنها به نوشيدن يك فنجان چائي اكتفا كرد.

گفت: لطفاً كاغذ و قلم بياوريد و نشاني محلي را كه ميگويم بنويسيد.

قلم و كاغذ را آوردم و آنچه را كه لازم به نوشتن ميدانست نوشتم. قرار شد كه در ساعتی معين و قبل از غروب همان روز در جائي باشم كه آن آدرس نشانم ميداد تا بكمك مردي كه تصويري كامل از مشخصات ظاهرش را براي ترسيم نمود راهنمائي شوم.

خرد ز خاک مرده، دانش اندوزد

هوا داشت تاریک میشد. اتومبیل ران، خلوت خیابان را غنیمت دانست و بر سرعت اتومبیل افزود. مرد همراه من که خیلی هم خوش مشرب و معاشرتی بود نگاهی به چشم انداز شهر انداخت و گفت: هرچه بر ثروت آنها اضافه میشود، در برابر، شهرهای ما درازتر، بدقواره تر و گداتر میگردند.

با تعجب گفتم: بر ثروت چه کسانی افزوده میشود؟

فقهه زنان گفت: ملت‌هایی که به راز ثروتمند کردن خود دست یافته اند. انگار بین آن انباشت ثروت و این پدیده شوم یعنی افزایش فقر و جهل ما رابطه ای وجود دارد.

خواستم پرسم این راز کدام است، چیست، که ملت ما از آن بیخبر مانده؟ اما مجالم نداد و گفت: بگذریم، و بعد نگاهی با ساعت خود انداخت، از داخل ساک کوچک دستی خود عینک سیاه‌رنگی درآورد، رو به من کرد و گفت: با عرض معذرت، می‌خواستم خواهش کنم برای چند دقیقه این عینک را بچشم بزنید.

دانستم که ماجرا از چه قرار است. بی آنکه دلیل این کارش را جویا شوم، عینک را گرفته و به چشم زدم. از آن لحظه به بعد من نمی‌توانستم جایی را ببینم. این عمل آنها نه تنها مرا آزرده خاطر و دلخور نکرد، بلکه برعکس باعث شد که بیش از پیش اطمینان پیدا کنم که «او» و اعضاء تدارک‌کننده‌ی امنیت جلسات در باب اعتماد به دیگران تا آنجا پیش می‌روند که اولاً با انگیزه‌های فردی و ظرفیتهای اخلاقی و روحی هر یک از آنها حتی الامکان سازگار باشد و ثانیاً موجب فراموش شدن طبیعت و ضعفهای بشری نشود. دانستم که «او» و تشکیلات سازمانشان قبل از سنجیدن وضع و حال عمومی افراد از مطالعه سوابقشان گرفته تا ساختارهای اساسی شخصیت روانی آنها، راههای تماس و ارتباط را به رویشان نمی‌گشاید.

برایم روشنتر شد که تعریف آنها از اعتماد چیست و چرا می‌گویند: هیچکس را به درون خود راه مده، مگر پس از راه یافتن به درون وی، شناختن نقاط ضعف و قوتش و بالاخره سنجیدن آن نقاط با یکدیگر.

آن عینک را که حتی جلوی نفوذ نور چراغ اتومبیل‌هایی را می‌گرفت که از روبرو می‌آمدند همچنان به چشم داشتم تا اینکه اتومبیل توقف کرد، درهایش باز شد و پس از آن مرد همراهم گفت: لطفاً عینک را از مقابل چشم‌هایتان بردارید و پیاده شوید. عینک را برداشتم و پیاده شدم. چشمم به یک پارکینگ سرپوشیده بسیار بزرگ افتاد، جایی مثل پارکینگ‌های زیرزمینی مجتمع‌های آپارتمانی بزرگ.

در نگاه اول حس کردم که آن محل می‌خواهد مرا بیاد چیزی بیاندازد. مثلاً بیاد یک مکان مشابه، اما چیزی بخاطرم نرسید. بعلاوه، فرصت فکر کردن نداشتم چون همینکه از ماشین پیاده شدم، مرد جوانی پیش آمد و از من خواست تا همراهش بروم.

در چند قدمی محل توقف اتومبیل، در بسته‌ی کوچکی دیده میشد. بطرف آن رفتم. آن مرد، در را باز کرد و باتفاق از پارکینگ خارج شده و پس از پشت سر گذاشتن راهرویی که به یک دالان شباهت داشت وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدیم.

از مشاهده وضعیت داخلی اتاق، باز حافظه‌ام برای اینکه چیزی را بیاد من بیاورد دست بکار و برانگیخته شد: یک آئینه بزرگ، لوازم تراشیدن و ستردن موی سر و صورت، فضای عطرآگین آن، روپوش‌های ارغوانی رنگ و...

همه این اشیاء ظاهراً بنظرم آشنا می‌آمد، ولی به جهت آنکه در آن لحظه‌ها نمیتوانستم فکر خود را بر داده‌های حافظه متمرکز کنم، باز هم موفق نشدم که به فوریت پی به علت

تحريك آميز بودن آنها ببرم.

داشتم باصطلاح فكر ميكردم كه اين اشياء چه ميخواهند به من بگويند كه ورود غيرمنتظره ي صالح به اطاق، همه چيز را براي يكمرتبه روشن كرد. آري، مدتها پيش از آنكه آقاي بشارت را در كتابفروشي آن دوست ملاقات كنم، شرح مختصري از زبان كلب علي در باره ي چنين مأوا و اشياء موجود در آن شنیده بودم. بي شك، همينجا بوده كه كلب علي براي اول بار با «او» روبرو شده و فریاد و فغانش بلند شده بود.

صالح ضمن احوالپرسی و با چهره اي خندان كه جذابيتش را دوچندان کرده بود، دستم را گرفت، نظر گذرايي به وضع ظاهر م انداخت و گفت: از هر حيث مناسب است. آماده كردن مقدمات، از جمله پوشيدن جامه ارغواني رنگ، طولي نكشيد. براي ديگر شكی باقي نمانده بود كه تا چند دقيقه ديگر، خودم را در مكاني خواهم يافت كه كلب علي آنجا را «تالاري غرقه در نور» توصيف کرده بود.

صالح در پيش و من بدنبالش، هر دو روانه، و وارد تالاري غرقه در نور و روشنايي كه دهها تن از زن و مرد، همه ارغواني پوش بر روي صندليها نشسته بودند، شدیم.

در همان اولين لحظه ورود به تالار، ياد كلب علي و اين حس كه آنها مرا عمداً از نقطه اي وارد آن کرده اند كه درست از روبروي حاضرین در تالار سر درآورم بهم آميخت.

بخود گفتم لابد به اين وسيله خواسته اند بمن بگويند كه ما هيچكس را بجاي ديگري نميگيريم. هيچكس را بجاي ديگري نمينشانيم. نميدانم شايد هم منظور خاصي را دنبال نميكرده اند. ولي در هر حال، من حق حدس زدن را براي خود محفوظ ميدانستم. ضمن آنكه ميكوشيدم خويشتن را از خطرات خيالبافيهاي توهم زا و آن افكاري كه آدم را به بيراهه هاي بي برگشت ميكشانند محافظت كنم. سكوت كم نظيري بر فضاي عمومي تالار حكمرما بود. سكوتي كه آدم را به سكوت فرامیخواند.

... صالح، شايد بر اثر تمرين و تجربه آموخته بود كه در صورت لزوم، ميشود با سكوت خود، ضرورت سكوت را به ديگران القاء كرد. بنابراین و به دنبال آماده شدن مقدمات و بي آنكه كلامي بر زبان آورد، مرا به داخل تالار راهنمايي كرد. در گوشه اي از آن و به روي تنها صندلي خالي نشاند. سرش را به گوشم نزديك کرده و آهسته گفت: چند دقيقه بيشتر به شروع برنامه باقي نمانده است.

احساس غربت نميكردم، اما احساس غريبي داشتم. به خود گفتم: چه خوب بود اگر چشم به چهره ي آشنايي در ميان اين زنان و مردان مي افتاد. به اميد ديدن رخسار آشنايي در آن ميان، نگاهی به حضار انداختم، ديدم كه خانم گودرزي، خرم دين، آقاي بشارت و آذريان در کنار يكدیگر و در قسمت مياني رديف جلو نشسته اند. با ديدن آنها، آن احساس نه چندان دلپذير و غريب اندك اندك مرا ترك كرد.

برنامه با نواختن آهنگي كه بنحو هنرمندانه اي ساخته شده بود، آغاز شد. حاضرین با شنيدن آهنگ از جا بلند شدند و به اتفاق به خواندن سرود پرداختند.

شعر و آهنگ سرود آنچنان شورانگيز بود كه تا اعماق وجود آدم نفوذ ميكرد و احساسی را در نهاد شخص برمي انگيخت و انسان را به بيداري و خروش و طغيان و بالاخره شوريدن عليه شيرازه ي حيات دشمنان آزادي فرا ميخواند. پس از خواندن سرود، همگان بر جاي خود نشستند. خاموشي مجذوب كننده اي سراسر تالار را در خود فرو برد. دقيقتي بعد، بانوي مسن و باوقاري پشت تريبون قرار گرفت و با صدای آرام و خوش اثر خود به حاضرین خيرمقدم گفت، و از آقاي بشارت دبیر اجرایی حرکت فرهنگي «او» دعوت كرد كه براي گزارش بيلان پنج ساله به پشت تريبون بيايند.

آقای بشارت که با ابراز احساسات پرشور حضار روبرو شده بود، خودش را به پشت تریبون رسانید، و پس از پاسخ به محبت های همزمان همدل، اینطور به سخن آغاز کرد:

- هفت سال پیش، پس از گذراندن سالهای زندان، در بیست و یکمین روز آزاد شدنم از جهنم شریعتمداران، در چنین روز و ساعتی، به اتفاق شش تن از دوستانم که با چهار تن آنها در زندان آشنا شده بودم، این حرکت فرهنگی - سیاسی را بنیان نهادیم که هدف از آن مبارزه با عوامیگری و بی عدالتی و پایان دادن به حاکمیت جهل و استبداد مذهبی و بالاخره برقراری آزادی، برابری و حاکمیت قانون بود.

یکی از مؤثرترین افرادی که در امر کاشتن نخستین نهال این حرکت شرکت داشت، یار خردمند و دلاور ما «غربتی» بود. نام و یاد این هم‌رزم ما، همیشه در تاریخ مبارزات ملی و آزادیخواهانه، زنده و جاوید خواهد ماند. همگان را دعوت میکنم تا به اتفاق هم خاطره‌ی یاران از دست رفته‌ی خود، و بخصوص «غربتی» را با یک دقیقه سکوت گرامی بداریم. حضار از جای خود بلند شدند و سکوت غم‌انگیزی بر سراسر تالار حکمفرما شد. به دنبال ادای احترام نسبت به آن مرد جهل ستیز و خردمند و دیگر هم‌زمان از دست رفته، آقای بشارت به سخنان خود چنین ادامه داد:

- دو سال از این هفت سال را ما به شناسایی و جذب افرادی که قابلیت فرهنگی و آمادگی و استعداد روحی و سیاسی مناسب داشتند، گذرانیدیم. در هفته‌های آخر دومین سال شروع فعالیت، نخستین کنگره خود را با سی نفر عضو برگزار کردیم. در آن کنگره، هیئتی متشکل از هفت نفر به عنوان هیئت اجرایی حرکت انتخاب شدند تا به مدت پنج سال رهبری آن را عهده دار شوند. از میان اعضای منتخب، من به عنوان دبیری هیئت اجرایی این حرکت برگزیده شدم.

امروز، افتخار دارم که رئیس بیلان پنج ساله‌ی حرکت فرهنگی همه‌ی ما را که بنام حرکت فرهنگی «او» از آن یاد میکنیم، به آگاهی شما برسانم:

در حال حاضر، حرکت فرهنگی «او»، دارای بیش از سه هزار عضو مجرب و مصمم است که در سراسر کشور، حتی بیرون از مرزهای ایران به تلاش بی وقفه خود ادامه میدهند. علاوه بر اعضاء رسمی، حدود هزار و سیصد نفری داوطلب پیوستن به حرکت فرهنگی ما هستند، که مشغول بررسی وضعیت عضویت آنها میباشیم. به این عده باید آن هزاران نفری را اضافه کنم که از شنیدن خبر تأسیس و مشاهده‌ی آثار حرکت فرهنگی ما به شعف آمده و به اختیار خود و به پیروی از اراده‌ی آگاه خویش به تبلیغ این جریان مشغولند و در مواقع ضروری نیز همواره در کنار ما بوده اند و به یاری ما شتافته اند.

میدانید که این حرکت ماهیتاً حرکتی خردگرا و جهل ستیز میباشد و علی‌رغم وجود دشمنان خطرناکی که پیوسته تهدیدش میکنند، تا به امروز موفق و مورد تأیید میهن دوستان بوده است. بذر خردگرایی را که ما در سرتاسر خاک ایران افشاندیم با تلاش روشنگرانه همه شما آبیاری شده، در این مدت روئیده و در حال ثمر دادن است.

به باور ما، به چند دلیل قاطع حکومت و اسپرگرای ملایان، خودش را محکوم به شکست و ناچار به ترك صحنه‌ی سیاست و حاکمیت می بیند:

- نخست اینکه خلیفه و همه‌ی اعوان و انصار هزار چهره و فریبکارش، درست مثل اسلافشان با انواع مفاسد اخلاقی آلوده گشته و تا خرخره در لجنزار مال اندوزی و تبعات آن فرو رفته و تن پرور و لاقید شده اند. در حال حاضر آنها مترصد فرصتی هستند تا خود را از دغدغه‌ی خاطری که ناشی از احساس خطر فروریزی حاکمیتشان می باشد به نحوی آزاد کنند و اگر مجالی یافتند به گوشه‌ی ای بخزند و تتمه عمر مالا مال از خیانت و خباثت و آلودگی به فساد خویش را همراه با ثروت‌های بادآورده شان سپری کنند. از هم اکنون

نمونه های متعددی از این کناره گیری ها و فرار از صحنه را در میان سردمداران رژیم می‌شود ملاحظه کرد و بخصوص اینکه اکثر زعمای حکومت، در حال فرستادن خانواده هایشان به خارج هستند.

- دوم اینکه، مردم ما هم پس از سالها که دل به دروغ ها و اوهام مذهبی بسته بودند، از خواب هیپنوتیزم دینی بیدار شده و به فکر رها ساختن خویش از جور و ستم این عصاره های جهل، و دروغ پرورده های دخمه های پر از نیرنگ و ریای حوزه ها و مکتب خانه ها افتاده اند.

- سوم آنکه، بعلت افزایش درجه‌ی آگاهی و ظهور آشکارترین آثار بیداری عقلی، مردم ایران به پوچ و بی پایه بودن مفاهیمی که زیر عنوان «مقدسات» مطرح می‌شد، پی برده اند. در گذشته این «مقدسات» مانع از آن بودند که چهره‌ی واقعی «شریعتمداران» خدعه گر رؤیت گردد. اما با به حکومت رسیدن آخوندها، هم ماهیت واقعی آنها و هم مقدساتشان نظیر «دین و مذهب - امام و پیغمبر - کتاب و خدا»، برای بخش مهمی از مردم روشن شده است. در نتیجه، این مقدسات دیگر آن مقدساتی نیستند که مردم قبل از انقلاب اسلامی و به حکومت رسیدن آخوندها بدان ها عقیده و ایمان داشتند. بنابراین، عمر نکبت بار رژیم که شرف و آبرو و باور اعتقادی یک ملت را به بازی گرفته است، بسر رسیده و عنقریب شاهد نابودی این اختاپوس هزارپای سیاهترین دوران تاریخ این مملکت خواهیم بود...

آقای بشارت در ادامه صحبت خود افزود: باید به آگاهی شما برسانم که در جمع حاضر، تعدادی از خانم ها و آقایان محترمی حضور دارند که به رغم آنکه رسماً به پیکره‌ی نهضت ما نپیوسته اند، با این وصف، در مرحله و مقامی قرار دارند که هم‌هی ما با آنها احساس وحدت روحی و مرامی می‌کنیم.

این دوستان و میهمانان، مشتاق دیدار و آشنایی با کسی هستند که بنیاد حرکت ما در آغاز از افکار و اندیشه های خردگرا و جهل ستیز «او» سرچشمه گرفته است. «او» بی که مرید خرد و مشتاق معرفت و مظهر فروتنی و کوه صبر و دریای بردباری است. «او» بی که حرکت خردگرا و جهل ستیزش امید هم‌هی طالبین آزادی و سرفرازی انسان در نیاخاک ما ایرانیان می‌باشد و آرزوی پیروزی حرکت «او» سرآغاز دعای شبانه‌ی هم‌هی ایرانیان آزادیخواه است...

من خودم را موظف می‌دانم که «او» را به این دوستان و میهمانان همدل بشناسانم، خاصه آنکه برخی از میان آنها تصور کرده اند که من بشارت، همان «او» هستم...

نه! دوستان و میهمانان عزیز!

من «او» نیستم، اما با افکار و اندیشه هایش آشنا هستم. آنچه از مهر به ایران و ایرانی دوستی و نیز حق و عدالت و آزادی و... میدانم بیشترینشان را بصورت منظم و مستدل در مکتب «او» آموخته‌ام. هر چند «او» هم نظیر هم‌هی ما در اساس، شاگرد مکتب عشق به ملت ایران و بشریت است.

من «او» نیستم، اما از «او» هم جدا نیستم. «او» را همیشه و در همه جا و در همه حال و با هم‌هی وجودم حس می‌کنم تا جائیکه بیشتر اوقات فکر می‌کنم بخشی از «او» هستم و یا «او» قسمتی از وجود من است.

سالهای سال است که در کنار «او» هستم. مانند فرزندی در کنار پدر، شاگردی در کلاس استاد. آری! در ابتدا، من دورادور «او» را مثل هم‌هی دانشجویانش می‌شناختم و احترامش می‌گذاشتم و الگویی زندگی خود قرارش داده بودم. اما از نخستین روزی که در زندان با «او» روبرو شدم، کمر به خدمتش بستم و در کنارش ماندم و به نوعی به پرستاریش نشستم و تا امروز همچنان در خدمت اهداف مشترکمان با «او» هستم، همچنانکه یاران دیگرمان نیز چنین اند.

چهار سال در دانشگاه و یازده سال در زندان شاگردی «او» را کردم. یازده سالی که در زندان با «او» بودم، يك لحظه نگذاشتم تنها باشد و تنهایی و درد درون سوز زندان حاکمیت مذهبی را احساس بکند.

می خواهید بدانید «او» کیست؟ «او» تبلور خرد زمانه‌ی ماست. تجسم خرد آزاد و نقاد جامعه‌ی ماست. خردی که خویشتن را از قید و بند سنت و جهل مزمن آزاد کرده است. «او» نیز مثل شما پرتوی است از خردی که جان جهان‌ش میدانیم.

«او» در توصیف خرد میگوید: خرد نور است و قدرت بی پایان. بر باله‌های آن سوار شوید تا در جنگ با تاریکیها، جهل، خرافات، ضعف و انحطاط روزگار خود پیروز گردید.

سخن آخر در باره‌ی «او» اینست که حرکت فرهنگی ما از آغاز نشأت گرفته از افکار و اندیشه‌های رهایی بخش «او» بود و ما مصمم هستیم این حرکت را تا رهایی ایرانمان و سربلندی هموطنانمان ادامه دهیم. از این رو، امروز با گذشت هفت سال تلاش همراهان راه «او»، میل دارم گوشه‌ی دیگری از پیام «او» و اعضاء هیئت اجرایی را به گوش هم پیمانانی که در این مکان گرد آمده اند برسانم. پیامی که مسیر بعدی حرکت ما را مشخص خواهد کرد.

مرحله اول حرکت فرهنگی «او»، با پایان هفت ساله اول، پایان رسیده، و از امروز مرحله دوم این حرکت آغاز می گردد. حاصل هفت سال تلاش پیگیر همه‌ی ما این بود که حرکت فرهنگی «او» بتواند بصورت یکی از بزرگترین و پرتحرک ترین حرکت‌های درآید که از ناحیه ملت ایران جهت آزادی و سرافرازش به راه افتاده است. همانطور که گفتیم این حرکت، از افراد زنده‌ای تشکیل یافته که هرکدام از این افراد در حد خود و به جایی خود بصورت يك «او» درآمده اند.

چشم امید و آرزوی قلبی «او» و همه‌ی پیروان واقعی مکتب «او» اینست که این «او»ها، که تربیت شده‌ی مکتب و مسلك «او»ی نخستین هستند، هریک در جایی خود بتوانند مانند ما «هفت نفری» که «هفت سال» پیش حرکت فرهنگی «او» را بنیاد نهادیم و امروزه به اینجایش رسانیده ایم. فرد فرد شما، حتی ایرانیانی که از اعضاء سازمان ما نیستند، ولی مهر هم میهنان و درد وطن به دل دارند، به اتفاق دوستان خود شبیه این حرکت فرهنگی را در هر جا که هستند راه بیاندازند.

از اینرو، و از امروز ما دوستان هم پیمان، بجای آنکه در يك سازمان «واحد» تحت نام - حرکت فرهنگی «او» - به مبارزه خود ادامه دهیم، در دهها و صدها سازمان و گروه مستقل در عین حال مرتبط با یکدیگر که توسط هم پیمانان ما تشکیل و اداره خواهند شد، کوشش‌های خود را در حول محور مبارزه استراتژیک با عوام فریبی و عوامی گری و نیز مقابله با کشتار هموطنان و غارت ثروت ملی مان ادامه خواهیم داد.

با پایان یافتن مرحله اول حرکت فرهنگی «او» که آنرا «نقطه‌ی صفر» خواهیم خواند، از امروز به بعد خواهیم کوشید تا با تشکیل دادن هسته‌های هفت نفری حرکت‌های نوینی برپا کنیم. بکوشیم تا جوهر این حرکت را تا دورترین نقاط این آب و خاک ببریم و بعدی تازه به مبارزات رهایی بخش و جهل ستیز کشورمان ببخشیم...

سخن آقاي بشارت اینچنین پایان گرفت: اکنون برخیزید تا همه دست به دست هم بدهیم و به اتفاق در این روز تاریخی هم پیمان شویم که همگی «پیامبران» افکار و اندیشه‌های «خردگرا و جهل ستیز» حرکت فرهنگی «او» در درون جامعه‌ی خود باشیم.

گردآمدگان همگی پیا خاستند و با شادی دست یکدیگر را گرفتند و به اتفاق سرود مخصوص حرکت فرهنگی «او» را خواندند و به این ترتیب به این پیمان مهر تأیید زدند.

آروز، از روزهای فراموش نشدنی زندگی من بود. گرچه به هوای دیدن «او» و به

امید آنکه «او» را از نزدیک خواهم دید به آن مجلس رفته بودم. اما خودم را فقط با شرح روشنتری از شخصیت «او» روبرو دیدم و برخلاف تصورات اولیه‌ی خودم، متوجه شدم که آقای بشارت «او» نیست. منتها به لحاظ شخصیت و روحیه و تفکر و معرفت و مقصود با «او» مو نمی‌زند.

در واقع من هم از زمره‌ی کسانی بودم که گمان می‌کردند «او» همان آقای بشارت است. شاید دلیلش آن بود که وقتی با ایشان بودم، فکر «او»، شخصیت «او» و... را در وجود آقای بشارت حس می‌کردم. اصلاً چرا راه دور بروم، تمام شرح حالی که آقای بشارت از «او» برشمرده، من در خود ایشان می‌دیدم.

وقتی آقای بشارت در باره‌ی «او» سخن میگفت، من آقای بشارت را می‌دیدم با تمام خصوصیتی که از «او» می‌شناختم. همانگونه که آقای بشارت از راه «او» به خودش رسیده بود، من هم از راه آقای بشارت به خود و خرد آزاد خویش، یعنی به «او» ی خودم رسیده بودم.

جلسه تا پاسی از شب ادامه داشت. دوستان و هم‌پیمانان با شنیدن خبر گام دوم در راستای حرکت اول از زبان آقای بشارت بیش از پیش مشعوف شدند. آنها دوتا دوتا و چندتا چندتا دور هم حلقه زده و پیرامون گفتار آقای بشارت و چگونگی هرچه بهتر به اجرا درآوردن برنامه جدید گفتگو میکردند، و من تنها کسی بودم که در گوشه‌ای از تالار در تنهایی خود غوطه ور شده و در اندیشه آن بودم که تکلیف خویش را با خودم معلوم کنم. آنگاه به خانم گودرزی نزدیک شدم و به اتفاق وی بررسی و تجزیه و تحلیل چگونگی حرکت جدید را آغاز کردیم. در این حین آقای بشارت به ما نزدیک شد و با شادمانی گفت:

- امیدوارم شرکت در این نشست تو را شگفت زده نکرده باشد؟ بعد بی آنکه منتظر جواب من باشد، ادامه داد: میل دارم چند لحظه‌ای با تو تنها باشم. اگر ایرادی ندارد، از خانم اجازه می‌خواهم تو را به من بسپارد.

خانم گودرزی لبخندی زد و گفت: اختیار دارید. من همراه آقای بشارت به داخل اطاقی رفتیم تا به دور از سر و صدای تالار با هم صحبت کنیم.

در اطاق، آقای بشارت که خسته بنظر میرسید، روی صندلی نشست و گفت:
- بگمانم قاعده‌ی عام «زایش و رشد و فرسایش»، کار خودش را کرده است. گویا مرور زمان و زجر زندان پیرم کرده که این چنین خودم را خسته می‌بینم. ما نیازمند نیروهای جوان هستیم. آنها هستند که می‌بایست بار سنگین مبارزه را از این پس به دوش پرتوان خود بکشند و به پیش ببرند.

شصت سال عمر توأم با زندان و شکنجه و دوندگی و سفرهای پیاپی همراه با کار و زحمت، شوخی نیست! همین بار سنگینی که هفت سال پیش به دوش گرفتیم و امروز در «میان راه» نه در «مقصد»، می‌خواهیم آنرا به دوش دیگران بگذاریم که به مقصد برسند، کار ساده‌ای نبود!...

در حالیکه از صمیم قلب این مرد پرانرژی و غرورآفرین را تحسین می‌کردم، برای چند لحظه دلم به حالش سوخت. راستش را بگویم، دلم به حال مام وطن و هموطنانم سوخت که اینگونه مردان بزرگ را در دامان خود می‌پرورد و باوجود این باز هم گرفتار مصیبت‌هایی می‌شوند که نمونه زنده اش اختاپوس هزارپایی است بنام «حکومت جمهوری اسلامی» مشتی آخوند است که گریبانش را گرفته و رهایش نمیکند.
آقای بشارت در دنباله‌ی سخنان خود گفت: قصدم از دیدار تو در خلوت آن بود که می‌خواهم خواهشی از تو بکنم.

گفتم: من همواره نسبت به شما احساس ارادت می‌کردم و امشب با شنیدن بخش دیگری از سخنان شما، ارادتم دوچندان شد. من در اینجا با شما پیمان می‌بندم که تا زنده‌ام در کنارتان باشم، و از راه خدمت به حرکت فرهنگی شما، دین و وظیفه‌ی خود را به میهنم و

هموطنانم و انسانها ادا کنم.

آقای بشارت در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- دوست آبی قبای من، نیازی به قول و قرارهای متعارف نیست. من درون تو را که سرشار از صمیمیت و یکرنگی است، دریافته‌ام. واقعیت اینست که امثال من و تو هیچ احتیاجی به بستن پیمان ندارند. هدف مشترک، راه و روش مشترک و دشمن مشترک، ما را هم پیمان کرده است. دوستداران آزادی انسان و سرفرازی ایران و ایرانیان، یاران و یاوران یکدیگرند.

دقایقی به سکوت گذشت. سکوتی آمیخته با نگاههای سرشار از خلوص و احترام متقابل به همدیگر، و به دنبال آن آقای بشارت گفت:

- من میدانم که تو علاوه بر داشتن خصوصیات قابل احترام، اهل قلم هم هستی. ما در این مرحله از مبارزات خود نیازمند جذب هرچه بیشتر صاحبان ذوق و اندیشه و عشق و اراده هستیم تا بر قوام و قدرت نیروی فرهنگی خویش بیافزائیم. دیگر بیش از این در خفا فعال بودن نه سزاوار است و نه سازگار با حوائج ملی. در این موقع که کمی به وجد آمده بود، خنده ای کرد و ادامه داد:

در الموت وقتی حسن، علی ذکرة السلام به امامت رسید. در تاریخ ۱۷ رمضان سال ۵۵۸ هجری قمری، طول رستاخیز بزرگ یا «قیامة القیامة» را در ایوان بزرگ قلعه الموت در برابر همه‌ی پیروانی که گرد آمده بودند، اعلام کرد. منشور حسن، علی ذکرة السلام متضمن بعثت اسلام روحانی محض، آزادی از هرگونه قید تشریع و از هر نوع تعبد قانونی بود... و همو بود که با بی پروایی اجرای تمام اصول و احکام اسلام را پایان یافته اعلام کرد و برای اولین بار بی حجابی و یکتازنی را در جامعه اسلام اعلام نمود و خیلی چیزهای دیگر را...

آقای بشارت، پس از شرح مختصر قیامت قلعه‌ی الموت، به صحبت اصلی خود بازگشت و گفت:

- ما هم برای آنکه به عمر فعالیت پنهانی خود خاتمه بدهیم، باید مانند حسن، علی ذکرة السلام، رستاخیزی بر پا کنیم. منتها با استفاده‌ی درست از ابزار و شیوه‌های نوینی که در اختیار داریم یا میتوانیم در اختیار بگیریم، مثل کار چاپ و نشر آثار فرهنگی و بکارگیری وسائل مدرن الکترونیکی نشر افکار و آثار و... میخواستم بپرسم آیا در این خصوص چه کمکی میتوانی به ما بکنی؟

گفتم: بنظر من فکر بسیار خوبی است. بخصوص نوشتن چگونگی شکل گیری این حرکت و روند و نتایج حاصله، میتواند بعنوان قدم اول، هم دلگرم کننده و هم الگویی باشد برای آنها. اینکه هنوز به درستی نمی دانند از کجا و چگونه و با چه برنامه ای میشود یک جنبش کارسازي را بر علیه آخوندها یعنی حامیان جهل و رسوایی ملی به راه انداخت... آقای بشارت گفت: پس اجازه بده این وظیفه را بر عهده‌ی خود تو بگذاریم تا پس از بررسی تخصصی طرح های اساسی، هر طور که صلاح میدانی عمل کنی و در تحقق آن اهداف و نقشه‌ها به همراه دوستانت بکوشی.

پیشنهاد آقای بشارت را پذیرفتم و بعد از قرارهایی که با وی و سه دوست متخصص در باره‌ی چگونگی تهیه و تنظیم این دفتر گذاشتیم، آخرین سئوالی را که برایم همچنان بی جواب مانده بود از آقای بشارت کردم و آن این بود که:

- من و احتمالاً دیگران چه از دور و چه از نزدیک با سایه‌ی «او» روبرو بودیم. در همه جا حضور «او» مشهود بود و ما آنرا احساس میکردیم. پس چگونه است که خود «او» را نمیدیدیم و نمی بینیم؟...

آقای بشارت در حالیکه خنده‌ی شیرینی بر لبانش نقش بسته بود، گفت:

- این راز سر به مهر را از «زبان» ما نخواهی شنید. تنها مطلبی که در این مرحله

میتوانم بگویم، اینست که در اوضاع و احوال امروز و مرحله‌ی تکامل سازمان ما، «او» را فقط کسانی میتوانند ببینند که ضرورت و احتیاج سازمان آنرا ایجاب کند. ما ناچاریم حتی افراد سرشناس خود را تا جایی که امکان دارد از دید همگان پنهان نگهداریم تا به عاقبت هم‌رزم ما «غربتی» دچار نشوند. بنابراین، به ما این حق را بده که اولاً، تا از کسی صد در صد مطمئن نشدیم به حریم خود و بویژه «او» راهش ندهیم. ثانیاً، اگر ضرورت و احتیاجی به دیدن «او» نباشد، برای افراد مطمئنی مانند تو نیز فعلاً دیدار «او» را به بعد موکول بنمائیم.

پرسیدم: پس چگونه است که کلب علی و آخوند فکلی توانستند «او» را ببینند و با «او» گفتگو کنند؟ اما...

سخنم را قطع کرد و گفت: پرسش بجایی است و پاسخ آن نه چندان مشکل: کلب علی سبیل عوامی گری به معنی عام آن بود، که صمیمانه و صادقانه، اما کورکورانه به راهی که رفته بود ایمان و اعتقاد داشت. جنایات و دورویی‌ها و دزدیها و ندانم کاریهای سیاسی و ملی آخوندها باعث شد که کلب علی دریابد که به وی و اهدافش خیانت شده است. با اینحال، پس از آن مرحله هم کلب علی فقط با قسمتی از گذشته‌ی خود بریده بود، نه با همه‌ی آن. بخصوص نسبت به عقاید و افکار خود همچنان پای بند مانده بود. مشکل کلب علی و جنگ و ستیزش با آخوندهایی بود که بنظرش انقلاب اسلامی‌شان را به بیراهه برده و به قول وی، به منجلا ب انداخته بودند.

کلب علی هم خود به نوعی همانند «او» بود. با ایمان و سرسخت، صمیمی و صادق و خیرخواه و دوستدار مردم، و به همین علت هم مورد احترام و علاقه هم‌رزمانش بود. بریدن چنین شخصیتی از بدنه‌ی عوامی گری و پیوستنش به حرکت خردگرایی نوعی پیروزی خردگرایان محسوب میشد، و «او» شدیداً به دنبال این هدف بود.

بقول صالح، هم‌رزم کلب علی که سالیان دراز با هم در یک سنگر بودند، کلب علی «عمر بن الخطاب» عوام و عوامی گری بود و اگر به ما می‌پیوست میتوانست در شکستن کمر عوامی گری نقش مهمی بازی کند. همانطور که پیوستن عمر بن الخطاب به جنبش محمد بن عبدالله کمر قریشیان را شکست.

اما آخوند فکلی، همانطور که شرح حاش را از زبان خرم دین شنیدی، موجودی است بسیار هوشمند و آگاه به علوم و فنون و معرفت عصر حاضر. این شخص در میان مدافعین و حافظین عوام و عوامی گری مانند امام محمد غزالی است. اگر با وی نستیزید و آزادش بگذارید هم «احیای علوم الدین» کهنه و از رونق افتاده‌ی غزالی را با رنگ آمیزی به فلسفه و علم و تکنولوژی به صورت امروزی در میاورد و به خورد عوام و جوانان پاکدل میدهد، و هم میتواند غزالی وار بجای «تهافت الفلاسفه»، «تهافت العلماء» تحریر کند و به عوام مشتاق بهشت موعود هدیه کند و جلوی هر نوع پژوهش علمی و رفاه عمومی را به بهانه‌ی مسلمانان و خیر آخرت بگیرد.

«او» با گرفتن تعهد اخلاقی از کلب علی که دیدارشان جایی بازگو نشود، رو در رو با وی به گفتگو نشست. ولی با آخوند فکلی همانطور که برایت شرح داده شد، در جمعی با حضور دهها نفر که «او» هم یکی از گفتگو کنندگان بود، حضور پیدا کرد. در واقع ضرورت و احتیاج، این دو دیدار را ایجاب میکرد.

آقای بشارت وقتی مرا سخت در حیرت دید، گفت:

- راستی، میانه تو با شیخ فریدالدین عطار چگونه است؟

گفتم: از ستایشگران افکار و اندیشه‌های عطار هستم. به نظر من عارف به معنی کامل کلمه و در عین حال یکی از متفکرین بزرگ جهان است.

گفت: من هم همین عقیده را دارم، مخصوصاً بعضی از مضامین اش را صمیمانه ستایش میکنم. نمیدانم قصه سیمرغ عطار را خوانده‌ای؟

گفتم: بلي!

گفت: در آن قصه بقول قدما كلي حكمت نهفته است، مگر نه؟! ...

و من به فكر فرو رفتم...

... سيمرغ اسطوره اي و داستان «سي مرغ» واقعي عطار، و «هفت تن» ي كه بنياد
حرکت فرهنگي «او» را پایه گذاري کرده بودند! بعد «سي تن» ي كه اولين كنگره ي اين
جنبش فرهنگي - سياسي را راه انداختند! به دنبال آن «سه هزار» عضوي كه هر يك از
آنها در حال رسيدن به خرد آزاد و نقاد خویش در واقع براي خود يك «او» بودند و راه و
روش «او» را پي ميگرفتند، و...
راستي آيا راز سر به مهر آقاي بشارت در قصه «سيمرغ» يا «سي مرغ» عطار
مستتر نيست!!؟! ...

ايران - شهریار شیرازی